
Aixi
novel
translates
LOVER AWAKENED
J. R. WARD


LOVER AWAKENED
A NOVEL OF THE BLACK DAGGER BROTHERHOOD
"Wickedly sexy."—Lisa Gardner
"Utterly absorbing and deliciously erotic."—Angela Knight
J. R. WARD
#1 NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR
Book Scents
Zsadist
Phury

جلد سوم

<<عاشق بیدار شده>>

مترجم: آیدا
ای دی تلگرام: Aidaxi

فصل اول

"لعنت زی ،نپر."

صدای فیوری در صدای بلند تصادفی که جلوی آن ها اتفاق افتاده بود، محو شد.

ولی با این حال، آن تصادف مانع از خروج برادر دوقلویش از ماشین که با سرعت 50 مایل در ساعت در حرکت بود ، نشد.
"وی،اون رفت بیرون ،180درجه مخالف ما."

وقتی وی با یک ترمز باعث دریفت ماشین شد ،شانه فیوری محکم به پنجره ماشین خورد.

چراغ ماشین بر روی زی افتاد که بر روی زمین پوشیده شده از برف همچون یک توپ چرخید.

یک ثانیه بعد سرپا شد و با سرعت به سِدان ((Sedanمچاله شده ای که در حال بخار کردن بود و یک درخت کاج بر روی سقفش افتاده بود دوید.

فیوری نگاهش را بر روی برادر دوقلویش نگه داشت و کمربند خود را باز کرد.
شاید توانسته بودند ماشین ان لسری که در حال تعقیب آن در کناره های رعیتی کالدول بودند را داغان کنند، ولی این بدین معنی نبود که ماموریت آن ها پایان یافته است.آن حرامزاده های نامیرا دوام زیادی داشتند.

هنگامی که ماشین آن ها ایستاد،فیوری در ماشین را باز کرد و در عین حال اسلحه خود را هم در آورد.

اصلا نمی دانست چند لسر در آن ماشین هستند و چه تسلیحاتی به همراه دارند.

دشمن نژاد خوناشام ها همیشه به صورت گروهی حرکت میکردند و همیشه مسلح بودند.

_خدای بزرگ.

سه لسر مو سفید از ماشین پیاده شدند و فقط راننده بود که کمی گیج به نظر می آمد.

ولی تعداد آن ها باعث کم شدن سرعت زی نشد.
از آن جایی که یک دیوانه خودکشی گرا بود،فقط با یک خنجر سیاه در دست به سمت مثلث لسر ها حمله ور شد.

فیوری با سرعت شروع به دویدن کرد.صدای دویدن وی را هم پشت سرش میشنید.هرچند نیاز به آن ها نبود.

سکوت همه جا را فراگرفته بود.
بوی شیرین درخت کاج با بنزین نشت پیدا کرده از ماشین با هم ترکیب شده بود.

زی هر سه لسر را فقط با خنجر خود به زمین زده بود.تاندون پاهای آن ها را بریده بود تا نتوانند فرار کنند.

و بازوی آن ها را شکسته بود تا نتوانند مبارزه کنند.آن ها را بر روی زمین کشیده و همچون عروسک های هولناک ردیف کرده بود.که با محاسبه زمان برداشتن کارت های شناسایی و وسایل همراهشان کلا 4دقیقه و نیم طول کشیده بود.

زسادیست مکثی کرد تا نفس کشیدن خود را آرام کند.به روی زمین نگاه کرد که سفیدی برف با روغن ماشین و خون سیاه لسر ها ترکیب شده بود.

از آن جایی که عرق کرده بود،از روی شانه هایش بخار بلند می شد که در باد ملایم زمستانی این سمت و آن سمت می رفت.

فیوری تفنگ خود را در پشت کمرش جا داد.احساس حالت تهوع داشت.انگار یک مقدار زیادی چربی بیکن خورده باشد.

جناغ سینه اش را مالید و به سمت چپ و راست جاده 22 نگاه کرد که در آن وقت شب و در آن مسافت دور از شهر کاملا ساکت بود.
مطمئن بود که هیچ انسانی آن دور بر نیست که شاهد آن ها باشد و آهوها هم به عنوان شاهد به حساب نمی آمدند.

می دانست چه اتفاقی در شرف افتادن است و عاقل تر از آن بود که سعی در توقف آن کند.

زسادیست کنار یکی از لسر ها زانو زد.صورت زخمی اش از نفرت درهم رفته و لب بالایی از بین رفته اش جمع شده بود.دندان های نیشش به بلندی دندان یک ببر بود.

با موهای کاملا کوتاه و گونه های گود افتاده اش،شبیه الهه مرگ به نظر می آمد و درست همانند مرگ،اصلا مشکلی با کار کردن در سرما نداشت.
فقط یک پیراهن یقه بلند و یک شلوار گشاد برتن داشت و بیشتر از لباس تنش،مسلح بود.و جای خنجر های مخصوص انجمن برادری بر روی سینه اش بود و دو خنجر دیگر هم بر روی ران هایش قرار داشت.

همچنین بر روی کمربندش تفنگی قرار داشت.البته تا به حال از آن تفنگ استفاده ای نبرده بود.بیشتر ترجیح میداد به دشمن نزدیک شود و با خنجر مبارزه کند.
البته در حقیقت این اولین باری بود که تا آن اندازه به کسی نزدیک شده بود.

زی یقه کت لسر را گرفت و با آن بالا تنه ی لسر را از زمین بلند کرد و صورتش را کاملا نزدیک او کرد.
"اون زن کجاست؟!"

وقتی لسر جواب او را نداد و فقط با بی رحمی خندید،زی به راحتی گردن لسرا را شکست که صدای شکستن آن در سکوت آن جا همچون شکسته شدن شاخه درخت بود.
"اون زن کجاست ؟"خنده ی تمسخر امیز لسر به حدی زی را عصبانی کرد که انگار خشم او در حال چرخش به دور او بود.هوای اطرافش به طرز جادویی سردتر از هوای شب زمستانی شده بود و دیگر در نزدیکی او برف نمی بارید.انگار که آنها به خاطر شدت خشم او متلاشی می شدند.

فیوری صدای ساییدن آرامی را شنید و نگاهی به پشت سر خود انداخت.
ویشس در حال روشن کردن یک سیگار دستی بود و تتوی دور چشم و ریش دور لب هایش در نور نارنجی آن روشن شده بود.
پوکی زد و به او نگاه کرد."حالت خوبه فیوری؟"

نه.
حالش خوب نبود.
طبیعت وحشی زی همیشه مورد بحث بود ولی اخیرا به حدی خشن شده بود که نگاه کردن به کارهای

او را سخت کرده بود.
آن وجود بدون روح و بی پایان او،از زمانی که بلا را دزدیده بودند،لگام گسیخته تر شده بود.

ولی با این حال هنوز هم بلا را پیدا نکرده بودند.برادرها هیچ اطلاعات و سرنخی نداشتند.
هیچ.
حتی با پرس و جوی سرسختانه زی.

فیوری هم از ربوده شدن بلا به هم ریخته بود.مدت زیادی نبود که آن زن را می شناخت،ولی او دوست داشتنی،لایق و از بالاترین طبقه اشرافی نژاد آنها بود.

ولی برای فیوری او بیشتر از یه فرد با اصل و نسب بود.
خیلی بیشتر.

آن زن از قول نداشتن سکس با کسی عبور کرده و به درون او،آن بخش مردانه اش نفوذ کرده بود.
او هم به اندازه زسادیست با تمام وجود به دنبال آن زن بود،ولی بعد از گذشت ۶ هفته،امیدش برای زنده پیدا کردن او را از دست داده بود.

لسرها خون آشام ها را برای به دست آوردن اطلاعات درباره انجمن برادری شکنجه می کردند و درست همانند دیگر افراد غیرنظامی،آن زن اطلاعات زیادی درباره انجمن نداشت.مطمئنا تا الان دیگر او را کشته بودند.

فقط امیدوار بود که بلا قبل از رفتن به fadeبرای روزها و روزها جهنم را تجربه نکرده باشد.

زسادیست با صدای غرش مانندی از لسر دیگر پرسید:"با اون زن چکار کردید؟"

وقتی لسر فقط یک "برو گمشو" تحویل او داد،زی آن حرام زاده را گاز گرفت.

اینکه چرا زسادیست برای گم شدن یک زن غیرنظامی تا آن حد اهمیت می داد،موضوعی غیرقابل فهم برای دیگر برادرها بود.او به تنفر از زنان شناخته شده بود...
لعنت،حتی به این دلیل از او وحشت داشتند.

اینکه چرا بلا برای او مهم بود را کسی نمی توانست حدس بزند.

هر چند که هیچ کس،حتی فیوری،به عنوان برادر دوقلوی او،نمی توانست عکس العمل های آن مرد را پیش بینی کند.

در حالی که زی با بی رحمی در حال شکنجه لسرها برای حرف کشیدن از آنها بود،فیوری حس کرد که با وجود پا بر جا ماندن و زبان باز نکردن لسر،باز هم در زیر آن همه سوال و بازجویی در حال شکسته شدن است.

زیر لب گفت:"نمی دونم دیگه چقدر می تونم این رو تحمل کنم."

زسادیست تنها چیزی بود که در این زندگی داشت و در کنار آن هم ماموریت انجمن برادری برای محافظت از نژادشان در برابر لسرها بود.
فیوری هر روز تنها می خوابید،البته اگر خوابش می برد.غذا خوردن برای او لذتی نداشت.به دلیل عدم رابطه هم زنی در زندگیش نبود.و هر لحظه نگران عملکرد بعدی زسادیست بود.و اینکه چه کسی در این بین آسیب می دید.

حس می کرد هزاران بار چاقو خورده و از خونریزی در حال مردن است.او یک هدف بود برای تمامی قصدهای کشنده برادرش.

وی دست دستکش پوش خود را جلو برد و گردن فیوری را گرفت."به من نگاه کن مرد."

فیوری نگاهی به او کرد و قیافه اش در هم رفت.
چشم چپ برادر،که تتویی به دور آن بود،به حدی گشاد شده بود که سیاهی مرکز آن کل چشمش را فرا گرفته بود

"ویشس،نه...من نمی خوام..."

لعنت،نیاز نداشت در آن لحظه درباره آینده اش بداند.تحمل آن را نداشت که بداند همه چیز قرار است بدتر شود.

وی گفت:"امشب برف آروم تر به روی زمین می باره."انگشت شصت خود را به روی رگ گردن فیوری جلو و عقب برد.

فیوری پلکی زد و یک آرامش عجیبی کل بدنش را فرا گرفت و ضربان قلبش آرام شده و با حرکت انگشت شصت وی هماهنگ شد."چی؟"

"برف...داره آروم می باره."

"آره...آره همین طوره."

"و امسال برف زیادی داشتیم،مگه نه؟"

"آره...آره."

"آره.برف خیلی زیاد.و بیشتر از این هم می باره.امشب.فردا.ماه بعد.سال بعد.وقتی بخواد می باره.و اونجایی که بخواد فرو می ریزه."

فیوری آرام گفت:"آره،درسته.نمیشه جلوی اون رو گرفت."

"نه. مگه اینکه زمین باشی." حرکت انگشتش متوقف شد."برادر من،به نظر من تو شبیه زمین نیستی.تو جلوی اون(زی) رو نمی گیری.هرگز."

همان لحظه زسادیست خنجرش را به درون سینه لسر فرو برد و آن فرد با یک سری صداهای عجیبی از هم فرو پاشید.

و بعد فقط صدای هیس مانند ماشین له شده و نفس کشیدن های سنگین زسادیست شنیده میشد.

زی همچون یک روح از روی زمین سیاه بلند شد.خون لسرها بر روی صورت و بازویش پاشیده شده بود.

حالتی خشن در او وجود داشت که باعث میشد منظره پشت سرش را هم در بر بگیرد و جنگل پشت سر او به حالتی متلاطم و مبهم به نظر بیاید.

زی خنجرش را به روی شلوارش کشید و گفت:"من یه سری به پایین شهر میزنم که چیز بیشتری دستگیرم بشه."

***

درست قبل از آن که آقای او به شکار خون آشام ها برود.
تفنگ نه میلی متری smith and wessonخود را باز کرد و نگاهی به درون لوله آن انداخت.
وقت تمیز کردن آن بود.کارهایی دیگر داشت که می خواست آنها را انجام دهد ولی فقط یک احمق این کار را به تاخیر می انداخت.
لعنت،لسرها باید همیشه سلاحشان آماده باشد.

یک جعبه کمک های اولیه را از سر راهش کنار زد و جعبه مخصوص تمیز کردن تفنگ را برداشت و یک چهارپایه به سمت میز کشید.

تنها درِ آنجا، بدون در زدن باز شد.

اقای او نگاهی به پشت سر خود انداخت ولی وقتی شخصی که در چهارچوب در ایستاده بود را دید،خود را مجبور کرد که حالت عصبانیتش را به حالتی بی تفاوت تغییر دهد.

جایی برای خوش آمدگویی به آقای ایکس وجود نداشت ولی نمیشد مسئول سرسخت انجمن لسنینگ را ندیده گرفت.حتی فقط برای ایمن نگه داشتن خودش.

در زیر نور چراغ بالای سرش،مسئول لسرها حریف خوبی نبود،اگر فردی می خواست که همه اعضای بدنش در جای خود باشد.

با قد تقریبا دو متر،همچون یک ماشین به نظر می آمد.سخت و بزرگ.
و همچون دیگر لسرهایی که قدیمی بودند،او نیز موها و بدنی سفید داشت.پوست سفید او هرگز سرخ نمیشد و در آفتاب نمی سوخت.موهایش به رنگ تار عنکبوت بود.چشمانی به رنگ خاکستری کمرنگ آسمان ابری که درست به همان اندازه خشک و بدون درخشش بود.

آقای ایکس با قدم هایی معمولی به جلو رفت و دور و بر اتاق را نگاه کرد."به من گفتن یه نفر دیگه رو هم گرفتی."

اقای او پارچه ای که با ان مشغول تمیز کردن تفنگ بود را پایین گذاشت و تعداد سلاح هایی که بر روی بدنش بود را در ذهنش شمرد.
یک خنجر بر روی ران سمت راست و تفنگی بر روی پشت کمرش.
کاش سلاح های بیشتری همراه داشت.

”بیرون بار زیروسام (،(Zero_sumحدود ۴۵ دقیقه ی پیش اون مرد رو پیدا کردم. اون تو یکی از سوراخ هاست و دیگه داره به هوش میاد.”

”کارت خوب بود.”

”تصمیم دارم دوباره برم بیرون.همین حالا.”

”واقعا؟” اقای ایکس کنار قفسه ای ایستاد و یک چاقوی شکاری لبه دار را برداشت.”میدونی، یه چیزی شنیدم که بدجور هشدار دهنده هست.”

اقای او دهان خود را بسته نگه داشت و دست خود را بیشتر به سمت ران خود،آنجایی که خنجرقرار داشت،نزدیک کرد.

اقای ایکس پرسید:”نمیخوای بپرسی چی شنیدم؟”به سمت سه سوراخ درون زمین رفت.”شاید برای اینکه میدونی اون راز چیه.”

وقتی اقای ایکس کنار لوله های دردار درون زمین ایستاد،اقای او دست خود را بر روی چاقو گذاشت.

اهمیتی به دو اسیر اولی نمیداد.
ولی سومی به هیچ کسی جز خودش مربوط نمیشد.

اقای ایکس نوک کفش خود را به طناب هایی که از سوراخی به درون سه لوله میرفت زد و گفت” هیچ کدوم خالی نیستن. فکر میکردم دوتاشون رو وقتی چیزی برای ارائه کردن نداشتن کشتی.”

"درسته.”

”پس با اون غیر نظامی که امشب گرفتی،فقط باید یه سوراخ خالی وجود داشته باشه،ولی همه ی اینها پر هستند.”

”من یکی دیگه رو هم گرفتم.”

”کِی؟”

”دیشب.”

”داری دروغ میگی.”و روکش سومین یونیت را کنار زد.

اقای او اول آمد از جای خود بلند شود و به سمت آن مرد رفته و خنجر خود را در گردن او فرو کند،ولی تا آنجاها پیش نمیرفت.

اقای او یک حقه بلد بود که میتوانست زیردستان خود را درجا خشک کند و فقط نیاز بود به ان ها نگاه کند.

برای همین درجای خود ماند و کاری نکرد.

اقای ایکس چراغ قوه ای از درون جیب خود بیرون اورد و آن را روشن کرده و به سمت سوراخ گرفت.

هنگامی که صدای خفه شده ای را شنید، چشمانش گشاد شد.”خدای بزرگ، اون واقعا یه زنه.به چه دلیلی به من گفته نشده؟”

اقای او به آرامی سرپا شد ولی دستش همچنان به دسته ی چاقو بود.”اون جدیده.”

”من یه چیز جدید شنیدم.” اقای ایکس با قدم هایی سریع به سمت حمام رفت و پرده ی شفاف دورش را کنار زد.فحشی داد و شامپوها زنانه و روغن های بچه ای که آنجا ردیف شده بودند را به روی زمین انداخت.
بعد به سمت کمد مهمات رفت و یخدانی که آن پشت قایم کرده بود را بیرون کشید و ان را برعکس کرد تا غذاهایی که داخل آن بود را بر روی زمین بریزد.

یک لسر نه چیزی می جوید و نه قورت میداد.همان ها برای اعتراف گرفتن کافی بود.

صورت سفید آقای ایکس حسابی خشمگین بود.”تو برای خودت یه حیوون خونگی نگه داشتی،مگه نه؟”

اقای او فاصله ی بینشان را سنجید و به راه هایی که میتوانست آن را انکار کند فکر کرد.”اون ارزشمنده.من از اون در بازجویی هام استفاده میکنم.”

”چطور؟”

”مردای اون نژاد دوست ندارن ببینن یه زن آسیب ببینه.از اون برای حرف کشیدن از بقیه استفاده میکنم.”

اقای ایکس چشمانش را تنگ کرد.”چرا درباره ی اون به من چیزی نگفتی؟”

"اینجا متعلق به منه.تو خودت به من دادیش که هرجور میخوام بچرخونمش.”و وقتی آن حرامزاده ای که قضیه را لو داده بود پیدا میکرد، پوست او را میکند.”من به مسائل اینجا رسیدگی میکنم و خودت این رو میدونی.اینکه چطور این کارو میکنم نباید برای تو مهم باشه.”

”باید به من گفته میشد.”ناگهان اقای ایکس درجای خود خشکش زد.”داری به این فکر میکنی که از اون چاقوی توی دستت استفاده کنی پسر؟”

«آره پدر.دقیقا میخوام همینکارو کنم.»
”من مسئول اینجا هستم یا نه؟”

اقای ایکس کمی درجای خود تکان خورد ولی ناگهان صدای زنگ تلفن اقای او بلند شد.
که باعث شد اقای او متوجه شود درست فکر نمیکند.
او مردی بزرگ و جنگجوی خوبی بود،ولی اصلا به پای حیله های اقای ایکس

نمیرسید.

و اگر او مجروح یا کشته میشد،چه کسی از زنش مراقبت میکرد؟

اقای ایکس دستور داد:"جواب بده و تلفن رو بذار روی اسپیکر."

تماس از طرف یک لسر خبره دیگر بود که اخباری بدی برای گزارش داشت.در جاده ای که فقط حدود دو مایل با آنجا فاصله داشت ۳ لسر کشته شده بودند و ماشین آنها محکم به یک درخت برخورد کرده بود.

حرامزاده ها.
دوباره کار انجمن برادری خنجر سیاه بود.

وقتی آقای او تماس را قطع کرد،آقای ایکس گفت:"ببین،می خوای با من بجنگی یا برگردی سر کارت؟یکی از این راه ها بدون شک باعث کشته شدنت میشه.اونم همین حالا.خودت انتخاب کن."

"من اینجا مسئول هستم یا نه؟"

"تا وقتی چیزی که می خوام رو برام بگیری."

"من افراد غیرنظامی زیادی رو آوردم اینجا."

"ولی این طور نیست که اونا چیز زیادی رو لو بدن."

آقای او به سمت سومین سوراخ رفت و دوباره روی آن را پوشاند و کاری کرد که آقای ایکس در تمام آن مدت شاهد باشد.بعد پای خود را به روی در سوراخ گذاشت و مستقیم به آقای ایکس نگاه کرد."تقصیر من نیست که انجمن برادری چیز زیادی رو به نژاد خودش بروز نمیده."

"شاید تو باید یه کم بیشتر تمرکز کنی."

او به خود گفت:به اون نگو بره بمیره.اگه از این تست شکست بخوری،زنت می میمیره.

در حالی که آقای او سعی در آرام کردن خود داشت،آقای ایکس لبخندی زد و گفت:"این خودداریت وقتی قابل تحسین بود که تنها پاسخ مناسب نمی بود.حالا درباره امشب.برادرها میرن سراغ شیشه های اون لسرهایی که کشتنشون.بلافاصله برو خونه آقای اچ و شیشه اون رو بردار.یه نفر دیگه رو می فرستم خونه Aو خودم میرم سراغ D."

آقای ایکس در کنار در مکثی کرد."درباره اون زن...اگه از اون به عنوان یه وسیله استفاده می کنی که مشکلی نیست.ولی اگه به دلایل دیگه ای نگهش داشتی،اون وقت با هم مشکل داریم.یه کم مهربون بازی در بیاری،ذره ذره تحویل امگا می دمت."

آقای او حتی نلرزید. یک بار شکنجه های امگا را تحمل کرده بود و فکر کرد که می تواند یک بار دیگر هم آن را تحمل کند.به خاطر زنش حاضر بود هر کاری بکند.

آقای ایکس گفت:"خوب،به من چی میگی؟"

"بله استاد."

در حالی که آقای او منتظر دور شدن ماشین آقای ایکس بود،قلبش با سرعت می تپید.

دلش می خواست زنش را بیرون بیاورد و در آغوش بگیرد، ولی آن گونه هرگز از آنجا نمی رفت.

سریع تفنگ خود را تمیز کرد و مسلح شد.زیاد آرام نشد ولی حداقل لرزش دستانش پایان یافته بود.

سر راهش به سمت در،کلید ماشین را برداشت و سنسور حرکتی سوراخ سوم را به کار انداخت.

قبل از ترک آنجا کمی مکث کرد.
خدایا می خواست آن زن را در آغوش بگیرد.

حتی فرض از دست دادن زنش او را دیوانه می کرد.آن زن خون آشام در حال حاضر دلیل زندگی آقای او بود.نه انجمن لسنینگ.نه کشتن.

"من دارم میرم بیرون همسر.پس رفتار خوبی داشته باش."مکث کرد."زود بر میگردم و تو رو خواهیم شست."وقتی صدایی نشنید دوباره گفت:"همسر؟"

او آب دهان خود را قورت داد.
حتی با وجود اینکه به خود می گفت مرد باشد،ولی نمی توانست بدون شنیدن صدای آن زن از آنجا برود.

"بدون خداحافظی منو بیرون نفرست."

سکوت.

قلبش درد گرفت که باعث شد عشقی که به آن زن داشت بیشتر شود.نفس عمیقی کشید.حس دوست داشتنی یاس در دلش نشسته بود.

فکر می کرد قبل از آن که یک لسر شود عشق را شناخته است.
فکر می کرد جنیفر،زنی که سال ها با او خوابیده و دعوا کرده بود،زنی خاص بوده است.

ولی او یک احمق بود.
حالا می دانست که شهوت واقعا چیست.
زنی که اسیر کرده بود یک درد سوزاننده بود که باعث میشد دوباره احساس مرد بودن داشته باشد.

آن زن روحی بود که جایگزین روحی که به امگا داده بود شده بود. با او زندگی می کرد،با اینکه مرده بود.

"هر چه سریع تر بر می گردم همسر."

***

بلا صدای بسته شدن در را که شنید ،کمی نفس راحتی کشید.
این حقیقت که آن لسر فقط به خاطر اینکه بلا جواب او را نداده ،آن گونه تعادل خود را از دست داده بود او را خوشحال میکرد.

پس دیوانگی کامل شده بود.مگر نه؟!

خنده دار بودکه این دیوانگی برای او مرگ را در انتظار داشت.دقیق نمی دانست درست چند هفته شده است ،ولی از آن زمان که در لوله به هوش آمده بود،این طور تصور کرده بود که قرار است مرگش به دست آن ها باشد،ولی نه،مرگ او به دست خودش خواهد بود.
با این که بدنش سالم بود،ولی از دورن دیگر زنده نبود.

آرام آرام دچار جنون شده بود و درست شبیه یک بیماری جسمانی،جنونش مرحله به مرحله بود.

اول آنقدر ترسیده بود که به هیچ چیزی جز اینکه قرار است شکنجه شود فکر نکرده بود.ولی بعد روزها گذشت و شکنجه ای اتفاق نیافتاد.

بله،آن لسر بلا را می زد و نوع نگاهی که به بدن بلا می انداخت حال بهم زن بود،ولی آن بلاهایی که بر سر دیگر افراد نژاد آن ها می آورد را بر روی بلا انجام نداده بود.و هیچ کس هم به بلا تجاوز نکرده بود.

و به تدریج طرز فکر ذهنش تغییر کرد.امیدوار شد که به دنبال او می آیند.
و او را نجات می دهند.
مرحله فونیکس بیشتر طول کشیده بود.شمار تعداد روز ها را دقیق نمی دانست ولی تقریبا یک هفته طول کشیده بود.

و بعد مرحله دگرگونی رخ داده بود و آن چیزی که بیشتر او را به درون خود می کشید خود آن لسر بود.
چند وقتی طول کشید تا متوجه آن بشود، ولی بالاخره فهمید که کنترل عجیب و غریبی بر روی اسیرکننده خود دارد.و بعد از گذشت چند مدت از آن استفاده کرد.

اول کمی او را از خود دور کرد،تا شرایط را بسنجند.
بعد از مدتی بی دلیل با گفتن این که از او متنفر است و می خواهد کاری کند که او درد بکشد،لسر را عذاب می داد.

به دلیلی آن لسر که بلا را گرفته بود __عاشق بلا شده بود.
آن هم با تمام وجودش.

بعضی وقتها بر سر بلا فریاد می کشید و گاهی وقتها که در یک حالت خاص بود،بلا را به وحشت می انداخت.

ولی هرچه بلا با او بدتر رفتار می کرد،لسر رفتارش با او بهتر میشد.

وقتی به لسر نگاه نمی کرد،حسابی او را مضطرب می کرد.وقتی لسر برایش کادو می گرفت و بلا آن را نمی پذیرفت،گریه می کرد.

هر چه بیشتر می گذشت،نگرانی لسر بیشتر می شد و بیشتر التماس توجه بلا را می کرد و در کنار او دراز می کشید و وقتی بلا او را نادیده می گرفت،فرو می ریخت.

بازی با احساسات لسر دنیای جدید و پر نفرت بلا شده بود و آن بی رحمی در حال کشتن بلا بود.

یک زمانی بلا یک فرد زنده بود.یک دختر...یک خواهر ..یک...
کسی بود.

حالا در حال بی رحم شدن بود.
می دانست که آن لسر هرگز او را رها نمی کند. درست همانند آن که درجا کشته شده باشد،آینده را از او گرفته بود. تنها چیزی که از بلا باقی مانده بود،این شخص بی رحم و لایتناهی بود.با آن مرد.

ترس،احساسی که مدتی بود آن را تجربه نکرده بود،در سینه اش رخنه کرد.
شدیدا میخواست به همان حالت بی حس برگردد و به همین دلیل سردی زمین فکر کرد.

لسر لباس هایی که از کمد بلا برداشته بود را برتن او می کرد،ولی با تمام آن لباس ها،سرما را تا مغز استخوانش حس میکرد

ذهنش به سمت خانه اش رفت.به جایی که برای مدت کوتاهی زندگی کرده بود.
آتشی که در شومینه سالن به پا می کرد را به یاد آورد و آن حس خوشحالی که از تنها بودنش به او دست می داد...

این فکرها بد بود.خاطرات بد.

او را به یاد زندگی گذشته اش می انداخت.به یاد مادر و...برادرش می انداخت.

خدایا...رهونج.
رهو با تمام رفتارهای زورگویانه اش بلا را دیوانه کرده بود،ولی حق با او بود.

اگر با خانواده اش مانده بود هرگز با ماری آشنا نمیشد.انسانی که در همسایگی او زندگی می کرد.

و هرگز از دشت بین خانه هایشان عبور نمی کرد تا مطمئن شود حال ماری خوب است.و هرگز به لسر بر نمیخورد و هرگز در نهایت به فردی مرده که نفس می کشید تبدیل نمی شد.

نمی دانست برادرش تا چه مدت به دنبال او گشته است.آیا تا به الان دیگر از پیدا کردن او ناامید شده بود؟
احتمالا.

حتی رهونج هم بدون امید تا به آن موقع نمی توانست به جستجو ادامه دهد.

مطمئن بود که به دنبال بلا گشته است،ولی یک جورهایی خوشحال بود که نتوانسته بود او را پیدا کند.

با اینکه او مردی قوی بود،ولی فقط یک غیرنظامی بود.و امکان آن که در راه پیدا کردن بلا آسیب ببیند،زیاد بود.

آن لسرها قوی بودند.بی رحم و قدرتمند.
نه،برای برگرداندن بلا باید فردی به همان اندازه قدرتمند به دنبالش می رفت.

تصویر زی به ذهنش راه یافت.
به وضوح یک عکس.

چشمان مشکی رام نشدنی او را به یاد آورد.زخمی که به روی صورت داشت و آن لب بالایی از بین رفته.

تتوی برده خون که به دور گردن و مچ های دستش بود.
جای شلاق هایی که خورده بود را به یاد آورد و آن حلقه های انداخته شده به دور نوک سینه هایش.و بدن عضلانی ولی لاغر او.

به عزم سرسخت و شریرانه او و آن همه نفرت او فکر کرد.
وحشت انگیز بود. یک فرد ترسناک در نژاد آنها.
به قول برادر دو قلویش،او از دست رفته بود.نه شکسته.

ولی دقیقا این همان چیزی بود که او را به یک نجات دهنده خوب تبدیل کرده بود.او به تنهایی حریف لسری بود که بلا را گرفته بود.

آن وحشی گری زسادیست احتمالا تنها چیزی بود که می توانست بلا را از آن دخمه نجات دهد،ولی بلا بهتر از آن می دانست که امیدوار باشد او حتی تلاشی برای پیدا کردن بلا بکند.

بلا فقط یک غیرنظامی بود که دو بار با او ملاقات کرده بود.
و در بار دوم زسادیست به بلا گفته بود سوگند بخورد که دیگر به او نزدیک نشود.

ترسش در حال غلبه کردن به او بود.
و دائم به خود گفت که رهونج به تلاش ادامه می دهد تا اینکه احساساتش را کنترل کند.

و شاید هم زسادیست به دنبال او می آمد،چون انجمن برادری آن را از او می خواست.به عنوان بخشی از شغلش.

صدای لرزان مردی که بسیار آرام و خفه بود گفت:"سلام؟سلام؟کسی اونجاست؟"

با خود فکر کرد که آن فرد اسیر

جدید آنهاست.آنها همیشه در ابتدا سعی می کردند درخواست کمک کنند.
بلا گلوی خود را صاف کرد."من...اینجام."

سکوتی شد و بعد مرد گفت:"اوه خدای من،تو همون زنی هستی که گرفتنش؟تو...بلا هستی؟"

شنیدن اسمش از زبان آن مرد باعث تعجبش شد.لعنت،آنقدر آن لسر او را به عنوان همسر صدا زده بود که تقریبا اسم خود را هم فراموش کرده بود."آره...آره خودمم."

"تو هنوز زنده ای."

خوب،به هر حال قلبش هنوز در حال تپیدن بود."من تو رو می شناسم؟"

"من به...مراسم ختم تو رفتم.با خانواده ام. gjiling ralstam."

بدن بلا به لرزه افتاد.
مادر و برادرش...او را به خاک سپرده بودند.

ولی خوب،مطمئنا همین کار را می کردند.مادر او یک مذهبی خشک بود و به سنت های قدیمی باور داشت.
به محض اینکه خود را قانع می کرد دخترش مرده است،به دنبال یک مراسم ختم مناسب برای بلا می رفت تا او بتواند به fadeبرود.

اوه...خدایا.
فکر آن که آنها تسلیم شده اند و دانستن آن دو چیز متفاوت بود.

هیچ کسی به دنبال او نمی آمد.
هرگز.

صدای عجیبی شنید و متوجه شد در حال هق هق کردن است.

مرد با قدرت گفت:"من از اینجا فرار میکنم.و تو رو با خودم می برم."

بلا کاملا به دیوار لوله چسبید.

حالا کاملا مرده بود،مگر نه؟
مرده و دفن شده.

و چقدر جالب بود که در داخل زمین به اسارت گرفته شده بود.

فصل دوم

کفش های زسادیست او را به سمت کوچه ای در پشت خیابان ترید برد.
بر روی قسمت های یخ زده زمین و همچنین یخ های آب شده در قسمت هایی که جای چرخ ماشین ها بود،با قدم هایی سنگین راه می رفت.

آنجا کاملا تاریک بود چون ساختمان های آن سمت هیچ پنجره ای نداشتند و ابرها جلوی نور مهتاب را گرفته بودند.

ولی با این حال در حالی که تنهایی قدم می زد،دید شبش عالی بود و به همه چیز رسوخ می کرد.درست همانند خشمش.

خون سیاه.
چیزی که به آن نیاز داشت خون سیاه بیشتری بود.نیاز داشت که دست هایش،صورت و لباس هایش سیاه شوند.به اقیانوسی از خون سیاه نیاز داشت تا بر روی زمین جاری شود و به درون آن رخنه کند.
برای احترام گذاشتن به یاد بلا،کاری می کرد آن لسرها خونشان ریخته شود و مرگ هر کدام را به او تقدیم می کرد.

می دانست که بلا دیگر زنده نیست. در قلبش می دانست که او به طرز فجیعی مرده است.

پس برای چه هر بار از آن حرامزاده ها درباره مکان بلا می پرسید؟

فقط این اولین حرفی بود که به زبان می آورد و مهم نبود که چند بار به خود یادآوری می کرد او مرده است.

و باز هم به پرسیدن این سوال ادامه می داد.

می خواست بداند کجا،چگونه و با چه بلا را گرفته اند.این اطلاعات فقط عذاب او را بیشتر می کرد،ولی نیاز داشت که جواب آنها را بداند.باید می دانست.
و بالاخره یکی از آنها زبان باز می کرد.

زی در جای خود ایستاد و هوا را بو کشید.دعا می کرد بوی شیرین پودر بچه به مشامش برسد.

لعنت...دیگر نمی توانست این ندانستن را تحمل کند.

ولی بعد با صدای بلند خندید.
بله.
مطمئنا می توانست تحمل کند.

با تشکر از صدها سال آموزش دقیق توسط بانو، هیچ سطحی از کثافت وجود نداشت که از آن زنده بیرون نیامده باشد.

درد جسمی.شکنجه ذهنی.تحقیر و پستی عمیق.ناامیدی.بیچارگی.
همه را تجربه کرده بود.پس از این یکی هم می توانست زنده بیرون بیاید.

به آسمان نگاه کرد و سرش را عقب برد.یک دست خود را به روی سطل آشغال کوچه گذاشت و نفس عمیقی کشید.و منتظر ماند تا ببیند مستی از آنجا می گذرد یا نه.

شانس با او یار نبود.

دوباره زمان تغذیه بود.
فحشی داد.امیدوار بود بتواند یکی،دو روز دیگر هم دوام بیاورد.
درست است که با اراده آهجنین از چند هفته قبل بدنش را به کار گرفته بود،ولی این موضوع غیرمعمول نبود.

و آن شب اصلا دلش نمی خواست عطش خون را داشته باشد.

یالا...یالا.تمرکز کن.لعنتی.

خود را مجبور به ادامه دادن کرد و در کوچه های پایین شهر کالدول گشت زد.
ساعت ۳ صبح،آنقدر گرسنه خون بود که حس می کرد نئشه شده است.و این تنها دلیلی بود که باعث شد تسلیم نیاز خود شود.

نمی توانست آن بی حسی و همکاری نکردن بدنش را تحمل کند.زیادی او را به یاد بی حسی و گیجی اُپیوم می انداخت که در زمان بردگی خون، به زور مجبور به استفاده از آن میشد.

با تمام سرعتی که می توانست،به سمت بار زیروسام رفت.
محلی که اخیرا برادرها آنجا جمع می شدند.بادیگاردهای کنار در اجازه دادند او از صف گذشته و وارد بار شود.دسترسی آسان آنها به خاطر پولی بود که آنجا خرج می کردند.

لعنت،عادت سیگار قرمز کشیدن فیوری به تنهایی هر ماه چند هزار دلار برایشان آب می خورد.و وی و باچ فقط بهترین شراب ها را می نوشیدند.خرید به خصوص و متداوم زی هم بود.

درون کلاب گرم و تاریک بود. همچون یک غار تاریک و مرطوب که در آن موسیقی پخش میشد.

محل رقص پر از انسان بود که در حالی که با ریتم موزیک بدن های

خود را می رقصاندند،نوشیدنی می نوشیدند و عرق می کردند.

دور تا دور کلاب بدن هایی به دیوار چسبیده بود که در حال لمس و تکان خوردن در کنار یکدیگر بود.

زی به سمت بخش VIPرفت و انسان ها همچون لباسی که پاره می شد،راه را برایش باز می کردند.
با اینکه آن بدن های داغ شده و نئشه قرص اکس و کوکائین بودند،ولی با این حال غریزه زنده ماندنشان آن قدر بود که با دیدن زی حس کنند قبر منتظر آنهاست.

همان طور که به سمت عقب کلاب می رفت،یک نگهبان که موهایی کوتاه داشت او را به سمت بهترین جای آنجا هدایت کرد

در آنجا،که کمی ساکت تر بود، بیست میز با فاصله ازهم قرار داشت.اتاقک برادر ها درست در کنار در خروج اضطراری قرار داشت .

از دیدن ویشس و باچ که در مقابلشان لیوان های مشروب قرار داشت ،متعجب نشد.مارتینی فیوری دست نخورده باقی مانده بود.

دو هم اتاقی از دیدن او خوشحال به نظر نمی آمدند.نه...به نظر از آمدن او حالتی تسلیم وار دارند.
درست همانند آن که امیدوار باشند خود را خالی کنند ولی زی به سمت آن ها بمب انرژی پرت کرده باشد.

به سمت مارتینی برادرش اشاره کرد و گفت:"اون کجاست؟!"

باچ جواب داد:"داره تو پشت ساختمون سیگار قرمز میخره."

زی در سمت چپ نشست.به پشتی صندلی تکیه کرد تا زیر نور چراغی که به روی میز می تابید نباشد.
درحالی که دور بر خود را نگاه می کرد،صورت غریبه هایی که برایشان بی معنی بودند را شناخت.

بخش VIPافرادی را پذیرا بود که به طور معمول به آن جا می رفتند.و هیچ کدام از آن ها به جز با گروهی که همراهشان بود،با بقیه مرآورده نداشتند.در حقیقت قانون "چیزی نپرس، چیز نگو"بر آنجا حکم فرما بود که یکی از دلایلی که بود که برادر ها به آن جا می رفتند.

با اینکه زیروسام متعلق به یک خوناشام بود ،آن ها نیاز داشتند که درباره هویتشان پنهان کاری کنند.

در حدود یک قرن گذشته،انجمن برادری درمورد هویتشان مخفی کار شده بودند .
البته شایعاتی وجود داشت و افراد غیر نظامی اسم چند نفر از آن ها را می دانستند ولی همه چیز خیلی کم درز پیدا کرده بود.متاسفانه اعتماد در بین نژاد ها کم شده بود.هر چند که در زمان حال دلیل دیگری هم برای پنهان کاری وجود داشت

لسر ها در حال شکنجه افرار غیر نظامی برای به دست آوردن اطلاعات درباره انجمن برادری بودند و برای این هم باید مخفیانه تر عمل می کردند.

در نتیجه،چند خوناشامی که در این کلاب کار می کردند.،مطمئن نبودند مردان بزرگی که چرم پوش هستند و پشت هم نوشیدنی می نوشند،انجمن برادری خنجر سیاه هستند.
و خوشبختانه به خاطر قیافه های برادر ها جرعت سوال پرسیدن هم نداشتند.

زسادیست با بی حوصلگی در جای خود تکان خورد.
واقعا از آن جا متنفر بود. از این که آن همه انسان در نزدیکی او باشند متنفر بود.از سر صدای آن جا ،از بوی آن جا متنفر بود.

سه زن که در حال صحبت کردن با یکدیگر بودند،به سمت میز آن ها آمدند.
هر سه نفر آن ها آن شب مشغول کار بودند.ولی چیز که آن ها سرو می کردند ،درون یک لیوان جا نمی شد.

آن ها فاحشه های کلاب بودند.
موهای اکستنشن ،سینه های مصنوعی ،صورتی پر از جراحی پلاستیک،لباس هایی تنگ و کوتاه.

تعداد آن ها در آن کلاب زیاد بود ،مخصوصا در بخش .VIP
کسی که صاحب بار زیروسام بود، کشیش ، به تنوع محصولات،به عنوان یک استراتژی کار باور داشت.که آن ها بدن هایشان را در کنار الکل و مواد پیشکش کنند.

آن خوناشام همچنین پول هایی را به بقیه قرض می داد و خدا می دانست چه کار هایی را در دفتر خود برای سرویس دادن به مشتری های انسانی خود انجام می داد.

درحالیکه سه فاحشه باهم صحبت می کردند و می خندیدند،خود را برای فروش به نمایش گذاشته بودند.

ولی هیچ کدام از آن ها شخصی نبود که زی به دنبالش بود.و وی و باچ هم هیچکدام را انتخاب نکردند.دو دقیقه بعد زن ها به اتاقک بعدی رفتند.

زی شدیدا گرسنه بود ولی او درباره تغذیه خود یک قانون بی چون و چرا داشت.

یک زن دیگر گفت:"هی، ددی ها ((dadهیچ کدومتون یه همراه نمی خواد؟!"

زی نگاهش را بالا برد .
آن زن یک صورت قوی داشت که به بدن او می خورد.

چرم مشکی به تن داشت و نگاهش عاری از احساس بود.با موهای کوتاه.

خودش بود.

زی دستش را روی میز روشن گذاشت و دو انگشتش خود را بالا برد.و با آن دو انگشت دوبار بر روی میز ضربه زد .

باچ و وی تکانی خوردند.آن حالت پرتنش آن ها اعصاب زی را خورد کرد.

زن لبخند زد و گفت:"خیلی خوب."

زسادیست به سمت جلو خم شد و از جای خود بلند شد و صورتش در زیر نور چراغ معلوم گشت.
قیافه فاحشه یخ زد و یک قدم به عقب برداشت .

همان لحظه فیوری از در سمت چپ وارد شد.موهای بی نظیر و بلندش در زیر نور می درخشید.
درست پشت سر او یک مرد خوناشام سرسخت و با مدل موی موهاک بود.

کشیش.

درحالیکه هر دو نفر به سمت آن ها می آمدند.صاحب کلاب لبخند خشکی زد و چشمان به رنگ آمیتیس

او هیچ چیزی درباره مکث فاحشه از دست نداد."شب بخیر آقایون .جایی داری میری لیزا؟!"

شجاعت لیزا با یک حالت تنفر و انتقام برگشت.به همین دلیل بود که این زن را انتخاب کرده بود.
"اون جایی که این مرد میخواد رئیس."

"جواب درست همینه."

زی به زن گفت:"بیرون.همین حالا."

درخروج اضطراری را باز کرد و به دنبال زن به کوچه پشتی کلاب رفت.

باد سرد دسامبر از کت نازکی که به تن داشت تا سلاح هایش را بپوشاند ،عبور کرد،ولی اهمیتی به سرما نمی داد.لیزا هم همان طور.

با این که باد سرد به دورن موهایش می وزید و تقریبا لخت بود ،بدون هیچ لرزشی رو به روی زی ایستاد و چانه خود را بالا گرفت.

حالا که مصمم شده بود ،آماده زسادیست بود.یک حرفه ای واقعی.

زی به سمت سایه ها رفت و گفت:"این جا این کار رو انجام میدیم."

از جیبش دو اسکناس 100دلاری در آورد و سمت زن گرفت.زن آن را گرفت و در درون دامنش ناپدید کرد.
بعد دستش را به سمت شانه زی برد و گفت:"دوست داری چجوری انجامش بدیم؟!"

زی او را چرخاند تا صورتش به سمت دیوار باشد."منم که لمس میکنم،نه تو."

بدنش پرتنش شد و بوی ترس زن به مشامش رسید .همچون بوی گوگرد.
ولی با این حال با صدایی قوی گفت:"مراقب باش عوضی.اگه جایی از بدنم کبود بشه،صاحب بار تو رو عین یه حیوون شکار میکنه."

"نگران نباش.بدون هیچ مشکلی از اینجا میری."

ولی با این حال آن زن ترسیده بود.ولی زسادیست به طرز خوشایندی بی احساس بود.

معمولا ترس یک زن تنها چیزی بود که او را تحریک میکرد.تنها راهی که آلت تناسلی اش بالا می آمد .ولی اخیرا آن هم کار آمد نبود که مشکلی با آن نداشت.

از چیزی که لای پاها و پشت زیپ شلوارش بود متنفر بود.

چون اکثر زن ها از آن وحشت داشتند.و آن (اشاره به الت تناسلیش .چون ازش متنفره اسمش رو نمیاره)چیز بیشتر از آن چه دلش می خواست بالا می آمد .
اگر اصلا بالا نمی آمد بهتر بود.
لعنت.
احتمالا در کل کره زمین او تنها مردی بود که دلش می خواست ناتوانی جنسی داشته باشد.

"سرت رو به یک سمت خم کن و گوشت رو به شونه ات بچسبون."

زن خیلی آرام گردنش را به نمایش گذاشت. به این دلیل هم بود که آن زن را انتخاب کرده بود.موهای کوتاه به این معنی بودند که نیازی به آن نبود که چیزی را لمس کند تا راه برایش باز شود.

از این که مجبور باشد به جایی از بدن آن ها دست بزند متنفر بود.

درحالی که به گردن زن خیره شده بود عطش خونش زیاد شد و دندان های نیشش جلوتر آمد.
خدایا آنقدر گرسنه بود که می توانست کل خون آن زن را بنوشد.

"می خوای چیکار کنی؟!منو گاز بگیری؟!"

"آره."

سریع دندان هایش را در گردن زن فرو برد و در حالی که زن تقلا می کرد،او را در جای خود نگه داشت.برای آن گه شرایط را برای او راحت کند با ذهنش زن را آرام کرد و او را به حالت نشئه برد که مطمئنا با آن آشنا بود.

وقتی که زن آرام گرفت،بدون آن که خفه شود با سرعت شروع به مکیدن خون او کرد.می توانست الکل و کوکایین که زن مصرف کرده بود را مزه کند و همچنین آنتی بیوتیک.

وقتی کارش تمام شد، جای دندان هایش را لیس زد تا بزاقش کار درمان را انجام دهد و خون ریزی نکند.

بعد یقه پیراهن او را بالا داد،تا جای گاز گرفتگی را پنهان کند.ذهن زن را پاک کرد و او را به درون کلاب فرستاد.

وقتی دوباره تنها شد،به دیوار تکیه زد.خون انسانها خیلی ضعیف بود و به ندرت چیزی که بدن او نیاز داشت را فراهم می کرد، ولی از خون هم نژاد هایش نمی نوشید.امکان نداشت.هرگز.

به آسمان نگاه کرد.ابرهایی که روی ماه را پوشانده بودند،رفته بودند.
و می توانست ستاره ها را ببیند .با نگاه به آسمان می توانست حدس بزند که فقط 2ساعت تا طلوع آفتاب وقت باقی مانده است.

وقتی انرژی کافی را به دست آورد ،چشمانش را بست و به تنها جایی که میخواست در آن جا باشد تله پورت کرد.

خدا را شکر که زمان کافی برای رفتن آن جا داشت .

برای بودن در آن جا.

فصل سوم

جان متیو بر روی تختش ناله ای کرد و به پشت چرخید.

زن به همراه او چرخید.
سینه های لختش به سینه لخت و پهن جان چسبیده بود.

زن با لبخندی شهوت انگیز،دستش را بین پاهای او برد و آلت او را در دست گرفت.

جان سرش را عقب برد و وقتی زن آلت راست شده او را بالا نگه داشت و بر روی آن نشست،ناله ای کرد.
جان زانوهای زن را چسبید و زن شروع به بالا و پایین رفتن به روی آلت او کرد.

اوه،آره...

زن با یک دست مشغول بازی در بین پاهای خود شد و با دست دیگر جان را تحریک می کرد.

کف دست خود را بر روی سینه های خود می کشید و تا گردنش می برد.و موهای بلند و بلوند نقره ای خود را تکان می داد.

دستش به سمت صورتش رفت و بعد بازوی خود را بالای سرش برد.و به بدنش با حالتی تسخیر کننده قوس داد.

سینه هایش جلو آمده بود و نوک آنها سفت و صورتی رنگ بود.پوستش به حدی سفید بود که همچون

برف به نظر می آمد.

"جنگجو،میتونی از پس این بربیای؟"

برآمدن؟البته که می توانست.و برای آن که به او ثابت کند چه کسی از پس چه چیزی بر می آید زانوهای او را گرفت و کمرش را بالا برد که باعث شد زن فریاد بکشد.

وقتی دوباره کمرش را پایین آورد زن لبخندی به او زد و تند تر بر روی آلتش حرکت کرد.

تنگ و خیس بود و آلت جان در بهشت بود.

"جنگجو،می تونی از پسش بربیای؟"

"معلومه که می تونم."مرد، بلافاصله تا ارضا می شد آن زن را به پشت می خواباند و با سرعت شروع به عقب و جلو رفتن درون بدنش می کرد.

"از پسش بر میای؟"سریع تر و محکم تر ضربه میزد که باعث شد ارضا شود.

بازویش بالای سرش بود و همچون یک سواری بر روی یک گاومیش وحشی بر روی بدن جان حرکت می کرد.

این سکسی عالی بود.
بی نظیر،فوق العاده،خیلی...

"میتونی از پسش بربیای؟"کلماتش ناهنجار و غیرعادی شده بود.

جان احساس کرد یخ زده است.
چیزی درست نبود.چیزی بسیار اشتباه...

"میتونی از پسش بربیای؟میتونی از پسش بربیای؟"ناگهان از دهان زن صدای یک مرد خارج شده بود.یک مرد که در حال پوزخند زدن به جان بود."می تونی از پسش بربیای؟"

جان تقلا کرد تا زن را کنار بزند،ولی زن محکم بر روی بدنش نشسته بود و همچنان به سکس ادامه می داد.

"فکر می کنی از پسش بر میای؟فکر...میکنی...از...پسش...بر...میای؟"
حالا لحن مردانه در حال فریاد زدن بود.

زن از بالای سرش چاقویی به سمت جان نزدیک کرد....
فقط دیگر زنی بر روی بدنش نبود.مردی با پوستی سفید،موهایی سفید،و چشمانی به رنگ مه جای زن قرار داشت.

جان دستش را بالا برد تا جلوی پایین تر آمدن چاقو را بگیرد،ولی دیگر دستانش پر عضله نبود.نازک و بی جان شده بود.

"میتونی از پسش بربیای جنگجو؟"

خنجر با ضربه ای پر ابهت درست در وسط سینه اش فرو نشست و دردی شدید در بدن جان به وجود آورد.

یک احساس سوزش شدید در کل بدنش جاری شد، تا زمانی که چیزی جز درد را نمی فهمید.
به سختی نفس می کشید و خون از دهانش بیرون می زد تا زمانی که نمی توانست هیچ هوایی وارد ریه هایش بکند.در مقابل مرگی که در انتظارش بود،شروع به تقلا کرد...

"جان...جان...بیدارشو."

با وحشت چشمانش از هم باز شد.

اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که صورتش درد می کند،ولی نمی دانست چرا،چون به سینه اش خنجر زده بودند.

بعد متوجه شد دهانش باز است و از ته حلقش در حال فریاد کشیدن است.

و بعد دستانی را حس کرد.دستانی که بازوهای او را محکم گرفته بود.
دوباره وحشت کرد و با یک حرکت تعجب برانگیز نسبت به جثه کوچکش،از روی تخت بلند شد و محکم با صورت به زمین خورد.

"جان،منم...ولزی."

با شنیدن آن اسم، تازه هوشیار شد.
اوه خدایا...مشکلی نبود.خوب بود.زنده بود.

خود را به آغوش ولزی انداخت و سرش را در میان موهای بلند و قرمز او پنهان کرد.

ولزی او را به روی پاهای خود نشاند و پشتش را نوازش کرد."چیزی نیست.تو خونه هستی.در امانی."

خانه. امن.

بله.

بعد از گذشت فقط شش هفته آنجا خانه او شده بود.اولین خانه ای که بعد از بزرگ شدن در پرورشگاه متعلق به او بود.ولزی و تورمنت خانه او بودند.

و آنجا فقط در امان نبود.
بلکه درک میشد.
لعنت،تازه متوجه حقیقتی درباره خودش شده بود.تا زمانی که تورمنت او را پیدا نکرده و به دنبالش نیامده بود،اصلا نمی دانست چرا با بقیه متفاوت است و چرا آنقدر ضعیف و لاغر است.

ولی مردان خوناشام قبل از مرحله تغییر همگی آن گونه بودند.حتی تور ،که یکی از اعضای انجمن برادری خنجر سیاه بود هم در گذشته کوچک بوده است.

ولزی سر جان را بالا آورد"میشه به من بگی چی شده بود؟!"

جان سر تکان داد و دوباره سرش را در موهای او فرو برد و محکم تر او را بغل کرد.

آنقدر محکم که متعجب بود ولزی چطور نفس می کشد..

**

زسادیست در جلوی خانه بلا تله پورت کرد و فحشی داد.

دوباره یک نفر به انجا رفته بوده .
رد تازه لاستیک بر روی برف و ردپایی تا در خانه وجود داشت.

آه ،لعنت...رد پاهای زیادی بود.
آن قدر رد پاهایی به سمت عقب و جلو و به سمت ماشینی که مطمئنا آن جا پارک بود زیاد بود که به نظر می آمد وسایل خانه از خانه بلا خارج شده است.

این باعث اضطراب زی شد .انگار بخش هایی از بلا درحال ناپدید شدن بود.

لعنت،اگر خانواده او خانه را خالی کرده بودند ،دیگر نمی دانست باید کجا برود تا با بلا باشد.

به در جلویی خانه و پنجره های بلندی که در سالن بود نگاه کرد .شاید باید کمی از وسایل او را برای خود جمع کند.
کار بدی بود،ولی خوب او می توانست یک دزد هم باشد.

دوباره به خانه بلا نگاه کرد .می دانست که آن ها اشراف زاده هایی از بالاترین رده های اجتماعی هستند،ولی فقط همین را می دانست.
دلش نمی خواست آن ها را ملاقات کند تا چیز های بیشتری بداند.
حتی در بهترین

روزها هم با مردم افتضاح رفتار می کرد.ولی این موقعیت و شرایط بلا باعث شده بود نه فقط بداخلاق تر،بلکه خطرناکتر هم بشود.

تورمنت کسی بود که با خانواده بلا در ارتباط بود و زی کاملا مراقب بود که به آنها بر نخورد.

به سمت پشت خانه رفت از در آشپزخانه وارد شد و سیستم امنیتی آن جا را قطع کرد.

همان طور که کار هر شبش بود،اول به ماهی های بلا سر زد.غذای ماهی بر روی سطح آب نشان می داد کسی قبلا برای آنها غذا ریخته است.

از این که یک نفر این موقعیت را از او ربوده بود ،حسابی عصبانی شد.

درحقیقت به خانه بلا همچون خانه خودش نگاه می کرد.
بعد از ربوده شدن بلا آن جا را تمیز می کرد،گل ها را آب می داد و از ماهی ها مراقبت می کرد.
برروی کف خانه و پله ها راه می رفت و به بیرون پنجره نگاه میکرد و بر روی تک تک صندلی ها و راحتی ها و تخت آن جا نشسته بود.

لعنت،حتی تصمیم داشت وقتی خانواده او آن جا را فروختند،آن را بخرد.

هرچند که خودش هرگز خانه یا متعلقات شخصی نداشت،این دیوارها ،سقف و درون خانه ،صاحب همه آن ها می شد.یک مکان مقدس برای بلا.

زی سریع کل خانه را بازدید کرد و وسایلی که کم شده بود را دسته بندی کرد،چیز زیادی نبود.
یک نقاشی و ظروف نقره از سالن.یک آینه از حال جلویی.

اصلا نمی دانست چرا این وسایل برداشته شده اند و می خواست آن ها به جایی که تعلق دارند بازگردند.

وقتی دوباره به آشپزخانه بازگشت،آن جا را درست بعد از ربوده شدن بلا به یاد آورد.تمام خون ها و شیشه های شکسته.صندلی های به روی زمین افتاده،چینی های داغان شده و آن ردی که بر روی زمین افتاده بود .

می توانست حدس بزند که رد چگونه آن جا افتاده است.
بلا در مقابل لسر مقاومت کرده بود و بعد او را کشیده بودند و بعد بلا با نوک کفش هایش سعی در متوقف کردن او داشت که آن گونه باعث ایجاد آن رد شده بود .

دوباره کل سینه اش را خشم فراگرفت .

فقط، لعنت ، اصلا این موضوع قابل درک نبود.

اینکه آن گونه به دنبال بلا باشد و درباره ی وسایل او احساس مالکیت کند و درخانه ی او راه برود.
آنها باهم دوست نبودند.لعنت،حتی اشنای یکدیگر هم نبودند.
و آن دو باری که یگدیگر را دیده بودند، با او رفتار خوبی نکرده بود.

مرد، از این موضوع پشیمان بود.
در طی ان لحظات کوتاهی که با بلا بود،آرزو میکرد آنقدر با او...خوب،بعد از آنکه فهمیده بود بخاطر زی تحریک شده است،اگر بالا نیاورده بود خیلی شروع بهتری می بود.

ولی خوب هیچ راهی برای تغییر گذشته وجود نداشت.

هیچ زنی جز آن هرزه ی مریض، بانو، تا به حال برای او خیس نشده بود.
و به همین دلیل نمی توانست با مواجه شدن با بدن خیس یک زن، رفتار دیگری از خود نشان دهد.

وقتی بلا را در کنار بدن خود به یاد آورد،هنوز هم متعجب بود که چرا می خواسته با زی بخوابد.
صورتش یک خرابکاری لعنتی بود.
بدنش هم شرایط بهتری نداشت،حداقل نه پشتش.
وشهرتش هم باعث میشد جک ریپر یک ادم مقدس به نظر بیاید.

لعنت.
از دست همه کس و همه چیز عصبانی بود.

آن زن زیبا،مهربان،و دوست داشتنی،شاهوار و اشراف زاده بود که خانواده ی قدرتمندی داشت.

ولی خوب این تفاوت های آنها بود که مسئله ی اصلی بود، مگر نه؟

او برای بلا یک مرد متفاوت بود.
ان طرف وحشی و متفاوت.موجود وحشی که میتوانست برای یکی دو ساعت او را از زندگی معمولی خود دور کند.
وبا اینکه پایین امدن تا ان سطح برایش دردناک بود، با این حال فکر میکرد بلا.....دوست داشتنی است.

ساعت دیواری پشت سرش به صدا درامد.
ساعت پنج صبح بود.

درجلویی خانه کمی باز شد.
زی با سرعت و بدون هیچ صدایی خنجر خود را دراورد و به دیوار چسبید، سرش را جوری چرخاند که بتواند در ورودی خانه را ببیند.

باچ از در وارد شد و دست های خود را بالا گرفت.”منم زی.”

زسادیست خنجرش را پایین گرفت و بعد درجای خود گذاشت.

کارآگاه در دنیای آنها یک فرد غیر معمول بود. تنها انسانی که تا به حال به او اجازه ی ورود به حلقه ی انجمن برادری داده شده بود.

باچ هم اتاقی وی، شریک بدن سازی ریج و دوست عشق لباس فیوری بود.

و به قول خودش به دلایل شخصی، او هم درباره ی دزدیدن بلا وسواس پیدا کرده بود.
پس تا حدودی هم به زی میخورد.

”چه خبر پلیس؟”

”داری بر میگردی عمارت؟” سوالش بیشتر یک پیشنهاد بود.

”نه همین حالا.”

”نزدیک طلوع آفتابه.”

مهم بود؟
”فیوری تو رو دنبال من فرستاده؟”

”خودم خواستم.وقتی با اونی که پولشو دادی برنگشتی،حدس زدم میای اینجا."

زی دست به سینه شد.”نگران بودی اون زنه روکه به کوچه بردم کشته باشم؟”

”نه.قبل از اینکه بیام دیدم داشت تو کلوب کار می کرد.”

”پس چرا الان دارم بهت نگاه میکنم؟” وقتی مرد جوری به زمین نگاه کرد که انگار درحال سنجیدن کلماتش بود. زی متوجه شد او پیامی به همراه

دارد.”حرف بزن پلیس.”

مرد،انگشت خود را بر روی چشمش کشید و گفت:”میدونی که تور با خانواده ی بلا صحبت کرده، درسته؟و اینکه برادرش یه کله خرابه؟خوب،برادره میدونه یکی دائم میاد اینجا.به خاطر سیستم امنیتی فهمیده.هربار که روشن و خاموش بشه،یه سیگنالی برای اون فرستاده میشه.اون میخواد این سر زدن ها متوقف بشه زی.”

زسادیست دندان های نیش خود را نشان داد.”به من چه؟”

”اون برای اینجا نگهبان میذاره.”

”اصلا اون برای چی اهمیت میده؟”

”یالا مرد، اینجا خونه ی خواهر اونه.”

حرامزاده.”من میخوام این خونه رو بخرم.”

”راهی نداره زی.تور گفت خانواده ی اون فعلا قصدی برای فروش اینجا ندارن. میخوان نگهش دارن.”

زی برای یک لحظه سعی کرد خود را کنترل کند.”پلیس، یه لطفی به خودت بکن و از اینجا برو بیرون.”

”ترجیح میدم تو رو تا خونه برسونم.خیلی به زمان طلوع نزدیک شدیم.”

"آره،واقعا نیاز دارم یه انسان اینو به من یاداوری کنه.”

باچ فحشی داد.”باشه، هرجور میخوای رفتار کن ولی دیگه اینجا برنگرد.خانواده ی اون به اندازه ی کافی درد کشیدن.”

بلافاصله تا در پشت سر باچ بسته شد، زی حس کرد گرمایی کل بدن او را گرفت.
انگار کسی محکم به دور او یک پتوی برقی نصب کرده باشد و درجه ی آن را بالا برده باشد.

صورتش خیس عرق شد و شکمش پیچ میخورد.
دستانش را بالا اورد.کف دستش خیس بود، و انگشتانش می لرزید.

علائم فیزیولوژیکی استرس.

مطمئنا یک واکنش احساسی داشت و اصلا نمیدانست ان احساس چیست.
فقط میتوانست نشانه ها را تشخیص دهد.
درون اون چیزی نبود.
احساسی وجود نداشت که بتواند ان را تشخیص دهد.

نگاهی به دورو بر خود کرد. دلش میخواست انجا را اتش بزند تا کسی نتواند انجا را داشته باشد.
بهتر از آن بود که دیگر نمیتواند به انجا برود.

مشکل انجا بود که اتش زدن انجا،همچون اسیب رساندن به بلا بود.

پس اگر نمیتوانست انجا را خاکستر کند،میخواست چیزی بردارد.

درحالیکه فکر میکرد چه چیزهایی را میتواند با خود تله پورت کند،دستش را بر روی زنجیر نازکی که به دور گردنش بود، گذاشت.

ان گردنبند نازک کار شده با الماس متعلق به بلا بود.
ان را شب بعد از ربوده شدن بلا، بر روی زمین و درکنار میز اشپزخانه پیدا کرده بود.
خون بلا را از روی ان پاک کرده و زنجیر پاره شده را تعمیر کرده بود. و از ان روز همیشه ان را به گردن داشت.

و الماس ها ابدی بودند، مگر نه؟
برای همیشه دوام داشتند.درست همانند خاطرات بلا.

قبل از انکه زسادیست از انجا برود، اخرین نگاه را به آکواریوم ماهی بلا انداخت.

غذایشان تقریبا تمام شده بود.

***
جان نمیدانست چقدر در آغوش ولزی ماند،ولی زیادی طول کشید تا بتواند خود را جمع و جور کند.
وقتی بالاخره خود را عقب کشید،ولزی به او لبخند زد.
"مطمئنی نمیخوای درباره ی کابوست با من صحبت کنی؟"

دستان جان شروع به حرکت کرد.
ولزی به انها نگاه کرد چون درحال یاد گرفتن زبان اشاره بود.
میدانست تند تند دستانش را تکان داده. برای همین خم شد و از روی پاتختی، دفترچه و خودکارش را برداشت.

《چیزی نبود، الان خوبم. ممنون که منو بیدار کردی.》

"میخوای به رختخواب برگردی؟"

جان به نشانه ی مثبت سرتکان داد.
به نظر می آمد در یک ماه و نیم گذشته هیچ کاری جز خوردن و خوابیدن انجام نداده است ولی هیچ پایانی برای گرسنگی و خستگی او وجود نداشت.

ولی خب ۲۳سال گرسنگی و بی خوابی را باید جبران میکرد.

به زیر رو تختی رفت و بعد ولزی در کنار او نشست.
اگر سرپا می ایستاد زیاد مشخص نبود حامله است،ولی وقتی می نشست،یک برامدگی مشخص در زیر لباس گشادش نمایان میشد.

"میخوای یه چراغ حمام رو روشن بذارم؟"

سری تکان داد.
غرورش اجازه نمیداد با چنین چیزی موافقت کند.

”پس من تو اتاق کارم هستم، باشه؟”

وقتی ولزی از انجا رفت، جان احساس شرمساری کرد. یک مرد آن رفتاری که او کرده بود را از خود نشان نمیداد.
یک مرد با شیطان مو سفید درون خوابش می جنگید و برنده میشد.
و حتی اگر ترسیده بود، یک مرد وقتی بیدار میشد همچون یک ترسو و یک بچه ی پنج ساله نمی لرزید.

ملحفه را از روی خود کنار زد و به سمت کمد رفت.
وقتی ان را باز کرد، هنوز هم به وسایل درون ان عادت نکرده بود.
هرگز ان همه شلوار و پیراهنی که متعلق به او باشد را در اختیار نداشت.
ولی تعداد زیادی از انها در ان کمد بود. تازه و نو....تمامی زیپ های انها درست بود و هیچ دکمه ای کنده نشده بود.

بلوزی را دراورد و به تن کرد. و بعد پاهای لاغرش را به درون یک شلوار فرستاد.
در دستشویی دست و صورت خود را شست و موههایش را شانه زد و بعد به سمت اشپزخانه رفت.

وقتی صدای ولزی را که از اتاق کارش می آمد شنید، در جای خود ایستاد.

"....یه جور کابوس. منظورم اینه که تور، اون وحشت کرده بود...نه، وقتی ازش پرسیدم

جوابی به من نداد و من هم بهش فشاری نیاوردم.به نظرم وقتشه اون هاورز رو ببینه.آره...آها.اول باید رث رو ببینه.باشه.من دوست دارم hellrenمن.چی؟خدایا تور،منم همین حسو دارم.نمیدونم تاحالا چجوری بدون اون زندگی کردیم. اون یه موهبته."

جان به دیوار سالن تکیه کرد، چشمانش را بست.

خنده دارد بود،خودش هم درباره ی انها همان حس را داشت.

.....

جک ریپر:

جک قاتل یا جک قصاب (به انگلیسی: Jack the Ripper) نام مستعاریست که به قاتلی که قتل‌های زنجیره‌ای خود را در محله فقیر نشین وایتچپل انجام می‌داد داده شده‌است. این نامی است که روی نامه‌هایی که به دفتر پلیس رسیده نوشته شده و قاتل خودش را جک قاتل معرفی کرده بود.
او هرگز شناسایی نشد و در یک دوره ۳ ماهه در سال ۱۸۸۸ حداقل ۵ نفر را به قتل رسانید. قربانی‌های این قاتل معمولاًزنان فاحشه بودند. بیشتر قربانی‌ها گلو و بدنشان بریده و بعضی از اندام‌های داخلی بدن سه تن از قربانیان برداشته شده بود.

فصل چهارم

هنگامی که بلا از صدای بشقاب ها از خواب بیدار شد،ساعتها گذشته بود.
یا حداقل به نظر می آمد ساعت ها وقت گذشته است.

بوی شیرین لسر به مشامش خورد.
"سلام همسر."طنابی که به دور کمرش بود ،تنگ تر شد و لسر او را به سمت بالا کشید.

با یک نگاه به چشمان قهوی ای کمرنگ او فهمید که وقت سر به سر گذاشتن لسر نیست.

حالتی عصبی داشت و لبخندش زیادی پر هیجان به نظر می آمد و عدم تعادل آن لسر اصلا چیز خوبی نبود.

درست هنگامی که پاهایش بر روی زمین قرار گرفت، لسر طناب را کشید و بلا به سمت او پرت شد."بهت گفتم سلام همسر."

"سلام دیوید."

مرد چشمانش را بست.عاشق شنیدم اسمش از زبان بلا بود."من یه چیزی برات دارم."

طناب های دور بلا را باز کرد و او را به سمت میز فلزی بی رنگی که وسط اتاق بود برد.

وقتی یک دست او را به میز دستبند زد،فهمید که هوا هنوز تاریک است.
در طول روز زیاد به بستن بلا اهمیتی نمیداد،چون او نمی توانست فرار کند.

لسر به سمت در رفت و آن را باز گذاشت و بیرون رفت.
صدای ناله و حرکت آمد و بعد لسر با یک خوناشام غیر نظامی به داخل آمد.

سر مرد بر روی شانه هایش می چرخید،انگار که شل شده باشد و پاهایش بر روی زمین کشیده می شد.

لباسی که مشخص بود قبلا زیبا بوده،همراه با سوییت شرت بافت به تن داشت که در آن لحظه پاره،خیس و خون آلوده شده بود.

با ناله ای از ته حلق،سعی در دور شدن از آن مرد کرد تا زمانی که دستبند جلوی عقب رفتن بیشتر او را گرفت
.نمی توانست شکنجه شدن مرد را تماشا کند.واقعا نمی توانست.

لسر به زور مرد را به سمت میز آورد و او را بر روی آن خواباند.
با مهارت دست و پاهای او را به میز بست .

بلافاصله تا نگاه خوناشام به قفسه های وسایل افتاد، وحشت کرد و شروع به کشیدن زنجیر های آهنی نمود.

با اینکه بلا سعی در مبارزه با خود کرد، ولی با اینحال عطش خون در او بیدار شده بود.

مدت زیادی از اخرین باری که خون نوشیده بود گذشته بود. شاید ماه ها.
و با وجود شرایط پر استرسی که پشت سر گذاشته بود، بدنش نیاز زیادی به نوشیدن خون جنس مخالف خود داشت.

لسر بازوی بلا را گرفت و او را به سمت مرد کشاند.”متوجه شدم که دیگه تا الان باید تشنه شده باشی.” لسر انگشت شصت خود را بر روی لب بلا کشید.”پس اینو برات آوردم تا ازش بنوشی.” چشمان بلا گرد شد. ” درسته. الان فقط برای توئه.یه هدیه.اون جوونه و بهتر از اون دوتاییه که الان تو سوراخن و تا زمانی که بهت سرویس بده میتونیم نگهش داریم.” لسر لب بالایی بلا را بالا زد تا دندان هایش نمایان شود.” لعنت.....به این دندون های نیش نگاه کن که دارن بلندتر میشن.گرسنه ای، مگه نه همسر؟” دست خود را به پشت گردن بلا فرستاد و او را بوسید و با زبانش لب های او را لیسید.

بلا به زحمت حالت تهوع خود را کنترل کرد، تا زمانی که لسر سر خود را بلند کرد.

”همیشه متعجب بودم که این چه جوری به نظر میاد.” نگاهش بر روی صورت بلا چرخید.”این کار منو به یه خون اشام تبدیل میکنه؟نمیدونم دلم میخواد این اتفاق بیوفته یا نه.فکر کنم خوشم میاد پاک باشی ولی باید این کارو بکنی، مگه نه؟ وگرنه میمیری.” سر بلا را به سمت گلوی خوناشام فشار داد.وقتی بلا مقاومت کرد، لسر آرام خندید و در گوش او گفت:”خودشه. اگه خیلی راحت میرفتی سراغ گلوش، فکر کنم از حسادت کبودت میکردم.” با دست آزادش موهای بلا را نوازش کرد.”حالا بنوش.”

بلا به چشمان خوناشام نگاه کرد.....اوه خدایا....

مرد دست از تقلا برداشته و به بلا خیره شده بود.

انقدر چشمانش گشاد شده بود که نزدیک بود از حدقه در بیاید.
با اینکه گرسنه بود، ولی نمی توانست تحمل کند که خون آن مرد را بنوشد.

لسر گردن بلا را محکم گرفت.لحن صدایش خشن شده بود.”بهتره خون اون رو بنوشی. برای اینکه اون رو بگیرم

کلی به دردسر افتادم”

بلا دهانش را باز کرد.دهانش از تشنگی مزه ی کاغذ سنباده میداد.”نه.”

لسر خنجری را بالا اورد و جلوی چشم بلا گرفت.”بالاخره اون به یه راهی خون ریزی میکنه.اگه من روی اون کار کنم، زیاد دووم نمیاره.پس بهتره تو سعی کنی همسر."

چشمان بلا از آن خشونتی که قرار بود انجام دهد،گریان شده بود.به سمت مرد زنجیر شده زمزمه کرد:"من خیلی متاسفم."

سرش به سمت عقب کشیده شد و کف دست لسر به سمت چپ صورتش خورد.
آن سیلی باعث شد تعادل خود را از دست بدهد ولی قبل از آن که بر روی زمین بیفتد،لسر موهایش را گرفت و او را سرپا نگه داشت.

محکم موهای او را کشید تا به سمتش خم شود.
بلا اصلا نمیدانست آن خنجری که قبلا در دستش بود کجا افتاده است.

"تو از اون عذر خواهی نمیکنی."کف دست خود را بر روی چانه ی بلا گذاشت و با انگشتانش محکم به روی گونه ی او فشار وارد کرد."من تنها کسی هستم که تو نگرانش میشی.فهمیدی؟بهت گفتم فهمیدی؟"

نفس بلا در سینه اش حبس شد."بله."

"بله چی؟"

"بله دیوید."

لسر دست آزاد بلا را گرفت و به سمت پشتش خم کرد. شانه ی بلا شدیدا درد گرفت."به من بگو دوستم داری."

ناگهان از ناکجا اباد خشمی در سینه اش شعله ور شد.هرگز ان کلمات را به آن مرد نمی گفت.

لسر فریاد کشید:"به من بگو دوستم داری."

چشمان بلا درخشید و دندان های نیشش به نمایش درآمد.

بلافاصله تا بلا این کار را انجام داد، هیجان لسر افزایش پیدا کرد.
بدنش به لرزه افتاده بود و نفس نفس میزد.
لسر آماده ی جنگیدن با او شد.برای یک مبارزه تحریک شده بود،درست انگار که برای سکس راست کرده باشد.
این بخش از رابطه بود که برای آن زندگی میکرد. عاشق آن بود که بلا مبارزه کند.

به او گفته بود که زن قبلیش به اندازه ی او قوی نبوده و زمان زیادی طول نمیکشید تا بیهوش شود.

"به من بگو دوستم داری."

" من. ازت. متنفرم."

وقتی دستش را بالا برد و مشت کرد،بلا با خشم به او نگاه کرد.

آرام.
و پایدار.
آماده ی مشت او شد.

مدت زیادی به آن حالت باقی ماندند.

درپس زمینه،مرد غیرنظامی که بر روی میز بود ناله ای کرد.

ناگهان دستان لسر به دور بلا حلقه شد و صورتش را بر روی گودی گردن بلا گذاشت و گفت:"من دوست دارم...خیلی دوست دارم...نمیتونم بدون تو زندگی کنم...."

یک نفر گفت:"اوه، لعنت."

لسر و بلا هر دو به سمت صدا چرخیدند.
در اتاق باز بود و یک لسر مو سفید در چهارچوب در خشکش زده بود.

آن لسر شروع به خندیدن کرد.و سه کلمه را بکار برد که شروع کننده ی اتفاقات بعد از آن بود."من لوت میدم."

بلافاصله دیوید به دنبال ان مرد رفت و از در خارج شد.

بلا مکث نکرد.سریع شروع به باز کردن زنجیرهای مرد غیرنظامی کرد.بدون ان که حرفی بینشان ردوبدل شود، دست او را ازاد کرد و بعد به سراغ زنجیرهای پایش رفت.

مرد هم به همان سرعت کمک میکرد تا از شر زنجیرها خلاص شود.بلافاصه تا مرد آزاد شد،
از روی میز بلند شد و به دستبند فلزی بلا نگاه کرد.

بلا به او گفت:"تو نمیتونی منو نجات بدی. اون تنها کلید این دستبندو داره."

"باورم نمیشه تو هنوز زنده ای.درباره ات شنیدم..."

"برو. الان برو..."

"اون تورو میکشه."

"نه، اینکارو نمیکنه."فقط کاری میکرد که ارزو کند ای کاش مرده بود."برو. مبارزشون زیاد طول نمیکشه."

"من برمیگردم دنبالت."

”فقط برو خونه.” وقتی مرد دهان خود را باز کرد، بلا به او فرصت صحبت کردن نداد.”خفه شو و تمرکز کن.اگه تونستی به خانوادم بگو من نمردم.برو.”

مرد چشمان گریانش را بست.و نفس عمیقی کشید....و از انجا تله پورت کرد.

بلا انقدر شدید می لرزید که بر روی زمین افتاد.دست زنجیر شده اش به سمت بالا کشیده شده بود.صدای مبارزه ی دو لسر متوقف شد.همه چیز ساکت شده بود و بعد نوری آنجا را فرا گرفت و صدای ضربه آمد.

بدون شک میدانست که برنده ی آن مبارزه چه کسی بوده است.

اوه...خدایا...اوضاع بدی بود.

اوضاع خیلی خیلی بدی بود.

***
زسادیست در حیاط پوشیده شده از برف خانه بلا،تا آخرین لحظه ممکن ایستاد و بعد به خانه هیولا شکل سبک گوتیک که تمام برادرها آنجا زندگی می کردند،تله پورت کرد.

عمارت شبیه خانه های فیلم های ترسناک بود.با تمام آن سایه ها،پنجره های بلند و مجسمه های ترسناک.

در رو به روی کوه سنگی، حیاطی پر از ماشین قرار داشت.همچنین اتاقکی که باچ و وی آنجا زندگی می کردند.
یک دیوار بیست فوتی آنجا را احاطه کرده بود و دو در ورودی قرار داشت.همچنین چند سورپرایز ناخوشایند هم برای ملاقات کننده های ناخواسته کار گذاشته شده بود.

زی به سمت در فلزی عمارت اصلی رفت و آن را باز کرد.وقتی وارد دالان شد،بر روی صفحه کلیدی که روی دیوار بود کدی را وارد کرد و در دوم بلافاصله برای او باز شد.

وقتی وارد سالن شد،قیافه اش در هم رفت.فضای بزرگ آنجا با رنگ هایی شبیه جواهر،کاغذ دیواری طلایی و زمین بزرگ موزای موزایکییش،درست شبیه یک بار خیلی شلوغ به نظر می آمد.به همان اندازه برانگیزنده.

در سمت راستش اتاق غذاخوری قرار داشت که به نظر پر می آمد. صدای آرام برخورد قاشق و چنگال با بشقاب، حرف های ناواضح بث،خنده رث...بعد صدای ریج آمد.
مکثی ایجاد شد.احتمالا به آن دلیل بود که هالیوود از خود ادا در آورده بود و بعد صدای خنده بقیه بلند شد.

علاقه ای به رو به رو شدن با برادرها نداشت،چه برسد به آن که بخواهد با آنها غذا بخورد.تا الان همگی آنها فهمیده بودند که او را از خانه بلا همچون یک دزد که زمان زیادی در یک خانه باقی مانده بود بیرون انداخته اند.راز زیادی در بین برادرها وجود نداشت.

زی به سمت پله ها رفت و دو پله یکی از آنها بالا رفت.هر چه سریع تر بالا می رفت،سر و صدای بقیه کمتر میشد و او از سکوت خوشش می آمد.

در بالای پله ها به سمت چپ رفت و بعد از راهروی طولانی که با مجسمه های یونانی و رومی نشان شده بود،پایین رفت.

اتاقی که او در آن می خوابید در انتهای آن راهرو بود و وقتی در اتاق را باز کرد،با سرمای آنجا مواجه شد.او هرگز بخاری یا کولر را روشن نمی کرد،درست همانند آن که هرگز بر روی تخت نمی خوابید یا از تلفن استفاده نمی کرد یا هیچ چیزی روی میز تحریر آنتیک آنجا نمی گذاشت.کمد تنها چیزی بود که به آن نیاز داشت و به سمت آن رفت تا سلاح هایش را در بیاورد.
سلاح هایش را در کابینت ضد آتشی در انتهای کمد نگه می داشت.و ۴ پیراهن و ۳ شلوارش هم در کنار یکدیگر قرار می گرفتند.چون چیز دیگری برای قرار دادن درون کمدی که می توانست در آن راه برود نداشت،اکثر مواقع وقتی وارد آنجا می شد درباره استخوان ها فکر می کرد.مخصوصا با ان چوب لباس های خالی و میله آهنی که شکننده به نظر می آمدند.

لباس هایش را در آورد و دوش گرفت.گرسنه غذا بود ولی دوست داشت خود را در آن حد نگه دارد.آن حس شدید گرسنگی.عطش شدید برای نوشیدن...اینها چیزهایی بود که می توانست با کنترل خودش به راحتی آنها را انکار کند.
لعنت،اگر می توانست جلوی خوابیدن خود را بگیرد از آن هم خود را محروم می کرد.و آن عطش لعنتی خون...دلش می خواست پاک باشد.از درون.

وقتی از حمام خارج شد موزر را برداشت و بر روی سرش کشید تا موهایش را کوتاه نگه دارد و بعد سریع اصلاح کرد.

لُخت،سرد،لَخت و کسل از گرسنگی به سمت تشکی که بر روی زمین پهن کرده بود رفت.در حالی که به دو پتوی تا شده نگاه می کرد،به تخت بلا فکر کرد.

تخت او دو نفره کوچک و به رنگ سفید بود.رو بالشتی های سفید و ملحفه های سفید و کوسن های سفید و یک پتوی کوچک سفید که در پایین تخت قرار داشت.

بر روی تخت بلا دراز کشیده بود.آن هم بارها.دوست داشت فکر کند که می تواند بوی بلا را بر روی آن حس کند.حتی بعضی اوقات بر روی تخت او می چرخید تا نرمی آن را در زیر بدنش حس کند.
تقریبا مانند آن بود که بلا او را لمس کرده باشد.و شاید بهتر هم بود.

نمی توانست تحمل کند کسی بدنش را لمس کند...ولی خوب آرزو می کرد ای کاش گذاشته بود بلا فقط یک قسمت از بدن او را لمس کرده باشد.
شاید می توانست لمس او را تحمل کند.

نگاهش به سمت جمجمه ای که بر روی زمین،نزدیک تشک بود رفت.به سوراخ هایی که در جای چشمان او بود.آن چشمان را به یاد آورد که یک زمانی به او خیره می شدند.

در بین دندان هایش۲ بافت چرمی مشکی رنگ قرار داشت که تقریبا ۲ اینچ ضخامت داشتند.

به طور مرسوم بر روی آنها کلمات پرستش و وفاداری نوشته میشد،ولی آن بافت های قرار گرفته درون دهان جمجمه فقط سیاه و خالی بودند.

در حالی که دراز کشیده بود،سرش را به جمجمه نزدیک کرد و گذشته را به یاد آورد.

****

سال ۱۸۰۲...

برده تقریبا به هوش آمده بود.او بر روی پشت خود دراز کشیده و کل بدنش درد می کرد.

ولی اصلا نمی توانست به دلیل آن فکر کند...تا اینکه به یاد آورد شب گذشته وارد مرحله تغییر شده است.
ساعت ها درد عضلات،بزرگ شدن استخوان ها و تغییر بدنش را تحمل کرده و بدنش به چیزی بسیار بزرگ تبدیل شده بود.

عجیب...هر چند که گردن و ساعدهایش یک جور دیگر درد می کرد.

چشمانش را باز کرد.سقف بسیار از او بالاتر بود و در درون سنگ هایش میله های فلزی به کار رفته بود.وقتی سرش را چرخاند،یک در چوبی دید که آن هم میله های فلزی داشت.بر روی دیوارها هم همین طور...در درون سیاه چاله.

درون سیاه چاله بود ولی چرا؟ و بهتر بود به کارهایش برسد قبل از آنکه...

سعی کرد بلند شود ولی پاها و دست هایش بسته شده بود.

چشمانش گشاد شد،تکان خورد...

"حواست باشه." بلک اسمیت ((black smithبود و داشت بر روی مکان های نوشیدن برده تتو میکرد.

اوه، باکره ی عزیز ،aifadeنه. این نه...

برده شروع به تقلا کرد و مرد دیگر با اعصاب خردی نگاهش را بالا اورد."اروم بگیر.من برای کاری که مقصرش خودم نباشم شلاق نمیخورم."

”التماست میکنم...”صدایش تغییر پیدا کرده و عمیق تر شده بود. ”رحم کن.”

صدای خنده ی زنانه و آرامی شنید.

بانوی خانه وارد سلول شده بود.
دنباله ی پیراهن بلند و ابریشمی سفید رنگش بر روی زمین سنگی کشیده میشد و موهای بلوندش بر روی شانه هایش ریخته شده بود.

برده ان طور که شایسته بود نگاهش را پایین اورد و تازه متوجه شد هیچ لباسی بر تن ندارد. از خجالت سرخ شد.
آرزو میکرد که میتوانست بدن خود را بپوشاند.

بانو به او نزدیک شد و گفت:”بیدار شدی.”

برده نمیدانست چرا بانو به دیدن او که یکی از پایین ترین شخصیت های خانه بود امده است.
او فقط یک پادوی اشپزخانه بود.
کسی که حتی از خدمتکارانی که اتاق های بانو را تمیز میکردند هم پایین تر بود.

بانو دستور داد:”به من نگاه کن.”

کاری که به او گفته شده بود را انجام داد.
هر چند که این کار بر خلاف دستور داده شده به او بود.

هرگز به او اجازه داده نشده بود که به بانویش خیره شود و چیزی که در ان دید او را شوکه کرد.

بانو جوری به او نگاه میکرد که هیچ زنی تا به حال آن گونه به او نگاه نکرده بود.

بر روی تک تک استخوان های صورتش حرص و آز مشخص بود و نگاهش با حالتی به او خیره شده بود که ان را نمی فهمید.

بانو زمزمه کرد:”چشمای زرد.چقدر کمیاب.چقدر زیبا.” دستش بر روی ران لخت برده قرار گرفت. و برده از تماس ان تکانی خورد.

حس راحتی نداشت.با خود فکر کرد که این اشتباه است.نباید آن زن آن گونه او را لمس میکرد.

”عجب سورپرایز بی نظیری تحویل ما دادی.مطمئن باش اون کسی که توجه من رو به سمت تو جلب کرد رو حسابی سیراب کردم.”

”بانو...التماستون میکنم بذارید برگردم سرکارم.”

”اوه حتما.” دستش به سمت لای پاهای برده رفت.

از جای خود پرید و صدای فحش دادن بلک اسمیت را شنید.”و چه استخونی اینجا برای من داری.همین امروز برده خون من یه تصادف بدفرجام براش اتفاق افتاده. پبلافاصله تا اتاق هاش دوباره بازآرایی شه، تو به اونجا خواهی رفت.”

نفس برده در سینه اش حبس شد.او درباره مردی که بانو آن را در غل و زنجیر نگه داشته بود می دانست،چون برای آن مرد غذا برده بود.

گاهی اوقات،هنگامی که سینی را بر رو زمین قرار می داد،صدای عجیبی را از پشت در بسته ی بزرگ و سنگین می شنید.

احتمالا ترسش کاملا مشخص بود،چون بانو بر روی بدنش خم شد،آنقدر نزدیک که می توانست بوی عطر او را حس کنه.
خنده آرامی کرد،انگار که بوی ترس برده او را خوشحال کرده باشد.

"راستشو بگم تحمل ندارم صبر کنم تا تو رو داشته باشم."

هنگامی که برگشت تا از آن جا خارج شود ،نگاه بدی به بلک اسمیت کرد."حواست به چیزی که بهت گفتم باشه وگرنه وقت طلوع میفرستمت بیرون.یه خطا هم با اون سوزن نمیکنی.پوست اون بی نقص تر از اونیه که بخواد خط بیفته."

مدت زیادی طول نکشید تا کار تتو تمام شود و بلک اسمیت تنها شمعی که آن جا بود را با خود برد و برده زنجیر شده را در تاریکی تنها گذاشت.

برده از نفرت و ترس از موقعیت جدیدیش می لرزید.

حالا از پایین ترین چیز ها هم پایین تر بود و تنها برای منبع نوشیدن یک نفر دیگر زنده نگه داشته شده بود...
و فقط باکره مقدس می دانست که چه چیزهای دیگری در انتظار اوست.

زمان زیادی گذشت تا بالاخره در باز شد و نور شمع، آینده ای که در انتظارش بود را به نمایش گذاشت.

بانو در یک ردای سیاه ،همراه با دو مردی که در سکس باهم جنس خود شناخته شده بودند .

بانو دستور داد:"اون رو برای من تمیز کنین."

بانو برده را تماشا کرد که شسته شد و بعد به بدن او روغن مالیده شد.
به دور ردن برده می چرخید.

برده می لرزید.از حس دستان آن مردان بر روی صورت،سینه و اندام های خصوصی بدنش متنفر بود.

از آن وحشت داشت که یک یا هردوی آن ها سعی کنند به طریقی نامقدس بدنش را آلوده کنند.

وقتی کارشان تمام شد ، آن مردی که قد بلندتری داشت گفت:"می خواین براتون امتحانش کنم بانو؟!"

"امشب اونو فقط برا خودم میخوام."

بانو ردایش را درآورد و خیلی راحت بر روی میز آمد و پاهایش را در دو طرف بدن برده گذاشت.

دستانش عضو خصوصی او را لمس کرد و شروع به مالیدن کرد.

برده کاملا از حضور دو مرد دیگر آگاه بود که همزمان آلت خود را در دست گرفته بودند.

وقتی برده همان گونه شل و بدون تحریک ماند،بانو لب هایش را بر روی اندام تناسلی او گذاشت .

صدای درون اتاق وحشتناک بود.صدای ناله مردان و مکیدن و ضربه های دهان بانو.

تحقیر شدن برده با گریه هایش کامل شده بود.
اشک هایش از گوشه چشمان او روان شده بود و بر روی شقیقه و گوشهایش می چکید.

تا به حال هرگز بین پاهای او را کسی لمس نکرده بود و

از آنجایی که در دوران قبل از تغییر نمی توانست تحریک شود،هرگز چیزی از رابطه جنسی تجربه نکرده بود.

البته قبل از آن تمایلی به بودن با یک زن هم نداشت.همیشه این طور تصور می کرد که جفت شدنش با یک زن بسیار فوق العاده خواهد بود.چون در اتاق برده ها رابطه دیگران را دیده بود .
ولی حالا...اینکه آن نزدیکی را این گونه تجربه کند ،از این که به خود اجازه داده بود حتی به آن فکر بکند هم شرمنده بود.

ناگهان بانو او را رها کرد و سیلی محکمی به صورتش زد.
وقتی از روی میز بلند شد ،جای دستانش بر روی گونه برده می سوخت.

بانو با عصبانیت گفت:"اون مرهم رو برام بیارین.اون چیزش نمی دونه باید چجوری کار بکنه."

یکی از مردان با ظرف کوچکی جلو آمد.
برده دست خیس یک نفر را بر روی اندام خود حس کرد ولی نمی دانست چه کسی.

یک حس سوزش و بعد یک حالت خاصی را بر روی اندام تناسلیش حس کرد.انگار که چیزی درحال جابه جا شدن است و بعد آرام به سمت شکمش حرکت کرد.

یکی از مردان گفت:"اوه... باکره خوب ".fade

مرد دیگر که نفس نفس می زد گفت:"عجب اندازه ای .از همه بزرگتره."

صدای بانو با شگفتی گفت:"خیلی بزرگه."

برده سرش را بالا آورد.یک چیز باد کرده بر روی شکمش بود که قبلا هرگز آن را ندیده بود.

وقتی بانو دوباره بر روی بدنش قرار گرفت،سرش را پایین گذاشت.

این بار حس کرد چیزی او را در بر گرفت.یک چیز خیس.
دوباره سرش را بالا اورد. بانو بر روی بدنش نشسته بود و برده....درون بدن بانو بود.

بانو نفس نفس زنان بر روی بدنش بالا و پایین میرفت .
به طور ناواضح از صدای ناله ی مردها آگاه بود.
هرچه زن سریعتر حرکت میکرد، صداها بلندتر میشد و بعد صدای فریاد ان سه نفر را شنید.

بانو بر روی سینه ی برده افتاده بود و به سختی نفس می کشید."سرش رو پایین نگه دارین"

یکی از مردها کف دستش را بر روی سر برده گذاشت و با دست ازادش موهای او را نوازش کرد" چقدر دوست داشتنی. چقدر نرم. و به این رنگ های فوق العاده نگاه کن."

بانو سرش را در گردن برده فرو برد و او را گاز گرفت.

برده از جای سوزش و بعد مکیدن فریاد کشید.

قبلا دیده بود که مردها و زنها خون یکدیگر را بنوشند و همیشه به نظر او...حس خوبی داشتند.

ولی این دردآور بود و باعث سرگیجه اش شده بود.
هرچه بانو قدرت مکشش را بیشتر میکرد،برده گیج تر می شد.

احتمالا از هوش رفته بود،چون وقتی دوباره بیدار شد بانو درحال بلند کردن سرخود و لیسیدن لب هایش بود.

از روی بدن برده بلند شد، ردایش را پوشید و ان سه نفر او را در تاریکی رها کردند.

چند لحظه بعد نگهبان هایی که آنها را می شناخت وارد اتاق شدند.
با اینکه در گذشته با انها رفتاری دوستانه داشت ولی انها به او نگاه نمیکردند و حرفی نمیزدند.

وقتی به بدن خود نگاه کرد، از خودش شرمسار شد چون ان مرهمی که به بدن او مالیده بودند هنوز اثر خود را از دست نداده بود و اندام خصوصیش همچنان بالا و سفت بود.
حالت درخشان و خیس ان حالش را بهم میزد.

بدجور دلش میخواست به ان مردان بگوید که بالا امدن ان تقصیر او نیست و اینکه سعی دارد ان عضو را پایین بیاورد ولی هنگامی که نگهبان ها دست و پاهای او را باز کردند، از ترس جرات صحبت کردن نداشت.

وقتی بلند شد تلوتلو خورد چون ساعتها بود به ان میز بسته شده بود و فقط یک روز از مرحله ی تغییرش گذشته بود.

هیچکس به او کمک نکرد که سرپا بماند و میدانست دلیلش ان است که نمی خواهند به او دست بزنند و نزدیکش باشند.

تا امد با دست هایش خود را بپوشاند، سریع دستهای او را گرفتند و دستانش را بستند.

شرمساریش وقتی انها او را از راهرو پایین می بردند بیشتر شد.اشک هایش جمع شده و بر روی گونه اش می لغزید.یکی از نگهبان ها با تنفر پوزخند زد.

برده را به قسمت متفاوتی از قلعه می بردند.به یک اتاق دیگر که میله های آهنی داشت.ان اتاق یک تخت ، ظرف دستشویی مناسب،فرش و مشعل های روشن بر روی دیوار داشت.

در حالی که او را به درون اتاق می بردند،همراه با او غذا و اب هم توسط پسری که او هم پادوی اشپزخانه بود و کاملا او را میشناخت اورده شد.پسر حتی به او نگاه هم نکرد.

دستان برده را باز کردند و او را در اتاق تنها گذاشتند و در را قفل کردند.

لخت و لرزان، به سمت یک گوشه ی اتاق رفت و بر روی زمین نشست.آرام بدن خود را لمس کرد چون هیچکس دیگری ان کار را نمیکرد.وسعی کرد با بدن تازه تغییر یافته اش با ملایمت رفتار کند.در حالی که بدنش را عقب و جلو میبرد، نگران اینده بود.او هرگز حقی، درامدی، و یا هویتی نداشت.ولی حداقل ازاد بود که در دور و اطراف راه برود.و بدن و خونش متعلق به خودش بود.

یاداوری حس دستان انها بر روی بدنش دوباره حال او را به هم زد.به عضو خصوصی خود نگاه کرد و متوجه شد هنوز بوی بانو را حس میکند.
نمیدانست چقدر طول میکشد تا ان

عضو بخوابد.

****

زسادیست چشمانش را مالید و چرخید.دوباره ان زن به سراغ او رفته بود و هرگز تنهایی به سراغ او نمی امد.

سعی کرد چشمانش را ببندد و به خواب برود.

اخرین چیزی که به ذهنش رسید تصویر بلا در خانه اش در دشت پر از برف بود.

خدایا، ان خانه حسابی خالی بود، حتی با وجود انکه پر از وسایل بود.با گم شدن بلا اصلی ترین عملکرد خود را از دست داده بود.با اینکه هنوز سازه ای بود که سرما و باد و غریبه ها را بیرون نگه میداشت، ولی دیگر یک خانه نبود.

بی روح.

یک جورهایی خانه ی خالی بلا درست همانند زسادیست بود.

فصل پنجم

زمانی که باچ اونیل ماشین را در حیاط پارک کرد،آفتاب طلوع کرده بود.

در حالی که از ماشین پیاده میشد،می توانست صدای بلندگو را از اتاقک بشنود.برای همین می دانست که هم اتاقیش آن جاست.

وی با صدای بلند به موسیقی رپ گوش می کرد.و گوش دادن به آنها برایش همچون اکسیژن بود.او می گفت صدای بلند و ضربات آن باعث می شود بتواند کمی شنیدن افکار مردم را کنترل کند.

باچ به سمت در رفت و کد را وارد کرد.در باز شد و او به درون دالان قدم گذاشت که آنجا باز هم کد دیگری را وارد کرد.خون آشام ها علاقه زیادی به استفاده از دو در داشتند.
این گونه مطمئن می شدند که هیچ نوری وارد خانه نمی شود،چون یکی از درها همیشه بسته بود.

خانه کنار در ورودی، یا همان اتاقک، زیاد مجلل نبود. یک سالن، آشپزخانه کوچک و یک اتاق کوچک با دو تخت خواب و یک حمام دستشویی.

ولی او آنجا را دوست داشت.و از خون آشامی که با او زندگی می کرد هم خوشش می آمد.او و هم اتاقیش با هم صمیمی بودند...درست همانند دو برادر.

هنگامی که وارد اتاق اصلی شد،راحتی های چرمی خالی بودند.ولی شبکه ورزش در تلویزیون در حال پخش بود،و بوی شکلات مانند سیگار قرمز همه جا را در بر گرفته بود.پس فیوری هم آنجا بود.یا تازه از آنجا رفته بود.

باچ با صدای بلند گفت:"هی لوسی.("(lucy

دو برادر با هم از پشت اتاق وارد شدند.هر دو هنوز لباس های مبارزه به تن داشتند.
لباس های چرم و سلاح هایشان آنها را درست همان گونه که افرادی خطرناک بودند نشان می داد.

ویشس گفت:"خسته به نظر میای پلیس."

"راستش حس میکنم داغونم."

باچ نگاهی به سیگاری که بین لب های فیوری بود انداخت.با اینکه روزهایی که مواد می کشید را پشت سر گذاشته بود،آن شب تقریبا بدجور دلش می خواست از آن سیگار قرمز استفاده کند.مشکل آنجا بود که همین حالا هم به دو چیز معتاد بود.و همان ها به اندازه کافی او را مشغول نگه می داشتند.

بله.پشت هم اسکاچ نوشیدن و دنبال یک زن خون آشامی که او را نمی خواست بودن،تمام زمان او را می گرفت.

در ضمن نیازی نبود سیستمی که در حال عملکرد بود را به هم بریزد.هر وقت که نشئه مستی میشد بیشتر به یاد ماریسا می افتاد و به همین دلیل لیوان دیگری درخواست می کرد و...

و همین کافی بود.یک چرخ و فلک تمام عیار که حتی می توانست اتاق را به گردش در بیاورد.

فیوری پرسید:"با زی حرف زدی؟"

باچ کت پشمی خود را در آورد و آن را در کمد آویزان کرد."آره،اون خوشحال نبود."

"از اونجا دور می مونه؟"

"فکر کنم.خوب،البته با فرض اینکه بعد از رفتن من از اونجا،خونه رو به آتیش نکشیده باشه.وقتی داشتم از اونجا بیرون می اومدم یه درخشش خاصی توی چشم هاش بود.میدونی،از اونایی که باعث میشه وقتی کنارش وایستادی سفت تخم هاتو بچسبی."

فیوری دستی به درون موهای بی نظیرش کشید.موهایش از روی شانه هایش بلندتر شده بود.موهایی مواج با رنگ های بلوند،قرمز و قهوه ای.
بدون آن موها هم خوش قیافه بود ولی با آنها...او...خوب، برادر زیبا میشد.

البته نه اینکه باچ به مردها علاقه ای داشته باشد،ولی آن برادر از خیلی از زنها زیباتر بود.از خیلی از زن ها هم بهتر لباس می پوشید. البته به جز وقتی که برای مبارزه لباس بر تن میکرد.

مرد،خیلی خوب بود که او یک حرامزاده خشن بود وگرنه او را به عنوان یک سوسول می توانست در نظر بگیرد.

فیوری نفس عمیقی کشید و گفت:"ممنون که با اون..."

تلفنی که بر روی میز کامپیوتر بود به صدا در آمد.

وی زیر لب گفت:"تلفن داخلی نیست."به سمت میز کامپیوترش رفت.

ویشس نابغه کامپیوتری بود و مسئول ارتباط و همچنین امنیت عمارت هم بود.و تمام آن کارها را با ۴ کامپیوتر خود انجام می داد که به آنها اسباب بازی می گفت.

اسباب بازی...آره،حتما.باچ هیچ چیزی درباره کامپیوتر نمی دانست.ولی اگر آنها اسباب بازی بودند،پس دپارتمان دفاع حیاط بازی بود.

در حالی که وی منتظر بود تا تماس بر روی پیغام گیر برود،باچ به فیوری نگاه کرد.

"خوب،لباس جدید marc jacobs(برند)خودم رو نشونت دادم؟"

"لباس جدیداش اومدن؟"

"آره.فریتز اون رو آورد و اندازم کرد."

"عالیه."

در حالی که با هم به سمت اتاق خواب می رفتند،باچ خنده اش گرفته بود.

او هم به اندازه فیوری عاشق لباس بود.خنده دار بود،چون وقتی پلیس بود هیچ اهمیتی به لباس هایش نمی داد.
ولی حالا که با برادرها بود،عاشق آنها شده بود.
پس او هم به اندازه فیوری خوش شانس بود که آدم گردن کلفتی بود.

برادر در حال لمس کردن لباس ها و در آوردن صداهای مناسب(آهه...)بود که وی وارد اتاق شد.

"بلا زنده است."

باچ و فیوری سریع به سمت او چرخیدند و لباس از دست فیوری به روی زمین افتاد.

"یه مرد غیرنظامی که شب گذشته از کوچه پشتی بار زیروسام دزدیده شده بود رو به یه مکانی توی جنگل بردن تا بتونه به بلا خون بده.اون بلا رو دیده و باهاش حرف زده.یه جورایی بلا تونسته کاری کنه اون فرار کنه."

باچ زیر لب گفت:"به من بگو اون دوباره میتونه اون مکان رو پیدا کنه."

او تنها کسی نبود که سریعا هوشیار شده بود.فیوری به حدی متمرکز به نظر می آمد که انگار نمی توانست صحبت کند.

"آره،تو اون مسیر نشانه گذاشته و هر بار یه جا تله پورت کرده تا وقتی به جاده ۲۲ رسیده.الان داره اون مسیر و نقشه رو برام ایمیل می کنه.برای یه غیرنظامی خیلی باهوش بوده."

باچ به سمت سالن دوید و به سمت کتش رفت و کلید ماشین را برداشت.هنوز اسلحه اش را در نیاورده بود.

ولی وی بین او و در قرار گرفت."کجا داری میری؟"

"هنوز ایمیل نقشه به دستت نرسیده؟"

"بس کن."

باچ نگاه بدی به هم اتاقی خود انداخت."تو نمی تونی در طول روز بیرون بری.من می تونم.پس برای چی باید صبر کنم؟"

"پلیس..."صدای وی ملایم تر شده بود."این مساله مربوط به انجمن برادریه.تو وارد این ماجرا نمیشی."

باچ در جای خود خشکش زد:آره،درسته.دوباره در را به روی او بسته بودند.
درست بود که می توانست در عمارت آنها راه برود،چند آنالیز صحنه جرم انجام دهد و بعضی مشکلات را حل کند،ولی وقتی مبارزه شروع میشد،برادرها همیشه او را از زمین دور نگه می داشتند.

"لعنت بهت وی..."

"نه.تو وارد این ماجرا نمیشی.فراموشش کن."

***
دو ساعت بعد فیوری به اندازه ی کافی اطلاعات داشت تا به سراغ برادر دوقلوی خود برود.

با خود فکر کرده بود که نباید با اطلاعات ناقص زسادیست را سراسیمه کند و به دست اوردن اطلاعات دقیق هم زمان برده بود.

وقتی در زد و جوابی نشنید، وارد اتاق شد و قیافه اش درهم رفت.
انجا به اندازه ی سرد خانه سرد بود.

"زسادیست؟"

زی بر روی پتوی تا شده ای در یک گوشه ای از اتاق دراز کشیده بود.بدن لختش در سرمای اتاق درهم جمع شده بود.تخت چند قدم بیشتر با او فاصله نداشت، ولی او هرگز از ان استفاده نمیکرد.

مهم نبود کجا زندگی میکنند.او همیشه بر روی زمین می خوابید.

فیوری به سمت او رفت و کنارش زانو زد.او را لمس نمیکرد.مخصوصا وقتی که حواسش جمع نبود. وگرنه امکان داشت حمله کند.

باخود فکر کرد:خدای بزرگ، با اون همه عصبانیتش، موقع خواب تقریبا اسیب پذیر به نظر میاد.
لعنت. تقریبا نه.
زسادیست همیشه بسیار لاغر بود.ولی حالا فقط استخوان های بزرگ و رگ بود.کی این اتفاق افتاده بود؟لعنت. در زمان rytheریج، همگی لخت بودند و زسادیست مطمئنا تا ان اندازه لاغر به نظر نمی آمد.و این ماجرا مربوط به شش هفته ی قبل بود.درست قبل از دزدیده شدن بلا.

"زسادیست؟ بلند شو برادر من."

زسادیست تکانی خورد و چشمان مشکی رنگش ارام باز شد.

معمولا با کوچکترین صدایی سریع از خواب بیدار میشد ولی از انجایی که خون نوشیده بود، کمی کند بود.

فیوری گفت:"اون رو پیداش کردن...بلا رو پیدا کردن...اون تا امروز اول صبح زنده بوده."

زی چندبار پلک زد.
انگار مطمئن نبود دارد خواب میبیند یا نه.
بعد بالا تنه ی خود را از روی پتو بلند کرد.در حالیکه چشمانش را میمالید،نور راهرو در حلقه ی سینه اش بازتاب شد."چی گفتی؟"

"ما یه سرنخ از جای بلا داریم.و تایید اینکه اون زنده است."

زی بلافاصله هشیار شد."اون کجاست؟"

"تو یه خونه ی یک اتاقی تو جنگل.به یه مرد غیرنظامی کمک کرده تا از اونجا فرار کنه."

زی از جای خود بلند شد."چجوری برم پیشش؟"

"اون مردی که فرار کرده نقشه رو برای وی ایمیل کرده.ولی...."

زی به سمت کمد رفت."یه نقشه برای من بیار."

"الان ظهره برادر من"

زی ناگهان درجای خود ایستاد.
یک سرمایی از بدنش ساطع شد که دمای اتاق را حتی سردتر ازقبل کرد."پس پلیس رو بفرست. باچ رو بفرست."

"تور اجازه نمیده..."

"لعنت به اون.اون انسان میره."

"زسادیست بس کن. فکر کن. باچ هیچ بک آپی نداره و ممکنه اونجا چند تا لسر باشن.میخوای با یه تلاش ناموفق بلا رو به کشتن بدی؟"

"پلیس از پس خودش بر میاد."

"اون کارش خوبه ولی انسانه.نمیتونیم اون رو به اونجا بفرستیم."

زی دندان های نیش

خود را نمایان کرد."شاید تور از این می ترسه که مبادا یه نیشگونی از اون بگیرن و اون هرچی درباره ی ما میدونه رو لو بده."

"یالا زی.باچ خیلی چیزا میدونه.خیلی چیزا درباره ی ما.پس مطمئنا این هم بخشی از ماجراست."

"ولی اگه بلا به یه اسیر کمک کرده تا فرار کنه،فکر میکنی اون لسرها الان دارن با اون چکار میکنن؟"

"اگه همه ی ماها با غروب افتاب بریم اونجا،شانس اینکه زنده بیرون بیاریمش بیشتر میشه.خودت اینو میدونی. ما باید صبر کنیم."

زی همانگونه لخت انجا ایستاده بود و نفس نفس میزد.چشمانش از نفرت تنگ شده بود.

وقتی بالاخره صحبت کرد، صدایش همانند یک غرش بود."بهتره تور عین چی از خدا بخواد که وقتی امشب به اونجا رسیدم بلا زنده باشه. وگرنه اون سر لعنتیش رو از جا میکنم.حالا میخواد برادرم باشه یا نه."

نگاه فیوری به سمت جمجمه روی زمین رفت و با خود فکر کرد که زی قبلا ثابت کرده است که چقدر در کندن کله ی کسی ماهر است.

زی با عصبانیت گفت:"شنیدی چی گفتم برادر؟"

فیوری به نشانه ی مثبت سر تکان داد.مرد، حس بدی نسبت به این موضوع داشت.حسی بسیار بد.

فصل ششم

در حالی که آقای او ماشینش را به سمت جاده ۲۲ می راند، آفتاب سوزان ساعت ۴ ظهر چشمانش را می سوزاند و حسی شبیه صبح روز بعد از یک شب نوشیدن الکل زیاد داشت.بله...و با همان سردرد و همان حس بدی که انگار در زیر پوستش کرم های کوچک در حال حرکت کردن باشند.

و آن صف بلند پشیمانی که پشت سر خود جمع کرده بود هم او را به یاد روزهای نوشیدنش می انداخت. درست همانند آن روزهایی که در کنار یک زن زشت که از آن متنفر بود،بیدار میشد،ولی با این حال با او سکس کرده بود.همه چیز همان گونه بود...فقط خیلی،خیلی بدتر.

دستانش را بر روی فرمان تکان داد.برآمدگی انگشتانش پاره شده و می دانست گردنش خراش برداشته است.

با یادآوری روزی که پشت سر گذاشته بود،حالش بد شد.از کاری که با زنش انجام داده بود حالش بهم می خورد.خوب،حالا حالش بهم می خورد.وقتی در حال انجام آن بود...حس درستی داشت.

لعنت.باید بیشتر مراقب می بود.بالاخره زنش زنده بود...لعنت.اگر زیاده روی کرده بود چه؟اوه،مرد...هرگز نباید به خود اجازه می داد آن کارها را بکند.

مشکل آنجا بود که دیده بود زنش آن مردی که به خاطر او آن را گرفته بود آزاد کرده و بعد کنترل خود را از دست داده بود.و همچون گلوله انفجاری که به بدن او بخورد،زنش را تراش داده و خرد کرده بود.

پایش را از روی گاز برداشت.دلش می خواست برگردد و او را از سوراخ بیرون بیاورد.به خود اطمینان بدهد که او هنوز نفس می کشد.
ولی زمان زیادی تا جلسه ارشدها باقی نمانده بود.

دوباره پایش را بر روی پدال گاز گذاشت.می دانست که به هر حال اگر او را ببیند از آن خانه خارج نخواهد شد.
و رهبر لسرها به دنبال او می آمد.و این مشکل ساز می شد.

****
زسادیست به ساعت بزرگی که در سالن عمارت بود نگاه کرد.با توجه به موقعیت قرارگیری عقربه ها می دانست که ۸ دقیقه تا غروب آفتاب باقی مانده است.

خدا را شکر زمستان بود و شب ها طولانی تر.

نگاهی به در انداخت .می دانست تا از آن عبور کند ،به کجا باید تله پورت کند.
آن اطلاعاتی که مرد غیرنظامی در اختیار آنها گذاشته بود را از بر کرده بود و در یک چشم به هم زدن به آنجا تله پورت می کرد.

۷ دقیقه.

بهتر بود صبر کند تا هوا کاملا تاریک شود ولی عمرا. بلافاصله تا آن گوی آتشین لعنتی در پشت کوه ها پنهان میشد،از آنجا رفته بود.و اصلا مهم نبود که شاید کمی برنزه شود.

۶دقیقه.

خنجرهای روی سینه اش را چک کرد و اسلحه هایی که در دو سمت کمرش بود را بیرون آورد و یک بار دیگر نگاهی به آنها انداخت.

۵دقیقه.

زی سرش را به یک سمت خم کرد تا گرفتگی آن را برطرف کند.

۴دقیقه.

لعنت به دقیقه ها.همان لحظه می رفت...
فیوری از پشت سر او گفت:"جزغاله میشی."

زی چشمانش را بست.اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که کنترل اعصابش را از دست بدهد،و این خواسته وقتی که فیوری به حرف هایش ادامه داد بیشتر شد.

"زی،مرد من،چجوری میخوای کمکش کنی اگه با صورت بخوری زمین و شروع به بخار شدن کنی؟"

"از اینکه ضدحال بزنی خوشت میاد؟یا کلا کارت اینه؟"

در حالیکه از روی شانه اش نگاه بدی به برادرش می انداخت،ناگهان به یاد اولین شبی که بلا به عمارت آمده بود،افتاد.

به نظر می آمد فیوری از او خوشش آمده است و زی به یاد آورد که آنها کنار یکدیگر ایستاده و با هم صحبت کرده بودند.درست همان جایی که در آن لحظه ایستاده بود.
از سایه ها آنها را تماشا کرده بود.و در حالی که بلا به برادرش لبخند می زد و می خندید،او را می خواست.

لحن زی تندتر شد."فکر کردم توام می خوای اون برگرده،مخصوصا اینکه دختره کلی ازت خوشش اومده بود و فکر می کرد تو خوش قیافه ای یا شایدم تو میخوای به همین دلیل اون پیداش نشه.نکنه قور با کسی نبودنت به لرزه افتاده

برادر من؟"

وقتی قیافه فیوری در هم رفت،غریزه زی در پیدا کردن نقطه ضعف بیدار شد."ما هممون دیدیم که اون شبی که بلا به اینجا اومده بود تو همش نگاهش می کردی.داشتی نگاه می کردی دیگه،مگه نه؟آره،همین طوره،و نه فقط به صورت اون.داشتی به این فکر می کردی که اون زیر تو چه حسی خواهد داشت؟نکنه به این دلیل که قول دادی سکس نداشته باشی مضطرب شدی؟"

فیوری لب هایش را به هم فشرد و زی امیدوار بود جواب بدی به او بدهد.
دلش یک عکس العمل سفت و سخت می خواست.شاید می توانست در دقایق باقی مانده کمی با هم مبارزه کنند.

ولی جواب او فقط سکوت بود.

"جوابی نداری بدی؟" زی نگاهی به ساعت انداخت. "بهتر.وقتشه که..."

"من برای اون جونمو میدم.درست مثل تو."

زی برگشت و نگاهی به برادرش انداخت.می توانست از آن فاصله هم درد را در صورت او ببیند.یک آن فکری به ذهنش رسید که باید حسی به او دست بدهد.یک جور حس شرم و ناراحتی،چون خودش باعث شده بود فیوری آن حالت باز و غمگین را به نمایش بگذارد.

بدون آن که حرفی بزند،از آنجا تله پورت کرد.

در منطقه ای از جنگل که تقریبا ۱۰۰ یارد با مکانی که مرد غیرنظامی مشخص کرده بود فاصله داشت ،ظاهر شد.

نوری که هنوز در آسمان بود او را کور کرد.و باعث شد حس کند بر روی صورتش اسید پاشیده اند.آن حس سوختن را ندیده گرفت و به سمت شمال حرکت کرد.
بر روی زمین پوشیده شده از برف آرام می دوید.

و در میان درخت ها یک خانه یک طبقه که دو ماشین در یک سمت آن پارک بود،پدیدار شد.

زی به سمت خانه رفت.پشت درخت ها خود را پنهان می کرد و آرام و بی صدا به خانه نزدیک تر میشد.

در عین حال پیرامون خانه را هم زیر نظر گرفته بود.پنجره ای نداشت و فقط یک در به سمت داخل بود.
دیوار آنجا نازک بود و می توانست از درون خانه صدای حرکت و صحبت را بشنود.

یکی از اسلحه هایش را بیرون آورد و آن را در حالت آماده گذاشت.گزینه هایی که پیش رو داشت را بررسی کرد.
تله پورت کردن به درون خانه احمقانه بود،چون هیچ اطلاعاتی از درون خانه نداشت.
و تنها راه دیگر پیش روی او،با اینکه قانع کننده بود،ولی آن هم زیاد استراتژیک نبود.

شکستن در و با تیراندازی وارد شدن برایش جذاب بود، ولی با اینکه خودش حالت خودکشی وار داشت، با تیرباران آنجا زندگی بلا را به خطر می انداخت.

ولی همان لحظه با حالتی معجزه وار، یک لسر از آنجا خارج شد و در محکم پشت سر او بسته شد.چند لحظه بعد لسر دوم هم به دنبال او رفت و بعد صدای بوق روشن شدن سیستم امنیتی را شنید.

اول آمد تیری به سر آن دو بزند،ولی جلوی خود را گرفت.اگر آن لسر ها دزدگیر را فعال کرده بودند،پس شانس زیادی داشت که کسی در آن خانه نباشد و شانس بیرون آوردن بلا از آن جا بیشتر می شد.

ولی اگر اشتباه کرده باشد چه؟!
آن موقع با روشن شدن دزدگیر فقط حضور خود را به آنها اعلام می کند.

دو لسر را نگاه کرد که سوار ماشین شدند. یکی از آن ها موی قهوه ای داشت،که معمولا نشان دهنده آن بود که لسر یک تازه وارد است، ولی آن مرد شبیه تازه وارد ها رفتار نمی کرد.

با اطمینان راه می رفت و حرف میزد.رفیق مو سفید او بود که هر چه آن مرد می گفت سر تکان می داد.

ماشین ها بدون آن که چراغشان را روشن کنند به سمت پایین جنگل راه افتادند.

این که اجازه داده بود آن حرامزاده ها راحت از آن جا بروند ،با تلاش زیاد در کنترل خودش بود.

زی به سکوت بعد از رفتن آن ها گوش داد ،وقتی هیچ صدایی به گوشش نرسید ،آمد که به سمت در حمله کند که یاد دزدگیر افتاد.

نگاهی به ساعتش انداخت ،وی حدود یکی دو دقیقه دیگر به آن جا می آمد.

انتظار او را می کشت اما صبر کرد.

درحالیکه در جای خود دائم تکان می خورد ،متوجه بویی شد .
یک چیز...
هوا را بوکشید.بوی پروپان در آن دور و بر بود.

احتمالا از ژنراتور پشت ساختمان می آمد.
ولی یک چیز دیگر هم بود .
یک چیز مانند دود و سوختگی....

به دستان خودش نگاه کرد تا ببیند نکند آتش گرفته و خودش خبر ندارد.

نه.

لعنتی ،چه بود؟!

ناگهان وقتی متوجه شد آن بو مال چیست،تا مغز استخوانش یخ زد.

یک چیز درست در همان جایی که او ایستاده بود قبلا سوخته شده بود .
با توجه به بوی آن در حدود 12ساعت قبل.

اوه خدایا، آن ها بلا را در زیر نور خورشید بیرون برده بودند؟!

زی خم شد و دست آزادش را بر روی زمین گذاشت. بلا را تصور کرد که آن جا دراز کشیده و نور خورشید درحال بالا آمدن است.درد او را تصور کرد.

دیدیش تار شد.صورتش را مالید و بعد به کف دست خود خیره شد.خیس بودند.

اشک؟!

درون خود را گشت تا متوجه حسی که در آن لحظه داشت بشود ولی فقط اطلاعاتی درباره بدنش فهمید .
عضلات او ضعیف بودند .سرگیجه و حالت تهوع داشت.

ولی همین.هیچ حسی درون او وجود نداشت.

دوباره دستش را بالا آورد تا صورتش را بمالد که یک جفت کفش در جلوی چشمانش ظاهر شد .

نگاهش را بالا آورد و فیوری را دید .که درست انگار ماسکی بر صورت زده باشد،سرد و خشک بود.

او هم خم شدو گفت:"بلا اینجا بوده؟!"

زی سریع خود را عقب کشید. در آن لحظه اصلا نمی توانست تحمل کند که در کنار کسی باشد ،مخصوصا فیوری.
سرپا شد و گفت:"ویشس هنوز نیومده؟!"

وی زمزمه کرد:"درست پشت سرتم برادر من."

"این جا..."گلوی خود را صاف کرد و دوباره دستی بر روی صورتش کشید."خونه دزد گیر داره.فک کنم خالی باشه،چون همین الان دوتا لسر از اون جا خارج شدن .ولی مطمئن نیستم."

"میرم سراغ دزدگیر."

ناگهان چند بو به مشامش رسید و به پشت سر خود نگاه کرد.

تمامی برادر ها آن جا بودند.
حتی رث که به عنوان پادشاه نباید در میدان حاضر می شد.

همگی مسلح بودند.

همگی به خاطر بلا آمده بودند.

همگی به دیوار خانه چسبیدند و در همان حال وی بر روی باز کردن در کار می کرد.

ابتدا اسلحه اش را به درون خانه فرستاد.وقتی هیچ عکس العملی در بر نداشت،به درون خانه رفت و در را پشت سرش بست .یک لحظه بعد صدای بیب قطع شد و وی در را باز کرد "میتونین بیاین تو."

زی بالافاصله وارد خانه شد و وی را از سر راهش کنار زد.نگاهش به دور خانه چرخید.

آن جا کاملا بهم ریخته بود.لباس ها، چاقو ها و دستبندها...و بطری های شامپو؟ و آن یکی چه بود؟
خدایا، یک جعبه کمک های اولیه باز شده که نوار ها و باندهای خونی بر روی آن افتاده بود.به نظر می آمد بر روی جعبه پریده اند تا باز شود .

قلبش محکم در سینه اش می تپید و کل بدنش عرق کرده بود.به دنبال بلا بود و فقط وسایل در بند کردن را می دید .

یک دیوار قفسه بندی شده پر از وسایل کابوس آور بود.یک تختخواب سفری.کمد فلزی ضد آتش به اندازه یک ماشین .یک میز تشریح با چهار صندلی .....و خون های خشکیده بر روی آن.

افکار متفاوتی به ذهن زی رسید.بلا مرده بود.آن سوختگی های بیرون خانه آن را ثابت میکرد. ولی اگر یک اسیر دیگر بود چه؟
اگر آن ها بلا را جابه جا کرده باشند چه؟

درحالیکه برادر هایش پشت سر او ایستاده بودند ،درست مانند آن که بدانند نباید جلوی راه او قرار بگیرند، زی به سمت کمد ضد آتش رفت.

تفنگ در دست سریع در کمد را باز کرد
که در از جای خود کنده شد .آن را به کناری انداخت و نگاهی به دورن کمد کرد .اسلحه ،مواد آتش زا،مواد منفجره.

به سمت حمام رفت.هیچ چیز به جز دوش و یک سطل که بر روی آن صندلی دستشویی قرار داشت آن جا نبود.

فیوری گفت:"او این جا نیست برادر من."

زی انقدر عصبانی شد که میز کالبدشکافی را برداشت و آن را محکم به در کوبید.که حین پرت شدن یک زنجیر که به میز بسته شده بود محکم به شانه اش خورد .

و آن لحظه بود که صدا را شنید.یک صدای آرام و زمزمه وار.

سرش به سمت چپ چرخید.
در یک گوشه ،بر روی زمین ،سه دریچه وجود داشت و بر روی آن ها حصیر قرار داشت.
و به همان دلیل در ابتدا آن ها را ندیده بود.
به آن سمت رفت و حصیر اول را کنار زد .صدای ناله بلند تر شد.

ناگهان سرش گیج رفت .بر روی یک زانوی خود رفت و گفت"بلا؟"

صدای ناواضحی از زیر به گوش می رسید و زی تفنگش را انداخت .چطور می خواست...؟
طناب ها...
طناب هایی از کنار دریچه هایی که به نظر می آمد بر روی یک سری لوله قرار دارند بیرون زده بود .

یکی از آن ها را گرفت و آرام کشید.چیزی که بالا آمد یک مرد کثیف و خونی بود که حدود 10سال از مرحله تغییرش گذشته بود .
آن مرد غیر نظامی لخت و لرزان بود و ریج کت خود را به دور او کشید .

درحالیکه که هالیوود در حال بریدن طناب های دور او بود ،یک نفر گفت:"اون رو از اینجا ببرین بیرون."

یکی دیگر از برادر ها از مرد پرسید:"میتونی تله پورت کنی؟!"

زی دیگر توجهی به بحث آن ها نداشت .به سراغ سوراخ بعدی رفت ولی هیچ طنابی از آن جا بیرون نزده بود و هیچ بویی به بینی او نرسید.آن جا خالی بود.

درحال رفتن به سراغ سومین سوراخ بود که مرد غیر نظامی فریاد کشید:"نه اون جا تله کار گذاشتن."

زی در جای خود خشکش زد."چطور؟"

مرد از لای دندان هایی که بهم میخورد گفت:"من...من نمی دونم.فقط شنیدم اون لس...لسر داشت به یکی از مرد هاش اخطار می داد."

قبل از آن که زی بتواند سوالی بپرسد،ریج شروع به قدم زدن به دور اتاق کرد."یک تفنگ اینجاست و سرش به این سمت قرار داره."صدای کلیک آمد."خوب دیگه فعال نیست."

زی بالای سوراخ سوم را نگاه کرد.در بالای سوراخ و نزدیک سقف یک وسیله قرار داشت."وی،اون بالا چیه؟!"

"لیزر چشمی .احتمالا قرار گرفتن جلوش باعث میشه..."

ریج گفت "وایستا.یه تفنگ دیگه هم اینجاست که باید خالیش کنم "

وی دستی به ریش خود کشید."باید ریموت کنترلی هم داشته باشه ولی

خوب احتمالا اون یارو با خودش بردتش. پمن بودم که همین کارو می کردم."نگاهی به سقف انداخت."اون مدل با باطری لیتیومی کار می کنه ،برای همین نمیشه ژنراتورش رو خاموش کنیم و خاموش کردنشم راحت نیست."

زی اطراف را گشت تا بتواند حصیری که بر روی آن سوراخ بود را بردارد و بعد به سمت حمام رفت.به درون آن جا رفت و پرده حمام را کند و آن را به سمت سوراخ برد."همگی برید بیرون."

ریج با لحن تندی گفت:"زی،مرد ،فکر نمی کنم همه اسلحه ها..."

"اون غیرنظامی رو هم با خودتون ببرین."وقتی هیچ کس از جای خود تکان نخورد،زی فحشی داد و گفت:"وقتی برای تلف کردن نداریم و اگه قرار باشه کسی تیر بخوره اون یه نفر منم.لعنت،میشه برین بیرون؟"

وقتی آنجا خالی شد، زی به سمت سوراخ رفت.
پشتش را به سمت جایی که یکی از تفنگ ها خلع سلاح شده بود قرار داد و بعد حصیر را کنار زد.صدای تیر بلند شد و گلوله مستقیم به پای چپ او خورد.

درد آن باعث شد بر روی یک زانوی خود بیفتد ولی اصلا اهمیتی به آن نداد.و خود را به در سوراخ رساند.طنابی که آنجا بود را گرفت و کشید.

اولین چیزی که دید موی بلا بود.موی زیبا و ماهگونی او که به روی صورت و شانه هایش ریخته بود.

تلوتلو خورد و دیدش را از دست داد ولی با این حال باز هم به کشیدن طناب ادامه داد.

ناگهان کشیدن طناب برایش راحت تر شد چون دستانی به کمک او آمده بودند. دستانی دیگر بر روی طناب و دستانی دیگر در حال خواباندن بلا بر روی زمین.

یک لباس خواب بر تن داشت که خونی شده بود و تکان نمی خورد،ولی نفس می کشید.
خیلی آرام موهای بلا را از روی صورتش کنار زد

و فشار خون زسادیست به آسمان رسید."اوه خدای بزرگ...اوه خدای بزرگ...اوه خدای..."

"با اون چکار..."هر کسی که صحبت کرده بود نتوانسته بود جمله خود را تمام کند.چند نفر گلوی خود را صاف کردند.چند نفر سرفه کردند.

زی بلا را در آغوش خود گرفت و فقط...او را بغل کرد.
باید او را از آنجا خارج می کرد،ولی به خاطر کاری که با او شده بود نمی توانست از آنجا تکان بخورد.

پشت هم پلک می زد.
سرش گیج می رفت.
از درون در حال فریاد کشیدن بود.

آرام بلا را در آغوش خود جلو و عقب برد.کلماتی از دهانش در حال خارج شدن بود.کلماتی به زبان قدیمی در سوگواری بلا.

فیوری بر روی زانوهای خود قرار گرفت و گفت:"زسادیست؟ما باید اون رو از اینجا دور کنیم."

تمرکز خود را به دست آورد و ناگهان تنها چیزی که می توانست به آن فکر کند،بردن بلا به عمارت بود.

طناب دور او را پاره کرد و بعد به سختی سر پا شد. بلا هنوز در آغوش او بود.

وقتی سعی کرد حرکت کند،پای چپش لرزید و نزدیک بود زمین بخورد.
برای یک لحظه اصلا نمی توانست فکر کند چرا پایش درد می کند.

فیوری دستانش را جلو آورد و گفت:"بذار من بیارمش.تو تیر خوردی."

زسادیست سری تکان داد و لنگ لنگان شروع به حرکت کرد.
بلا را به سمت ماشینی که هنوز روبروی آنجا پارک بود برد.او را به سینه خود چسباند.
پنجره سمت راننده را با مشت خود شکاند و بعد دست خود را داخل برد و قفل آن را باز کرد.

صدای دزدگیر ماشین بلند شد.
در عقب را باز کرد ، خم شد و به آرامی بلا را به روی صندلی نشاند.

وقتی پاهای بلا را خم کرد تا در عقب ماشین جا شوند،لباس خواب بلا بالا رفت و چهره زی در هم رفت.بدن او کبود شده بود.خیلی جاها.

وقتی صدای دزدگیر خاموش شد،زی گفت:"یه نفر یه ژاکت به من بده."

تا دست خود را بیرون برد، یک نفر کت چرمی در دست او قرار داد.
آن کتی که متوجه شد متعلق به فیوری است را به آرامی بر روی بدن بلا قرار داد و بعد در را بست و پشت فرمان قرار گرفت.

آخرین چیزی که شنید،دستور رث بود."وی،اون دستت رو بیرون بیار.اینجا باید تبدیل به خاکستر بشه."

زی دست خود را به زیر فرمان برد و با دست کاری سیم ها ماشین را روشن کرد.

****
آقای او سریع از شهر خارج شد و به سمت جاده 22 رفت.

تقریبا 15دقیقه ازکلبه فاصله داشت که چراغهای چرخان ماشین پلیس را دید.
فحشی داد و پایش را بر روی ترمز گذاشت.

امیدوار بود فقط یک تصادف ساده باشد.
ولی نه.دو ماشین پلیس هر دو طرف جاده 22پارک شده بود.خداب بزرگ آنها آن جا چکار می کردند؟آن هم در وسط ناکجا آباد؟ چرا در نزدیک شهر و اطراف بار ها پرسه نمی زدند؟
ولی خوب مردمی که آن جا کار می کردند باید برای رفتن به

یک ماشین جلوی او بود.
یک مینی ون.
آقای او بر روی فرمان ماشین ضرب گرفت.وسوسه شده بود که اسلحه اش را بیرون بیاورد و دو پلیس را بکشد .چون سرعت او را کم کرده بودند.

یک ماشین از سمت مخالف به او نزدیک شد و آقای او آن سمت جاده را نگاه کرد .

درحالی که پلیس به آن ماشین نزدیک میشد ، او با خود فکر کرد که چقدر عجیب است که با وجود سرمای آن شب ،پنجره سمت راننده ماشین حتی قبل از رسیدن پلیس هم

پایین بود و بعد بهتر توانست قیافه راننده را ببیند.لعنتی.آن حرامزاده یک زخم بزرگ بر روی صورتش داشت.

شاید آن ماشین دزدی بود.
مشخص بود که پلیس هم همان فکر را کرده.چون در حالی که به سمت پنجره راننده خم می شد ،دستش را بر روی تفنگش قرار داده بود. و وقتی آن افسر نور چراغ قوه خود را به سمت صندلی عقب انداخت،اوضاع واقعا بهم ریخت.

ناگهان بدنش تکان خورد.انگار که یک نفر درست به بین چشمان او تیر زده باشد .بعد سریع دست خود را به سمت رادیوی روی شانه اش برد .

ولی بعد راننده سر خود را بیرون آورد و به آن افسر نگاه کرد .
یک لحظه زمان بین آن ها متوقف شد .و بعد افسر تفنگ خود را انداخت و خیلی عادی به سمت ماشین پلیس حرکت کرد.او حتی به خود زحمت چک کردن گواهینامه آن مرد را هم نداد.

آقای او از آن جایی که بود نگاه بدی به پلیس انداخت چون وظیفه خود را به درستی انجام نداده بود.و اجازه داده بود یک نفر که درست شبیه قاتلین سریالی بود به راحتی از آن جا عبور کند.

بالاخره ماشین های پلیس به ماشین های سمت او اجازه عبور دادند و آقای او در حال عبور کردن از کنار آن ها خود را کنترل کرد.

چند دقیقه بعد پایش را بر روی ترمز گذاشت .

5مایل دیگر رفته بود که یک نور عظیم در سمت راست او روشن شده بود. درست جایی که کلبه قرار داشت .

به گرم کن فکر کرد که نشتی داشت .او سریع پایش را بر روی پدال گاز گذاشت .
زن او در زیر زمین آنجا گیر کرده بود...و اگر انجا آتش گرفته باشد...

به سرعت از میان درختان عبور کرد و مستقیم به سمت نور نارنجی که همه جا را فرار گرفته بود حرکت کرد.
اگر آن جا آتش گرفته بود باید شعله ها را میدید. و دود آن را .

وقتی نور چراغ ماشین به روی کلبه افتاد،آن جا کاملا از بین رفته بود.خاکستر شده بود.

او پایش را بر روی پدال ترمز گذاشت.بعد به دور بر خود نگاه کرد تا مطمئن شود مسیر را درست آمده است .
بعد از ماشین پیاده شد و خود را به روی زمین انداخت .مشتی خاکستر برداشت و دور بر را گشت تا چیزی پیدا کند ولی همه چیز تبدیل به خاکستر شده بود.

با این که در مغزش غرشی بلند شده بود ،ولی با این حال به یاد آورد که آن حالت پودر مانند بی رنگ و بو را قبلا هم دیده است.

آقای او سرش را عقب برد و با صدایی بلند فریاد کشید .
نمی دانست چه کلماتی از دهانش خارج شده است .ولی می دانست که آن اتفاق کار انجمن برادری بوده است .

چون آن اتفاق ،6ماه پیش برای اکادمی هنر های رزمی لسر ها هم افتاده بود.

خاکستر...گرو و خاک...از بین رفته...و آن ها همسر او را هم برده بودند.

اوه خدایا....وقتی او را پیدا کرده بودند ،هنوز زنده بود؟یا جسد او را با خود برده بودند ؟

او اشک هایی که به روی گونه هایش میچکید را پاک کرد و نگاهی به دور بر انداخت .
فورد خاکستری رنگ او انجا نبود.

آن فورد جلوی او .

ان راننده صورت زخمی اصلا مرد نبوده است.او یکی از اعضای برادری خنجر سیاه بود و همسر او هم بر روی صندلی عقب آن ماشین بود .

او سریع به سمت ماشین خود رفت و به سمت شرق راند.به سمت خانه آقای یو.

آن ماشین دزدگیر خاصی داشت که می شد با تجهیزات درست رد آن را گرفت.

فصل هفتم

یک فکر ناواضحی به بلا می گفت که درون یک ماشین است.
ولی چطور ممکن بود؟!احتمالا توهم زده بود.

نه..

واقعا شبیه حرکت ماشین بود. با صدای آرام موتور آن .

سعی کرد چشمان خود را باز کند ولی نتوانست.دوباره تلاش کرد و وقتی خسته شد و به نتیجه ای نرسید،دست از تلاش کردن برداشت.

خدایا،خیلی خسته بود...انگار که آنفولانزا گرفته باشد.تمام بدنش هم درد می کرد.مخصوصا سر و شکمش. و حالت تهوع داشت.

سعی کرد به یاد بیاورد چه اتفاقی افتاده است.چطور آزاد شده است.آیا اصلا آزاد شده است؟

ولی فقط تصویر آن لسری که عاشق او بود جلوی چشمش می آمد که در حال عبور از چهار چوب در بود. بدنش کاملا خونی بود و هیچ چیز دیگری را نمی توانست درست به یاد آورد.

کورمال کورمال دستش را بالا و پایین برد و متوجه شد چیزی بر روی شانه اش انداخته شده است.

آن را به خود نزدیک تر کرد.
چرم.
بوی مردی از نژاد او را می داد.

بیشتر بو کشید.وقتی بوی پودر بچه به مشامش رسید،متعجب شد تا وقتی بینی خود را به صندلی چسباند.

بله.آن ماشین یک لسر بود.پس چرا چیزی که بر روی او انداخته شده بود بوی یک خون آشام را می داد؟

و چیز دیگری هم بود...یک چیز تاریک همراه با چاشنی همیشه سبز.

بدن بلا شروع به لرزیدن کرد.
آن بو را خوب به خاطر داشت.
از اولین باری که به مرکز تمرین انجمن برادری رفته بود،آن را به یاد می آورد.

زسادیست.
زسادیست با او در آن ماشین بود.

قلبش شروع به محکم تپیدن کرد. باز هم تقلا کرد چشمان خود را باز کند، ولی یا پلک هایش باز نمی شدند،یا باز بودند

و آنجا تاریک تر از آن بود که او بتواند چیزی ببیند.

من نجات پیدا کردم؟تو به دنبال من اومدی زسادیست؟

با اینکه لب هایش را تکان داده بود،ولی هیچ صدایی از دهان او خارج نشد.

دوباره صحبت کرد و به خود فشار آورد.ولی فقط صدای ناله ای از میان لب هایش خارج شد.

چرا چشم هایش درست کار نمی کرد؟

شروع به تکان خوردن کرد و بعد شیرین ترین صدایی که تا به حال شنیده بود، به گوشش رسید.

"تو پیش منی بلا."صدای زسادیست. آرام. پر قدرت."تو در امانی.از اونجا خارج شدی و دیگه هرگز به اونجا بر نمیگردی."

او به دنبالش آمده بود.به دنبالش آمده بود...

شروع به هق هق کرد.به نظر می آمد سرعت ماشین کم شد ولی بعد دوباره سرعت آن دو برابر شد.

آن قدر خیالش راحت شده بود که دوباره بیهوش شد.
***
زسادیست در اتاقش را باز کرد.

صدای باز شدن قفل در باعث شد بلا در آغوش او تکان بخورد و بعد صدای ناله ای از دهان او خارج شد.
هنگامی که سرش بر روی شانه زی تکان خورد با خود فکر کرد که این خوب است.خیلی خوب.

"یالا بلا.بیدارشو و حواست رو بده به من."
ولی بلا به هوش نیامد.

به سمت تشکش رفت و بلا را بر روی آن خواباند.
وقتی نگاهش را بالا آورد رث و فیوری در چارچوب اتاقش بودند و آن دو جلوی ورود نور را می گرفتند.

رث گفت:"اون باید بره پیش هاورز.باید درمان بشه."

"هاورز هر درمانی که میخواد می تونه همین جا انجام بده.بلا از این اتاق خارج نمیشه."

زی سکوت طولانی بعد از حرفش را ندیده گرفت،چون تمرکزش بر روی نفس کشیدن بلا بود.قفسه سینه اش به طور منظم بالا و پایین می رفت،ولی بسیار ضعیف.

صدای آه فیوری را هرجایی می توانست بشنود.
"زسادیست..."

"فراموشش کن.اون میاد اینجا و هیچکس بدون حضور و اجازه من به بلا دست نمیزنه."
وقتی نگاه خیره اش را به برادرهایش دوخت،رث و فیوری کاملا گیج و متحیر به نظر می آمدند."به خاطر خدا ،می خواین اگه انگلیسی حالیتون نمیشه به زبون قدیمی براتون بگم!؟اون هیچ جایی نمی ره."

رث فحشی داد و گوشی خود را در آورد.شماره ای را گرفت و محکم صحبت کرد.وقتی صحبتش تمام شد گفت:"فریتز الان تو شهره و میره دنبال هاورز.20دقیقه دیگه اینجان."

زی سرتکان داد و به پلک های بلا خیره شد.آرزو می کرد که خود می توانست او را درمان کند.

می خواست او دیگر راحت باشد.اوه خدایا...او چقدر زجر کشیده بود؟

متوجه شد که فیوری به آن ها نزدیک شده است و از آن جا که برادرش در کنار آن ها زانو زد خوشش نیامد.
غریزه زی به او می گفت بدن خود را بر روی بلا قرار دهد تا برادر دوقلویش،رث،دکتر و یا هیچ مرد دیگری نتواند او را ببیند.
دلیل آن را نمی فهمید.منشا آن را نمی دانست.ولی آنقدر قوی بود که نزدیک بود به سراغ گردن فیوری برود.

و بعد برادرش دست خود را جلو برد. انگار که میخواست قوزک پای بلا را لمس کند.دندان های نیش زسادیت جلو آمد و صدای غرشی از دهانش خارج شد.

فیوری سرش را بالا آورد."چرا این جوری رفتار می کنی؟"

زی با خود فکر کرد؛اون مال منه.

ولی بلافاصله تا این فکر به ذهن او رسید،آن را کنار زد.چه غلطی داشت می کرد؟!

زمزمه کرد:"اون آسیب دیده.فقط کاری نکن درد بکشه .باشه؟!"

هاورز یک ربع بعد به آن جا رسید.
دکتر قد بلند و لاغر یک کیف چرمی به دست داشت و کاملا آماده به کار به نظر می آمد.

ولی وقتی جلوتر آمد،زی سریع از جای خود پرید و آن مرد را به دیوار چسباند.

چشمان کمرنگ هاورز در پشت عینکش گشاد شدند و کیفش به زمین افتاد.

رث فحشی داد:"لعنتی..."

زی دست هایی که سعی در جدا کردن او داشتند را ندیده گرفت و به دکتر خیره شد."با اون بهتر از هم خونت رفتار می کنی.اگه فقط یه بار بدون اینکه لازم باشه دردش بیاری،هزاران بار بدترش رو سرت میارم."

بدن لاغر هاورز به لرزش افتاد و دهانش بدون آن که کلامی از آن خارج شود، باز و بسته شد.

فیوری محکم زی را کشید ولی به نتیجه ای نرسید."زی،انقدر سخت..."

زی با عصبانیت گفت:"شما دخالت نکنین.فهمیدی دکتر؟"

"بله...بله قربان."هنگامی که زی او را رها کرد،هاورز سرفه ای کرد و گره کرواتش را باز کرد. بعد اخم کرد."قربان ...؟!شما خون ریزی دارین.پاتون..."

"نمی خواد نگران من باشی.نگران اون باش.همین حالا."

مرد سر تکان داد و کیف خود را از روی زمین برداشت و به سمت تشک رفت.

هنگامی که کنار بلا زانو زد،زی با ذهنش چراغ های اتاق را روشن کرد.

وقتی مرد توانست دقیق بلا را ببیند،نفسش محکم در سینه حبس شد.زیر لب وبه زبان قدیمی گفت:"این که بتونه این کارو با یه زن...خدای بزرگ."

زی دستور داد:"بخیه ها رو بکن."بالای سر دکتر خم شد.

"اول باید معاینه ش کنم.باید ببینم زخم جدی دیگه ای نداشته باشه."

هاورز کیف خود را باز کرد و گوشی پزشکی،دستگاه فشارسنج

و چراغ قوه قلمی را در آورد.

ضربان قلب و تنفس او را چک کرد،به درون بینی و گوش های او نگاهی انداخت و فشارش را گرفت.

وقتی دهان بلا را باز کرد،قیافه بلا کمی در هم رفت،ولی وقتی سر او را بالا آورد،بلا شروع به تقلا کرد.

تا زی آمد به دکتر حمله کند،بازوی فیوری به دور سینه او حلقه شد،و او را به عقب کشید."اون بهش آسیب نمی رسونه و تو اینو می دونی."

زی در مقابل او تقلا کرد.از حس نزدیکی بدن فیوری به خودش متنفر بود.ولی وقتی برادرش او را رها نکرد،می دانست که آن گونه برایشان بهتر است.

او همچون جرقه ای بود که منتظر یک حرکت احمقانه از دکتر بود.لعنت،احتمالا نباید در آن لحظه مسلح می بود.

مشخص بود که فیوری هم همان فکر را کرده است.چون خنجرهای زسادیست را از روی سینه اش برداشت و آنها را به دست رث داد.اسلحه هایش هم برداشته شد.

هاورز نگاه خود را بالا آورد و به نظر از خلع سلاح زی خیالش راحت شد."من...آه،می خوام بهش مسکن بزنم.تنفس و ضربان قلبش خوبه و می تونه از پس دارو بر بیاد.در ضمن تحمل ادامه معاینه رو هم براش راحت تر می کنه.باشه؟"

تا زی سر تکان نداده بود،دکتر آمپولی به او نزد.وقتی تنش بدن بلا از بین رفت،دکتر یک جفت قیچی برداشت و به سمت لباس خواب خونی بلا رفت.

وقتی پایین آن را گرفت،جلوی چشمان زی را خون گرفت."وایسا."

دکتر خود را آماده ضربه زی به سرش کرده بود، ولی زی فقط به فیوری و بعد رث نگاه کرد."هیچ کدومتون به بدن لخت اون نگاه نمی کنین.چشمهاتون رو ببندین یا روتون رو برگردونین."

هر دو برای یک لحظه به او خیره شدند.بعد رث به او پشت کرد و فیوری چشمانش را بست.البته هنوز محکم زی را چسبیده بود.

زسادیست نگاه سختی به دکتر کرد و گفت:"اگه قراره لباسش رو در بیاری،باید با یه چی بپوشونیش."

"از چی استفاده کنم."

"یه حوله از حمام."

رث گفت:"من میارمش."وقتی یک حوله را به دست او داد،دوباره رویش را برگرداند.

هاورز حوله را به روی بدن بلا قرار داد و بعد یک سمت لباسش را پاره کرد.قبل از آن که آن را از روی تنش کنار بزند،نگاهش را بالا آورد."من باید کل بدنش رو ببینم.و باید به شکمش دست بزنم."

"برای چی؟"

"باید اندام های داخلیش رو لمس کنم تا مطمئن شم ورم نکرده باشن."

"پس سریع تر انجامش بده."

هاورز،حوله را کنار زد...

زی محکم به روی بدن دو قلویش افتاد."اوه...نالا."("nallaصدایش گرفت."اوه خدای بزرگ...نالا."

—

پانویس: Nallaواژه ای برای عزیز شمردن.به معنی محبوب،عشق

چیزی بر روی پوست شکم او خراشیده شده بود که به نظر می امد یک کلمه انگلیسی در حدود سه اینچ باشد.از آن جایی که زی بی سواد بود،نمی دانست چه چیزی نوشته شده است.ولی یک حس وحشتناکی...

زمزمه کرد:"چی نوشته؟"

هاورز گلوی خود را صاف کرد."یه اسم.دیوید.نوشته دیوید."

رث غرید:"روی پوست بدن اون؟اون حیوون..."

زی به میان حرف پادشاهش پرید."من اون لسر رو می کشم.خدا به من کمک کنه،تک تک استخون هاش رو میجوم."

هاورز زخم را بررسی کرد."باید ببینی که هیچ نمکی روی زخم پاشیده نشده، پس زخم خود به خود خوب میشه."

"نه بابا." انگار زی نمی دانست که چطور یک زخم به طور دائم بر روی پوست باقی می ماند.

هاورز بدن او را پوشاند و به سراغ پاهایش رفت.و آنها را معاینه کرد.هر چه به سمت بالاتر می رفت،لباس را بالاتر می داد.

بعد یکی از پاهای او را کنار کشید تا پاهایش کمی از هم باز شوند.

زی سریع به جلو رفت و فیوری را هم با خود کشید."چه غلطی داری می کنی؟"

هاورز دستانش را کنار کشید و آنها را بالای سرش برد. "باید اندام های داخلی رو هم نگاه کنم که مبادا اون...مورد تعرض قرار گرفته باشه."

با یک حرکت سریع ،رث جلوی زی قرار گرفت و دستانش را دور کمر او حلقه کرد.از پشت عینک آفتابیش به زی خیره شد."بذار کارشو بکنه زی.اگه اون این کار رو بکنه برای بلا بهتره."

زسادیست نمی توانست نگاه کند.
سرش را بر روی گردن رث قرار داد و پشت موهای بلند آن مرد قایم شد.

بدن های سفت و محکم برادرهایش او را در بین خود همچون ساندویچ در میان گرفته بودند،ولی حال او بدتر از آن بود که از نزدیکی آنها وحشت کند.

محکم چشمانش را بست و نفس عمیق کشید.بوی رث و فیوری را به درون مشامش کشید.

صدایی که به گوشش رسید ،مثل آن بود که دکتر در حال گشتن درون کیفش باشد.بعد انگار که مرد دستکشی به دست کرد و بعد صدای برخورد فلز با فلز.صدای زمزمه.بعد...

سکوت.
نه.
نه واقعا.
صداهای آرام و بعد چند کلیک.

زی به خود یادآوری کرد که همه لسرها ناتوان جنسی هستند.ولی می توانست تصور کند که آنها چگونه آن ناتوانی را جبران می کنند.

آن قدر به خاطر بلا می لرزید که دندان هایش به هم می خورد.

فصل هشتم

جان متیو به سمت راننده ماشین range roverنگاه کرد .

مشخص بود

که ذهن تور درگیر است و با اینکه جان از ملاقات با رث ،پادشاه میترسید،بیشتر نگران سکوت تور بود.

نمی دانست مشکل چیست.بلا نجات پیدا کرده بود.در آن لحظه در امان بود.پس همگی باید خوشحال باشند ؛مگرنه؟

ولی وقتی تور به دنبال او آمده بو،در آشپزخانه ولزی را در آغوش گرفته و مدت طولانی همان حالت باقی مانده بود.

حرف هایش ،آرام و به زبان قدیمی ،برایش قابل فهم نبود.

جان دلش می خواست جزئیات اتفاقی که افتاده بود را بداند،ولی در تاریکی ماشین پرسیدن برایش سخت بود .حالا چه به زبان اشاره چه به نوشتار.و به نظر هم نمی آمد تور حوصله صحبت کردن داشته باشد.

تور گفت:"رسیدیم."ماشین را به سمت راست چرخاند و وارد یه جاده خاکی شد.جان متوجه شد هیچ چیزی را نمی تواند از پنجره ببیند.یک حالت تار و مبهم عجیب و غریبی در اطرافشان بود که نگاه کردن به آن باعث میشد حالت تهوع بگیرد.و بعد از ناکجا آباد یک دروازه پدیدار شد و یک در دیگر هم درست پشت سر آن بود.

هنگامی که وارد فضای بین دو در شدند،به نظر می آمد درست شبیه به یک گاو وحشی در قفس افتاده باشند.
تور پنجره سمت خود را پایین کشید و یک کد وارد کرد.و در دوم باز شد.

خدایا،آنجا دیگر کجا بود؟!

یک تونل زیر زمینی.

در حالیکه به سمت پایین می رفتند ،چند دروازه دیگر هم در جلوی آن ها پدیدار شد تا زمانی که به آخرین آن رسیدند.آن دروازه از بقیه بزرگ تر بود.
یک هیوالای آهنی .
تور به سمت دوربین نگاه کرد و بعد صدای کلیک آمد.دوازه باز شد.قبل از آن که وارد آنجا شوند،جان آرام به بازوی تور زد تا توجه او را جلب کند.
آرام اشاره کرد:《این جا جاییه که انجمن برادری زندگی می کنن؟! 》

"یه جورایی.اول تو رو به مرکز آموزش آوردم و بعد به سمت عمارت اصلی می ریم." تور ضربه ای به دروازه زد."وقتی کلاس ها شروع بشه،تو دوشنبه تا جمعه این جا خواهی اومد .اتوبوس ساعت 4میاد دنبالت دم در خونمون."وقتی جان به او نگاه کرد،تور توضیح داد:"اینجا از همه طرف به صورت زیرزمینی به هم ارتباط داره.بهت یاد می دم که چجوری به سیستمی که ساختمان ها رو بهم هم ربط می ده دسترسی داشته باشی،ولی فقط پیش خودت بمونه.هرکسی که بدون دعوت قدم به جایی بزاره ،به یه مشکل جدی بر می خوره.به همکلاسی های تو خوش آمد گویی نمیشه.متوجهی؟!"

جان سر تکون داد.وارد پارکینگی شدند که از شبی در زمان گذشته ان را به یاد داشت.خدایا،به نظر می آمد هزاران سال از زمانی که با بلا و ماری به آن جا آمده بود می گذرد.

هردو از ماشین خارج شدند و جان پرسید:《"من با کی تمرین می بینم؟!"》

"یه عالمه مرد هم سن خودت.اون ها همشون یه جورایی خون جنگجو بودن توی رگهاشونه و به همین دلیل ما اونا رو انتخاب می کنیم.این تمرینات تا روز تغییرتون ادامه خواهد داشت و بعضی مواقع تا بعد از اون هم طول میکشه.تا زمانی که ما فکر کنیم شماها اماده رفتن به میدان هستید."

به سمت یک جفت درب آهنی رفتند که تور انها را باز کرد.در آن سمت درها یک راهرو بود که بنظر تا بی نهایت ادامه داشت.

درحالیکه که در آن قدم میزدند، تور به او اتاق درس، اتاق ورزش، اتاق وزنه ها و بعد اتاق تعویض لباس را نشان داد.

وقتی به دری رسیدند که از شیشه ی یخ زده بود، تور کنار آن ایستاد."اینجا اونجاییه که وقتی خونه یا تو میدون نیستم وقتم رو میگذرونم."

جان وارد انجا شد.اتاقی که تقریبا خالی بود و اصلا به چشم نمی امد.میزی اهنی که پر از وسایل کامپیوتر، تلفن و کاغذ بود آنجا قرار داشت.قفسه های پر از فایل، دیوار پشتی را فرا گرفته بودند.

فقط دوجا برای نشستن بود. یکی از صندلی ها یک صندلی معمولی دفتری بود،و دیگری پشت میز و بسیار زشت بود.یک هیولا به رنگ سبز که گوشه های ان شبیه گوش سگ بود.

تور دستش را بر روی پشت صندلی گذاشت."باورت میشه ولزی منو مجبور کرده از شر این صندلی خلاص شم؟"

جان به نشانه ی مثبت سر تکان داد و گفت:《" اره. باورم میشه."》

تور لبخند زد و به سمت کابینتی که از زمین تا سقف بود رفت.

وقتی در آن را باز کرد و بر روی صفحه کلید آنجا کدی را وارد کرد،قسمت پشت آن باز شد و یک راه تقریبا تاریک را نمایان ساخت.

”بفرما.”

با اینکه چیز زیادی را نمیتوانست ببیند، وارد آنجا شد.
تونل فلزی آنقدر پهنا داشت که سه نفر در کنار هم میتوانستند راه بروند و انقدر بلند که حتی در بالای سر تور هم بازهم جای خالی داشت.

هر ده قدم یک لامپ بالای سرشان روشن بود.

جان به زبان اشاره گفت:《 اینجا باحال ترین جاییه که تاحالا دیدم.》

”ببین ، درباره ی ملاقات با رث، نمیخوام نگران باشی. اون جدیه ولی جای ترس وجود نداره. و از عینک افتابیش هم نترس.اون تقریبا کوره و به نور حساس.برای همین عینک میزنه. ولی با وجود اینکه نمیتونه ببینه،راحت میتونه بفهمه چه فکری میکنی و عین یه کتاب تورو میخونه.درست

عین روز روشن متوجه احساساتت میشه.”

چند لحظه بعد، یک راه پله باریک در سمت چپشان پدیدار شد که به سمت یک در و صفحه کلید دیگر راه داشت.

تور ایستاد و به سمت پایین تونل اشاره کرد.”اگه همینجوری مستقیم بری به یک دروازه دیگه میرسی.”

جان نگاهش را بالا اورد و یک حس عجیب را در سینه اش حس کرد.

تور لبخند زد.”همه چیز خوبه پسر.هیچ چیزی این بالا به تو اسیب نمی رسونه.به من اعتماد کن.”

****
هاورز گفت:”اوکی، تموم شد.”

زسادیست چشمانش را باز کرد.فقط میتوانست موهای مشکی رث را ببیند.”اون....”

"اون خوبه. هیچ اثری از تجاوز وجود نداره.”

صدایی آمد که نشان میداد دکتر درحال در آوردن دستکش هایش است.

بدن زسادیست شل شد و برادرهایش وزن او را تحمل کردند.وقتی بالاخره سرخود را بالا اورد، دید که هاورز لباس خواب خونی را از تن بلا دراورده و حوله را بجای ان گذاشته است و در حال دست کردن دستکش جدید بود.

هاورز بر روی کیف خود خم شد و یک جفت قیچی نوک تیز و چند موچین در آورد و بعد نگاهش را بالا آورد."اول میرم سراغ چشم هاش.باشه؟!"وقتی زی موافقت کرد.دکتر وسایل خود را بالا گرفت."مراقب باشین قربان.اگه یهو منو بترسونین ممکنه حواسم پرت شه و اون کور بشه.متوجه منظورم میشین؟!"

"اوه.آره فقط به اون آسیبی..."

"اون هیچ دردی حس نمیکنه.بهتون قول میدم."

زی نگاهش را به او دوخت.به نظر تا ابد کارش طول کشید.در وسط کارِ او متوجه شد این خودش نیست که سرپا مانده است.رث و فیوری او را بر روی پاهایش نگه داشته بودند و سرش یک وری بر روی شانه رث گذاشته بود و نگاهش رو به پایین و به سمت دکتر و بلا بود .

هاورز زمزمه کرد:"آخریشه.اوکی.بخیه ها رو در آوردم."

همه مردانی که در اتاق بودند نفس عمیقی کشیدند.حتی دکتر.و بعد هاورز به سراغ وسایلش رفت و یک پماد برداشت و کمی از آن را بر روی پلک های بلا مالید و در نهایت وسایل خود را جمع کرد.

هنگامی که هاورز سرپا شد،زسادیست از کنار بردارهایش رفت و کمی در اتاق قدم زد.
رث و فیوری دست های خود را کمی باز و بسته کردند.

"زخم هاش دردناکن،ولی خطرناک نیستن.فردا یا در نهایت پس فردا خوب میشه.اگه اون قرار تو این اتاق بمونه،باید دمای اتاق رو بالا ببرین و روی تخت بخوابونیدش.وقتی بیدار شد باید بهش آب و غذا بدین.و چیز دیگه ای هم هست.در معاینه های داخلی،متوجه چیزی شدم..."نگاهش بین رث و فیوری چرخید و بعد روی زسادیست ثابت ماند."یه چیزی درباره ذات شخصی."

زسادیست به پیش دکتر رفت."چی؟!"

هاورز او را به سمت کنجی کشید و آرام با او صحبت کرد وقتی حرف های مرد تمام شد،زبان زی بند آمده بود." مطمئنی؟!"

"آره."

"کِی؟!"

"نمی دونم ولی خیلی زود."

زی به بلا نگاه کرد.اوه خدایا...

"خوب فکر کنم تو خونه آسپرین یا موترین دارین دیگه؟!"

زی اصلا نمی دانست.او هیچوقت از مسکن استفاده نکرده بود.به فیوری نگاه کرد.

برادرش گفت:"آره داریم."

"بهش بدین.و به عنوان بک آپ یه قویترش رو هم بهتون میدم که اگه اونا اثر نکردن بتونین ازش استفاده کنین."
هاورز یه بطری کوچک شیشه ای که یک در پلاستیکی قرمز رنگ داشت به همراه دو سرنگ به دست زی داد.
بر روی کاغذ کوچکی چیزی نوشت و آن را هم به دست زی داد."اگر روز بود و اون بیدار شد و درد زیاد داشت،بر طبق اون چیزی که نوشتم بهش از این تزریق کنین.اگه سوالی داشتین یا اگه برای تزریق به راهنمایی من نیاز داشتین بهم زنگ بزنین."
هاورز به پای زی نگاه کرد."می خواین یه نگاهی به زخمتون بندازم؟"

"میتونم اون رو حمام کنم؟"

"بله،البته."

"همین حالا؟"

"بله."هاورز اخم کرد." ولی قربان ،پای شما..."

زی به سمت حمام رفت و جکوزی را به راه انداخت.دستش رو زیر آب برد تا مطمئن شود به اندازه کافی گرم است و بعد پیش بلا بازگشت.

تا آن موقع دکتر رفته بود.ولی ماری،زن ریچ،در چارچوب ایستاده بود و میخواست بلا را ببیند.

فیوری و رث کمی با او صحبت کردند و سری تکان دادند.ماری با قیافه ای درهم از آن جا رفت.

وقتی در بسته شد،زی در کنار تشک زانو زد و آمد بلا را بلند کند که رث با صدای محکمی گفت:"وایستا زی.خانواده اون باید ازش مراقبت کنن."

زی مکثی کرد و به هرکسی که به ماهی های او غذا داده بود فکر کرد.
خدایا...احتمالا درست نبود.این که او را آن جا و دران شرایط دور از خانواده اش نگه دارد.
ولی حتی فکر این که اجازه دهد او پایش را از آن جا بیرون بگذارد برایش غیرقابل تحمل بود.تازه بلا را پیدا کرده بود....

"فردا میره پیش اونا،امشب و امروز همین جا میمونه."

رث سرتکان داد."درست..."

زی با عصبانیت گفت:"فکر میکنی اون آماده اس که این جوری سفر کنه؟ اون رو تنها بزار.بزار تور به خانوادش زنگ بزنه و بگه که فرداشب به اون ها تحویل داده میشه.در حال حاضر اون به حموم و خواب احتیاج داره."

رث لب هایش را به هم فشرد و بعد از مکثی طولانی گفت:"پس اون به یه اتاق دیگه میره زی.اون پیش تو نمیمونه."

زسادیست سر پا ایستاد و به سمت رث رفت.
کاملا به او نزدیک شد و گفت:"فقط سعی کن اون رو از اینجا ببری."

فیوری با عصبانیت گفت:"لعنت زی،عقب بکش..."

رث آنقدر به سمت او خم شد که بینی آنها تقریبا به هم می خورد."حواست باشه زی.توی لعنتی خوب میدونی که تهدید کردن من فقط با یه تو دهنی درست نمیشه."

بله،تابستان گذشته هم آن را پشت سر گذاشته بودند.به طور قانونی اگر به پادشاهشان توهین می کرد،مجازاتش اعدام بود.زندگی پادشاه از هر چیز دیگری با ارزش تر بود.البته نه اینکه زی ذره ای به این موضوع اهمیت بدهد.

"فکر میکنی من از اینکه محکوم به مرگ بشم،می ترسم؟بی خیال."چشمانش را تنگ کرد."ولی اینو بهت میگم.حالا چه تصمیم بگیری برای من پادشاه بازی در بیاری چه نیاری،حداقل یه روز طول میکشه تا منو جلو اسکرایب ورجن مقصر جلوه بدی.پس هر جوری بهش نگاه کنی بلا امشبو همین جا می خوابه."

به پیش بلا بازگشت و با احتیاط اینکه حوله بر روی بدنش بماند،او را در آغوش خود بلند کرد.بدون آن که به رث یا برادر دوقلویش نگاه کند،او را به حمام برد و در را پشت سر خود بست.

وان تا نیمه پر شده بود،برای همین همان طور که بلا را در آغوش خود نگه داشته بود خم شد و دمای آب را چک کرد.
عالی بود.

بدن بلا را به سمت آب پایین آورد.و بعد بازوهایش را دو سمت وان قرار داد تا پایین نرود.

حوله سریع خیس شد و به بدن او چسبید.می توانست به وضوح برآمدگی سینه او،کمر و شکمش را ببیند.

هر چه آب بالاتر می آمد،بیشتر حوله را تکان می داد و لبه آن در کنار پاهای او بالاتر می آمد.

قلب زی محکم شروع به تپیدن کرد.و از آنجایی که به او که بیهوش و آسیب دیده بود خیره شده بود،احساس پستی کرد.

با امید آن که بدن او را در مقابل چشمانش پنهان کند،و کمی آن حجب و حیایی که لایق آن بود را به او بدهد،به سمت کابینت رفت تا صابون کف حمام را بیاورد ولی آنجا هیچ چیزی جز نمک حمام نبود و زی مطمئنا از آن استفاده نمی کرد.

آمد به سمت بلا بچرخد که تازه متوجه شد چقدر آینه بالای سینک بزرگ است.

دلش نمی خواست او قیافه خود را ببیند،چون هر چه کمتر درباره بلایی که سرش آمده بود می دانست،بهتر بود.

با دو حوله بزرگ آینه را پوشاند و لبه های آن را به پشت آینه فرستاد.

وقتی دوباره به کنار بلا بازگشت،او به درون آب سر خورده بود ولی لبه بالای حوله به بدنش چسبیده و تقریبا در جای خود مانده بود.

زیر بغل او را گرفت و بالا کشید.

بعد یک لیف برداشت.بلافاصله تا شروع به شستن گردن او کرد،بلا شروع به تقلا کرد و آب به سر و روی زی پاشید.
صداهای ترسان و آرامی از دهانش خارج می شد و حتی وقتی لیف را کنار گذاشت هم آن صداها قطع نشد.

《با اون صحبت کن احمق.》

"بلا...بلا،چیزی نیست.تو خوبی."

بلا مکثی کرد و اخم کرد.بعد آرام چشم هایش را باز کرد.

پشت هم پلک میزد.وقتی سعی کرد پشت دست خود را بر روی چشمانش بکشد،زی دست های او را گرفت.

"نه،روش داروئه.بذار بمونه."

بلا خشکش زد.قبل از آن که بتواند صحبت کند گلوی خود را صاف کرد.
"کجا...من کجام؟!"صدایش با اینکه گرفته و ضعیف بود، ولی زیبا ترین صدایی بود که به گوش زسادیست رسیده بود.
"تو با..." من."تو با انجمن برادری هستی.تو در امانی."

هنگامی که نگاه گیج و ناواضح بلا دور حمام چرخید ،زی سریع از جای خود پرید و نور آن جا را کم کرد.

با این که او مطمئنا به خاطر پماد نمی توانست چیزی ببیند ،ولی دلش نمی خواست بلا او را ببیند.اخرین چیزی که باید نگران آن می شد این بود که اگر آن زخم های روی صورتش خوب نشوند چه اتفاقی خواهد افتاد.

وقتی بلا دستهایش را زیر آب برد و پاهایش را به کف وان فشار داد تا سُر نخورد ،زی شیر آب را بست و بر روی پاشنه پایش نشست.

خودش در لمس کردن کسی خوب نبود ،پس تعجبی نداشت اگر بلا نمی توانست لمس او را تحمل کند .ولی لعنت.اصلا نمی دانست چگونه کمی به او آرامش بدهد.

بلا بسیار فلک زده به نظر می آمد...خیلی فراتر از گریه کردن...

دوباره زمزمه کرد:"تو در امانی."
ولی شک داشت که حرفش را باور کرده باشد .
اگر خودش جای او بود باور نمی کرد.

"زسادیست اینجاست؟"

زی اخم کرد .نمی دانست چه فکری درباره این سوال او بکند."اره من همین جام."

"واقعا؟"

"همین جا.همین جا کنار تو."

خیلی آرام دستش را جلو برد و دست بلا را فشرد.بلا هم فشاری به دست او وارد کرد.

و بعد به نظر بلا دچار هذیان گویی شد .زمزمه می کرد و صدای آرامی ازخود در می آورد که به نظر کلمات بودند ولی ناواضح .دائم هم تکان می خورد .

زی حوله دیگری برداشت و آن را تا کرد و زیر سر بلا گذاشت تا در تکان خوردن هایش سرش به لبه وان نخورد.

با خود فکر کرد که برای

کمک به او چکار میتواند بکند.، و تنها چیزی که به ذهن او رسید،زیر لب آواز خواندن بود.

وقتی این کارش کمی بلا را آرام کرد،شروع به خواندن سرودی مذهبی برای اسکریب ورجن و به زبان قدیمی کرد.
سرودی درباره آسمان آبی،جغدهای سفید و زمین هایی پر از چمن سبز.

آرام آرام بدن بلا آرام شد و نفس عمیقی کشید.چمانش را بست و سرش را بر روی حوله ای که زی برای او گذاشته بود،قرار داد.

و از آن جایی که خواندن تنها آرامشی بود که زی می توانست به بلا بدهد ،زی به خواندن ادامه داد.

***
فیوری به تشکی که چند لحظه پیش بلا بر روی آن دراز کشیده بود خیره شد.در فکر آن بود که لباس خواب خونی حالش را بهم می زند.بعد نگاهش به سمت جمجمه ای رفت که بر روی زمین بود.

جمجمه یک زن.

وقتی صدای شیر آب از دورن حمام قطع شد، رث گفت:"نمی تونم این اجازه رو بدم."

فیوری زمزمه کرد:"زی به اون آسیبی نمی رسونه.ببین چجوری با اون رفتار می کنه؟خدایا اون عین یه مردی که پیوند برقرار کرده باشه رفتار می کنه."

"اگه یهو تغییر حالت بده چی؟می خوای بلا هم تو لیست زنایی باشه که اون کشته؟"

"اگه ما بلا رو از اون جدا کنیم غوغا به پا میکنه."

"به جهنم..."

ناگهان هردو درجای خود خشکشان زد.بعد هر دو به آرامی به سمت حمام نگاه کردند.صدایی از آن سمت می آمد که آرام و ریتمیک بود .انگار یک نفر...

رث زمزمه کرد:"لعنتی."

فیوری هم باورش نمیشد.”اون داره براش آواز میخونه.”

حتی با ان حالت ناواضح هم میتوانستند زیبایی و خلوص صدای زسادیست را بشنوند.

صدای او همیشه همانگونه بود.
در مواقع نادری که میخواند، صدایی که از دهانش خارج میشد همه را در جای خود میخکوب کرده و باعث تحیر انها میشد.

”خدایا... لعنت.”رث عینک خود را بالا زد و چشمانش را مالید.”حواست به اون باشه فیوری. حسابی حواست بهش باشه.”

”مگه کار همیشم نیست؟ببین، من خودم امشب باید برم پیش هاورز،ولی فقط برای تعویض پای مصنوعیم.زیاد طول نمیکشه.به ریج میگم تا وقتی برگردم حواسش باشه.”

”همین کارو بکن.قرار نیست تا زمانیکه که اون زن تحت مراقبت ماست اجازه بدیم اتفاقی براش بیوفته، اوکی؟ خدای بزرگ...اون برادر دوقلوی تو میتونه همه رو دیونه کنه،اینو میدونی؟”با گفتن این حرف رث از اتاق خارج شد.

فیوری دوباره به تشک نگاه کرد و بلا را تصور کرد که انجا درکنار زی دراز کشیده است.
این اشتباه بود.
زی هیچ چیزی درباره ی گرما نمیدانست.
و آن زن بیچاره زمان زیادی را در زیر زمین سرد گذرانده بود.

《این منم که باید با اون باشم. اون رو بشورم. ارومش کنم. مراقبش باشم.》
مال من.

فیوری نگاه بدی به در بسته ای که از پشت آن صدای اواز خواندن می امد انداخت.

ناگهان آنقدر عصبانی شد که به سمت در حمام رفت.یک عصبانیت، از حس مالکیت درون اون شعله ور شد و قدرت کنترل بدنش را از او گرفت.

دستش را بر روی دستگیره ی حمام گذاشت...و تغییر رنگ ان صدای زیبا را شنید.

فیوری همانجا ایستاد و لرزید.وقتی خشم او به خواستنی بیش از حد تبدیل شد، سرش را بر روی در گذاشت.

اوه خدایا.نه.

چشمانش را بست و سعی کرد دلیل دیگری برای رفتارش بیابد. ولی هیچ توضیح دیگری وجود نداشت.

بالاخره او و زسادیست دوقلو بودند.پس منطقی بود که هر دو یک زن را بخواهند. اینکه هر دو در نهایت...با یک زن پیوند برقرار کنند.

فحشی داد.لعنت.
این دردسر بود. یک دردسر بزرگ.

اینکه دو مرد با یک زن پیوند برقرار کنند یک ترکیب کشنده بود.حالا اگر ان دو مرد جنگجو هم باشند که اوضاع بسیار بدتر میشد.

بالاخره خوناشام ها همچون حیوانات بودند.انها راه میرفتند، حرف میزدند، و منطق داشتند، ولی از درون حیوان بودند.پس باهوش ترین انها هم در نهایت مغلوب غریزه هایش میشد.

خدارا شکر هنوز به انجا نرسیده بود.جذب بلا شده بود و او را میخواست، ولی هنوز ان حس مالکیت شدید را که مردان ِپیوند برقرار کرده از خود نشان میدادند را نداشت.و هنوز بوی پیوند را از بدن زی حس نکرده بود.

پس شاید هنوز جای امیدواری بود.
ولی هر دوی انها باید از بلا دور می شدند.

جنگجوها،شاید به دلیل طبیعت جنگجویانشان، سریعتر و قویتر پیوند برقرار میکردند.

پس امیدوار بود بلا زودتر به خانه ی خود بازگردد.به جایی که به ان تعلق دارد.

فیوری دستش را از روی دستگیره برداشت و همچون یک زامبی از اتاق و بعد عمارت خارج شد.میخواست هوای سرد کمی او را سر عقل بیاورد. ولی تنها کاری که کرد سرد کردن بدنش بود.درحال روشن کردن یک سیگار قرمز بود که متوجه ماشینی شد که زی با ان به انجا امده بود که جلوی خانه پارک شده و هنوز روشن بود.

بله.اصلا به ان نیاز نداشتند.
فقط خدا میدانست که چه نوع وسیله ی ردیابی به آن وصل شده است.

فیوری سوار ماشین شد،آن را در دنده گذاشت و از آنجا خارج شد.

فصل نهم

هنگامی که جان از تونل زیر زمینی خارج شد،از نور زیاد یک آن چشمهایش کور شد و بعد دیدش به حالت عادی برگشت.

اوه خدایا بزرگ آن جا بسیار زیبا بود.لابی وسیع بود و پر از رنگ های رنگین کمانی.آن قدر رنگارنگ که نمی توانست همه را تشخیص دهد.از ستون های سبز و قرمز تا موزاییک های چند رنگی و کاغذ دیواری های طلایی رنگ که همه جا بودند...

خدایا به آن سقف نگاه کن که در حد یک خانه سه طبقه سقف آن بلند بود.نقاشی فرشته ها، ابرها و جنگجو هایی که سوار بر اسب های بی نظیر بودند، آن جا را فرا گرفته بود.
و باز هم بود...دور تا دور طبقه دوم یک بالکن سر تا سری قرار داشت و یک پلکان باشکوه که به سمت آن هدایت می شد .

ابعاد آن فضا بی نقص بود.رنگهایش دلنواز و شاداب و هنر به کار رفته اعجاب انگیز بود.

حتی جان که هیچ چیز از مد و استایل نمی دانست،این حس عجیب را داشت که آن جا کاملا بی نقص بود.فردی که آن عمارت را ساخته و طرح دکوراسیون آن جا را داده بود،کاملا کارش را بلد بود.و پول کافی را در اختیار داشت.یک اشراف زاد واقعی.

"قشنگه مگه نه؟! برادرم اینجا رو تو سال 1914ساخته."تور دست به سینه شد و نگاهی به اطراف خود انداخت بعد گلوی خود را صاف کرد."آره اون سلیقه بی نظیری داشت.اون فقط بهترین ها رو انتخاب می کرد."

جان با دقت به تور نگاه کرد.هرگز نشنیده بود تور با آن لحن صحبت کند.با غمی عمیق...

تور لبخند زد و دستش را بر روی شانه جان گذاشت و او را به سمت جلو هدایت کرد."اون جوری به من نگاه نکن که حس سوسیسی رو پیدا میکنم که هنوز پلاستیک دورش باز نشده."بر روی فرش قرمز روی پلکان راه افتاده و به سمت بالا رفتند .

وقتی جان به بالای پلکان رسید ،نگاهی به بالکن آن جا انداخت.موزاییک های آن جا با یک ترسیم بی نظیر از درختان سیب شکوفه زده ترکیب شده بود .

تور گفت:"تو آیین ما سیب نقش داره.یا حداقل وقتی به اون ها نگاه میکنیم نقشی پیدا می کنن .دیگه اون مراسم زیاد برگزار نمی شده ولی رث داره بعد از حدود 100سال اولین مراسم انقلاب زمستانی رو با این سنت برگزار می کنه."

جان با زبان اشاره گفت:"این چیزیه که ولزی داره روش کار میکنه .مگه نه؟!"

"اره.اون داره به حساب رسیه این مراسم میرسه.نژاد ما عطش بازگشتن مراسم سنتی رو داره و الان دیگه وقتشه."

آن ها به سمت یک جفت در رفتند که با یک علامت مخصوص نشانه دار شده بود.تور دستش را بالا آورده بود تا در بزند که دستگیره چرخید و در باز شد.ولی هیچ کس آن سمت در نبود .پس چگونه باز شده بود؟!

جان نگاهی به درون اتاق انداخت.آن جا به رنگ آبی بود و جان را به یاد عکس هایی از کتابهایی تاریخی می انداخت .فرانسوی بود.مگر نه؟!با آن همه مبلمان اشرافی و ...

جان ناگهان احساس کرد که به سختی می تواند آب دهان خود را قورت دهد.تور تعظیمی کرد و وارد اتاق شد."سرورم."

جان همان جا در چارچوب در ماند.پشت یک میز فرانسوی که بسیار زیبا بود، یک مرد بزرگ با شانه هایی پهن تر از تور نشسته بود که باعث میشد آن میز برایش بسیار کوچک به نظر بیاید.با موهایی مشکی و بلند و آن صورت...

حالت آن نشان میداد که نباید سر به سر آن مرد گذاشت.خدایا آن عینک آفتابی باعث میشد مرد بسیار بی رحم تر به نظر بیاید.

تور گفت:"جان؟!"

جان به سمت تور رفت و کمی پشت او قایم شد.درست است که کارش اصلا شجاعانه نبود ولی تا به حال در زندگیش آنقدر احساس کوچکی نکرده بود.درمقابل قدرتی که آن مرد از خود ساطع میکرد ،تقریبا قانع شده بود که اصلا خودش وجود ندارد.

مرد با صدایی آرام و لهجه دار گفت:"بیا اینجا پسر."

"برو جلو." وقتی جان از جای خود تکان نخورد،تور کمی او را به سمت جلو هل داد و گفت:"چیزی نیست."

جان نزدیک بود بر روی پاهایش سر بخورد و با حالتی که اصلا موقرانه نبود جلوی میز ایستاد.

پادشاه شروع به بلند شدن کرد.آن قدر قد او بلند بود که جان حس کرد به بلندی سقف اتاق است و لباس چرمی که به تن داشت او را قد بلند تر هم نشان میداد.

"بیا این پشت." جان نگاهی به عقب انداخت تا مطمئن شود تور هنوز در اتاق است. رث گفت:"چیزی نیست پسر.من بهت آسیبی نمی رسونم."جان به سمت جلو رفت.قلبش به شدت می تپید.وقتی سرش را بالا برد، پادشاه بازوی خود را جلو آورد.روی بازویش،از ساعد تا ارنج پر از تاتو های مشکی بود.همان طرح هایی که جان در خواب خود می دید.همان هایی که بر روی دستبد هک کرده بود .

مرد گفت:"من رث هستم." مکثی کرد و ادامه داد:"می خوای به من دست بدی پسر؟!"اوه بله.دستش را جلو برد .

تقریبا انتظار داشت پادشاه استخوان دست او را بشکند ولی فقط گرمای دست او را حس کرد.

رث گفت:"اسم روی دستبندت Tehrrorهست.می خوای به اون اسم صدات کنن یا جان؟"

جان ترسید و نگاهی به تور انداخت .چون نمی دانست چه چیزی می خواهد و چطور باید با پادشاه ارتباط برقرار کند.

رث خنده آرامی کرد."آروم پسر .می تونی بعدا تصمیم بگیری."

ناگهان صورت پادشاه به سمتی چرخید.انگار تمرکز او از ان اتاق خارج شده بود.

و بعد ناگهان لبخند زد و زیر لب گفت: "لیلان."

صدایی زنانه که آرام و دوست داشتنی بود جواب داد:"ببخشید دیر کردم .ماری و من خیلی نگران بلا هستیم.داریم سعی میکنیم راهی پیدا کنیم که بشه به اون کمک کرد."

"شما دوتا یه راهی پیدا میکنین.بیا و با جان آشنا شو."

جان چرخید و به زن نگاه کرد....

ناگهان نوری سفید در جلوی دیدگانش ظاهر شد.و هر چیزی که دیده بود را از او گرفت .

پلک زد،پلک زد و پلک زد...

و بعد از پوچی مطلق، دوباره زن را دید.زنی مو مشکی که چشمانش او را به یاد شخصی می انداخت که عاشق او بود...نه، به یادش نمی انداخت...چشمانش شبیه چیزی از خود بود...چه؟!چه چیزی؟!

جان تلو تلو خورد.صدایی از مسافت دور می شنید.در درون وجودش، در سینه اش ، درقلبش، حس تکه شدن داشت.انگار که به دو نیم شده باشد.داشت آن زن را از دست می داد...داشت آن زن مو مشکی را از دست می داد...داشت...

و دهانش را باز کرد تا صحبت کند ولی بعد بدنش به اسپاسم افتاد.و باعش شد کل بدنش بلرزد و بر روی زمین بیافتد .

**

زسادیست می دانست وقت آن است که بلا را از وان بیرون بیاورد،چون تقریبا یک ساعت بود که آنجا بود و پوست بدنش قرمز شده بود.ولی بعد نگاهی به درون آب و به حوله ای که به روی بدنش قرار داده بود انداخت.

لعنت...در آوردن او از آب با آن حوله حسابی کثیف کاری میشد.با قیافه ای در هم رفته دستش را جلو برد و حوله را از روی بدنش برداشت.سریع نگاهش را به سمت دیگری چرخاند،حوله را به روی زمین پرت کرد و یک حوله خشک برداشت.و آن را نزدیک وان قرار داد.دندان هایش را به هم فشرد،به سمت جلو خم شد و بازوانش را به زیر آب برد... و نگاهش درست روی سینه او بالا آمد.

اوه خدایا...آنها بی نقص بودند.سفید و با نوکی صورتی رنگ.و آب اطراف او بالا و پایین می رفت و باعث درخشیدن آن میشد.محکم چشم هایش را بست.دستش را از آب بیرون آورد و بر روی پاشنه پاهایش نشست.وقتی آماده شد که دوباره سعی کند،به دیوار رو به رویش خیره شد و به سمت جلو خم شد...یک درد سریع در کمرش حس کرد.با گیجی پایین را نگاه کرد.یک برآمدگی بر روی شلوارش بود.آن چیز(اشاره به آلت تناسلیش)آن قدر سفت شده بود که در بین پاهایش یک حالت خیمه مانند درست کرده بود.

مشخص بود که آن چیز وقتی به روی وان خم شده به لبه وان فشرده شده و درد گذرایش ناشی از آن بوده است.فحشی داد و آن چیز را با کف دستش به پایین فشار داد.از حس وزن آن متنفر بود.از اینکه در بین پاهایش بر آمده بود. و این حقیقت که باید به حساب آن می رسید. ولی هر چقدر که سعی می کرد نمی توانست آن را درست جاسازی کند.مگر انکه دستش را به درون شلوارش می برد و او ابدا آن کار را نمی کرد .بالاخره تسلیم شد و آن سفتی به یک حالتی ماند که دردناک بود.

حق آن حرام زاده بود.

نفس عمیقی کشید،دستانش را به درون آب برد و آنها را به دور بلا حلقه کرد.او را از آب بیرون آورد.از سبکی وزن او متعجب شد.با کمرش او را کنار دیوار نگه داشت و حوله را از کنار وان برداشت ولی قبل از آن که بلا را بپوشاند،نگاهش به حروف روی شکم بلا افتاد.

یک چیز عجیب در سینه اش حس کرد.
سنگینی وزن یک چیزی...نه.یک حس هبوط.انگار که داشت از یک بلندی به پایین می افتاد.ولی او بر روی سطح زمین بود.

متعجب شده بود.زمان زیادی از آخرین باری که حسی جز خشم یا بی حسی را تجربه کرده بود،می گذشت.یک حسی داشت که انگار...ناراحت بود.

حالا هر چی.بدن بلا مورمور شده بود،پس وقت آن نبود که در فکر فرو برود.حوله را به دور او پیچید و او را به سمت تخت برد.روتختی را کنار زد و او را بر روی آن خواباند.و حوله خیس را برداشت.در حالی که بدن او را با ملحفه و روتختی می پوشاند،دوباره نگاهش به شکم او افتاد.دوباره آن حس عجیب بازگشت.حس می کرد قلبش در گلویش می تپد.یا شاید در بین پاهایش.

به سمت ترموستات رفت.به شماره ها و نوشته هایی نگاه کرد که آنها را نمی فهمید و نمی دانست چگونه باید آن را روشن کند.عقربه را از سمت چپ به مرکز چرخاند،ولی نمی دانست دقیقا چکار کرده است.

به کنار تخت نگاه کرد.دو سرنگ و یک ویال مورفین آنجا قرار گرفته بود. زی به آن سمت رفت و یک سرنگ و برگه ای که هاورز بر روی آن دستورالعمل را نوشته بود را برداشت و به سمت در رفت.

قبل از آن که از اتاق خارج شود،مکث کرد.

بلا هنوز به روی تخت او بود و در

مقابل بالشت ها بسیار کوچک به نظر می آمد.او را در درون سوراخ لوله ای تصور کرد.ترسیده.پر از درد.سرد.

بعد لسر را تصور کرد که او را پایین نگه داشته و در حالی که بلا تقلا می کند و فریاد می کشد،مشغول حک کردن آن حروف بر روی شکمش است.این بار حسی که در وجودش بود را می شناخت.

خون خواهی.یک حس انتقام بسیار زیاد که هر آن حتی می توانست تا بی نهایت هم برسد.

فصل ده

جان بر روی زمین به هوش آمد.تور در کنار او و رث در بالای سر او ایستاده بود .

آن زن مو مشکی کجا بود؟سعی کرد سریع از جای خود بلند شود ولی دستانی نیرومند او را در جای خود نگه داشتند.

تور گفت:"یکمی دیگه همین جا بمون مرد من."

جان سرش را چرخاند ،و زن همان جا بود و نگران به نظر می آمد.بلافاصله تا آن زن را دید،تک تک سلول های مغز او به آتش کشیده شدند و دوباره آن نور سفید بازگشت و بدنش شروع به لرزیدن کرد.

تور زیر لب گفت:"لعنت.دوباره همون جوری شد."خم شد و سعی کرد تقلا کردن جان را کنترل کند.جان که احساس گیر افتادن کرده بود ،یک دستش را به سمت زن بالا برد و سعی کرد به او برسد."به چی نیاز داری پسر؟!"صدای تور همچون موج ضعیف رادیو کم و زیاد میشد "ما اون رو برات..."

《اون زن.》

رث گفت:"برو پیشش لیلان...دستشو بگیر."

زن مو مشکی جلو آمد و بلافاصله تا دست جان را گرفت ،همه چیز سیاه شد.

وقتی دوباره به هوش آمد ،تور درحال صحبت کردن بود."...به هر حال میبرمش پیش هاورز.هی پسر،تو به هوش اومدی."

جان در جای خود نشست.سرش گیج می رفت.دستانش را بر روی صورت خود گذاشت ،انگار اینکار می توانست کمک کند او هوشیار بماند و به سمت در نگاه کرد.

آن زن کجا بود باید...نمی دانست باید چکار کند.ولی باید کاری می کرد.چیزی که مربوط به آن زن بود.به سرعت شروع به صحبت کردن با دستانش کرد.

رث گفت:"اون رفته پسر.ما تا وقتی نفهمیم موضوع چیه ،شما دوتا رو از هم دور نگه داریم."

جان به تور نگاه کرد و آرام به او اشاره کرد.تور صحبت ها او را ترجمه کرد."اون میگه باید از اون زن مراقبت کنه."

رث آرام خندید."فکر کنم خودم این کارو دست و حسابی انجام میدم.اون جفت منه.شلان من.ملکه تو."

به دلیلی که آن را نمی فهمید،با شنیدن این حرف کمی آرام گرفت و کم کم به حالت نرمال بازگشت.یک ربع بعد سرپا شد.

رث نگاه سختی به تور انداخت."می خوام درباره استراتژی با تو صحبت کنم، پس نیاز دارم اینجا باشی .ولی امشب فیوری میره کلینیک.چرا اون پسر رو با خودش نبره؟"

تور مکثی کرد و نگاهی به جان انداخت."تو مشکلی با این قضیه نداری!؟برادر من مرد خوبیه.همه جوره خوبه."

جان با موافقت سر تکان داد.به اندازه کافی با بیهوش شدنش دردسر درست کرده بود.

خدایا،چه چیزی درباره آن زن وجود داشت؟حالا که رفته بود،نمی فهمید آن کار ها را برای چه کسی کرده است.حتی نمی توانست صورت او را به یاد آورد.انگار که برای یک لحظه فراموشی گرفته باشد.

"بذار ببرمت به اتاق برادرم."

جان دست خود را بر روی بازوی تور گذاشت.وقتی صحبتش به زبان اشاره تمام شد،به رث نگاه کرد.تور لبخند زد."جان میگه ملاقات با شما افتخار بزرگی برای اون بوده."

"منم از دیدنت خوشحال شدم پسر.'"

پادشاه به پشت میزش بازگشت و بر روی صندلی نشست "و تور؟وقتی داری برمیگردی ویشس رو همراه خودت بیار."

"حتما."
****
آقای او پایش را محکم به کنار ماشین کوبید که باعث فرورفتگی آن شد.

ماشین لعنتی را در کنار جاده ای در ناکجاآباد پارک کرده بود.ساعت ها رو به روی کامپیوتر آقای یو نشسته بود تا ماشین را پیدا کند چون سیگنال ماشین به دلیلی که فقط خدا آن را می دانست بلوکه شده بود و وقتی سیگنال آن را ردیابی کرد،ماشین لعنتی به آرامی در حرکت بود.آقای او سریع وسایل خود را جمع کرده بود.

اگر یک بک آپ داشت،آن را پشت کامپیوتر می نشاند تا چشم از ماشین برندارد.ولی آقای یو مشغول شکار بود و او دلش نمی خواست با صدا کردن بقیه جلب توجه کند.

همان طور هم مشکل داشت...مشکلی که برای بار ۸۰۰ام در حال تماس گرفتن با او بود.

از ۲۰ دقیقه قبل گوشی او پشت سر هم زنگ می خورد.
نوکیا را از داخل جیب ژاکت چرمش در آورد.شماره فرد تماس گیرنده غیرقابل ردیابی بود.احتمالا یا آقای یو بود ،یا بدتر،آقای ایکس.

وقتی بوق گوشی اش خاموش شد،با آقای یو تماس گرفت و گفت:"دنبال من بودی؟"

"لعنت،اون بیرون چه اتفاقی افتاده؟آقای ایکس گفت که خونه کاملا از بین رفته."

"نمی دونم چه اتفاقی افتاده."

"ولی تو اونجا بودی،درسته؟گفتی میخوای بری اونجا."

"اینو به آقای ایکس گفتی؟"

"آره، و گوش کن.بهتره حواست جمع باشه.ایکس عصبانیه و دنبال تو می گرده."

آقای او به ماشینش تکیه کرد.خدای بزرگ.وقت این کارها را نداشت.زنش یک جایی دور از او بود.
حالا چه زنده،چه مرده.

و به هر حال آقای او نیاز داشت او را برگرداند.بعد باید به سراغ ان برادر صورت زخمی می رفت که زنش را از او دزدیده بود و آن حرام زاده را محکم به زمین میزد.

"او؟تو اون جایی؟"

"من واقعا نمی دونم چه اتفاقی افتاده.وقتی رسیدم اونجا،همه چیز تبدیل به خاکستر شده بود."

"آقای ایکس فکر میکنه خودت اونجا رو آتیش زدی."

"البته که این طور فکر می کنه.این طور خودشو قانع میکنه.حتی با وجود اینکه من هیچ چیزی از این کار گیرم نمیاد.ببین،بعدا بهت زنگ میزنم."

لعنت...به دردسر بدی افتاده بود.اگر همان جا می مرد بهتر از آن بود که دوباره گیر اومگا بیفتد.لعنت،چه گزینه هایی پیش رو داشت؟

وقتی یک راه حل به ذهنش رسید،بدنش به لرزه افتاد.

اولین قدم آن بود که قبل از آن که آقای ایکس متوجه شود،به طومار انجمن لسنینگ دسترسی پیدا کند.این یعنی نیاز به اینترنت داشت.که این هم به این معنی بود که باید به خانه آقای یو بر می گشت.
****
جان همراه با تور از دفتر رث خارج شد.
از راهرو پایین رفته و به سمت چپ رفتند.
هر سی قدم یک در قرار داشت.انگار که آنجا یک هتل باشد.
چند نفر آنجا زندگی می کردند؟

تور مقابل یکی از درها ایستاد و در زد.وقتی کسی جواب نداد،دوباره در زد و گفت:"فیوری،مرد،یه دقیقه وقت داری؟"

صدایی عمیق از پشت سرشان گفت:"دنبال من می گردی؟"

مردی با موهای پر و زیبا در حال آمدن به سمت آنها بود.موهایش چند رنگی بود و با حالتی مجعد به روی پشتش ریخته شده بود.لبخندی به جان زد و بعد به تور نگاه کرد.

"هی،برادر من."در حالی که آن مرد در را باز می کرد،هر دو به زبان قدیمی به صحبتشان ادامه دادند.

جان نگاهی به درون اتاق انداخت.یک تخت بسیار بزرگ با بالشت های فراوان در آنجا قرار داشت.و آنجا بوی استارباکس(قهوه فروشی)می داد.

آن مرد مو زیبا دوباره لبخندی به جان زد و به انگلیسی گفت:"جان،من فیوری هستم.فکر کنم امشب قراره دوتاییمون بریم پیش دکتر."

تور دستش را به روی شانه جان گذاشت و گفت:"پس بعدا می بینمت،باشه؟شماره موبایل منو داری.اگه به چیزی نیاز داشتی بهم پیام بده."

جان سر تکان داد و خارج شدن تور را تماشا کرد.نگاه کردن به دور شدن آن شانه های پهن باعث شد احساس کند بسیار تنهاست.

بالاخره فیوری آرام گفت:"نگران نباش.اون هیچ وقت دور نیست و من خوب ازت مراقبت می کنم."

جان به آن چشمان گرم زرد رنگ نگاه کرد.
واو...آن چشم ها به رنگ سکه طلا بود.

در حالی که کم کم آرام می شد،تازه به یاد آورد که مردی به نام فیوری قرار است بخشی از آموزش هایش را به او یاد بدهد.

جان با خود فکر کرد:《چه خوب.》

"بیا تو.یه کاری داشتم که تازه تموم شده و برگشتم."هنگامی که در چهار چوب در قرار گرفت،بوی قهوه شدیدتر شد. "تا حالا پیش هاورز رفتی؟" جان سر تکان داد و نگاهش به یک صندلی کنار پنجره افتاد.به آن سمت رفت و روی آن نشست."خوب،نگران نباش.مطمئن میشیم که باهات درست رفتار بشه.خوب فکر کنم قراره شجره نامه ات رو به دست بیارن؟"

جان به نشانه مثبت سر تکان داد.تور به او گفته بود که قرار است از او خون گرفته شده و معاینه فیزیکی شود.که هر دو ایده خوبی بودند.مخصوصا با توجه به اینکه در دفتر رث غش کرده بود.

دفترچه اش را بیرون آورد و روی آن نوشت:《شما چرا دارین میرین پیش دکتر؟》

فیوری جلو آمد و نوشته او را خواند.با وجود بزرگ بودن بدنش به راحتی با لبه صندلی یکی از کفش های خود را در آورد و کمی شلوارش را بالا زد.

اوه،خدای من...قسمت پایین پایش مصنوعی بود.جان دستش را جلو برد تا آن را لمس کند و بعد نگاهش را بالا برد.تا وقتی فیوری به او لبخند نزده بود،متوجه نشده بود که در حال لمس کردن گلوی خود است.

"آره،من خیلی خوب درباره نداشتن یه عضو می دونم."

جان به پای مصنوعی نگاه کرد و سرش را کج کرد.

"چه اتفاقی افتاده؟"وقتی جان سر تکان داد،فیوری مکثی کرد و ادامه داد:"خودم کندمش."

در باز شد و لحن محکم یک مرد در اتاق پیچید."من باید بدونم..."

وقتی صدا قطع شد،جان نگاهش را بالا آورد و بعد روی صندلی در خود جمع شد.مرد تازه وارد زخمی بود.صورت او انگار دو نیمه شده باشد.

ولی آن چیزی نبود که باعث ترسیدن جان شده بود.آن چشم های مشکی در آن صورت از بین رفته،درست شبیه سایه های یک خانه متروکه بود.خانه ای که پر از چیزهایی بود که می توانست به آدم صدمه برساند.و علاوه بر آن،بر روی پاچه شلوار و کفش سمت چپ مرد خون تازه ریخته شده بود.

آن چشم های ترسناک تنگ شد و نگاهش همچون یک باد سرد به صورت جان خورد."به چی نگاه میکنی؟"

فیوری شلوارش را پایین داد "زی..."

"ازت یه سوال پرسیدم پسر."

جان با دفترچه اش ور رفت.و سریع بر روی آن چیزی نوشت و کاغذ را به سمت مرد گرفت.ولی این کار یک جورهایی باعث بدتر شدن اوضاع شد.

لب بالایی مرد عقب تر رفت و دندان های نیشش را به نمایش گذاشت."آره،حالا هر چی بچه."

"عقب بکش زی.اون نمی تونه صحبت کنه.نمی تونه حرف بزنه."فیوری دفترچه را به سمت خود چرخاند."ازت عذرخواهی کرده."

در حالی که نگاه مرد به روی او بود،سعی کرد جلوی خود را بگیرد و پشت صندلی پنهان نشود.ولی بعد آن حالت تند و پرخاشگر مرد کمتر شد.

"اصلا نمی تونی حرف بزنی؟"

جان سر تکان داد.

"خوب،منم نمی تونم بخونم،پس من و تو با هم برابریم."

جان سریع با خودکار بیک خود شروع به نوشتن کرد.و آن را به فیوری نشان داد.

مرد چشم مشکی اخم کرد."اون بچه چی نوشته؟"

"میگه عیب نداره .اون شنونده خوبیه.تو میتونی حرف بزنی و اون گوش بده."

آن چشم های بی روح به طرف جان چرخید."چیزی برای گفتن ندارم.حالا به من بگو باید ترموستات رو ،روی چه دمایی بذارم؟"

"آه،۷۰درجه."فیوری به سمت دیگر اتاق رفت."عقربه اش باید اینجا باشه،می بینی؟"

"به اندازه کافی دما رو بالا نبردم."

"و باید مطمئن شی این کلید این پایین تا ته به سمت راست چرخیده باشه.وگرنه اصلا اهمیتی نداره دما رو روی چه درجه ای بذاری،چون دستگاه روشن نمیشه."

"آره...باشه.و میشه بگی این جا چی نوشته؟"

فیوری نگاهی به کاغذ انداخت."اطلاعات درباره میزان تزریقه."

"نه بابا.خوب باید چیکار کنم؟"

" اون (بلا)راحت نیست؟"

"نه الان خوبه.ولی میخوام این سرنگ رو برام پر کنی و بهم بگی باید چیکار کنم.باید یه دز آماده داشته باشم که اگه هاورز نتونست سریع به این جا برسه لنگ نمونم."

فیوری ویال را از او گرفت و سرنگ را از کاغذ بیرون آورد. "اوکی."

"درست انجامش بده."

وقتی فیوری سرنگ را پر کرد،در آن را گذاشت و بعد هر دو به زبان قدیمی شروع به صحبت کردند.
بعد مرد ترسناک گفت:" تا چه مدت اینجا نیستی؟"

"شاید یه ساعت."

"پس یه لطفی به من بکن.اون سدانی که با اون اومدم رو گم و گور کن"

"قبلا این کارو کردم."

مرد صورت زخمی سر تکان داد و از آنجا رفت.

فیوری دست به کمر شد و به زمین نگاه کرد.بعد به سمت یک جعبه ی ماهگونی رفت و چیزی شبیه سیگار بیرون آورد.ان را روشن کرد و نفس عمیقی کشید.چشمانش را بست و دود آن را درون سینه اش نگه داشت.وقتی آن را بیرون داد،بوی سیگار ترکیب بوی دانه های قهوه و هات چاکلت را میداد.
عالی بود.

در حالیکه جان آرامتر میشد، متعجب بود که آن چیز چیست.مطمئنا ماریجوانا نبود.ولی سیگار معمولی هم نبود.

جان برروی کاغذ نوشت:《اون مرد کی بود؟》وکاغذ را به سمت فیوری گرفت.

" زسادیست.برادر دوقلوی من." وقتی دهان جان باز ماند،فیوری خندید و ادامه داد:"آره،میدونم. اصلا شبیه هم نیستیم.حداقل دیگه شبیه نیستیم.گوش کن،اون یکم مودیه،پس زیاد بهش نزدیک نشو."

جان با خود فکر کرد:《حتما...》

فیوری یک جای اسلحه برروی شانه هایش گذاشت و در یک طرف آن تفنگ و در طرف دیگر خنجری قرار داد.به درون کمد رفت و وقتی از آن بیرون آمد،یک ژاکت چرم به تن داشت.

سیگار یا هر چه که بود را در کنار جا سیگاری گذاشت و گفت:"خیلی خوب،بیا بریم."

#فصل_یازده

زسادیست آرام به اتاقش بازگشت.بعد از اینکه ترموستات را بر روی دمای مناسب گذاشت و سرنگ را بر روی میز کنار تخت قرار داد ،به سمت تخت رفت و به دیوار تکیه داد.درحالیکه بالای سر بلا ایستاده بود ،در زمان گم شده بود.

می توانست حس کند که دقیقه ها جای خود را به ساعت ها می دهند. با اینکه پاهایش بی حس شده بودند ،ولی نمی توانست از جای خود تکان بخورد.

در نور شمع ،پوست بلا را تماشا کرد که در جلوی چشمان او درحال خوب شدن بود.
ازبین رفتن کبودی های روی
صورتش،خوابیدن ورم چشمانش و ناپدید شدن بریدگی ها،همچون یک معجزه بود.

به خاطر اینکه بلا به خواب عمیقی فرو رفته بود ،بدنش درحال درمان خود بود و بار دیگر زیباییش در معرض دید قرار گرفته بود که زی قدردان آن بود.

در جمع آن ها یک زن با نقص ظاهری پس زده میشد.اشراف زاده ها آن گونه بودند .

صورت بی نقص و زیبای برادر دوقلویش در جلو دیدگانش آمد و می دانست که فیوری باید از بلا مراقبت می کرد.فیوری در نجات دادن حرف نداشت و واضح بود که از بلا خوشش آمده است.در ضمن، زنی چون او دوست داشت در کنار مردی جون فیوری بیدار شود .
تمام زن ها آن گونه بودند.پس برای چه او را بلند نمی کرد و بر روی تخت فیوری نمی گذاشت؟! آن هم همان لحظه ...

ولی نمی توانست تکان بخورد.

به او خیره شد که بر روی بالشتی که هرگز از آن استفاده نکرده بود و بین ملحفه هایی که هرگز بر روی خودش نینداخته بود خوابیده و در همان حال به یاد گذشته افتاد...

****
از اولین باری که برده در اسارت به هوش آمده بود ، ماه ها می گذشت و تا آن زمان کاری نبود که بر روی او یا درون او انجام نشده باشد.و یک ریتم قابل حدس زدن ،در تعرض او وجود داشت.

بانو جذب عضو خصوصی او شده بود و این نیاز را می دید که ان را به مردانی که از آن ها خوشش می آمد نشان دهد.او همراه با خود غریبه هایی را به سلول می آورد و برده اش را همچون یک اسب در معرض نمایش می گذاشت.

می دانست که بانو این کار را برای متزلزل کردن بقیه انجام می داد، چون می توانست برق چشمان بانو را هنگام سرتکان دادن همراه با تعجب مردان ببیند.وقتی تعرض به او شروع می شد ،برده تمام سعی خود را می کرد که از پوست و استخوان هایش جدا شود .

وقتی میتوانست در ذهنش در جایی بالاتر و دور از آن جا باشد،تحمل ان اتفاقات برای او راحت تر بود .

اگر شانس می اورد ،می توانست کاملا در ان بالاها شناور شود و از ان بالا به بقیه نگاه کند که در حال خورد کردن ،تحقیر کردن و آسیب رساندن به فرد دیگر بودند.ولی این حیله همیشه کار امد نبود ،بعضی مواقع نمی توانست خود را ازاد کند و مجبور به تحمل بود...

بانو همیشه بر روی او از مرهم استفاده می کرد و اخیرا برده متوجه چیز عجیبی شده بود.حتی با وجود آن که در بدن خود به دام افتاده و تمام اتفاقات که در جریان بود برایش واضح بود،حتی با وجود اینکه صدا ها و بوها همچون موش به سلول های مغزش نفوذ می کردند ، یک تغییر مکان عجیبی در پایین تنه ی خود احساس میکرد.انگار یک چیزی از بقیه اندام هایش جدا باشد.عجیب بود، ولی زی قدردان آن بود.هر نوع بی حسی برا او خوشایند بود.

هر زمان که او را تنها می گذاشتند ،سعی می کرد تا بر روی کنترل عضلات و استخوان های بزرگش کار کند.و وقتی در آن کار موفق شد ،چندین بار به نگهبان هایی که آن جا بودند حمله کرده بود و اصلا از نشان دادن خشونت ناراحت نشده بود چون دیگر فکر نمی کرد که ان مردانی که تحقیر شدنش را با حالتی بد تماشا می کردند را می شناسد.چهره های ان ها دیگر برایش اهمیت نداشت.

هربار که سعی در فرار می کرد،ساعت ها کتک می خورد،البته فقط به کف دست ها و پاهای او ضربه می زدند.چون بانو دوست داشت بدن او در جلو چشمانش بی عیب باشد.

و به خاطر این فرار های مکرر ،تقریبا یک لشگر برای نگهبانی او گماشته شده بود که اگر قدمی در سلول او می گذاشتند،کار شان تمام بود.وقتی بانو اعلام می کرد می خواهد به ان جا بیاید ،به او با دارو یا از طریق غذا مواد می زدند تا ساکت شود.

روز ها به ارامی می گذشت.

برده در ان مدت به دنبال نقطه ضعف نگهبان ها بود تا از آن جا رهایی یابد...تا شاید راهی هم پیدا شود تا بمیرد.بمیرد تا از زیر بانو بودن خلاص شود.

برده در حال خوردن غذایش بود تا توان بدنی خود را برای حمله به نگهبان ها حفظ کند که سوراخ روی در کمی باز شد و چیزی شبیه به لوله به درون آمد.

سریع از جای خود پرید ولی جایی برای پنهان شدن نداشت.

اولین سوزش را در گردن خود حس کرد.با تمان سرعتی که میتوانست دارت را از گردن خود دراورد، ولی بعد چند دارت دیگر به بدن او اصابت کرد تا جایی که بدنش سنگین شد.و بعد بر روی تخت به هوش امد که به زنجیر کشیده شده بود.

بانو درست در کنار او نشسته بود.سرش پایین بود و موهایش بر روی صورتش ریخته شده بود.انگار که متوجه به هوش امدن برده شده باشد، نگاه خود را بالا اورد.

"من قراره با یه نفر جفت بشم."

اوه، باکره ی عزیز ...fadeکلماتی که برای شنیدن انها بی تاب بود.
بالاخره رها میشد چون اگر بانو یک hellrenبرای خود داشت، دیگر نیازی به یک برده ی خون نبود.
میتوانست به وظایف اشپزخانه اش بازگردد....

برده سعی کرد با احترام صحبت کند، با اینکه ان زن ارزش ان را نداشت."بانو، میذارین من برم؟"

جوابش فقط سکوت بود.

"لطفا بذارین برم."با توجه به تمام چیزهایی که متحمل ان شده بود، امکان رهایی از انجا باعث می شد اصلا به غرورش اهمیت ندهد."التماستون میکنم بانو، منو از این شرایط رها کنین."

وقتی بانو سرش را بالا اورد،اشک در چشمانش جمع شده بود."فهمیدم که نمیتونم....باید نگهت دارم.باید داشته باشمت."

برده شروع به تقلا کرد،هر چه بیشتر می جنگید،ان نگاه سرشار از عشق بانو بیشتر میشد.

"تو بی نظیری."بانو دستش را جلو برد تا لای پاهای او را لمس کند.صورتش پر از خواستن بود.تقریبا در حد پرستش."هرگز مردی مثل تو رو ندیدم. اگه انقدر از نظر طبقاتی پایین تر از من نبودی، تو رو جلوی همه به عنوان همراه همیشگی زندگیم معرفی میکردم."

بالا و پایین رفتن بازوی بانو را دید و دانست که او در حال کار کردن بر روی عضوی است که علاقه ی زیادی به ان نشان میداد.

خوشبختانه، برده نمیتوانست ان را حس کند.

"بذارین برم."

"تو هیچوقت بدون مرهم سفت نشدی و هرگز ارضا هم نشدی.دلیلش چیه؟"

حرکات دستانش را سریع تر کرد تا زمانیکه بالاخره یک حس سوزش به برده دست داد.

اعصاب خوردی در نگاه بانو مشخص بود.”چرا؟ چرا منو نمیخوای؟” وقتی برده جوابی نداد، بانو محکم عضو او را کشید.”من زیبا هستم.”

قبل از انکه جلوی خود را بگیرد، جواب داد.”فقط برای دیگران.”

نفس بانو بند امد.انگار که برده با دستانش او را خفه کرده باشد.بعد نگاهش از شکم او به سمت سینه و بعد صورتش چرخید.هنوز چشمانش خیس بود ولی از عصبانیت هم می درخشید.

بانو بلند شد و به او نگاه کرد.
بعد انقدر محکم به صورت برده سیلی زد که مطمئنا دستش درد گرفته بود.وقتی برده خون دهانش را تف کرد، متعجب بود که یکی از دندان هایش را از دست داده است یا نه.

درحالیکه نگاه زن بر روی بدنش می چرخید، برده مطمئن شد که بانو دیگر او را خواهد کشت و بعد حالتی ارام کل وجود او را فرا گرفت.بالاخره این عذاب کشیدن ها پایان میافت.

مرگ...مرگ بسیار خواستنی بود.

ناگهان بانو لبخند زد.انگار که افکار او را خوانده باشد گفت:”نه، امکان نداره تو رو به fadeبفرستم.”

بانو بر روی بدن برده خم شد و نوک یکی از سینه های او را بوسید ، بعد ان را به درون دهانش برد و مکید.دستش بر روی سینه ی او حرکت کرد و به روی شکمش کشیده شد. هنوز زبانش را بر روی نوک سینه ی او میکشید."ضعیف شدی.باید بنوشی.مگه نه؟"

با بوسه و مکیدن به سمت پایین بدن برده حرکت کرد.و بعد از مرهم استفاده کرده و عضو خصوصی برده بالا امد.

و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.بالا رفتن از بدنش.حس وقیح و زننده ی یکی شدن بدن هایشان.

وقتی چشمانش را بست و سرش را به سمت دیگری خم کرد،بانو یکبار ... دوبار ... بارها به او سیلی زد.

ولی برده اصلا به او نگاه نکرد و بانو انقدر قوی نبود که بتواند سر او به زور بچرخاند.حتی با وجود اینکه گوش های او را گرفته بود.

هر چه مدت بیشتری نگاهش را از او دریغ میکرد،صدای هق هق بانو ، و ضربه های بدنش بیشتر میشد.

وقتی بانو ارضا شد،سریع ردای خود را پوشید و از ان جا خارج شد.و زیاد طول نکشید که زنجیرها باز شدند.برده بر روی ارنجش بلند شد و دهان خود را پاک کرد.در حالی که به خون خود بر روی دستانش نگاه میکرد،متعجب بود که چرا خونش هنوز قرمز رنگ است.چون احساس میکرد بسیار کثیف تر از ان است که خونش ان رنگی باشد .

از ان جایی که هنوز گیج دارت ها بود ، تلو تلو خوران از روی میز بلند شد و به سمت کنجی رفت که همیشه ان جا پناه میگرفت .

بر روی زمین نشست ، پشتش را به دیوار چسباند و پاهایش را خم کرده و به سینه اش چسباند تا پاشنه ی پاهایش محکم به عضو مردانه اش چسبیده باشند.

چند لحظه بعد صدای تقلایی از بیرون سلول شنید و بعد نگهبان ها یک زن کوچک را به درون سلول فرستاند . زن به روی زمین افتاد ولی سریع بلند شد و خود را به در چسباند .

فریاد زد:"چرا ؟ چرا دارین منو تنبیه میکنین؟"

برده از جای خود بلند شد.نمیدانست باید چه کار بکند.از زمانی که در اسارت بود هیچ زنی جز بانو را ندیده بود.

ان زن هم یک خدمتکار بود.او را از گذشته به یاد داشت...

وقتی بوی زن به مشامش رسید ، عطش خون در او بلند شد .
بعد از تمام کارهایی که بانو با او کرده بود،نمیتوانست حتی به خوردن خون او فکر بکند.ولی ان زن کوچک فرق داشت.

ناگهان احساس کرد دارد از تشنگی خون میمیرد ، و نیاز بدنش به حد بسیار بالایی رسیده بود.به سمت جلو حرکت کرد و هیچ چیزی جز غریزه اش را حس نمیکرد .

زن محکم به در میکوبید،ولی انگار تازه متوجه شده بود که تنها نیست.
وقتی برگشت و متوجه شد با چه کسی زندانی شده است ، با صدای بلند فریاد کشید.

برده تقریبا تسلیم غریزه اش شده بود ولی خود را مجبور کرد که از او دورشود و به همان جایی که نشسته بود باز گردد . خم شد و دستهاش را به دور بدن لخت و لرزانش حلقه کرد .

سرش را به سمت دیوار کج کرد و سعی کرد نفس بکشد...و متوجه شد نزدیک است به حیوانی تبدیل شود که تا ان اندازه او را پایین اورده بودند.

بعد از مدتی زن از جیغ کشیدن دست برداشت و بعد از مکثی گفت:"واقعا خودتی ، مگه نه ؟ اون پادوی اشپزخونه.اونی که اب جوها رو حمل میکرد." بدون ان که به زن نگاه کند سر تکان داد."شایعه شده بود که تو رو اوردن اینجا ، ولی من...حرف اونایی که میگفتن تو توی مرحله تغییر مُردی رو باور کرده بودم. " مکثی کرد. "خیلی بزرگ شدی . مثل یه جنگجو . دلیلش چیه ؟ "

برده اصلا نمیدانست . حتی نمیدانست چه شکلی شده است چون هیچ اینه ای در سلول نبود .

زن با احتیاط به او نزدیک شد . وقتی نگاهش را بالا اورد ، متوجه شد زن در حال نگاه کردن به تاتوهای دور مچ دستان اوست .

زمزمه کرد: "واقعا چه اتفاقی برات افتاده ؟ اونا میگن... اتفاقای خیلی بدی برای مردایی که به این جا اورده میشن میفته. "

وقتی برده به سکوت خود ادامه داد ، زن کنار او نشست و ارام بازوی او را لمس کرد .
برده سریع از لمس او خود را عقب کشید ولی ناگهان متوجه شد ان حرکت کمی ارامش کرده است .

"من اینجام که تو خون من رو بنوشی ، مگه نه ؟ برای همین منو اوردن اینجا. " بعد از چند لحظه زن دستان او را دور پاهایش برداشت و دست خود را کف دست او قرار داد. " تو باید بنوشی. "

ان موقع بود که برده گریه کرد.از سخاوت او ، مهربانیش ، لمس ارام دستانش که در حال نوازش شانه های او بود ... تنها لمسی که تا به ان روز ... با اجازه ی خودش انجام شده بود .

بالاخره زن ساعد خود را به دهان او چسباند . با این که دندان های نیشش جلو امده و عطش خونش را داشت ، فقط بوسه ای ارام بر روی ساعد او نشاند .
چطور میتوانست چیزی را از او بگیرد که به طور دائم از خودش گرفته میشد؟او پیشنهادش را داده بود ولی او هم زندانی بانو بود و مجبور به این کار شده بود .

بعدا نگهبان ها به سلول امدند.وقتی زن را دیدند که در حال نوازش برده است ، شوکه شدند ، ولی از خود خشونتی نشان ندادند.در حالی که زن از ان جا خارج میشد ، با نگرانی نگاهی به برده انداخت.

چند لحظه بعد دوباره دارت ها به بدن او زده شد.انقدر زیاد که در حال بیهوش شدن در این فکر بود که ان سطح حمله عادی نیست .

وقتی به هوش امد ، بانو با عصبانیت بالای سر او ایستاده بود.چیزی در دست داشت که برده نمیتوانست ان را ببیند .

"فکر میکنی لیاقتت بیشتر از اون هدیه ایه که بهت دادم؟"

در باز شد و بدن بی جان زن به درون سلول اورده شد.وقتی نگهبان ها او را ول کردند،همچون کهنه به روی زمین ول شد. ان زن مرده بود.

برده از عصبانیت فریاد کشید.انقدر بلند که صدای او در همه جا میپیچید.همچون یک رعد .

انقدر زنجیر هایی که به دستانش بسته شده بود را کشید که تقریبا بریدگی دستانش تا به استخوانش میرسید.تا جایی که یکی از پایه ها ترک خورد ... و او همچنان به فریاد زدن ادامه میداد.

نگهبان ها عقب کشیدند.
حتی بانو هم از ان عصبانیتی که در برده بیدار کرده بود نامطمئن به نظر می امد.

ولی مثل همیشه زیاد طول نکشید تا کنترل اوضاع را در دست بگیرد . به سمت نگهبان ها فریاد زد: " مارو تنها بذارین. "

انقدر صبر کرد تا برده خسته شد و بعد بالای سر او خم شد.ولی ناگهان رنگ از روی صورتش پرید . زمزمه کرد:" چشمات . چشمات ..."

یک لحظه به نظر امد از او ترسیده است ولی بعد تعادل خود را بدست اورد. " زنایی که برات میارم ؟ تو از خونشون خواهی نوشید." به بدن بی جان برده نگاه کرد." و بهتره نذاری بهت ارامش بدن . وگرنه دوباره این کارو تکرار میکنم.تو مال منی،نه هیچ کس دیگه."

برده فریاد کشید: " من نمینوشم . هرگز. "

زن عقب کشید. " احمق نباش برده."

برده دندان های نیش خود را به نمایش گذاشت "به من نگاه کن بانو ، نگاه کن که از بین میرم. " کلمات اخر را فریاد کشید.وقتی بدن بانو از عصبانیت خشک شد ، نگهبان ها شمشیر در دست وارد اتاق شدند.

بانو سر ان ها فریاد کشید. " مارو تنها بذارین. "صورتش قرمز شده بود و بدنش میلرزید .

دستش را بالا اورد که یک شلاق در دست داشت . ان را بالا برد و محکم بر روی سینه ی برده کوبید .

برده دندان های خود را نشان داد . در حال خون ریزی بود ، ولی بانو فقط خندید .

برده فریاد زد: " دوباره . دوباره انجامش بده . من هیچی حس نمیکنم . تو خیلی ضعیفی."

چیزی بر او غلبه کرده بود که نمیتوانست جلوی حرف هایش را بگیرد ... انقدر بر سر زن فریاد زد و انقدر شلاق خورد که تقریبا تمام خون خود را از دست داده بود .

بانو دیگر نتوانست دست خود را بالا ببرد.نفس نفس میزد و کل بدنش را خون و عرق فرا گرفته بود.ولی برده با وجود درد کاملا سرد و ارام بود . با اینکه او شلاق خورده بود ، این بانو بود که اول شکسته شد.بانو در حالی که نفس نفس میزد ، سرخود را به نشانه ی تسلیم پایین انداخته بود .

با صدای گرفته ای گفت:" نگهبانا . نگهبانا."

در باز شد و مرد یونیفرم پوشی که وارد اتاق شد،با دیدن صحنه ی رو به روی چشمانش در جای خود استاد .

" سرش رو نگه دار. " بانو شلاق را به روی زمین انداخت."بهت گفتم سرشو نگه دار . همین حالا"

نگهبان تلویی خورد و جلو امد.بعد برده دستانی گوشت الود را بر روی سر خود حس کرد .

بانو که هنوز نفس نفس میزد ، بالای سر او خم شد. " تو ... اجازه نداری ... بمیری. "

دست او به سمت عضو مردانه اش رفت و بعد به سمت دو سنگینی زیر ان رفت . محکم ان را فشار داد و کشید که باعث اسپاسم کل بدن برده شد.

وقتی برده فریاد کشید ، زن ساعد خود را گاز گرفت و ان را بالای دهان برده قرار داد و به درون دهان او خون ریخت .

***

زی از کنار تخت عقب کشید .
دلش نمیخواست در حضور بلا به بانو فکر کند ... انگار که ان پلیدی میتوانست از ذهنش فرار کرده و بلا را که خوابیده و در حال خوب شدن بود ، به خطر بیاندازد .

به سمت تشکش رفت و متوجه شد خسته است . بسیار خسته .

وقتی بر روی زمین دراز کشید ، پاهایش شدیدا درد میکرد .

خدایا ، فراموش کرده بود تیر خورده است.کفش و شلوارش را دراورد و با ذهنش شمع های دورش را روشن کرد.پاهایش را این سمت و ان سمت کرد و نگاهی به زخم انداخت که از یک جا گلوله وارد و از جای دیگر خارج شده بود . پس گلوله از پایش در امده بود.زنده میماند.با نفسش شمع ها را خاموش کرد و شلوارش را بر روی پاهایش انداخت و دوباره دراز کشید .

بدنش پذیرای درد بود و از ان...

صداهای عجیبی شنید . همچون گریه ی ارام .
صدا دوباره تکرار شد و بعد بلا بر روی تخت شروع به تقلا کرد .

سریع از روی زمین بلند شد و به سمت او رفت .
همان لحظه سر بلا چرخید و چشمانش باز شد .

پلک زد .

به صورت زی نگاه کرد...

و با صدای بلند فریاد کشید .

فصل دوازده

در حالی که با هم وارد عمارت می شدند،فیوری از جان پرسید:"چیزی میخوری مرد من؟"

آن بچه خسته به نظر می آمد،ولی خوب هر کس دیگری جای او بود هم همان طور میشد.

اینکه بارها مورد آزمایش قرار بگیرد کار سختی بود.فیوری خودش هم کمی خسته شده بود.

در حالی که جان سر خود را تکان می داد،در دالان بسته شد.
تور با اضطراب یک پدر به سرعت در حال پایین آمدن از پله ها بود.با وجود آن که فیوری در راه خانه با او تماس گرفته و گزارشش را داده بود.

ملاقات با هاورز در اکثر موارد خیلی خوب بود.اینکه جان مشکل صرع نداشت،کاملا سالم بود و جواب آزمایش خونش هم به زودی آماده میشد.

اگر شانس می آوردند،می توانستند پی به سابقه خانوادگی او ببرند تا جان بتواند خانواده خود را پیدا کند.پس جای نگرانی وجود نداشت.با این حال تور دستانش را به دور آن پسر حلقه کرد و او را محکم به خود فشرد.
یک ارتباط چشمی و بدون هیچ کلامی بین آنها رد و بدل شد و بعد تور گفت:"فکر کنم بهتره ببرمت خونه."جان با موافقت سر تکان داد و به زبان اشاره چیزی گفت.

تور نگاهش را بالا آورد."اون میگه فراموش کرده بپرسه پات چطوره؟"

فیوری زانوی خود را بالا آورد و ضربه ای به پایش زد."بهتره.ممنون.تو مراقب خودت باش جان،باشه؟"

فیوری آن دو را تماشا کرد که از در زیر پله ها گذشته و ناپدید شدند.

با خود فکر کرد:عجب بچه خوبی.و خدا رو شکر که اونها اون رو قبل از مرحله تغییر پیدا...

صدای فریاد یک زن در لابی پخش شد.
بدن فیوری یخ کرد.
بلا.

به سرعت به سمت طبقه دوم رفت و به سمت اتاق زی دوید.وقتی در اتاق او را باز کرد،نور وارد اتاق شد و آن چه دید تا ابد در ذهنش باقی می ماند.

بلا بر روی تخت بود و با ترس خود را به پشتی تخت چسبانده بود.
زی جلوی او زانو زده و دستان خود را بالا آورده بود.
او از کمر به پایین لخت بود.

فیوری کنترل خود را از دست داد و به زی حمله کرد.گلوی برادر دو قلوی خود را گرفت و او را به دیوار کوبید.

"مشکل تو چیه؟"دوباره زی را به دیوار کوبید و فریاد زد:"حیوون لعنتی."با اینکه دوباره او را به دیوار کوبید ولی زی کار او را تلافی نکرد. فقط به او گفت:"اون رو ببر.اون رو ببر یه جای دیگه."

ریج و رث به درون اتاق دویدند.هر دو شروع به صحبت کردند ولی فیوری به دلیل غرشی که در گوش هایش می شنید،متوجه حرف های آنها نمیشد.او هرگز قبلا از زی متنفر نشده بود.آن هم به خاطر تمام دردهایی بود که برادرش متحمل شده بود.ولی رفتن به سراغ بلا...

با عصبانیت گفت:"تو لعنتی مریض."بار دیگر بدن او را به دیوار کوبید."مریض لعنتی...خدایا،تو حالمو بهم میزنی."و زی فقط با آن چشم های بی روح و مشکی رنگ به او نگاه کرد.

ناگهان ریج بازوهای گنده خود را به دور هر دوی آنها حلقه کرد و زمزمه کرد:"بلا الان به همچین چیزی احتیاجی نداره پسرا."

فیوری زی را رها کرد و از آنها دور شد.کتش را مرتب کرد و با عصبانیت گفت:"اون رو از اینجا ببرین بیرون.تا بلا رو ببریم یه جای دیگه."

خدایا.
بدنش به شدت می لرزید.
و خشم او پایانی نداشت.حتی وقتی زی با پای خود به دنبال ریج راه افتاد و از آنجا بیرون رفت.

فیوری گلوی خود راصاف کرد و نگاهی به رث انداخت."سرورم،میشه اجازه بدین تنهایی به اون رسیدگی کنم؟"

"آره،البته."و با صدایی غرش مانند گفت:"و مطمئن میشیم زی تا یه مدتی به این اتاق برنگرده."
و بعد از آنجا خارج شد.

فیوری به بلا نگاه کرد.در حالی که پشت هم پلک می زد،بدنش می لرزید و چشم هایش را پاک می کرد.وقتی به او نزدیک شد،بلا خود را عقب کشید.

"بلا،منم فیوری."

کمی بدنش آرام گرفت."فیوری؟"

"آره خودمم."

"من نمی تونم ببینم."صدایش ضعیف بود."نمی تونم."

"میدونم.به خاطر داروئه.بذار یه چی بیارم پاکش کنیم."

به حمام رفت و با یک حوله خیس برگشت.وقتی چانه او را در دست گرفت،قیافه بلا در هم رفت.

"آروم بلا..."وقتی حوله را به روی چشمان او قرار داد،شروع به تقلا کرد و با ناخنش او را چنگ گرفت.
"نه،نه...دستاتو ببر پایین...فیوری،واقعا خودتی؟"

"آره،خودمم."لبه تخت نشست."تو الان تو محل اقامت انجمن برادری هستی. حدود هفت ساعت پیش به خانواده ات اطلاع داده شده که تو در امانی،و هر وقت که بخوای می تونی باهاشون تماس بگیری."

وقتی بلا دست خود را به روی بازوی او گذاشت،فیوری در جای خود خشکش زد.
بلا آرام دست خود را بالا آورد و گردن،صورت و در نهایت موهای او را لمس کرد.وقتی موهای او را در دست گرفت،لبخند کوچکی زد و کمی از آن را به بینی خود نزدیک کرد."واقعا خودتی.بوی شامپوت رو یادمه."

نزدیکیشان و لمس او،از روی لباس ها و پوست فیوری گذشت و مستقیم به خون او رسید.

از آنجایی که حسی جنسی به او دست داده بود،احساس می کرد یک حرام زاده واقعی است ولی نمی توانست جلوی بدن خود را بگیرد.
مخصوصا وقتی بلا کل موهای او را لمس کرد.

دهانش باز شد و از طریق دهان نفس کشید.می خواست او را به خود بچسباند و در آغوش بگیرد.
نه برای سکس.
البته آن چیزی بود که بدنش واقعا آن را می خواست.

نه.در آن لحظه،فقط نیاز داشت گرمای او را حس کند.و خود را مطمئن سازد که او زنده است.

"بذار ازت مراقبت کنم."لعنت.صدایش عمیق تر شده بود.

وقتی بلا با موافقت سر تکان داد،به آرامی چشمانش را پاک کرد."این جوری خوبه؟"

بلا پلکی زد.لبخند زد و بعد دست خود را بر روی صورت فیوری گذاشت."الان بهتر می تونم ببینم."بعد کمی اخم کرد."چطوری از اونجا بیرون اومدم؟هیچ چیزی یادم نمیاد به جز...اجازه دادم اون غیرنظامی از اونجا فرار کنه و بعد دیوید برگشت.بعد حرکت ماشین یادمه.یا اون یه رویا بود؟خواب دیدم که زسادیست منو نجات داده؟اون این کار رو کرده؟"

فیوری نمی خواست درباره قل خود صحبت کند.بلند شد و حوله را بر روی پاتختی قرار داد."بیا.بیا ببریمت به اتاقت."

"الان کجام؟"نگاهی به اطراف خود انداخت و بعد دهانش باز ماند."اینجا اتاق زسادیسته."

از کجا می دانست؟
"بیا بریم."

"اون کجاست؟زسادیست کجاست؟"لحنش مضطرب شده بود."من باید ببینمش.باید..."

"من می خوام تو رو ببرم به اتاقت..."

"نه.من میخوام بمونم..."

آنقدر سراسیمه شده بود که فیوری تصمیم گرفت سعی کند با او صحبت کند.
ملحفه را کنار زد تا کمک کند بلند شود..

لعنت.بلا لخت بود.سریع ملحفه را روی او انداخت.

"آه ببخشید."موهایش را کشید.آه.
هرگز آن قوس بدن را فراموش نخواهد کرد."بذار من...آه....بذار یه چیزی بیارم تنت کنی."

به سمت کمد زسادیست رفت و از خالی بودن آن متعجب شد.آنجا حتی یک ردا هم برای پوشاندن بلا نبود و عمرا یکی از پیراهن های مبارزه زی را بر تن او نمی کرد.

کت

خود را در آورد و دوباره به سمت بلا برگشت.

"من رومو بر می گردنم تا تو لباستو بپوشی.برات یه ردا پیدا می کنیم..."

بلا با صدایی پر التماس گفت:"من رو را از اون دور نکن.لطفا.باید اون باشه که بالای تخت من ایستاده بود.من نمی دونستم.نمی تونستم ببینم.ولی باید خودش باشه."

قطعا خودش بود.
و آن حرام زاده لخت بود و آماده پریدن بر روی بدن بلا.

با توجه به تمام دردهایی که بلا کشیده بود،آن حالت زی باعث عصبانیتش می شد.

مرد...سالها قبل او زسادیست را در کوچه پشتی یک بار در حال سکس با یک فاحشه دیده بود.اصلا زیبا نبود و فکر آن که با بلا هم همان طور رفتار شود،حالش را بهم می زد.

"کت رو بپوش."روی خود را برگرداند."تو اینجا نمی مونی."وقتی بالاخره صدای تکان خوردن تخت را شنید،نفس عمیقی کشید."پوشیدی؟"

"آره،ولی نمی خوام از اینجا برم."

فیوری از روی شانه اش نگاهی به پشت سر خود انداخت.آن کتی که همیشه به تن داشت،حسابی برای بلا بزرگ بود.

موهای ماهگونی و بلند او روی شانه هایش ریخته شده بود.و انتهای موهایش فر خورده بود.درست انگار که خیس شده و بدون شانه کردن خشک شده باشد.

بلا را در وان تصور کرد که آب تمیز بر روی بدنش جاری میشد.
و بعد زسادیست را تصور کرد که با آن چشم های بی روح به او خیره شده و می خواهد با او سکس کند.
احتمالا فقط به این دلیل که او ترسیده بود.

بله. ترس او برای زی تحریک کننده بود.همه می دانستند که وحشت یک زن بسیار بیشتر از گرما،لیاقت و زیبایی، او را تحریک می کرد.

فیوری با خود فکر کرد:اون رو از اینجا ببر.همین حالا.صدایش ناپایدار شده بود."میتونی راه بری؟"

"یه کم سرگیجه دارم."

"من می برمت."به او نزدیک شد.تقریبا باورش نمیشد قرار است بازوان خود را به دور او حلقه کند.

ولی آن اتفاق در حال رخ دادن بود.یک دستش را به دور کمر او انداخت،با دست دیگر پشت پاهایش را گرفت و او را بلند کرد.عضلات بدنش به راحتی وزن او را تحمل کردند.در حالی که به سمت در می رفت،بلا سرش را به روی شانه او گذاشت و کمی از پیراهنش را در مشت خود گرفت.

اوه...باکره عزیز.
حس بسیار خوبی بود.

فیوری او را به سمت پایین راهرو برد و به سمت اتاقی کنار اتاق خودش رفت.

***
جان در حالی که با تور از محل تمرین بیرون می آمد و به سمت پارکینگ،جایی که ریج range roverرا آنجا پارک کرده بود می رفت،در حال خود نبود.

صدای قدم هایشان در فضای خالی پخش میشد.

در حالی که سوار بر ماشین می شدند،تور گفت:"میدونم که باید برای گرفتن جواب برگردی.این بار خودم باهات میام.حالا مهم نیست چه اتفاقی بیفته."

در حقیقت جان دلش می خواست تنهایی برود.

"موضوع چیه پسر؟ از این ناراحتی که امشب خودم باهات نیومدم؟"

جان دستش را بر روی بازوی تور گذاشت و سریع به نشانه ی منفی سر تکان داد.

"اوکی. فقط میخواستم مطمئن شم."

جان نگاهش را گرفت. ارزو میکرد هرگز پیش ان دکتر نرفته بود، یا حداقل وقتی انجا بود، دهانش را بسته نگه میداشت.

لعنت.

اصلا نباید اتفاقی که تقریبا یک سال پیش افتاده بود را بازگو میکرد.

مشکل انجا بود که بعد از ان همه سوال درباره ی سلامتیش، به حالت جوابدهی افتاده بود.

برای همین وقتی دکتر درباره ی رابطه جنسی گذشته از او سوال پرسیده بود، اتفاق ژانویه پارسال را تعریف کرده بود.

سوال. جواب.
درست مانند بقیه...یک جور رهایی.

برای یک لحظه حس رهایی داشت.بعد از ان ماجرا پیش دکتری نرفته بود، و همیشه در ته ذهنش نگران بود که باید اینکار را انجام میداده.

حداقل با تعریف ان میتوانست کل بدنش چک شود.ولی بجای ان ،دکتر شروع به صحبت درباره ی نیاز به درمان و صحبت کردن با یک مشاور کرده بود.

انگار میخواست باز ان را بازگو کند.

ماه ها وقت گذاشته بود تا ان خاطره را از ذهن خود پاک کند، پس امکان نداشت یک جسد متلاشی شده را از گور بیرون بیاورد.تلاش زیادی کرده بود تا ان را دفن کند.

"پسر موضوع چیه؟"

امکان نداشت پیش روانپزشک برود.لعنت. ان اتفاق مربوط به گذشته بود.جان سری تکان داد و بر روی دفترچه اش نوشت: 《فقط خسته ام.》

" مطمئنی؟"

جان سر تکان داد و به تور نگاه کرد تا فکر نکند دروغ گفته است. ولی ارام و قرار نداشت.

اگر تور میدانست چه اتفاقی افتاده است، چه فکری میکرد؟

یک مرد واقعی اجازه نمیداد یک نفر با او ان کار را بکند.و مهم نبود که طرف مقابل چه اسلحه ایی به سمتش گرفته باشد.

جان نوشت:《دفعه ی بعد تنهایی میرم پیش هاورز، باشه؟ 》

تور اخم کرد.″ اه...اینکار عاقلانه نیست پسر. تو به نگهبان نیاز داری.″

《 پس یه نفر دیگه باید باهام بیاد نه تو.》 وقتی تکه کاغذ را به سمت تور گرفت، نمی توانست به او نگاه کند.

سکوتی طولانی برقرار شد.

تور با صدایی بسیار ارام گفت:″ اوکی....اه.

...اشکالی نداره....شاید باچ بتونه تو رو ببره.″

جان چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.
این باچ هرکسی بود، برایش بهتر بود.

تور ماشین را به راه انداخت.″هرچیزی که تو بخوای جان.″

جان... نه پسر.

درحالی که از انجا خارج می شدند، به تنها چیزی که میتوانست به ان فکر کند این بود :《خدای بزرگ، لطفا بذار تور بویی از این قضیه نبره. 》

فصل سیزده

بلا در حالیکه تلفن را در جای خود میگذاشت ، فکر گذرایی به او میگفت که انچه درون سینه اش در حال اتفاق افتادن است، به حدی انفجاری بود که هر ان ممکن است به هزاران تکه تبدیل شود .

امکان نداشت استخوان ها و پوست شکننده اش توانایی نگه داشتن ان احساسی که در وجودش بود را داشته باشند .

با ناامیدی نگاهی به دور و بر خود انداخت . به طور مبهمی توانست نقاشی های روغنی ، مبلمان و لوسترهای انتیک و ... نگاه خیره ی فیوری از روی صندلی را ببیند .

به خود یاداوری که او هم همچون مادرش یک خانوم است . بنابراین حداقل میتوانست تظاهر کند که میتواند کمی خود را کنترل کند .

گلوی خود را صاف کرد. "ممنون که اینجا موندی تا با خانوادم تماس بگیرم."

" البته. "

" مادرم ... خیلی از شنیدم صدام خوشحال شد."

" قابل تصوره. "

خوب ، حداقل مادرش کلماتی مبنی بر خوشحالی را بر زبان اورده بود . وگرنه که مانند همیشه ارام و بدون هیجان صحبت کرده بود .

خدایا ... انگار هیچ چیزی نمیتوانست ارامش ان زن را تکان بدهد . و تمام ان به خاطر اعتقاد شدیدش به اسکرایب ورجن بود .

برای mahmen(به معنی مادر) هر اتفاقی دلیل خود را داشت ... ولی هرگز چیزی انقدر اهمیت زیادی نداشت .

" مادرم ... خیلی خوشحال شد . اون ... " بلا از صحبت ایستاد.قبلا هم ان کلمات را گفته بود ، مگر نه ؟ 《ماهمن خیلی ... خوشحال شد.》شاید اگر کمی لحن صدای مادرش عوض شده بود ، برایش بیشتر قابل باور میبود .

به خاطر خدا.ان زن دختر خود را دفن کرده بود. هر کسی بود انتظار داشت که با شنیدن صدای دخترش حداقل یک واکنشی از خود نشان دهد.ولی به جای ان انگار که تازه دیروز با هم صحبت کرده بودند و هیچ کدام از اتفاقات 6 هفته ی پیش رخ نداده بود .

بلا به تلفن نگاه کرد و دستانش را به دور شکم خود حلقه کرد.بدون هیچ اخطاری ناگهان کنترل خود را از دست داد و شروع به گریه کرد .

تخت تکانی خورد و دستانی قدرتمند به دور او حلقه شدند . سریعا شروع به تقلا کرد چون فکر میکرد که ان جنگجو دلش نمیخواهد با گریه ی یک زن سروکار داشته باشد " منو ببخشید ... "

" چیزی نیست بلا . به من تکیه کن "

اوه لعنت ... دستانش را به دور کمر او حلقه کرد و به او تکیه زد . موهای زیبا و بلندش بینی بلا را قلقلک میداد و بوی بسیار خوبی و حس فوق العاده ای داشت.سرش را در میان موهای او فرو برد و نفس عمیقی کشید .
وقتی بالاخره ارام شد ، احساس میکرد سبک تر شده است . ولی نه به طریق درست . ان خشم شدید وجودش باعث شده بود احساس سنگینی بکند ، ولی حالا ، پوستش چیزی جز یک پر نبود . و داشت تبدیل به پوچی میشد.دلش نمیخواست ناپدید شود .

نفس عمیقی کشید و از اغوش فیوری جدا شد . پشت هم پلک میزد و سعی میکرد چشمانش را متمرکز کند ولی ان حسی تاری ناشی از دوا همچنان پابرجا بود .

خدایا ، ان لسر با او چه کرده بود ؟ حسی به او میگفت که خیلی بد بوده ... دستش را به سمت چشمانش اورد .
" اون با من چکار کرده ؟ " فیوری فقط سر خود را تکان داد ." انقدر بد بوده ؟ "

" دیگه تموم شده . تو در امانی . فقط همین مهمه "

با خود فکر کرد : 《من حس تموم شدنش رو ندارم . 》ولی بعد فیوری به او لبخند زد . ان چشمان زرد رنگ به طرز غیر ممکنی مهربان به نظر می امد . که برای او همچون یک مرهم بود .

" خونه ی خودتون راحت تر بودی ؟ چون اگه بخوای میتونیم یه راهی پیدا کنیم که تو رو به اون جا ببریم . حتی با وجود اینکه طلوع نزدیکه. "

بلا مادرش را تصور کرد . دلش نمیخواست با ان زن در یک خانه باشد . نه در ان لحظه .
و در ضمن ، رهونج هم بود . اگر برادرش او را میدید که زخمی شده است ، دیوانه میشد .
و اصلا به ان نیاز نداشت که او به دنبال ان لسر بیفتد . دلش میخواست خشونت متوقف شود . تا جایی که به او مربوط میشد ، در ان لحظه دیوید میتوانست به به جهنم برود . فقط دلش نمیخواست که یکی از عزیزانش برای فرستادن ان مرد به جهنم ، جان خود را به خطر بیاندازند .

" نه . نمیخوام برم خونه . نه تا وقتی کامل خوب نشدم . و خیلی خسته ام ... "
به بالشت ها نگاه کرد و صدایش قطع شد .

بعد از مدتی فیوری از جای خود بلند شد " من درست اتاق کناری تو هستم . کاری داشتی خبرم کن. "

" میخوای کتت رو پس بدم."

" اوه اره ... بذار ببینم اینجا ردایی پیدا میشه."

درون کمد ناپدید شد و بعد با یک ردای مشکی ساتن بازگشت. " فریتز اتاق های مهمان رو با وسایل مردونه پر کرده برای همین احتمالا این ردا برات خیلی بزرگه. "

ردا را گرفت و فیوری روی خود را برگرداند . وقتی با کمی تقلا کت سنگین را از تن خود دراورد ، هوای اتاق باعث شد سردش شود ولی سریع ردا را به دور خود انداخت .

" اوکی. " وقتی فیوری رویش را به سمت او برگرداند ، کت را به دستش داد. " من همیشه دارم ازت تشکر میکنم ، مگه نه ؟ "

فیوری مدتی طولانی به او نگاه کرد . و بعد با حرکتی ارام ، کت را به بینی خود نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید .

" تو .. " حرفش را ادامه نداد . بعد با حالتی عجیب کت را پایین اورد.در حقیقت حالتش عجیب نبود .نه . انگار ماسکی بر روی صورتش گذاشته باشد و چیزی را پنهان کند .

" فیوری ؟ "

" من خوشحالم که تو پیش مایی . سعی کن یه کم بخوابی . و اگه میتونی یه کم از غذایی که برات اوردم رو بخور. " و بعد از ان جا خارج شد . در بدون هیچ صدایی پشت سر او بسته شد .

****

در راه بازگشت به خانه ، هیچ حرفی بین جان و تور رد و بدل نشد . دو بار تلفن تور به صدا در امد که هر دو بار به زبان قدیمی صحبت کرد و دائم اسم زسادیست را به زبان میاورد .

وقتی در کنار خانه نگه داشت ، یک ماشین نااشنا ان جا پارک بود .

ولی با این حال تور متعجب نشد و فقط ماشین را به درون گاراژ برد .

بعد ماشین را خاموش کرد و در سمت خود را باز کرد " راستی ، کلاس ها از فردا شروع میشن. "

جان از روی کمربند بسته ی خود نگاهش را بالا اورد و اشاره کرد : 《به این زودی ؟》

" امشب اخرین کاراموز رو ثبت نام کردیم . دیگه وقتشه. "

هر دو در سکوت از گاراژ خارج شدند . تور جلوتر حرکت میکرد و سرش پایین بود .

جان ایستاد و سوتی زد .
تور ارام ایستاد و پرسید: " بله؟ "

جان چیزی بر روی کاغذ نوشت و ان را به سمت او گرفت .
تور در حال خواندن ان اخم هایش در هم رفت " چیزی نیست که بخوای براش عذرخواهی کنی . هر چیزی که باعث بشه احساس راحتی داشته باشی همون میشه. "

جان دستش را جلو برد و بازوی مرد را فشار داد . تور سر تکان داد. " چیزی نیست . بیا . نمیخوام این بیرون بمونی و سرما بخوری. " وقتی جان از جای خود تکان نخورد ، تور به سمتش برگشت." اه ، لعنت ... من فقط ... من همیشه پشتت هستم . همین."

جان نوشت : 《هرگز به این موضوع شک نکردم . هرگز . 》

" خوبه . نبایدم بکنی . راستش من حس میکنم که جای ... " تور دستی به روی پیشانی خود کشید و گفت " ببین . نمیخوام تو تنگنا بذارمت . بیا بریم تو. "

قبل از اینکه جان بتواند به او التماس کند که حرف اول خود را تمام کند ، تور در خانه را باز کرد .
صدای ولزی به گوشش خورد ... و همچنین یک زن دیگر .

هنگامی که به سمت اشپزخانه میرفتند ، اخمی کرد و بعد هنگامی که یک زن مو بلوند از روی شانه اش به ان ها نگاه کرد ، در جای خود خشکش زد .

اوه... واو .

موهایش کوتاه بود و تا چانه اش میرسید و چشمهاش به رنگ برگ های تازه بود .
ان شلوار جین تنگی که به پا داشت به حدی فاقش کوتاه بود که ... خدایا ، میتوانست ناف او را ببیند .
حتی یک اینچ پایین تر از ان .
و پیراهن یقه بلندش ... خوب ، کاملا هیکل زیبای او را به نمایش میگذاشت .

لبهای ولزی به خنده باز شد. " درست به موقع رسیدین . جان ، ایشون دختر عموی (خاله . عمه . دایی) من هستن . .sarelleسارل ، ایشون هم جان هستن. "

زن لبخند زد. " سلام جان. "

دندان نیش . اوه بله . به ان دندان های نیش نگاه کن ...

چیزی همچون یک باد داغ به پوستش دمیده شد که باعث شد از نوک پا تا سرش به حالت سوزن سوزن بیفتد .

با گیجی دهانش باز شد .
با خود گفت : ﴿حتما . انگار چیزی از ان حنجره ی بیفایده اش خارج میشد ؟﴾از خجالت سرخ شد و دستی برای او تکان داد .

" سارل داره به من تو فستیوال زمستانه کمک میکنه . چرا شما دوتا با هم میز رو نمیچینین ؟ "

وقتی سارل دوباره لبخند زد ، ان حس سوزن سوزنی بیشتر شد .

ولزی به او گفت: " جان ؟ نمیخوای کمک کنی میز رو بچینین ؟ "

با موافقت سر تکان داد . و سعی کرد به یاد اورد که چاقو و چنگال ها کجا هستند .

****
اقای او در جلوی کابین اقای ایکس پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

بدون در زدن در کابین را باز کرد .
اقای ایکس از پشت میز اشپزخانه سر خود را بالا اورد . صورتش هیچ چیزی را نشان نمیداد . حتی تعجب را.

بدون هیچ حرفی از جای خود بلند شد و در حالیکه چاقوی خود را در می اورد ، لبخند زد."خوب اقای او... "

" من اماده ی ترفیعم. "

" ببخشید ؟ "

اقای او خنجر خود را دراورد و با دو دست ان را به درون سینه ی خود فرو برد .

اخرین چیزی که قبل از فرو رفتن در نور سفید

دید ، صورت شوکه شده ی اقای ایکس بود .

شوکی که سریعا تبدیل به وحشت شد . چون ان مرد فهمیده بود که او به کجا میرود و وقتی به ان جا رسید ، قرار است چکار بکند .

فصل چهارده

بلا بر روی تخت دراز کشیده و به صداهای ارام دور و برش گوش میداد . صداهای مردانه ی ارام که از پایین راهرو میامد . صدای باد که به دیواره ی عمارت میخورد ....

خود را مجبور کرد که چشمانش را ببندد.
حدود یک دقیقه ی بعد از جای خود بلند شد و شروع به راه رفتن به دور اتاق کرد .

وسایل زیبا و دلپسند انجا برایش بی معنی بود . ان حالت نرمال بودن و امنیتی که حس میکرد برایش طوری بود که انگار یک زبان خارجی باشد .زبانی که فراموش کرده چگونه ان را صحبت کند یا بخواند . یا شاید همه چیز یک رویا بود ؟

ساعت بلند کنج دیوار نشان میداد که 5 صبح است . دقیقا چقدر زمان از ازادیش گذشته بود ؟
چه مدت از زمانی که انجمن برادری به نجات او امده و او را از زیر زمین به سطح ان اوردند گذشته بود ؟شاید 8 ساعت ؟ ولی برایش همچون چند دقیقه بود . یا چند سال ؟

زمان هم همچون دیدش تار بود . او را میترساند و برایش توهین امیز بود .ردا رو محکم تر به دور خود پیچید . همه چیز اشتباه بود . بعد از هفته ها که در زیر زمین و درون یک لوله اسیر شده بود و لسر بالای سرش بود ؛ باید در ان لحظه از خوشحالی زار میزد . ولی به جای ان همه چیز حس غیر واقعی بودن و دروغ داشت .

جلوی پنجره ایستاد و متوجه شد که فقط یک حس او واقعی است . اینکه میخواست با او باشد . به احتمال زیاد هنگامی که به هوش امده بود ، این زسادیست بود که بالای سرش ایستاده بود . بلا داشت کابوس میدید که دوباره به درون ان سوراخ و پیش ان لسر بازگشته است . وقتی چشمانش را باز کرد و

فقط روبه روی خود سیاهی را دید ، برای یک لحظه نتوانست واقعیت و کابوسش را از هم تشخیص بدهد . هنوز هم با تشخیص ان مشکل داشت .

خدایا . دلش میخواست همان لحظه به پیش زسادیست برود . به اتاق او بازگردد . ولی با ان همه هرج و مرجی که بعد از فریاد کشیدنش رخ داده بود ، زی جلوی رفتن او از اتاقش را نگرفته بود ، مگر نه ؟

شاید او ترجیح میداد بلا در اتاق دیگری باشد . باز هم شروع به حرکت به دور اتاق کرد . قدم زد . قدم زد . قدم زد .

در نهایت به سمت حمام رفت . ولی جلوی اینه نایستاد . دلش نمیخواست بداند صورتش چه شکلی شده است . به دنبال اب داغ بود . دلش میخواست صد ها و هزاران بار حمام کند . تا اولین لایه از پوست خود را بکند و موهایی که ان لسر عاشق ان بود را از ته بزند . و ناخن هایش را بگیرد و گوشش را پاک کند و کف پاهایش را بسابد .

دوش را باز کرد . بعد از اینکه از گرمای ان مطمئن شد ، ردا را دراورد و به زیر اب رفت . بلافاصله تا اب به پشت او خورد ، از روی غریزه یک دستش را بر روی سینه و یک دستش را بین پاهایش قرار داد تا خود را بپوشاند ... تا وقتی متوجه شد که دیگر نیاز نیست مخفی شود . او تنها بود . ان جا حریم خصوصی داشت . کمرش را صاف کرد و دستانش را به زور در کنار بدنش قرار داد . حس میکرد قرن ها از زمانی که اجازه داشته در خفا حمام کند میگذرد .

لسر همیشه ان جا بود . یا به او خیره میشد و یا بدتر ، به او کمک میکرد . خدا را شکر که هرگز سعی نکرده بود با بلا رابطه ی جنسی داشته باشد . یکی از بزرگترین ترس هایش در ان روزهای اول اسارتش ، تجاوز بود .

مطمئن بود که لسر او را مجبور خواهد کرد ولی بعد متوجه شد ان لسر ناتوان جنسی است . مهم نبود که چقدر به بدن بلا خیره میشد ، هرگز الت او بالا نمی امد . لرزه ای بر اندامش افتاد . دستش را جلو برد و یک قالب صابون برداشت و دستانش را کفی کرد و بر روی بازوهایش مالید . بعد گردن و شانه هایش را شست و به سمت پایین حرکت...

اخم کرد و خم شد . یکی چیزی بر روی شکمش ... در حال ناپدید شدن بود .

خراشیدگی . خراشی که ... اوه خدایا .

حرف دی بود ، مگرنه ؟ و حرف بعدی .. ای . و بعد وی . و بعد آی و یک دی دیگر .

قالب صابون از دستش افتاد و با دستانش شکمش را پوشاند و به دیوار حمام تکیه زد . اسم ان لسر بر روی بدنش بود . بر روی پوستش ....

تلوتلو خوران از حمام بیرون امد . نزدیک بود بر روی سنگ ان جا سربخورد . یک حوله برداشت و دور خود انداخت . یک حوله ی دیگر هم برداشت و ان را هم دور خود پیچید . اگر باز هم حوله ی دیگری ان جا بود ، به سراغ دومی ، سومی ، چهارمی ، پنجمی ... هم میرفت .

میلرزید و حالت تهوع داشت . به سمت اینه ای رفت که بخار سطح ان را پوشانده بود . نفس عمیقی کشید و دست خود را به روی اینه کشید .

و به خودش نگاه کرد.

****
جان با دستمال دهان خود را پاک کرد ولی نفهمید چطور دستمال از دستش افتاد.

فحشی به خود داد و خم شد تا آن را بردارد.

همزمان سارل هم همان کار را کرده بود و قبل از او دستمال را برداشت .

وقتی ان را به دستش داد ، کلمه ی ممنون را با حرکت دهانش به او گفت .

" خواهش میکنم. "

پسر . از صدای او هم خوشش میامد . از بوی لوسیون او هم همان طور . و انگشتان کشیده اش . ولی از شامش متنفر بود .

ولزی و تور به جای او صحبت کرده و به جای او درباره ی زندگیش به سارل توضیحی خلاصه وار داده بودند . ان کلمات کوتاهی که بر روی کاغذ نوشته بود ، به نظرش احمقانه می امد .

وقتی سرش را بالا اورد ، ولزی در حال لبخند زدن به او بود ولی بعد گلوی خود را صاف کرد و خیلی عادی برخورد کرد .
" خوب ، داشتم میگفتم .یه چند تا از زنای اشراف زاده فستیوال زمستانه رو تو زمان های قدیم اجرا میکردن . در حقیقت مادر بلا هم یکی از اونا بود . میخوام از اونا هم مشورت بگیرم تا مطمئن شم چیزی رو فراموش نکرده باشیم. "

جان دیگر به ادامه ی صحبت ها توجه زیادی نداشت تا زمانی که سارل گفت: " خوب ، فکر کنم بهتره من دیگه برم . سی و پنج دقیقه بیشتر تا طلوع باقی نمونده و والدینم نگران میشن. "

صندلی خود را عقب داد و جان هم همراه با بقیه از جای خود بلند شد . وقتی خداحافظی ها گفته شد ، احساس کرد در حال قایم شدن پشت بقیه است .

تا زمانی که سارل مستقیم به او نگاه کرد و پرسید: " میشه با من تا بیرون بیای ؟ " نگاهش به سمت در رفت . با او به بیرون برود ؟ به سمت ماشین او ؟ ناگهان یک حس مردانه ای قوی به او دست داد ... انگار که او هم میتوانست از ان زن محافظت کند .

سارل گلوی خود را صاف کرد. " اوکی ...امم ... "

جان متوجه شد او منتظرش است و سریع جلو رفت و دستش را به سمت در گرفت .

در حالیکه با هم از خانه خارج میشدند ، سارل پرسید: " خوب ، پس تو قراره آموزش ببینی ؟ "

جان به نشانه ی مثبت سر تکان داد . نگاهش به دور و بر انها میچرخید و به سایه ها نگاه میکرد . نمیدانست دقیقا دنبال چیست ولی میدانست که باید به هر طریقی شده از ان زن محافظت کند .

صدای برخورد کلید را شنید و متوجه شد او سوییچش را در اورده است .

" فکر کنم دوست منم قراره تو کلاس شما باشه . اون (پسر) قرار بود امشب ثبت نام کنه." در ماشین را باز کرد. " به هر حال میدونی که من چرا اینجا هستم ، مگه نه ؟ " جان سری تکان داد . " فکر کنم اونا میخوان تو از من تغذیه کنی . وقتی که وقت مرحله ی تغییرت رسید. "

جان انقدر شوکه شد که به سرفه افتاد . انقدر شدید که احساس کرد نزدیک است چشمانش از حدقه بیرون بزند .

سارل لبخند زد و گفت " ببخشید . فکر کنم چیزی بهت نگفته بودن "

صد در صد.و مطمئنا اگر به او گفته بودند ، به یادش می ماند .

"من مشکلی با این قضیه ندارم . تو چی؟"اوه . خدای بزرگ. " جان ؟ " گلوی خود را صاف کرد. " بذار یه چی بهت بگم . یه چیزی داریم
که بتونم روی اون بنویسم ؟ "

جان با بی حسی سر خود را تکان داد . دفترچه اش را در خانه جا گذاشته بود . احمق.

" دستتو بده من. " وقتی دست خود را جلو اورد ، خودکاری دراورد و بر روی کف دستش چیزی نوشت. " این ادرس ایمیل منه . حدود یه ساعت دیگه انلاین میشم . بهم پیام بده ، باشه ؟ با هم حرف میزنیم "

به دست نوشته ی او نگاه کرد . فقط به ان خیره شد .

سارل شانه هایش را کمی بالا انداخت. "منظورم اینه که،مجبور نیستی کاری بکنی . فقط ... میدونی . فکر کردم این جوری میتونیم همدیگه رو بشناسیم ." مکثی کرد . انگار که منتظر جوابی از سمت جان بود. " اوممم ... خوب حالا هر چی . فشاری روی تو نیست . منظورم اینه که... "

جان خودکار را از دستش گرفت و کف دست او را در دست خود قرار داد و نوشت :《میخوام باهات حرف بزنم .》

بعد به چشمان او نگاه کرد و دلیرانه ترین کار ممکن را انجام داد .

به سارل لبخند زد .

فصل پانزده

هنگامی که خورشید طلوع کرد و پنجره ها پوشانده شد ، بلا ردای مشکی را به تن کرد و از اتاق خوابی که به او داده شده بود بیرون امد .

سریع با نگاهش بالا و پایین راهرو را دید زد تا کسی انجا نباشد .

ارام در را بست و بر روی فرش ایرانی شروع به راه رفتن کرد تا هیچ صدایی ایجاد نکند . وقتی به بالای پله ها رسید ، مکث کرد . سعی داشت به یاد اورد که از کدام مسیر باید برود . راهروی پر از مجسمه . به یاد اورد که هفته ها پیش از ان عبور کرده بود .

ابتدا سریع حرکت کرد و بعد شروع به دویدن نمود . با یک دستش بالای ردا را گرفته بود تا از یقه باز نشود و با دست دیگر دو سمت ان بر روی ران هایش را گرفته بود .

از کنار مجسمه ها و درها گذشت تا زمانی که به اخرین در انجا رسید . به خود زحمت جمع و جور کردن را نداد چون جایی برای ان نداشت . محکم در زد .

از پشت در

صدایی گفت: " گمشو . دراز کشیدم. "

بلا دستگیره را چرخاند و در را باز کرد . نور راهرو وارد تاریکی اتاق شد . هنگامی که نور به زسادیست خورد ، در جای خود که بر روی پتوهای تا شده در کنجی بود ، نشست .

لخت بود و عضلاتش از زیر پوست بدنش منقبض شده بود . حلقه های نقره ای دور سینه هایش میدرخشید و صورتش ، با ان زخم ، همچون بیلبوردی بود که یک مرد عصبانی را به نمایش میگذاشت .

" گفتم ، گم... بلا ؟ " با دستانش خود را پوشاند. " خدای بزرگ ، چکار داری میکنی ؟ "

بلا با خود فکر کرد : 《سوال خوبیه .》

کمی از شجاعتش کم شده بود. " میشه .. میشه اینجا پیش تو بمونم ؟ "

زی اخم کرد. " چی داری نه . نمیتونی. "

چیزی را از روی زمین برداشت و ان را جلوی خود گرفت و بعد بلند شد .

بلا بدون شرمساری به او نگاه کرد . تتوهای بردگی به دور مچ دستان و گردنش . حلقه گوش چپش.چشمان آبسدین (سنگ اتشفشانی سیاه و شیشه مانند) مانندش.موهای کاملا کوتاهش .

اندامش درست مثل قبل لاغر ولی در عین حال عضله ای بود . قدرت همچون بو از او ساطع میشد .

" بلا ، از این جا برو بیرون ، باشه ؟ اینجا جای تو نیست. "

بلا دستوری که در چشمان و لحن صدایش بود را ندیده گرفت ، چون با اینکه شجاعتش از بین رفته بود ، ولی نا امیدی ان قدرتی که نیاز داشت را برایش فراهم کرده بود .

حالا دیگر صدایش نمی لرزید. " وقتی من بیهوش تو ماشین بودم ، تو پشت فرمون بودی ، مگه نه ؟ " زی جواب او را نداد ولی نیازی هم به ان نبود. " اره . خودت بودی . خود تو . باهام حرف زدی . تو بودی که به دنبال من اومدی ، مگه نه ؟ "

زی سرخ شد. " انجمن برادری اومد سراغت. "

" ولی تو منو از اون جا دور کردی . تو بودی که منو اوردی اینجا . به اتاقت. " به تخت باشکوه نگاه کرد . روتختی کنار رفته بود و بالشتی که زیر سرش بود همچنان فرورفتگی داشت " بذار بمونم. "

" ببین ، تو باید در امان... "

" من با تو در امانم . تو منو نجات دادی . تو نمیذاری دست اون لسر دوباره به من برسه. "

" اینجا هیچ کسی نمیتونه به تو دست بزنه . عین پنتاگون اینجا رو از وسایل امنیتی پر کردن. "

" لطفا... "

با عصبانیت گفت: " نه . حالا از اینجا گمشو بیرون. "

بدن بلا شروع به لرزیدن کرد. " من نمیتونم تنها باشم . لطفا بذار با تو بمونم . من نیاز دارم ... " به او نیاز داشت ولی میدانست به زبان اوردن ان عکس العمل مناسبی در بر نخواهد داشت "من باید با یکی باشم. "

" فیوری اون کسیه که دنبالشی. "

" نه اون نیست. "
مردی که روبه رویش ایستاده بود را میخواست . با وجود خشونتش ، به طور غریزی به او اعتماد داشت .

زسادیست دستی به روی موهای کاملا کوتاهش کشید . بعد قفسه ی سینه اش جلو امد .

بلا زمزمه کرد: " مجبورم نکن برم. "

وقتی زی فحشی داد ، بلا از نفس راحتی کشید . چون متوجه شد تقریبا جواب بله را از او گرفته است .

زی زیر لب گفت: " من باید شلوار بپوشم. "

بلا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست . بعد فقط برای یک لحظه نگاهش را پایین اورد .

وقتی دوباره بالا را نگاه کرد ، زی به او پشت کرده و در حال پوشیدن یک شلوار ورزشی بود . پشت او ، با ان همه جای زخم ، هنگام خم شدم منقبض شد . با دیدن جای ان زخم های بی رحمانه ، نیاز شدیدی پیدا کرد که بداند دقیقا چه اتفاقی برای او افتاده است . کل ماجرا را . لحظه به لحظه ی ان را . درباره ی او شایعاتی شنیده بود . ولی حقیقت را از زبان او میخواست .

او از بلایی که بر سرش امده بود ، زنده بیرون امده بود . پس شاید خودش هم میتوانست .

زسادیست به سمت او برگشت. " غذا خوردی ؟ "

" اره . فیوری برام غذا اورد. "

یک ان احساسی در چشمانش پدیدار شد ولی قبل از انکه بتواند متوجه ان بشود ، از بین رفته بود .

" درد داری ؟ "

" نه. "

زی به سمت تخت رفت و بالشت ها را مرتب کرد . بعد یک سمت ایستاد و به زمین نگاه کرد. " برو رو تخت. "

هنگامی که به جلو میرفت ، دلش میخواست دستانش را به دور زی حلقه کند و بدن زی ناگهان چنان منقبض شد که انگار فکر او را خوانده باشد .

خدایا ؛ میدانست که او دوست ندارد لمس شود و ان را به بدترین حالت متوجه شده بود . ولی با این حال هم میخواست به او نزدیک شود .

با خود فکر کرد : لطفا به من نگاه کن .

امد این را به او بگوید که متوجه چیزی به دور گردن او شد .

با نفس تنگی گفت: " گردنبندم . گردنبند من دور گردنته. "

دستش را به سمت ان جلو برد ولی زی خود را عقب کشید و با حرکتی سریع ان زنجیر نازک طلای کار شده با الماس را از گردن خود دراورد و در دست گرفت. " بیا . پسش بگیر. "

نگاهش را پایین برد . الماسی متعلق به تیفانی . سالها ان را به دور گردن خود انداخته بود ... تنها جواهر همیشه همراهش. آن چیز به حدی

به بخشی از وجودش تبدیل شده بود که همیشه بدون ان احساس لختی میکرد . حالا ان زنجیر نازک کاملا برایش غریبه بود .

ناگهان گفت: " میخوام تو نگهش داری. "

" نه. "

" ولی... "

" حرف زدن بسه . یا برو رو تخت یا از این جا برو. "

زنجیر را در جیب ردا گذاشت و به او نگاه کرد .
نگاهش بر روی زمین بود و با نفس کشیدنش حلقه ی سینه هایش میدرخشید .

《به من نگاه کن ...》

ولی زی ان کار را نکرد . به روی تخت رفت . وقتی زی به سمت تخت خم شد ، کنار رفت تا جایی هم برای او باز کند، ولی زی فقط رو تختی را به روی او انداخت و دوباره به کنج اتاق بازگشت و بر روی پتوهای تاشده دراز کشید .

بلا چند دقیقه ای به سقف خیره شد . بعد بالشتی برداشت ، از روی تخت بلند شد و به سمت او رفت .

زی با حالتی هشدار مانند گفت " چکار داری میکنی ؟ "

بالشت را پایین گذاشت و بر روی زمین و در کنار او دراز کشید .

حالا بوی او را بهتر به مشامش میکشید . بوی گیاهان همیشه سبز و قدرت مردانه .

خود را به او نزدیک تر کرد تا از گرمای بدنش استفاده ببرد . تا جایی که پیشانیش به بازوی او خورد .

همچون سنگ محکم بود ، ولی گرم بود و بدن بلا ارام گرفت .

در کنار او میتوانست وزن استخوان هایش را حس کند . و همچنین زمین محکم زیرش را .
با وجود او میتوانست با محیط اطرافش ارتباط برقرار کند . باز هم نزدیک تر . انقدر خود را به او نزدیک کرد که کاملا به یک سمت او چسبیده بود . از سینه تا پا .

زی ناگهان خود را کنار کشید تا به دیوار خورد .

بلا زمزمه کرد " ببخشید. " در جای خود نشست " من به این نیاز دارم . بدنم... " _ به تو _ " به گرما نیاز داره. "

زی سریعا سرپا شد . اوه نه . میخواست او را اتاق بیرون...

" بیا . میریم روی تخت . نمیتونم تحمل کنم که تو روی زمین بخوابی. "

****
هر کسی که گفته بود نمی شود یک چیز را دوباره فروخت،هنوز امگا را ملاقات نکرده بود.

آقای او به روی شکمش چرخید و بر روی بازوان ضعیفش بلند شد.حالت تهوع داشت.اولین باری که با پدر تمام لسرها ملاقات کرده بود را به یاد داشت.

در شب ملحق شدن او به انجمن لسنینگ،روح،خون و قلبش را اهدا کرده بود،تا یک قاتل رسمی،حمایت دار و نامیرا شود.
و حالا چیز دیگری را هم معامله کرده بود.

دیگر آقای ایکسی وجود نداشت.حالا او رهبر لسرها بود.متاسفانه آقای او حالا بازیچه امگا شده بود.او اهمیتی به انجمن لسنینگ،جنگ بین آنها و خون آشام ها نمی داد.

او دو هدف داشت.اینکه زنش را مرده یا زنده برگرداند.و آن برادر صورت زخمی که زنش را از او گرفته بود را بکشد.

ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنش رسید.خون آشام ها بر خلاف لسرها ناتوان جنسی نبودند.

همسر زیبا و پاکش را تصور کرد...او را لخت دید که موهایش بر روی شانه هایش ریخته و اندام زیبایش را به نمایش گذاشته است.

زیبا.بی نقص.بی نقص.بی نقص.
کاملا زنانه.

چیزی که میشد آن را پرستید و صاحب آن شد.ولی نه برای کردن.
یک قدیسه.

ولی هر چه که آلت تناسلی داشت می خواست صاحب آن شود.
خون آشام.انسان لسر.
هر چیزی.

ناگهان شدیدا عصبانی شد و دلش خواست که او مرده باشد.چون اگر آن حرام زاده زشت سعی کرده باشد با بلا سکس داشته باشد...مرد،او آن برادر را با قاشق اخته می کرد و بعد او را می کشت. و خدا به همسرش کمک کند اگر از رابطه جنسی بینشان لذت برده باشد.

فصل شانزده

فیوری ساعت ۳ و ربع بعد از ظهر از خواب بیدار شد.

اصلا خوب نخوابیده بود.و هنوز هم از صحنه ای که شب گذشته آن را دیده بود،اعصابش بهم ریخته بود.و غده های آدرنال او در حال کار کردن بیش از حد بودند که باعث میشد چشم بر هم نهادن بسیار سخت شود.

سیگاری برداشت و آن را روشن کرد.در حالی که دود قرمز را به درون ریه هایش می فرستاد،سعی کرد به آن فکر نکند که به اتاق زسادیست رفته و با مشتی بر چانه او از خواب بیدارش نکند.ولی رویاپردازی آن هم دل چسب به نظر می آمد.

لعنت.باورش نمیشد که زسادیست سعی کرده بود آن گونه با بلا سکس کند.و در حقیقت به این خاطر از برادرش متنفر شده بود.از خودش هم متنفر بود که آن قدر احمقانه متعجب شده بود.

برای مدتی طولانی مطمئن بود که چیزی از زی بعد از دوران بردگیش باقی مانده بود...اینکه ذره ای از روح هنوز در وجود آن مرد باقی مانده بود.

ولی بعد از دیشب؟دیگر هیچ شکی نداشت که برادر دو قلویش طبیعتی بی رحمانه دارد.
هیچ شکی.

و بدتر آن حسی بود که به او می گفت بلا را ناامید کرده است.
نباید هرگز اجازه می داد او در اتاق زی بماند.نمی توانست تحمل کند که امنیت بلا را قربانی نیازش به باور کرده بود.

بلا...

به یاد آورد که چگونه اجازه داده بود او را در آغوش بگیرد.در همان چند لحظه کوتاه احساس

قدرت و توانمند بودن در محافظت از او در برابر یک لشگر لسر کرده بود.

در آن مدت کوتاه،بلا او را به یک مرد واقعی تبدیل کرده بود.کسی که به او احتیاج میشد و هدفی را دنبال می کرد.

بدجور دلش می خواست شب را پیش او بماند.و فقط به این دلیل از آن اتاق خارج شده بود که کار درست همان بود.بلا خسته بود.ولی بیشتر از آن حتی با وجود سوگندش بر نداشتن رابطه جنسی،قابل اعتماد نبود.

دلش می خواست او را پرستش کند و با پوست و استخوانش او را کامل کند.ولی نمی توانست آن گونه فکر کند.

پک عمیقی از سیگار کشید. دود ان را درون ریه هایش نگه داشت و احساس کرد تَنِش از شانه هایش در حال خارج شدن است.

وقتی ارامش پیدا کرد، نگاهی به ذخیره ی سیگارهایش کرد.در حال تمام شدن بود و با اینکه از دیدن کشیش متنفر بود، به سیگار بیشتری نیاز داشت.

بله. با توجه به حسی که نسبت به زی داشت، به سیگار بسیار بیشتری احتیاج داشت.در حقیقت دود قرمز فقط برای ارام کردن عضلات بود و اصلا شبیه ماریجوانا یا از ان دسته مواد خطرناک نبود.ولی او به سیگار تکیه میکرد تا ارامش کند.مانند افرادی که به مشروب روی می اوردند.
اگر نیاز نبود برای گرفتن ان به پیش کشیش برود، میگفت کاملا بی خطر است.کاملا بی خطر و تنها چیزی که زندگی را برای او راحت میکرد.

وقتی سیگارش تمام شد، انتهای ان را بر روی جا سیگاری قرار داد و از روی تخت بلند شد.بعد از نصب کردن پای مصنوعیش ، به حمام رفت و اصلاح کرد، و شلوار و پیراهنش را به تن کرد.

هم پای سالم و هم پای مصنوعیش را به درون یک جفت دمپایی فرو برد.در اینه نگاهی به خود انداخت، کمی موهایش را مرتب کرد و نفس عمیقی کشید.

به سمت اتاق کناری خود رفت و ارام در زد.وقتی کسی جواب او را نداد، دوباره سعی کرد و بعد در را باز کرد.

تخت بهم ریخته ولی خالی بود.بلا در حمام هم نبود.

با ترس به سمت راهرو بازگشت و شروع به دویدن کرد. حتی به خود زحمت در زدن نداد و فقط در اتاق زسادیست را باز کرد.

و در جای خود خشکش زد.اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که زسادیست از روی تخت خواهد افتاد.

بدن برادرش بر روی روتختی قرار داشت. درست در لبه ی تشک.لعنت... حالتی که در ان قرار داشت کاملا ناراحت بنظر می رسید.
بازوانش به دور سینه ی لختش حلقه شده بود و زانوهایش خم شده و قوزک پاهایش در هوا معلق شده بود.ولی سرش در جهت مخالف بود. به سمت بلا.

ولب هایش که همیشه در حالت اخم و جمع شده بود، کمی از هم باز شده بود. و ابروهایش که همیشه پایین بودند، ارام و در جای خود بود.حالت چهره اش کاملا بیانگر ارامش بود.

صورت بلا به سمت مرد کناری اش بود و حالت او هم همچون شب پر از ارامش بود.و بدنش نزدیک زی قرار داشت. تا جایی که انهمه ملحفه و روتختی که زیر انها بود اجازه میداد، خود را به زی نزدیک تر کند.

لعنت.

کاملا مشخص بود که اگر میتوانست کاملا او را در اغوش میگرفت.و کاملا هم مشخص بود که زی سعی کرده بود تا جایی که میتواند از او دور شود.

ارام فحشی داد.

هر اتفاقی که شب گذشته افتاده بود، ان نبود که زی سعی کند خود را به بلا تحمیل کند.امکان نداشت.با حالتی که ان دو در ان لحظه قرار داشتند.

چشمانش را بست و در را پشت سر خود بست.همچون یک دیوانه اول به ذهنش رسید که با زی برای داشتن حق دراز کشیدن در کنار بلا مبارزه کند.میتوانست تصور کند که برای داشتن بلا با یکدیگر بجنگند.

ولی دیگر زمان قدیم نبود.
و هر زنی حق ان را داشت که انتخاب کند.میخواهد با چه کسی باشد.
کنار چه کسی بخوابد.
با چه کسی جفت شود.

و بلا میدانست اتاق فیوری کجاست.
به او گفته بود که اتاقش در کنار اتاق اوست.

اگر دلش می خواست، می توانست پیش او برود.

****
هنگامی که زسادیست از خواب بیدار شد،متوجه عجیب ترین حس ممکن شد.
گرمش بود.

نه خیلی گرم.فقط...گرم. بعد از رفتن بلا یادش رفته بود ترموستات را خاموش کند؟ احتمالا همان بوده.

ولی متوجه چیز دیگری هم شد.بر روی پتوهای تا شده نبود.و شلوار به تن داشت،مگر نه؟
پاهایش را تکان داد.او همیشه لخت می خوابید و نمی دانست چرا شلوار به پا دارد.

هنگامی که شلوارش تکانی خورد متوجه شد که "آن"سفت شده است.سفت و بالا آمده.
یعنی چه...
چشمانش باز شد.

بلا.او با بلا بر روی تخت بود.

خودش را از او دور کرد...و از روی تخت به زمین افتاد.

بلافاصله بلا به دنبالش آمد."زسادیست؟"

هنگامی که بر روی لبه تخت خم شد،جلوی ردایش از هم باز شد و نگاه زی به سمت سینه های او رفت.

کاملا بی نقص بود.
پوست سفیدش نرم و نوک سینه هایش صورتی...خدایا، می دانست که سینه دیگر او هم به همان صورت است، ولی به دلیلی نیاز داشت آن را هم ببیند.

"زسادیست؟"

بیشتر خم شد و موهای بلند ماهگونی اش همچون آبشار بر روی شانه هایش ریخت.
آن چیز بین پاهایش حتی سفت تر هم شد.و با ضربان قلبش آن هم ضربان پیدا کرد.

زانوهایش را بالا آورد و پاهایش را به هم چسباند.نمی خواست بلا آن را ببیند.
با صدای خش داری گفت:"ردات.ببندش لطفا."

بلا نگاهش را پایین آورد و بعد دو سمت آن را به هم نزدیک کرد.

سرخ شده بود.اوه لعنت...با خود فکر کرد که حالا گونه هایش به رنگ نوک سینه هایش شده است.

بلا پرسید:"میشه برگردی روی تخت؟"

بخشی کاملا دفن شده در وجودش به او می گفت که نباید آن کار را بکند.

بلا زمزمه کرد:"لطفا."موهایش را پشت گوشش فرستاد.

نگاهی به بدن او و ردایی که آن را پوشیده بود کرد و بعد به چشمان آبی رنگش.و گلوی باریکش.

نه...واقعا فکر خوبی نبود که در آن لحظه به او نزدیک شود.

گفت:"برو اون ورتر."

وقتی بلا آن سمت تر رفت،نگاهی به خیمه ایجاد شده بین پاهایش کرد.خدایا... "آن" چیز لعنتی بین پاهایش بسیار بزرگ بود. انگار که یک بازوی دیگر در بین پاهایش داشته باشد. و پنهان کردن آن بسیار سخت بود.

نگاهی به تخت انداخت و سریع به زیر روتختی خزید.که ایده بسیار بدی بود.

بلافاصله تا زیر روتختی قرار گرفت،بلا سریع خود را به او چسباند.درست همچون یک پتو...پتویی گرم،نرم و در حل نفس کشیدن...

زی وحشت کرد.آن قدر وجود بلا را حس می کرد که نمی دانست باید چکار کند.دلش می خواست او را کنار بزند.می خواست حتی از آن نزدیک تر بیاید.می خواست...
اوه مرد.دلش می خواست بر روی بدن بلا قرار بگیرد.دلش می خواست با او سکس کند.آن قدر غریزه اش زیاد بود که حتی می توانست آن را تصور کند.

او را بر روی شکمش بخواباند،کمرش را از روی تخت بلند کند،از پشت "آن" را به درون بدنش بفرستد و شروع به حرکت کند...

خدایا.نفرت انگیز بود.اینکه بخواهد "آن" چیز کثیف را به زور وارد بدن کند؟
انگار که فرچه توالت را به درون دهان بلا فرستاده باشد.

بلا گفت:"می لرزی...سردته؟"

حتی بیشتر به او نزدیک شد و زی می توانست سینه هایش را حس کند.
گرم.نرم.
"آن" چیز تکان خورد.

لعنت.حسی به او می گفت آن ضربان و تکان خوردن ها نشان دهنده آن است که به شدت تحریک شده است.

《اره .فکر میکنی؟》

لعنت "آن" حرامزاده نبض داشت ،و بیضه های زیرش درد میکرد و در افکارش خود را همچون یک گاو وحشی تصور میکرد که دائم وارد بدن او شده و از انجا خارج میشود.ولی همیشه این ترس یک زن بود که او را تحریک میکرد و بلا نترسیده بود.پس به چه چیزی واکنش نشان داده بود؟

بلا ارام گفت:"زسادیست؟"

"چیه؟"

چهار کلمه ایی که گفت باعث شد نفسش در سینه حبس شود و خونش یخ بزند.

ولی حداقل ان حس تحریک شدن از بین رفت.

****
وقتی در اتاق فیوری بدون هیچ هشداری باز شد، دستانش بر روی پیراهنی که میخواست برتن کند، خشک شد.

زسادیست در چهارچوب در ایستاده بود.
بالا تنه اش لخت بود و آتشی در چشمان مشکی اش روشن گشته بود.

فیوری ارام فحشی داد.”خوشحالم اومدی. درباره دیشب... یه عذر خواهی بهت بدهکارم.”

”نمیخوام عذرخواهیتو بشنوم. با من بیا.”

”زی، من اشتباه کرده....”

”با. من. بیا.”

فیوری پیراهن را به تن کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.”یه نیم ساعت دیگه باید برم به تازه واردا اموزش بدم.”

”اینکار زیاد طول نمیکشه.”

”آه. خیلی خوب. باشه.”

درحالی که به دنبال زی از راهرو پایین میرفت، با خود فکر کرد که میتواند دوباره عذرخواهی کند.” ببین زسادیست. من واقعا بابت دیشب متاسفم.” سکوت برادر دوقلویش جای تعجب نداشت. "من نتیجه گیری اشتباهی کردم. درباره ی تو و بلا.” زی حتی سریع تر حرکت کرد. ”باید میدونستم که تو به اون اسیبی نمی رسونی. من حاضرم بهت rytheرو تقدیم کنم.”

زی ایستاد و از روی شانه اش به او نگاه کرد.”اونوقت برای چی؟”

”دیشب بهت توهین کردم.”

”نه این کارو نکردی.”

فیوری فقط میتوانست سری تکان دهد.”زسادیست...”

”من مریضم. من حال بهم زنم. نمیشه بهم اعتماد کرد. فقط برای اینکه یه کم مغز داری و تونستی این موضوع رو بفهمی دلیل بر این نمیشه که بخوای با معذرت خواهی بهم دلداری بدی.”

دهن فیوری باز ماند.”خدایا...زی. تو اینطور...”

”اوه بخاطر خدا. میشه راه بیفتی؟”

زی به سمت اتاقش رفت و در را باز کرد.

بلا بر روی تخت نشست و دو سمت ردا را تا گردنش بهم نزدیک کرد.

به نظر می امد کاملا گیج شده است.البته همچنان بسیار زیبا به نظر می امد.

فیوری به زی و بلا نگاه کرد.بعد بر روی زی متمرکز شد.”موضوع چیه؟”

نگاه زی به سمت زمین رفت.”برو پیشش”

”ببخشید؟”

"اون باید خون بنوشه.”

صدایی از گلوی بلا خارج شد که انگار خفه شده باشد."نه، صبر کن زسادیست. من... تورو... میخوام.”

"نمیتونی منو داشته باشی."

"ولی من میخوام...”

”مهم نیست. من الان میرم.” فیوری را به داخل اتاق هل داد و در را پشت سر خود بست.

در سکوت بعد از رفتنش، فیوری نمیدانست که ایا باید از خوشحالی فریاد بکشد...یا فقط بی دلیل داد بزند.نفس عمیقی کشید و نگاهش به سمت تخت رفت.

بلا بدن خود راجمع کرده بود و زانوهایش را به سینه اش چسبانده بود.

خدای بزرگ،هرگز اجازه نداده بود یک زن از او تغذیه کند.از انجایی که سوگند عدم رابطه خورده بود، میترسید ریسک کند.

با توجه به سرکوب جنسی و خون جنگجویی، همیشه می ترسید که اگر یک زن از خون او بنوشد، کنترل خود را از دست داده و سعی میکند وارد بدنش شود.و اگر ان شخص بلا بود، کنترل کردن برایش سخت تر هم می شد.

ولی بلا باید مینوشید.و در ضمن،یک سوگند هم ارزش داشت اگر به راحتی تسلیم می شد؟! این می توانست امتحان او باشد.

گلوی خود را صاف کرد."من خودم رو به تو تقدیم می کنم."

وقتی بلا نگاهش را بالا آورد ،احساس کرد پوستش در حال کوچک شدن است.این کاری بود که رد شدن با یک مرد می کرد.

نگاهش را از او گرفت و به زسادیست فکر کرد که می توانست حس کند پشت در ایستاده است."اون ممکنه نتونه این کار رو بکنه.تو از گذشته اون ...خبر داری مگه نه؟!"

"خیلی بی رحمانه بود که ازش خواستم؟!"صدایش پر از درد بود."مگه نه؟!"

فیوری با خود فکر کرد:《احتمالا.》

"بهتره که از یه نفر دیگه بنوشی."خدایا،چرا نمی توانست فیوری را قبول کند؟! چرا نمی توانست به جای زی به او نیاز داشته باشد؟"فکر نکنم درست باشه از رث یا ریج بخوایم بیان.چون اونا جفت شدن.شاید بهتر باشه از وی...."

"نه..من به زسادیست نیاز دارم." دستان لرزانش را به دهانش نزدیک کرد."من متاسفم."

فیوری هم. "همینجا صبر کن."

وقتی قدم به درون راه رو گذاشت ، زسادیست کمی آن ورتر ایستاده بود.سرش را در میان دستانش گرفته بود و شانه هایش خم شده بود.دستانش را انداخت وگفت:"انقدر سریع تموم شد؟!"

"نه. اتفاقی نیفتاد."

زی اخم کرد."چرا نه؟! تو باید این کارو بکنی مرد.شنیدی که هاورز..."

"اون تو رو می خواد."

"...پس میشه بری تو و رگت رو..."

"اون فقط تو رو می خواد."

"اون به خون نیاز داره پس فقط..."

فیوری صدای خود را بالا برد و گفت:"من به اون خون نمی دم."

دهان زی بسته شد و چشمان خود را تنگ کرد"لعنت به تو.تو به خاطر من این کارو می کنی."

"نه نمی کنم." چون بلا به او اجازه نمی داد.

زی جلو آمد و شانه او را گرفت و گفت:"پس این کار رو برای بلا بکن چون این برای اون بهترین کاره و چون تو خودت می خوای اینکار رو بکنی.پس این کارو برای اون بکن."

لعنت.حتی حاضر بود برای انجام آن آدم بکشد.بدجور دلش می خواست به اتاق زی بازگردد و پیراهنش را پاره کند و به روی تخت برود و بلا بر روی بدنش قرار بگید و دندانهایش را درون رگ گردنش فرو ببرد و در عین حال او را وارد بدن خود هم بکند.

پره های بینی زی بزرگ و کوچک شدند."خدایا .میتونم بو کنم که چقدر دلت میخواد این کارو بکنی .با اون باش.بهش خون بده."

فیوری با صدای آرامی گفت:"اون منو نمی خواد.اون تو رو..."

"اون نمی دونه چی میخواد.اون از جهنم برگشته."

"برای اون فقط تو هستی." هنگامی که نگاه زی به سمت در بسته رفت، فیوری بیشتر به او فشار آورد. با این کار درحال کشتنش بود."گوش بده ببین چی میگم برادر من.اون تو رو میخواد و تو میتونی این کار رو برا بکنی"

سری تکان داد و گفت:"اون لعنتی که تو رگ های منه کثیفه.تو اینو میدونی."

"نه،نیست."

زی غرشی کرد و مچ دست خود را بالا گرفت تا تتوهای بردگی خود را نشان دهد.
"تو میخوای اون دندون هاشو تو این جا فرو ببره؟! اصلا حتی میتونی فکرشو بکنی؟! چون مطمئنا خودم نمی تونم."

"زسادیست." بلا بدون آن که آن ها متوجه شوند در را باز کرده بود.

هنگامی که زی چشمانش را محکم بست ،فیوری گفت:"زسادیست تو اون کسی هستی که بلا میخواد."

"خون من ناپاکه.اونو می کشه."

"نه. این طور نیست."

بلا گفت:"لطفا زسادیست... "

صدای پر از خواهش و نیاز بلا باعث شد سینه فیوری یخ بزند.با حالتی خشک و بی حس به زسادیست نگاه کرد که به سمت بلا چرخید.بلا نگاهش را از روی زی بر نداشت و قدمی به عقب گذاشت.

دقیقه ها به روز ها تبدیل شدند.....سال ها....قرن ها.

و بعد زسادیست به سمت بلا رفت و در را پشت سر خود بست.

فیوری در حال پایین رفتن از راهرو هیچ جایی را نمی دید .نباید جایی می رفت؟! کلاس.بله.باید می رفت تا به کلاس جدید درس بدهد.

فصل هفده

ده دقیقه بعد از چهار،جان کوله به دست سوار اتوبوس شد.

داجنی که پشت فرمان بود با گشاده رویی گفت:"سلام قربان."

جان سری تکان داد و به ۱۲ پسری که جفت جفت نشسته و به او خیره شده بودند،نگاه کرد.

با خود فکر کرد:《واو.》

مطمئنا هیچ صمیمیتی از سمت آنها احساس نمی کرد.
بر روی صندلی خالی پشت راننده نشست.هنگامی که اتوبوس به حرکت در آمد،یک پارتیشن پایین آمد تا کار آموزها را جدا کند و نتوانند جلو را ببینند.

جان کجکی بر روی صندلی خود نشست،چون به نظر می آمد بهتر است حواسش به پشت سر خود جمع باشد.تمامی پنجره ها را تیره کرده بودند.ولی نوری که از سقف و کف اتوبوس می آمد آن قدری بود که بتواند در آن هم کلاسی های خود را ببیند.

همگی آنها شبیه او بودند.کوچک و لاغر.ولی رنگ موهایشان متفاوت بود.بعضی ها بلوند.بعضی ها مشکی و یک نفر موهای قرمز رنگ داشت.و همگی یک ساک بزرگ مارک نایک در کنار پاهایشان بود که درون آن چند دست لباس و کلی غذا قرار گرفته بود.و همگی یک کوله پشتی هم داشتند که حدس میزد در آن وسایلی همچون وسایل خودش را قرار داده اند.
یک دفترچه یادداشت.یک خودکار.موبایل.ماشین حساب.تور برای او لیستی از وسایلی که به آن نیاز پیدا می کرد را فرستاده بود.

جان کیف کوله اش را به شکمش چسباند.حس می کرد نگاه هایی به روی اوست.تمام شماره هایی که حفظ کرده بود را مرور کرد.شماره خانه.موبایل ولزی.موبایل تور.شماره انجمن برادری.سارل...

فکر کردن به او باعث شد لبخند بزند.شب گذشته ساعت ها با هم چت کرده بودند.خدایا،چت کردن بهترین راه ارتباطی با او بود.اینکه هر دو مجبور به تایپ کردن بودند باعث میشد احساس کند با هم برابر هستند.اگر هنگام شام از او خوشش آمده بود،حالا واقعا جذب آن دختر شده بود.

"اسمت چیه؟"

جان نگاهی به چند صندلی بالاتر از خود کرد.
یک پسر با موهای بلند و بلوند و گوشواره های الماس با او صحبت کرده بود.

جان با خود فکر کرد:《حداقل آنها انگلیسی صحبت می کنند.》

در حالی که زیپ کیفش را باز می کرد تا دفترچه اش را بیرون بیاورد، پسر ادامه داد:"سلام؟نکنه کَری؟"

جان اسم خود را نوشت و کاغذ را به سمت او گرفت.

"جان؟این دیگه چه اسمیه؟و چرا داری می نویسی؟" اوه مرد...این مدرسه حسابی حال گیری میشد.
"مشکلت چیه؟نمی تونی حرف بزنی؟" جان مستقیم به چشم های پسر نگاه کرد و در جواب سری تکان داد.

"نمی تونی حرف بزنی؟اصلا؟"پسر آن قدر صدایش را بالا برد تا مطمئن شود همه آن را شنیده اند."اگه نمی تونی حرف بزنی پس برای چی می خوای یاد بگیری سرباز بشی؟"

جان نوشت:《تو که با حرف نمی جنگی،مگه نه؟!》

"آره،اون همه عضلاتت خیلی ترسناک به نظر میان."

دلش می خواست بنویسد:《مال تو هم همین طور!》

پسر مو قرمزی که پشت سر او نشسته بود گفت:"چرا اسم تو مال آدماس؟"

جان نوشت:《اونا منو بزرگ کردن.》

"هاه،خوب.من blaylockهستم جان...واو .عجیبه."

جان ناگهان آستین خود را بالا زد و دستبندی که درست کرده بود را به او نشان داد.بلی لاک به سمت آن خم شد و بعد چشمان آبی کمرنگش را بالا آورد. "اسم اصلی اون Tehrrorهمگی مشغول زمزمه کردن شدند. جان دست خود را عقب کشید و به پنجره تکیه کرد.آرزو می کرد آستینش را بالا نزده بود.حالا آن ها چی فکر می کردند؟!

بعد از چند لحظه بلی لاک با حالتی مودبانه بقیه رو معرفی کرد.همگی آن ها اسم های عجیب غریب داشتند.اسم پسر مو بلوند lashبود و چقدر به او می آمد؟!

بلی لاک زمزمه کرد:"تهرور.این اسم خیلی عجیبه.این اسم یه جنگجوی واقعیه."

جان اخم گرد و نوشت:《مال تو نیست؟! و مال بقیه؟!》

بلی لاک سری تکان داد."ما کمی خون جنگجو بودن تو رگ هامونه.برا همین انتخاب شدیم که این جا آموزش ببینیم.ولی هیچ کدوم از ما همچین اسمی نداریم.تو از چه نسلی هستی؟! خدایا تو بچه یکی از برادر ها هستی؟!"

جان باز هم اخم کرد .هرگز این فکر به ذهنش نرسیده بود که ممکن است نسبتی با برادر ها داشته باشد.

لش گفت:"فکر کنم اون خودشو بالاتر از حدی میبینه که بخواد به تو جواب بده."

جان جوابی به او نداد.حس می کرد آن مدرسه برایش یک آزمون صبر و تحمل خواهد بود و بنابراین بهتر بود که انرژی خود را ذخیره کند.

سفر آن ها حدود یک ربع طول کشید که چند دقیقه آخر دائم می ایستادند و بعد حرکت می کردند. که یعنی در حال گذر از دروازه ها بودند.

وقتی اتوبوس متوقف و پارتیشن برداشته شد ،جان کیف و ساک خود را برداشت و اولین نفر از اتوبوس پیاده شد.
بعد کنار ایستاد و خارج شدن بقیه را تماشا کرد.

در مرکز تمرین باز شد و همگی خیره به آن سمت شدند.
البته فیوری می توانست آن کار را با یک جمعیت بکند.مخصوصا با آن موهای بی نظیر و بدن بزرگش می توانست همه را در جای خود خشک کند.فیوری دست خود را بالا آورد و گفت:"هی جان...چطوری؟!"

پسرها برگشتند و به جان خیره شدند.جان لبخندی به فیوری زد و بعد سعی کرد در پس زمینه محو شود.

***
بلا قدم زدن زسادیست به دور اتاق را نگاه کرد .او را به یاد حس خودش می انداخت که شب گذشته به سراغ زی رفته بود.

انگار در قفس افتاده باشد .بدبخت و تحت فشار.چرا داشت این را تحمل می کرد؟

و هنگامی که دهان خود را باز کرد تا همه چیز را کنسل کند،زسادیست در مقابل در حمام ایستاد و گفت:"من یه دقیقه باید تنها باشم." و بعد در را پشت سر خود بست.

بلا کاملا گیج شده بود.به سمت تخت رفت و بر روی آن نشست.انتظار داشت او بلافاصله بیرون بیاید ولی وقتی شیر حمام باز شد ،بلا به فکر فرو رفت.

سعی کرد تصور کند که به خانه اصلی خود بازگشته و از اتاق های آشنا عبور می کند و بر روی صندلی های اشنا می نشیند و بر روی تخت بچگیش می خوابد.ولی حس او به نظر غلط می آمد .انگار که در آن خانه ای که به خوبی ان را می شناخت ،یک روح بوده است.

در دنیای اشراف زادگی ،قبل از آن که دزدیده شود هم یک ننگ به حساب می آمد.حالا که کاملا پس زده می شد.این که گرفتار یک لسر شده بود...و در زیر زمین به دام افتاده بود...اشراف زاده ها با چنین زشتی هایی کنار نمی آمدند.و او را مقصر می دانستند .

لعنت.احتمالا دلیل آن که مادرش از شنیدن صدای او هیچ عکس العملی نشان نداده بود ،همان بود.با خود فکر کرد،خدایا ،بقیه عمرش قرار است به همان صورت بگذرد؟

درحالیکه احساس می کرد نزدیک است از ترس خفه شود،تنها فکری که به او امید می داد،ماندن در آن اتاق و خوابیدن بر روی تخت زی و بودنش درست در کنار او بود.زی سرمای بود که باعث می شد دوباره خودش باشد و گرمایی بود که باعث می شد لرزیدنش پایان یابد.

او قاتلی بود که باعث می شد احساس امنیت کند.

زمان بیشتر...به زمان بیشتری با او نیاز داشت.و بعد شاید می توانست با دنیای بیرون روبه رو شود.

بلا اخم کرد . متوجه شد که زسادیست هنوز از حمام بیرون نیامده است.نگاهش به سمت پتوهای تاشده در کنج اتاق رفت.چطور هر شب ان جا میخوابید؟زمین در زیر او بسیار سفت بود و حتی بالشتی هم برای گذاشتن در زیر سر خود و پتویی برای انداختن روی خودش نداشت .

بر روی جمجمه ی کنار پتوها متمرکز شد.آن بافت چرمی بین دندان های جمجمه نشان دهنده ی ان بود که در گذشته عاشق ان شخص بوده است.مشخص بود که زسادیست قبلا جفت شده است ولی تا به حال شایعه ای درباره ی ان نشنیده بود.

ایا شلان زی به مرگ طبیعی مرده بود یا از او گرفته شده بود ؟ دلیل ان همه عصبانیتش همان بود؟به سمت حمام نگاه کرد . زی ان جا چکار میکرد ؟

به ان سمت رفت و در زد . وقتی جوابی نشنید ، در حمام را به ارامی باز کرد.سرمایی که با باز شدن در به او خورد باعث شد قدمی به عقب بردارد .

خود را اماده کرد و به سمت هوای سرد و یخ خم شد. " زسادیست ؟ "

از در شیشه ای حمام او را دید که در زیر اب یخ نشسته و در حال عقب و جلو بردن بدنش است.با یک لیف در حال سابیدن ساعد دستانش بود و ناله میکرد.

فریاد کشید: " زسادیست. " و به سمت در شیشه ای دوید و ان را باز کرد . سریع اب را بست و گفت:"چکار داری میکنی؟"

زی که همچنان که در حال عقب و جلو رفتن و سابیدن ساعدهایش بود ، با چشمانی وحشی و دیوانه وار به او نگاه کرد . پوست دور تاتوی مشکی بردگیش کاملا قرمز شده و یک لایه از آن رفته بود .

" زسادیست ؟ " تقلا کرد که صدایش را ارام و یکنواخت نگه دارد. " چکار داری میکنی ؟ "

" من ... من تمیز نمیشم . دلم نمیخواد تو رو هم کثیف کنم. " دستانش را بالا اورد . از ساعد هایش خون می امد. " ببین . به این کثافت نگاه کن . همه ی جای من هست . درون بدنم هست."

لحن صدایش بیشتر از کاری که انجام داده بود بلا را ترساند . کلماتش نشان دهنده ی جنون و دیوانگی بود .

بلا حوله ای برداشت و کنار او نشست . دستان او را گرفت و لیف را از او دور کرد . در حالی که با احتیاط مچ دستش را خشک میکرد گفت: " تو تمیزی. "

" اوه نه . نیستم . واقعا نیستم. " صدایش در حال بالا رفتن بود. " من کثیفم . خیلی خیلی کثیف ... " حالا صدایش حالتی هیستریک به خود گرفته بود. " میتونی کثیفی رو ببینی ؟ من همه جا میبینمش . کثیفی همه جای منو پوشونده . میتونم روی پوستم حسش کنم... "

" شششش ، بذار من ... فقط ... "

نگاهش را به روی او نگاه داشت . انگار که ممکن بود...خدایا ، حتی نمیدانست ممکن بود چکار کند...کورکورانه یک حوله ی دیگر برداشت و ان را به حمام برد.ان را به دور شانه ی او انداخت ولی وقتی سعی کرد او را در اغوش بگیرد ، زسادیست خود را عقب کشید .

" به من دست نزن . توام کثیف میشی. "

در مقابل او زانو زد . ردای ابریشمیش کاملا خیس شده بود ولی اصلا سرما را حس نمیکرد ..

خدایا .شبیه کسانی بود که کشتی شکسته اند . چشمانی وحشی و مجنون . شلواری خیس که به عضلات پاهایش چسبیده بود . پوست سینه اش مورمور شده بود . لب هایش ابی شده و دندان هایش

به هم میخورد .

بلا زمزمه کرد: " من خیلی متاسفم. "میخواست او را مطمئن سازد که هیچ کثافتی بر روی بدنش نیست ولی میدانست گفتن ان بیشتر باعث تحریک شدنش میشود .

قطره ابی از سر دوش به روی زمین افتاد.صدای ریتمیک ان در سکوت بین ها ،همچون کوبیدن بر روی طبل بود.و با ضربه ی ان شبی را به یاد اورد که به دنبال زی وارد اتاقش شده بود...شبی که زی بدن تحریک شده ی بلا را لمس کرده بود .

ده دقیقه بعد از ان او را در حالی پیدا کرده بود که بر روی توالت خم شده و در حال بالا اوردن بود.بالا اورده بود چون بلا را لمس کرده بود .

《من کثیفم . من خیلی خیلی کثیفم . من خیلی خیلی ...》

ناگهان حقیقت،همچون یک کابوس در او رخنه کرد و چیزی زشت را به او نشان داد .

کاملا مشخص بود که زسادیست به عنوان یک برده خون کتک خورده است.بلا تصور کرده بود که دلیل آن که دوست ندارد لمس شود همان است .ولی کتک خوردن، هرچند وحشتناک و دردناک بود ،باعث نمی شد کسی احساس کثیفی بکند.

ولی سوء استفاده جنسی توانست.

ناگهان چشمان مشکی زی بر روی او متمرکز شد .انگار که حس کرده باشد بلا به چه نتیجه ای رسیده است.

از روی دلسوزی ،به سمت زی خم شد ،ولی خشمی که در نگاهش پدیدار شد باعث شد در جای خود بایستد.زی با عصبانیت گفت"لعنت.زن ،میشه خودتو بپوشونی؟!"

نگاهی به سمت پایین انداخت.ردایش تا کمرش باز شده بود.سریع خود را پوشاند.در آن سکوت ،نگاه کردن به چشمان او برایش سخت بود،برای همین بر روی شانه های او تمرکز کرد...بعد عضله هایش را دنبال کرد و به گردن او رسید .از گردن او بالاتر رفت....به سمت رگی که در زید پوست او می تپید رفت.ناگهان عطش شدیدی به او دست داد که باعث شد دندان های نیشش جلو بیاید .

اوه لعنت .انگار نیاز داشت در آن لحظه عطش خون را حس کند ؟!

زی زمزمه کرد:"چرا منو میخوای؟!"مشخص بود نیاز او را حس کرده است. "تو بهتر از این حرفایی.'

"تو--"

"من میدونم چی هستم."

"تو کثیف نیستی."

"لعنت بلا..."

"و من فقط تو رو می خوام .ببین،خیلی متاسفم.نیازی نیست..."

"میدونی چیه؟! دیگه بهتره صحبت نکنیم.از صحبت کردن خسته شدم."

دستانش را آزاد کرد و بر روی پایش قرار داد و نگاه آن چشمان مشکی خالی از هر احساسی شد.حتی خشم.

"این خاک سپاری توئه زن.اگه می خوای انجامش بده."

درحالیکه به دستی که به سمتش دراز شده بود نگاه می کرد،حس کرد زمان متوقف شده است.خدا به هردوی آن ها کمک کند ،ولی آن کار را می کرد.

با یک حرکت سریع بر روی رگ دستش خم شد و دندان هایش را آنجا فرو برد .با اینکه مطمئنا برایش دردناک بود،ولی زی از جای خود تکان نخورد.

بلافاصله تا خون او را بر روی زبان خود حس کرد،از خوشی نالید.قبلا از اشراف زاده ها نوشیده بود ولی نه مردی جنگجو.و مشخصا نه شخصی از انجمن برادری .

مزه او همچون یک طعم خوش مزه در دهان او بود.یک تصرف هیجان انگیز.و بعد خون او را بلعید.

قدرت زیاد درون خون زی در بلا جاری بود و همچون آتش یک جنگل به تک تک استخوان هایش سرایت کرد وباعث شد در قلبش انفجاری رخ دهد.انقدر شدید می لرزید که نزدیک بود دست او را ول کند و مجبور شد برای ثابت نگه داشتن خود بازوی زی را بگیرد.

با ولع و عطش می نوشید.
ولی فقط عطش قدرت او را نداشت.بلکه عطش خود آن مرد را هم داشت.

برای بلا ،او....تنها فردی بود که می خواست.

فصل هجده

زسادیست تقلا کرد که در هنگام نوشیدن بلا در جای خود بماند. نمیخواست مزاحم او شود ولی با هر مکیدن خونش بیشتر به از دست دادن کنترلش نزدیک میشد.

بانو تنها کسی بود که تا به حال خون او را نوشیده بود و یاداوری ان خاطرات به تیزی ان دندان های نیشی بود که در رگش فرو رفته بود .

ترس او را فرا گرفت . سخت و واضح . نه ترس از سایه های گذشته ، بلکه ترسی جدید .

لعنت ... حالا سرگیجه گرفته بود و نزدیک بود همچون یک ادم ترسو و بی بنیه غش کند .

در تلاش برای بهوش ماندن ، بر روی موهای مشکی بلا متمرکز شد .
حلقه ای از موهایش نزدیک دست زی بود و در زیر نور حمام می درخشید.بسیار دوست داشتنی و ضخیم و بسیار متفاوت با موهای بلوند بانو .

خدایا . موهای بلا بسیار نرم به نظر می امد ... اگر جرعتش را داشت ، دستش را درون موهای او...نه ، کل سرش را درون موهای ماهگونی او فرو میبرد .

میتوانست از پس ان بربیاید ؟ اینکه ان همه به یک زن نزدیک باشد ؟ یا بیشتر میترسید و احساس خفگی پیدا میکرد ؟

اگر ان شخص بلا بود ، شاید میتوانست از پس ان بر بیاید . بله ... واقعا دوست داشت سرش را در موهای او فرو ببرد . شاید کمی از بین موهایش جلوتر میرفت و به گردن او میرسید و ... بوسه ای بر گردن او مینشاند .
بوسه ای بسیار نرم .

بله ... و شاید بالاتر هم میرفت و لب هایش را به گونه ی او میچسباند . شاید بلا به او اجازه ی ان کار را میداد .

به لب های بلا نزدیک نمیشد . نمیتوانست تصور کند که بلا اجازه دهد ان صورت زخمی و لب بالایی از بین رفته اش را به ان اندازه به او نزدیک کند .

در ضمن ، او نمیدانست چگونه باید کسی را ببوسد.بانو و همراهانش انقدر عقلشان میرسید که خود را به دندان های نیش او نزدیک نکنند و بعد از ان همه سال بردگی ، دلش نمیخواست به ان اندازه به یک زن نزدیک شود .

بلا مکثی کرد و سرش را کج کرد.چشم های ابی رنگ همچون یاقوت کبود خود را به سمت او بالا اورد تا مطمئن شود حالش خوب است.نگرانی او به غرورش لطمه زد. لعنت ، فکر انکه انقدر ضعیف بود که نمیتوانست از پس خون دادن به یک زن بربیاید ...

و چقدر عذاب دهنده بود که فهمید بلا در حال نوشیدن از رگش متوجه حال او شده است .

حتی بدتر ان حالتی بود که چند لحظه پیش بر روی صورتش نمایان شده بود . که نشان میداد بلا متوجه شده است در گذشته علاوه بر برده ی خون بودن ، از بدنش هم بردگی کشیده اند.نمیتوانست دلسوزی او را تحمل کند . ان نگاه های نگران را نمیخواست و هیچ علاقه ای به نوازش و محبت از سر دلسوزی نداشت .

دهانش را باز کرد تا به او بگوید بس کند ، ولی یک جوری ان خشم در بین حلق و گلویش گم شد.با صدایی خش دار گفت:"چیزی نیست.همین جوری ادامه بده."

آن حس اسودگی در چشمان بلا هم یک سیلی دیگر به زی بود.وقتی بلا دوباره شروع به نوشیدن کرد ، با خود فکر کرد : 《از این حس متنفرم .》
ولی ... از کمی از ان متنفر بود . اوکی . از چیزی که در سر خودش بود متنفر بود .
ولی وقتی مکیدن ارام از ساعدش ادامه پیدا کرد ، متوجه شد یک جورهایی از ان خوشش می اید .

حداقل تا وقتی به چیزی که بلا در حال خوردن ان بود فکر نکرده بود .

خون کثیف ... خون خراب ... خون کثیف ، الوده و از بین رفته.مرد ، اصلا نمیتوانست بفهمد که چرا او فیوری را رد کرده است .

درون و بیرون ان مرد بی نقص بود . ولی با این حال بلا ان جا بر روی زمین سرد نشسته و دندان هایش را درون تاتوی بردگی او فرو برده بود . چرا او ...

زسادیست چشمان خود را بست . شکی نبود که با وجود تجربه ای که بلا ان را پشت سر گذاشته بود ، احساس میکرد لیاقت بهتر از یک فرد الوده را ندارد.احتمالا ان لسر اعتماد به نفس او را از بین برده بود.مرد ، خدا شاهد او باشد ، حنجره ی ان لسر در مشت خود له میکرد .

با یک اه ، بلا از روی ساعد او بلند شد و به دیوار حمام تکیه زد.پلک ها و بدنش شل شده بود . ردای ابریشمیش خیس شده و به پاهایش چسبیده بود که پاها ، ران ها و ... بین پاهایش را نمایان میکرد .

وقتی " ان " چیز بین پاهایش بالا امد ، دلش میخواست میتوانست ان را ببرد.

نگاه بلا به سمت او امد . تقریبا انتظار داشت بلا حالتی صرع مانند یا همچون چیزی پیدا کند و سعی کرد به ان خون کثیفی که وارد بدن او شده بود فکر نکند .

از او پرسید:" خوبی ؟ "

" ممنون . ممنون که اجازه دادی. "

" آره . میتونی تمومش کنی. " خدایا ، کاش میتوانست از او در مقابل خودش محافظت کند . خون بانو در بدن او بود و بی رحمی ان زن در بین رگ ها و خون او به دام افتاده بود.و حالا بلا کمی از ان سم را وارد بدن خودش کرده بود .

باید بیشتر از ان ها در مقابل خواسته ی او مبارزه میکرد .

" من میبرمت روی تخت. "وقتی بلا مانع او نشد ، او را بلند کرد و در کنار سینک ایستاد تا حوله ای برای او بردارد .

بلا زمزمه کرد: " اینه . تو روی اینه رو پوشوندی . چرا ؟ "

در حالی که به سمت اتاق خواب میرفت ، جواب او را نداد . دلش نمی امد درباره ی اتفاقات وحشتناکی که برای بلا افتاده بود صحبت کند .

بلا بر روی شانه اش زمزمه کرد: " انقدر برات بد به نظر میام ؟ "

زی به تخت رسید و بلا را بر روی پاهایش گذاشت. " ردات خیس شده . باید درش بیاری . از این استفاده کن تا خودت رو خشک کنی "

بلا حوله را گرفت و شروع به باز کردن گره ی دور کمرش کرد.زی سریع روی خود را برگرداند و به صدای در اوردن لباس او و بعد بالا رفتن رو تختی گوش داد .

هنگامی که بلا بر روی تخت دراز کشید ، یک حس ابتدایی و قدیمی از او میخواست که در کنار بلا دراز بکشد و نه برای خوابیدن در کنارش.میخواست درون بدن بلا باشد . حرکت کند ... ارضا شود .

یک جورهایی این فکر به نظرش درست ترین کار می امد . اینکه به بلا نه فقط خون درون رگ هایش ، که لذت سکس را هم به او بدهد.که کاملا فکر مسخره ای بود .

دستی به روی موهای خود کشید و با خود فکر کرد که این فکر بد از کجا به ذهنش راه یافته است . مرد ، باید از بلا دور میشد.

خوب ، این اتفاق به زودی می افتاد.

، مگر نه ؟ بلا ان شب از ان جا میرفت تا به خانه ی خود بازگردد .

غرایزش با به یاد اوردن این موضوع حالتی دیوانه وار به خود گرفت که باعث میشد زی بخواهد برای نگه داشتن بلا در تختش با همه مبارزه کند .

ولی باید این حس غریزی خود را سرکوب میکرد . باید کار خود را انجام میداد.باید از ان جا میرفت و ان لسر را پیدا میکرد و به خاطر بلا او را سلاخی میکرد . این کاری بود که باید انجام میداد.

به سمت کمد رفت و یک پیراهن برداشت و ان را به تن کرد . بعد سلاح هایش را برداشت و ان ها را جا سازی کرد . در حال جا سازی انها اول به ذهنش رسید که از بلا بخواهد ان لسر را توصیف کند .
ولی اصلا دلش نمیخواست از نظر روانی به او شوک وارد کند ...نه ، به سراغ تور می رفت و از او میپرسید چون ان برادر به خوبی از پس این کارها بر میامد .
وقتی بلا ان شب به خانه ی خود بازمیگشت ، ان موقع از تور میخواست که با بلا صحبت کند .

" من دارم میرم بیرون. میخوای قبل از اینکه بری از فریتز بخوام برات غذا بیاره ؟ "

وقتی جوابی به سوال او داده نشد ، به سمت بلا نگاه کرد . یک وری بر روی تخت دراز کشیده بود و به او نگاه میکرد.یک موج دیگر از ان غریزه ای چیره کننده را حس کرد .

میخواست غذا خوردن او را ببیند . بعد از سکس ، بعد از اینکه درون بدن او ارضا میشد ، میخواست بلا غذایی که خودش برای او برده بود را بخورد و میخواست او از دست او غذا بخورد .

لعنت ، دلش میخواست بیرون رفته و چیزی برای او بکشد و ان گوشت را به خانه اورده و خودش ان را بپزد و به بلا بدهد تا جایی که کاملا سیر شود . و بعد خنجر به دست در کنار او میخوابید تا زمانی که بلا در خواب است ، از او محافظت کند .

به درون کمد بازگشت.مرد ، واقعا دیوانه شده بود . یک دیوانه ی تمام عیار .

" میگم یه چیزی برات بیاره. "

وقتی همه ی سلاح های خود را چک کرد ، از ان جا بیرون امد . بلا هنوز از روی تخت در حال نگاه کردن به او بود . با ان چشمان ابی رنگ . به رنگ یاقوت کبود . به رنگ اسمان شب . به رنگ...

" زسادیست ؟ "

جلوی خود را گرفت تا یک سیلی بر صورت خود نزند." بله ؟ "

" من به چشم تو زشتم ؟ " هنگامی که زی از تعجب در جای خود خشکش زد ؛ بلا دستان خود را بر روی صورتش گذاشت و ادامه داد:"هیچی . ولش کن."

در ان حال که بلا صورت خود را از او مخفی کرده بود ، به یاد اولین باری افتاد که او را دیده بود.هفته ها از ان زمان که او را در اتاق ورزش دیده بود میگذشت.ان زمان باعث تعجب و خشک شدنش شده بود . هنوز هم ان تاثیر را بر روی مغز زی میگذاشت . انگار سوییچی داشت که ریموت ان فقط در دست بلا بود .

گلوی خود را صاف کرد. "تو همون جوری برام هستی که همیشه بودی." روی خود را برگرداند ولی بعد صدای هق هقی شنید . و هق هقی دیگر و دیگر . از روی شانه اش به او نگاه کرد."بلا ... خدای بزرگ ..."

" ببخشید. " هنوز دستانش بر روی صورتش بود " ببخشید . فقط برو . من خو... خوبم . ببخشید . من خوبم. "

به سمت تخت رفت و لبه ی ان نشست . ارزو میکرد موهبت درست صحبت کردن را داشت. "چیزی نبوده که بخوای براش عذرخواهی کنی. "

" من اتاقت رو تصرف کردن .و تختت رو . مجبورت کردم کنار من بخوابی . مج
..مجبورت کردم خونت رو به من بدی . من خیلی ... متاسفم. " نفس عمیقی کشید و خود را جمع و جور کرد . ولی هنوز هم نا امیدیش مشخص بود. " میدونم باید از این جا برم . میدونم نمیخوای من اینجا باشم . ولی من فقط نیاز دارم ... نمیتونم به خونه ی بیرون شهر خودم برم . اون لسر منو از اون جا دزدید . برای همین حتی نمیتونم به برگشتن به اونجا فکر کنم . و دلمم نمیخواد پیش خانوادم برگردم . اونا چیزی که الان دارم پشت سر میذارم رو درک نمیکنن و من انرژی توضیح دادن بهشون رو ندارم . فقط به یه کم زمان نیاز دارم . باید یه جوری فکرایی که تو مغزمه رو بیرون بندازم ولی نمیتونم تنها باشم . و اینکه دلم نمیخواد هیچ کسی جز ... "

هنگامی که به حرف خود ادامه نداد ، زی به او گفت: " تا هر زمان که میخوای همین جا میمونی."دوباره شروع به گریه کرد . لعنت . حرف اشتباهی زده بود ." بلا ... من ... "چکار باید میکرد ؟ ﴿دستتو ببر جلو دیوونه . دستشو بگیر احمق .﴾ولی نمیتوانست ان کار را بکند. " میخوای من از این اتاق برم ؟ بهت یه کم فضا بدم ؟ "

باز هم بلا به گریه خود ادامه داد ولی در بین هق هق هایش توانست به او بگوید " من به تو نیاز دارم. "

خدایا . اگر درست شنیده بود که باید برای بلا دلسوزی میکرد ." بلا . دیگه گریه نکن . گریه نکن و به من نگاه کن. " بالاخره بلا نفس عمیقی کشید و صورت خود را پاک کرد . وقتی مطمئن شد حواسش جمع اوست ادامه داد: " تو نگران هیچ چیزی نباش . تا هر وقت که بخوای میتونی این جا بمونی . مفهومه؟"

بلا فقط به او خیره شد . " برام سرتو تکون بده تا بدونم حرفمو شنیدی. " وقتی بلا همان کار را کرد ؛ زی سرپا شد. " و من اخرین چیزی هستم که تو بهش نیاز داری . پس بهتره این حرف مسخره رو تمومش کنی. "

" ولی من... "

به سمت در رفت. " قبل از طلوع برمیگردم . فریتز میدونه چجوری منو پیدا کنه اه، منظورم اینه که میدونه چجوری همه ی ما رو پیدا کنه. "

بعد از ترک کردن بلا ، زی از راهرو پایین رفت و از کنار دفتر رث و پله ها گذشت . سه در پایین تر در اتاق را زد . کسی جواب او را نداد . دوباره در زد .

به سمت طبقه ی پایین رفت و کسی را که میخواست در اشپزخانه پیدا کرد .

ماری ، زن ریج ، در حال پوست کندن سیب زمینی بود . ان هم مقدار زیادی.

چشمان خاکستری رنگ خود را بالا اورد و چاقو در هوا خشک شد . نگاهی به دور بر خورد کرد . انگار که فکر کرده باشد زی به دنبال شخص دیگری است . و یا شاید هم دلش نمیخواسته با او تنها باشد .

زی به سمت سیب زمینی ها اشاره کرد و گفت:"میشه برای مدتی اینو کنار بذاری ؟ "

" اومم . حتما . ریج همیشه میتونه یه چیز دیگه بخوره . در ضمن ، فریتز هم از اینکه من میخواستم غذا درست کنم زیاد خوشحال نبود . چی .. اه ، به چی نیاز داری ؟ "

" من نه . بلا . احتمالا الان میتونه از دیدن یه دوست خوشحال بشه. "

ماری چاقو و سیب زمینی نیمه پوست کنده شده را پایین گذاشت. " منم خیلی دوست دارم ببینمش. "

" اون تو اتاقه منه. "
زی رو برگرداند و سریع به کوچه هایی فکر کرد که میتوانست برای پیدا کردن ان لسری سری به ان ها بزند .

" زسادیست ؟ "

دستش بر روی دستگیره بود که در جای خود ایستاد. " چیه ؟ "

" تو از بلا خیلی خوب مراقبت میکنی. "

به خونی که اجازه داده بود بلا بنوشد فکر کرد . و همچنین اشتیاقش برای ارضا شدن در بدن او .

از روی شانه اش به ماری گفت: " نه واقعا. "

فصل نوزده

جان سرش را پایین نگه داشت و سعی کرد خود را کنترل کند.اتاق تعویض لباس پر از سر و صدا و صدای ضربه حوله های خیس بر روی باسن های لخت بود.

کارآموزها لباس های عرقی خود را در آورده و قبل از آن که برای خوردن غذا بروند، در حال نشان دادن بدن های خود بودند.

همه چیز رابطه عادی و طبیعی بین مردان بود.
ولی جان اصلا دلش نمیخواست لخت شود.با اینکه همه پسرها هم سایز خودش بودند،همه چیز به همان بدی دوران دبیرستان بود و خودش از آن سیستم در سن ۱۶ سالگی بیرون رفته بود و در آن لحظه بسیار خسته تر از آن بود که با آن صحنه کنار بیاید.

حدس زد که دیگر نیمه شب شده باشد ولی حس می کرد ساعت ۴ صبح روز بعد باشد.

تمرین ها برای او خسته کننده بود.هیچ کدام از پسرهای دیگر قوی نبودند ولی آنها با تمرین های فیوری و تور کاملا هم پا بودند.
لعنت.بعضی ها حتی کاملا راحت آنها را انجام می دادند.ولی جان داغان شده بود. حرکات پاهایش آرام و دستانش در جای نامناسب و در زمان نامناسب بود و هیچ هماهنگی فیزیکی در او وجود نداشت.

مرد،هر چقدر هم که تلاش کرده بود،نمی توانست تعادل خود را پیدا کند.بدنش همچون یک کیسه آب بود که دائم تکان می خورد.

بلی لاک گفت:"بهتره عجله کنی.فقط ۸ دقیقه دیگه وقت داریم."

جان نگاهی به ورودی حمام ها انداخت.
تا جایی که می توانست ببیند کسی آنجا نبود.لباس خود را در آورد و سریع به سمت...

لعنت.لش در کنج آنجا ایستاده بود.
به نظر منتظر او مانده بود.

لش گفت:"هی مرد بزرگ.واقعا یکی دو تا چیز نشونم..."

ناگهان لش از صحبت کردن باز ایستاد.به سینه جان خیره شد و بعد با عصبانیت گفت:"خودنمای مسخره."
و بعد از آنجا بیرون رفت.

جان به نشان حلقه ای شکل بر روی سینه اش نگاه کرد.نشانی که با آن به دنیا آمده بود.همانی که تور گفته بود انجمن برادری همگی آن را دارند.

چه عالی.
حالا آن نشان هم به لیست در حال افزایشی که دوست نداشت از زبان هم کلاسی هایش بشنود اضافه شده بود.

هنگامی که حوله به کمر از حمام خارج شد،همه پسرها،حتی بلی لاک،در کنار یکدیگر ایستاده بودند.

هنگامی که همگی آنها در سکوت و در آن واحد به او خیره شدند، با خود فکر کرد که نکند خون آشام ها همچون گرگ ها و سگ ها غریزه گروهی دارند.

جان سر خود را خم کرد و به سمت کمد خود رفت.به شدت دلش می خواست آن روز تمام شود.

***
حدود ساعت ۳ صبح،فیوری سریع از خیابان دهم پایین رفته و به سمت بار زیروسام رفت.

باچ بیرون در بار بیرون ایستاده بود.با کت کشمیری بلند و کلاه رد ساکسش خیلی خوب به نظر می آمد.

هنگامی که به هم دست دادند،باچ گفت:"چه خبر؟"

"در مورد لسرها که هیچ خبری نبود.هی مرد،ممنون که همراهیم میکنی،بهش نیاز دارم."

"مشکلی نیست."کلاه رد ساکس خود را پایین تر کشید.همچون برادرها،او هم خود را زیاد نشان نمی داد.

به عنوان یک کارآگاه قتل،او تعدادی از قاچاقچیان مواد مخدر که به آن بار سر می زدند را راهی زندان کرده بود،پس بهتر بود زیاد جلوی چشم دیگران نباشد.

درون بار،صدای موسیقی تکنو آزار دهنده بود.
همچنین رقص نور و همه انسان های آنجا.ولی فیوری دلیلی برای رفتن به آنجا داشت و پلیس تقریبا مودب تر از آن بود که حرفی بزند.

پلیس گفت:"اینجا به شدت تصنعیه."نگاهی به مردی انداخت که لباس صورتی بر تن داشت و آرایش کرده بود."حاضرم با یه مشت گردن کلفت کل هفته رو بگذرونم ولی با این چیزهای مسخره کنار نیام."

وقتی به بخشVIPرسیدند،سریع ورودی آن را برای آنها باز کردند.فیوری سری برای نگهبان آنجا تکان داد و بعد به باچ نگاه کرد."زیاد طول نمی کشه."

"میدونی کجا پیدام کنی."

در حالی که پلیس به سمت میز همیشگی آنها می رفت،فیوری به سمت بخش پشتی آنجا حرکت کرد و در مقابل دو نگهبانی که کنار در اتاق خصوصی کشیش ایستاده بودند،متوقف شد.

مرد سمت چپی گفت:"بهش میگم تو اینجایی."

یک ثانیه بعد به فیوری اجازه ورود داده شد.
دفتر کشیش همچون یک غار بود و فقط با یک لامپ سقفی کمی روشن شده بود.

خون آشامی که پشت میز نشسته بود،فضای آنجا را احاطه کرده بود.مخصوصا وقتی از جای خود بلند شد.

کشیش کمی بلند تر از دو متر بود.و موهای مدل موهاکش درست به اندازه لباس ایتالیایی که به تن داشت،به او می آمد.صورتش بی رحم و باهوش به نظر می آمد که به درد شغل پر خطری که داشت می خورد.ولی چشمانش...چشمانش به آنها نمی خورد.آنها بسیار زیبا بودند.به رنگ آمیتیس.یک رنگ بنفش پررنگ که می درخشید.

مرد با صدایی آرام و سخت تر از حالت عادی پرسید:"به این زودی برگشتی؟"

فیوری با خود گفت:《سریع چیزی که میخوای بگیر و از اینجا برو.》پولش را در آورد و سه چک هزار دلاری بر روی میز گذاشت."دو برابر همیشه و می خوام به ۴ بخش تقسیم بشه."

کشیش لبخند خشکی زد و دستی به سمت چپ خود تکان داد."رالی،برای این مرد چیزی که می خواد رو بیار."

یک پیشخدمت از کنج تاریک اتاق بیرون آمد و به سمت دری که در گوشه اتاق بود رفت.

هنگامی که تنها شدند،کشیش به آرامی از پشت میز بیرون آمد و آن قدر به او نزدیک شد که فیوری دست خود را به درون کتش برد و بر روی تفنگش قرار داد. "مطمئنی نمی تونیم یه چیز قوی تر برات فراهم کنیم؟اون سیگارهای قرمز دوز خیلی پایینی دارن."

"اگه چیز دیگه ای می خواستم،بهت می گفتم."

خون آشام بسیار نزدیک به او ایستاد.فیوری اخم کرد و گفت:"مشکلی هست؟"

"تو موهای قشنگی داری،اینو میدونی؟درست مثل موهای خانم ها .با اون همه رنگ متفاوت."صدای کشیش به طرز عجیبی هیپنوتیزم کننده بود.و چشمانش گول زننده."حالا که حرف خانوم ها شد،شنیدم چیزی که زن هایی که برای من کار می کنند بهت تقدیم می کنن رو نمی پذیری،درسته؟"

"چرا برات مهمه؟"

"فقط میخوام مطمئن شم به چیزی که نیاز داری رسیدگی میشه.رضایت مشتری خیلی برام مهمه."مرد حتی به او نزدیک تر هم شد و به بازوی فیوری اشاره کرد.آن بازویی که در کتش فرو برده بود."الان دستت روی تفنگته،مگه نه؟از من می ترسی؟"

"فقط می خوام مطمئن شم که میتونم بهت برسم."

"اوه،واقعا؟"

"آره،که اگه به کوبیدن تفنگ به دهنت نیاز داشتی،دم دست باشه."

کشیش لبخند زد و دندان های نیش خود را به نمایش گذاشت. " میدونی،این شایعه رو شنیدم که...یکی از برادرهای انجمن خنجر سیاه با کسی سکس نمیکنه.آره،میبینی چه مسخره ست؟یه جنگجو که امتناع میکنه.تازه یه سری چیزای دیگه رو هم درباره ی اون مرد شنیدم.اینکه یه پا داره و برادر دوقلوش صورت زخمیه.تو که از روی اتفاق همچین برادری رو نمیشناسی؟"

فیوری سر تکان داد. " نه. "

"هاه.خنده داره.دیدم که دور و بر مردی می پلکی که انگار ماسک هالوین روی صورتش گذاشته.راستش با یه چندتا مرد بزرگ دیگه هم دیدمت که به توصیفاتی که شنیدم میخورن.تو که نمیدونی...."

"یه لطفی به من بکن و چیزی که خواستمو بهم بده.من بیرون منتظرمیمونم."فیوری روی خود را برگرداند.از اول که به آن جا آمده بود هم حال خوبی نداشت.از این که لسری برای مبارزه پیدا نکرده بود عصبانی بود.و از رد شدن توسط بلا هم ناراحت بود.
در آن لحظه حوصله اعصاب خوردی بیشتر را نداشت.چیزی نمانده بود کنترل خود را از دست بدهد.

"تو با کسی سکس نمی کنی چون از مردا خوشت میاد؟!"

فیوری از روی شانه اش به او نگاه کرد."امشب چِت شده؟! همیشه فریبکار بودی ولی الان یه اعصاب خردکن هم شدی."

"میدونی،شاید فقط تو نیاز داری که با یکی بخوابی .منم فاحشه مرد ندارم ولی مطمئنم میتونم یکی رو برات پیدا کنم که کارتو راه بندازه."

برای دومین بار در طول 24ساعت ،فیوری کنترل خشم خود را از دست داد.سریع برگشت،یقه لباس گوچی کشیش را گرفت و او را به دیوار چسباند.به روی سینه

مرد خم شد و گفت:"چرا می خوای با من دعوا راه بندازی؟!"

کشیس زمزمه کرد:"می خوای قبل سکس منو ببوسی؟!" هنوز مشغول سر به سر گذاشتن او بود.
"منظورم اینه که این کمترین کاریه که میتونی انجام بدی چون ما فقط به صورت حرفه ای همدیگه رو میشناسیم .یا خوشت نمیاد قبل از سکس از این بازیا کنی؟!"

"برو گمشو."

فیوری بوسه ای محکم بر روی لب های آن مرد نشاند .آن بوسه را به عنوان یک سیلی به آن مرد داده بود نه به عنوان تحریک جنسی.و می خواست آن قیافه پر غرور را از روی صورت مرد پاک کند که کارش جواب داد.

کشیش اول خشکش زد و بعد صدایی همچون غرش از دهانش خارج شد و فیوری دانست که برنده شده است.

ولی فقط برای اطمینان از اینکه درسی که به او داده بود در کله اش فرو رفته باشد،با دندان های نیشش لب پایینی مرد را گاز گرفت.بلافاصله تا خون ان مرد را بر زبان خود حس کرد، فیوری سریع خود را از او جدا کرد و دهانش باز ماندبا حالتی شوکه شده و نفسی گرفته گفت:"خوب،ببین توچیو مخفی کرده بودی -sin eater* ۱."کشیش سریع حالتی جدی به خود گرفت.به نظر می آمد در سکوت بعد از آن دنبال راهی برای انکار آن است."حتی سعی هم نکن انکارش کنی.میتونم مزه ش رو حس کنم."

چشمان آمیتیش تنگ شد."اصطلاح درستش *sympath۲."

فیوری دستانش را به دور یقه او تنگ تر کرد.لعنت.یک سیمپس .آن جا در کالدول و کاملا زنده . که سعی داشت خود را به عنوان یک فرد غیرنظامی در بین خوناشام ها جا بزند.

مرد.این خبر بسیار مهم بود.آخرین چیزی که رث به آن نیاز داشت،یک جنگ دیگر در بین نژادشان بود.

_
پانویس:
*۱
شخصی که غذایی تشریفاتی و اینی رو میخوره تا به صورت جادویی گناهان یه فرد دیگه رو تصرف کنه

*۲
گونه ای در بین نژاد خون اشام ها که توانایی و اشتیاق دست کاری در احساسات دیگران (به هدف تبادل انرژی) و همچنین خصوصیات دیگر را دارند.
از قدیم بین سیمپس ها و خون اشام ها تبعیض قائل میشدند و در چند دهه ی تاریخی به وسیله ی خون اشام ها شکار شده اند.
انها نزدیک به انقراض هستند

کشیش آرام گفت:"باید یه چیزی رو بگم.تو منو لو بدی،فراهم کننده چیزی که میخوای رو از دست میدی.بهش فکر کن. اگه منو کنار بزنی ،از کجا می خوای چیزی که بهش نیازداری رو گیر بیاری؟! "

فیوری به چشمان بنفش مرد خیره شد.هنوز درحال فکر کردن بود.بلافاصله تا به خانه رسید همه چیز را به برادرهایش می گفت و کاملا حواسش را جمع کشیش می کرد.

و درمورد لو دادن او...به نظر فیوری، تبعیضی که درمورد سیمپس ها قائل می شدند ناعادلانه بود...چون دائم از سحر خود استفاده نمی کردند.و کشیش تقریبا 5سال بود که بدون هیچ مشکلی مربوط به رفتارهای سیمپس ها،آن بار را می گرداند.

فیوری گفت:"ما یه قرارکوچولو باهم میذاریم."سرسختانه به مرد خیره شد. "من ساکت میمونم و تو هم آروم میمونی.در ضمن سعی هم نمیکنی دوباره سر به سر من بذاری .قرار نیس همین جور یه جا بایستم تا تو احساسات من رو بیرون بکشی.که چند لحظه قبل می خواستی همین کار رو بکنی،مگه نه؟می خواستی منو عصبانی کنی چون عطش احساسات رو داشتی."

دهان کشیش باز شد ولی همان لحظه کسی در اتاق را باز کرد.

یک زن خون آشام وارد اتاق شد و از صحنه ای که جلوی چشمانش بود خشکش زد.بدن دو مرد درست در کنار یکدیگر بود و از لب کشیش خون می آمد و روی لب فیوری هم خون بود.کشیش با عصبانیت گفت:"از اینجا گمشو بیرون."

زن آن قدر با سرعت برگشت که نزدیک بود بیفتد و آرنجش به چهارچوب در خورد.کمی بعد از رفتن او فیوری گفت:"خوب،قرارمون رو قبول می کنی؟"

"اگه تو تصدیق کنی که از انجمن برادری هستی."

"نیستم."

چشمان کشیش از عصبانیت درخشید."فقط برای اینکه بدونی میگم،حرفتو باور نمی کنم."

ناگهان فکری به ذهن فیوری رسید که پیش کشیدن انجمن برادری اتفاقی نبوده است.
به مرد نزدیک تر شد."برام جای تعجبه که اگه بقیه از هویتت باخبر بشن،چه اتفاقی میفته."

کشیش نفس عمیقی کشید و گفت:"قرارمون رو قبول میکنم."

****
وقتی زنی که به دنبال فیوری فرستاده بود بازگشت، باچ سر خود را بالا آورد.معمولا کار پسرها زود تمام میشد ولی فیوری ۲۰ دقیقه ای بود که آنجا مانده بود.

باچ پرسید:"مرد من هنوز اون توئه؟"متوجه شد که زن در حال مالیدن آرنج خود است.

"اوه آره،خوبم اون توئه."هنگامی که زن لبخند خشکی به او زد، فهمید ان خون آشام است.و آن زن جذاب هم بود.با آن موهای بلند بور و چرم مشکی به دور کمر و سینه هایش.
هنگامی که زن کنار او نشست، بوی او به مشامش رسید و بعد از مدت ها به سکس فکر کرد...

خوب،از تابستان که با ماریسا آشنا شده بود به آن فکر نکرده بود.نوشیدنی خود را تمام کرد و بعد به سینه های زن نگاه کرد. سکس در ذهنش بود.ولی بیشتر یک واکنش فیزیکی بود تا چیزی دیگر.

علاقه اش اصلا

به پای چیزی که برای ماریسا حس می کرد نمی رسید. نیازش برای ماریسا...غالب بود.و مهم.

زن کناری او که انگار متوجه سمت و سوی افکارش شده بود، نگاهی به باچ انداخت."ممکنه دوستت یه مدتی اون تو بمونه."

"آره؟"

"اونا تازه مشغول شدن."

"مشغول خرید؟"

"سکس."

باچ سریع سرش را بالا آورد و به او خیره شد."ببخشید؟"

"اوه،واو..."اخم کرد."شما دو تا با هم نبودین یا یه همچین چیزی؟"

باچ با عصبانیت گفت:"نه با هم نیستیم.درباره چی حرف میزنی؟"

"آره خوب.فکر نمی کنم تو اون طور باشی.خوب لباس می پوشی ولی اون حسو به آدم نمیدی."

"و دوست منم از مردا خوشش نمیاد."

"در این باره مطمئنی؟"

هر چی.نیاز داشت یک نوشیدنی دیگر بخورد و در کار فیوری فضولی نکند.دست خود را بالا آورد و برای پیشخدمت دستی تکان داد که سریع به سمتش آمد.

"یه اسکاچ دیگه برام بیار."از روی ادب به سمت زن کناری خود چرخید."تو چیزی میخوای؟"

زن دست خود را بر روی ران او گذاشت."راستش آره .ولی اون پیش خدمت نمی تونه برام بیارتش."

هنگامی که پیش خدمت از آنجا رفت،باچ به صندلی خود تکیه داد و دستانش را باز کرد و خود را در اختیار زن قرار داد.

زن دعوت او را سریع پذیرفت و به سمتش خم شد و دستش را لای پای او گذاشت.

بدن باچ تحریک شد.اولین علامت تحریک شدن بعد از گذشت چندین ماه.

و یک آن فکری به ذهنش رسید که شاید بتواند با سکس ماریسا را از ذهن خود بیرون کند.

در حالی که زن در حال مالیدن آلت تناسلی او از روی شلوار بود، به او نگاه کرد.

می دانست این ماجرا به کجا می کشد.در نهایت با آن زن به دستشویی خصوصی می رفت و نهایتا ۱۰ دقیقه ای بیشتر کارشان طول نمی کشید.
آن زن را ارضا می کرد،خودش هم ارضا میشد و بعد هر چه سریع تر از آن زن دور میشد.خدایا،در گذشته این روتین را با صدها زن تکرار کرده بود.و به نظر او این کار یک جور خودارضایی پنهان شده در غالب سکس بود.
بدون اهمیت.

به ماریسا فکر کرد.و احساس کرد چشمانش به سوزش افتاده است.زن کناریش سینه های خود را به او چسباند."بیا بریم اون پشت ".daddyدست خود را به روی دست زن قرار داد و آن را از روی آلت خود برداشت."ببخشید.نمی تونم."

زن خود را عقب کشید و جوری به باچ نگاه کرد که انگار بازیچه او شده است.باچ نگاه خیره او را با نگاه خود جواب داد.آماده آن بود که بگوید دیگر هرگز سکس نخواهد کرد و مطمئنا نمی فهمید چطور ماریسا آن همه بر روی او تاثیر گذاشته بود.ولی می دانست که دیگر نمی تواند مثل گذشته بازی کند.

ناگهان صدای فیوری از میان سر و صدای بار بلند شد:"هی پلیس،می خوای بمونی یا بری؟"

باچ نگاه خود را بالا آورد و به او خیره شد.فیوری چشمان خود را تنگ کرد."چی شده پلیس؟"

"آماده ام که برم."

در حالی که از جای خود بلند میشد،فیوری نگاه سختی به زن انداخت.انگار که به او بگوید دهانش را بسته نگه دارد.

واو. پس فیوری واقعا همجنس باز بود.

فصل بیست

چند ساعت بعد بلا با شنیدن صدای خراشیدن از خواب بیدار شد.به سمت پنجره نگاه کرد و دید که شاترهای پنجره در حال پایین امدن است.پس باید نزدیک به طلوع باشد .

دلش شور زد و به سمت در نگاه کرد . دلش میخواست زسادیست از در وارد شود و با دیدن او مطمئن شود که حالش خوب است.با اینکه هنگام رفتن از انجا حالت نرمال داشت ولی با این حال فشار زیادی بر او وارد کرده بود .

به پشت خوابید و به ماری فکر کرد که چند ساعت پیش به او سرزده بود.زسادیست از کجا فهمیده بود به یک دوست نیاز دارد؟و خدایا ، این حقیقت که او به سراغ ماری رفته و...

در اتاق بدون هیچ هشداری باز شد.بلا سریع در جای خود نشست و روتختی را تا گلویش بالا کشید . ولی بعد با دیدن زسادیست نفس راحتی کشید.

زی در حالیکه سینی به دست به داخل اتاق می امد ، با صدای خشنی گفت: " منم. " چیزی بر روی شانه اش قرار داشت . یک ساک . " عیب نداره شمع هارو روشن کنم ؟ "

"سلام."خوشحالم که سالم به خونه برگشتی."نه اصلا."

چند شمع را با ذهن خود روشن کرد و بلا با روشن شدن ناگهانی انجا چشمانش را بست .

" یه چند چیز از خونه ات برات اوردم."سینی را بر روی پاتختی قرار داد و ساک را باز کرد." یه چند دست لباس و یه کاپشن . شامپویی که توی حمامت بود . شانه . چند جفت کفش . جوراب که پاهاتو گرم نگه داره . دفترخاطرات رو هم اوردم...نگران نباش . نخوندمش. "

" اگه این کارو میکردی متعجب میشدم . بیشتر از این حرفا امین هستی. "

" نه . من بیسوادم. " چشمان بلا گشاد شد. " به هر حال. " لحن صدایش درست به اندازه ی عضلات ارواره اش سخت شده بود. " فکر کردم به یه سری از وسایل خودت نیاز داری. "

در حالیکه زی ساک را در کنار تخت میگذاشت ، بلا انقدر به او خیره شد که ناگهان

حسی غالب بر او چیره شد و دست خود را جلو برد تا دست زی را بگیرد . ولی زی خود را عقب کشید و بلا سرخ شد . به وسایلش نگاه کرد . خدایا ... از دیدن وسایبش مضطرب شده بود . مخصوصا دفتر خاطراتش .

ولی وقتی بافت قرمز رنگ خود را برداشت و ان را به بینی اش چسباند ، با بو کردن عطری که همیشه از ان استفاده میکرد ، احساس ارامش به او دست داد . و ... بله . شانه . شانه ی خودش . همانی که سر گردی داشت . شامپوی خود را برداشت و سر ان را باز کرد و بو کشید . اه ه ه ه . اصلا شبیه بوی ان شامپویی نبود که لسر او را مجبور به استفاده اش میکرد .

با صدایی لرزان گفت: " ممنون. " دفتر خاطرات خود را برداشت. " خیلی خیلی ممنون. "

جلد چرمی دفتر را لمس کرد . ان را باز نمیکرد . نه در ان لحظه . ولی به زودی ...

به زسادیست نگاه کرد. " میشه ... میشه منو به خونه ام ببری ؟ "

" اره . میتونم. "

" از رفتن به اون جا میترسم ولی احتمالا باید همین کارو بکنم. "

" تو فقط زمانشو به من بگو. "

شجاعت خود را جمع کرد . میخواست یکی از بزرگترین سنگ ها را از سر خود بردارد ." امروز عصر وقتی خورشید غروب کرد . میخوام اون زمان برم. "

" اوکی . میریم. " به سینی اشاره کرد. " حالا غذاتو بخور. "

غذا را ندیده گرفت و زسادیست را تماشا کرد که به درون کمد رفت و سلاح هایش را با دقت در اورد و هر کدام را کامل چک کرد . متعجب بود که او کجا رفته ... و چکار کرده است.

با اینکه دستانش تمیز بود ، ولی بر روی ساعدش خون سیاه وجود داشت . ان شب لسری کشته بود .

احتمالا باید از اینکه لسری از بین رفته بود ، خوشحال میشد ولی بیشتر نگران حال زسادیست بود . و همچنین بدنش .

او همچون یک حیوان پر ابهت راه میرفت . با قدرتی خفته . و بلا او را میخواست .

زسادیست به حمام رفت و در را پشت سر خورد بست . هنگامی که صدای باز شدن شیر اب به گوشش رسید ، چشمان خود را مالید و فکر کرد که عقلش را از دست داده است .

ان مرد حتی از نزدیک شدن دست بلا به سمت خودش هم فرار میکرد ، و واقعا فکر میکرد که زی با او میخوابد ؟

یک ان حالش از خودش به هم خورد . نگاهی به غذا انداخت . یک جور مرغ مرینیت شده همراه با سیب زمینی برشته و کدو بود . یک لیوان اب ، یک لیوان شراب سفید ، دو سیب و یک قطعه کیک هویج هم در سینی قرار داده شده بود .

چنگال را برداشت و کمی با مرغ بازی کرد.دلش میخواست ان را بخورد چون زی انقدر به فکرش بوده که ان را برایش بیاورد .

هنگامی که زسادیست از حمام بیرون امد ، فقط یک شلوار به پا داشت و بلا در جای خود خشکش زد . نمیتوانست به او خیره نشود.حلقه های نوک سینه اش در نور شمع میدرخشید . و همچنین عضلات شکم و بازوانش .
در کنار نشان ستاره مانند انجمن برادری ، سینه ی لختش خراشیده و کبود شده بود .

" زخمی شده ؟ "

زی به سمت او امد و نگاهی به بشقاب انداخت " چیز زیادی نخوردی. "

از ان جایی که نگاهش به روی خط وی کشیده شده به زیر شلوارش بود ، نتوانست جواب او را بدهد . خدایا ... اگر شلوارش فقط کمی پایین تر بود میتوانست همه چیز را ببیند .

ناگهان به یاد اورد که او پوست خود را با لیف سابیده بود چون فکر میکرد کثیف است . اب دهان خود را قورت داد و با خود فکر کرد که چه بلایی بر سر او و بر سر التش امده است .

خواستن او به ان اندازه ... به نظر درست نمی امد . ولی نمیتوانست احساس خود را نسبت به او عوض کند .

زمزمه کرد: " زیاد گرسنه نیستم. "

سینی را به او نزدیک تر کرد. " با این حال بیشتر بخور. "

وقتی دوباره شروع به خوردن مرغ کرد ، زی دو سیب را برداشت و به سمت دیگر اتاق رفت . به یکی از سیب ها گازی زد و بر روی زمین نشست . نگاهش را پایین برده بود . یکی از بازوانش را بر روی شکمش قرار داد و به جویدن ادامه داد .

بلا از او پرسید: " پایین غذا خوردی ؟ "

سری تکان داد و گاز دیگری به سیب زد .

" فقط میخوای همون سیب رو بخوری ؟ " وقتی زی شانه ای بالا انداخت ، زمزمه کرد: " اون وقت به من میگی غذا بخور ؟ "

" اره میگم . پس چرا به غذا خوردنت برنمیگردی زن ؟ "

" از مرغ خوشت نمیاد ؟ "

" از غذا خوشم نمیاد. " نگاهش را از روی زمین برنداشت ولی لحن صدایش پر فشار تر شد " حالا غذاتو بخور. "

" چرا از غذا خوشت نمیاد ؟ "

" نمیتونم بهش اعتماد کنم . مگه خودت درست کرده باشی یا در تمام مدت درست شدنش بالا سرش باشی . در غیر این صورت نمیشه فهمید چی توش ریخته شده. "

" چرا فکر میکنی ممکنه یه نفر تو غذا... "

" تا حالا نگفتم که چقدر از حرف زدن بدم میاد ؟ "

به طور ناگهانی از او پرسید: " امشب کنار من میخوابی ؟ " با خود فکر کرده بود بهتر است قبل از انکه دیگر جواب سوالات او را ندهد ، درخواستش را به او بگوید.

ابروهای زی در هم رفت."واقعا اینو میخوای ؟"

" اره میخوام. "

" پس باشه . این کارو میکنم. "

در حالی که زی دو سیب خود و بلا مرغ را تمام میکرد ، هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد .

بعد از اینکه کیک هویج را خورد ، به حمام رفت و مسواک زد . هنگامی که بیرون امد زی با دندان های نیشش در حال خوردن اخرین تکه های سیب بود .

نمیدانست که زی چگونه با ان رژیم میتواند مبارزه کند . مطمئنا باید بیشتر از ان غذا میخورد .

دلش میخواست چیزی بگوید ولی به جای ان بر روی تخت دراز کشید و منتظر او ماند .

دقیقه ها سپری میشد و زی در حال صیقل زدن سیب بود . بیشتر از ان نمیتوانست ان تنش را تحمل کند.با خود گفت:《بسه .》واقعا باید به جای دیگری در ان خانه میرفت . نباید به او فشار می اورد . منصفانه نبود . امد رو تختی را کنار بزند که زی از جای خود بلند شد . در حالیکه به سمت تخت می امد ، بلا در جای خود خشکش زده بود .

بازمانده ی سیب ها را روی سینی گذاشت و همان دستمالی را برداشت که بلا با ان لب های خود را پاک کرده بود . بعد از پاک کردن دستانش با ان دستمال ، سینی را برداشت و ان را از اتاق بیرون برد و درست پشت در گذاشت .

بعد به سمت دیگر تخت امد و بر روی روتختی دراز کشید . دست به سینه شد و چشمانش را بست .

شمع ها یکی یکی خاموش شدند.وقتی فقط یکی از آنها روشن ماند،زی گفت:"اینو روشن میذارم تا بتونی ببینی."

بلا به او نگاه کرد. "زسادیست؟ "

"بله؟ "

" وقتی..." گلوی خود را صاف کرد. "وقتی تو اون سوراخ بودم،میخواستم تو بیای دنبالم.میدونستم تو میتونی از اونجا نجاتم بدی."

اخمهایش بیشتر در هم رفت. "منم به تو فکر کردم."

"آره؟ "با اینکه زی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد ،بلا تکرار کرد: "واقعا؟ "

"آره...بعضی روزا...به تنها چیزی که فکر میکردم تو بودی. "

چشمان بلا درشت شد.به سمت زی چرخید و سرش را برروی یک بازویش بالا آورد."اره؟"وقتی زی جواب او را نداد،دوباره گفت:"چرا؟"

سینه‌ی بزرگش بالا آمد و نفس عمیقی کشید."میخواستم تورو برگردونم.همین."

پس فقط کار خود را انجام داده بود. دست خود را پایین آورد و از او روی برگرداند."خوب...ممنون که اومدی دنبالم."

در سکوت به سوختن شمع نگاه کرد. شعله همچون قطره ی اشکش زیبا و با شکوه بود.زسادیست با صدای آرامی گفت:"از فکر اینکه تو تنها و وحشت زده باشی متنفر بودم.اینکه ممکن بود کسی بهت آسیب برسونه.نمی تونستم...کاری نکنم."

نفس بلا بند آمد و به او نگاه کرد.

زی ادامه داد:" اون شش هفته نمیتونستم بخوابم.وقتی چشمامو می بستم،فقط تورو میدیدم که درخواست کمک میکنی."خدایا،با این که صورت او خشن بود، ولی صدایش بسیار زیبا و ملایم بود.درست همچون شعله شمع.

سر زی به سمت او چرخید و چشمانش را باز کرد.چشمان مشکی اش پر از احساس بود."نمیدونم چطوری تونستی اون همه زنده بمونی.کاملا مطمئن بودم مردی.ولی بعد اون مکان رو پیدا کردیم ومن از اون سوراخ بیرونت آوردم.وقتی دیدم اون با تو چیکار کرده... "

بلا آرام چرخید .دلش نمی خواست با برگشتن ناگهانی، او را متوجه خود سازد و دست از سخن بردارد."من اصلا نمی دونم."

"خوبه ،خیلی خوبه.""

"یه روزی..باید بدونم.تو به من میگی؟"

زی چشمانش را بست."اگه واقعا می خوای جزئیات رو بدونی."

چند لحظه ای سکوت کردند و بعد زی به سمت او چرخید "از پرسیدن این سوال متنفرم ؛ولی اون لسر چه شکلی بود؟! چیز خاصی یادته؟!"

بلا با خود فکر کرد:《خیلی،خیلی زیاد.》
"اون،اه، موهاشو رنگ کرده بود.قهوه ای."

"چی؟!"

"منظورن اینه که کاملا مطمئنم این کار رو کرده .هر هفته می رفت حمام و من می تونستم بوی رنگ شیمیایی رو حس کنم.و ریشه موهاش کمی در یک طرف سفید بود."

"ولی من فکر می کردم اونا خوششون میاد موهاشون سفید باشه چون نشون میده مدت بیشتری تو انجمن بودن."

"نمی دونم.فکر کنم اون...جایگاه قدرتمندی داشت.از چیزایی که تو سوراخ می شنیدم می تونستم بفهمم بقیه لسر ها جلوش احتیاط می کنن و بهش او می گفتن."

"دیگه چی؟!"

بلا لرزید."اون عاشق من بود."

غرشی از میان لبهای زسادیست خارج شد.بلا از صدای آن خوشش آمد.به او احساس امنیت می داد و همچنین قدرت ادامه صحبت.

"اون لسر می گفت...عاشق منه و واقعا همین طور بود.اون به من وسواس پیدا کرده بود."آرام نفس خود را بیرون داد تا ضربان قلبش را آرام کند."اولش ازش وحشت داشتم ولی بعد یه مدت از احساساتش بر علیه اون استفاده می کردم.و می خواستم اذیتش کنم."

"این کارو کردی؟!"

"اره.بعضی وقتا کاری می کردم...گریه ش در بیاد."

یک لحظه حالت زی عجیب شد .انگار که...غبطه خورده باشه ."این کار بهت چه حسی میداد ؟!"

"نمی خوام بگم."

"چون خوب بود؟!"

"دلم نمی خواد فکر کنی من بی رحمم."

"بی رحمی با تلافی فرق داره."

شاید در دنیای جنگجوها آن طور بود."مطمئن نیستم که باهات موافقم یا نه."

چشمان سیاهش را تنگ کرد. "کسایی هستن که انتقام کاری که باهات شده رو خواهند گرفت.اینو میدونی،مگه نه؟!"

به زی فکر کرد که شبانه به دنبال لسر رفته است.نمی توانست حتی فکر آسیب دیدن زی را تحمل کند.بعد برادر خود را تصور کرد که عصبانی و با غرور ،آماده کشتن آن لسر است.
" نه،نمی خوام تو اینکار رو بکنی .تو یا رهونج یا هر کس دیگه ای. "

ناگهان باد سردی در اتاق پیچید.انگار که پنجره باز شده باشد.به دور بر خود نگاه کرد و متوجه شد سرما از بدن زی می آید.

ناگهان زی پرسید:"تو جفت داری؟!"

"چرا...اوه نه،رهونج برادر منه .نه جفتم."

شانه هایش از حالت تنش درآمد.ولی بعد دوباره اخم کرد."تا حالا داشتی؟!"

"جفت؟ برای یه مدتی .ولی زیاد دووم نداشت."

"چرا؟!"

"به خاطر برادرم."مکثی کرد. "راستش نه.این حقیقت نیست. وقتی یه مرد نتونه جلوی برادرم وایسته ،احترامی که براش قائلم رو از دست میدم.و بعد...اون یارو جزئیات رابطه مون رو به همه لو داد و همه چیز...پیچیده شد."در حقیقت اوضاع افتضاح شده بود.

لطمه ای به شهرت آن مرد وارد نشد، ولی شهرت بلا به هزاران تکه تبدیل شد.شاید به همین دلیل بود که آن قدر جذب زی شده بود .او اهمیتی به این موضوع نمی داد که دیگران چه فکری درباره اش می کنند.صادق بود و این خلوص و رک گویی،حتی اگر نشانده خشم بود هم باعث می شد بتوان به او اعتماد کرد.

زی گفت:"شما دوتا..."

"ما دوتا چی؟!"

با لحن خش داری گفت:"معشوق هم بودین؟!"فحشی داد."ولش کن.این به من ربطی..."

"آره،بودیم.رهونج فهمید و از اون جا مشکلاتمون شروع شد.تو که نمی دونی اشراف زاده ها چجورین.زنی که با یه مرد غیر جفتش بخوابه؟قسم می خورن که اون تا اخر عمرش آلوده شده.منظورم اینه که همیشه دوس داشتم یه فرد عادی باشم.ولی نمی شه شجره نامه رو عوض کرد.میشه؟!"

"عاشق اون مرد بودی؟!"

"اینطور فکر می کردم.ولی..نه."به جمجمه کنار پتو های زی فکر کرد. "خودت چی؟! تا حالا عاشق شدی؟!"

گوشه لب زی از خشم بالا رفت."خودت چی فکر می کنی؟!"

وقتی قیافه بلا در هم رفت،زی چشمان خود را بست."ببخشید.منظورم این بود که بگم نه.جوابش نه است."

پس برای چه جمجمه را نگه داشته بود؟متعلق به چه کسی بود؟آمد این سوال را بپرسد که زی گفت:"برادرت قصد داره دنبال اون لسر بره؟! "

"بدون شک.رهونج...خوب،از وقتی خیلی کوچیک بودم و پدرم مرد ،اون سرپرست خانوادمون بوده.و رهونج خیلی پرخاشگره.خیلی زیاد."

"خوب.بهش بگو سر جاش بشینه.من خودم انتقام تو رو می گیرم."

نگاهش به سمت زسادیست رفت."نه."

"آره."

"ولی من نمی خوام تو این کار رو بکنی." اگر در طی آن مسیر کشته میشد،نمی توانست به زندگی ادامه دهد.

"و من نمی تونم جلوی خودمو بگیرم."چشمانش را محکم بست."خدایا...من نمی تونم با دونستن اینکه اون حرومزاده زنده است،درست نفس بکشم.اون باید بمیره."

ترس،قدردانی و یک چیز دیگری که گرمای خاصی داشت،به سینه اش فشار آورد.ناگهان خم شد و بوسه ای بر لب های زی نشاند.صدای هیسی از میان لب های زی خارج شد و سریع خود را عقب کشید.جوری که انگار بلا به او سیلی زده باشد،چشمانش گشاد شده بود.

اوه.لعنت.برای چه آن کار را کرده بود."ببخشید.ببخشید.من..."

"نه.عیبی نداره.چیزی نیست..."به پشت خود دراز کشید و دستش را به سمت لبش برد.انگشتانش را به روی لب هایش کشید.انگار که داشت بوسه او را پاک می کرد.وقتی صدای آه بلا بلند شد،زی به او گفت:"مشکل چیه؟"

"من انقدر ناخوشایندم؟"

دستش را پایین آورد."نه."

عجب دروغی."شاید بهتره برات یه لیفی چیزی بیارم،چطوره؟!"

وقتی آمد از روی تخت بلند شود،زی بازوی او را گرفت."این اولین بوسه من بود.اوکی؟فقط انتظارش رو نداشتم."

نفس بلا بند آمد.چطور ممکن بود؟

"اوه،به خاطر خدا.اون جوری به من نگاه نکن."بازوی بلا را رها کرد و دوباره به سقف خیره شد.

اولین بوسه او....

"زسادیست؟"

"چیه؟"

"میشه بذاری یه بار دیگه این کار رو بکنم؟"

مکثی بسیار بسیار طولانی بینشان به وجود آمد.بلا خود را به او نزدیک تر کرد.

"به هیچ جای دیگه ای دست نمی زنم.فقط لب هام رو میذارم روی لب های تو."

در ذهنش به زی گفت:《سرت رو بچرخون.سرت رو بچرخون و به من نگاه کن.》و زسادیست همان کار را کرد.

بلا به او فرصت عوض کردن نظرش را نداد.آرام لب هایش را به او چسباند و بعد کمی خود را کنار کشید و فاصله ای بسیار کم بین لب هایشان قرار داد.

وقتی زی از جای خود تکان نخورد،دوباره خم شد و این بار با لب هایش او را نوازش کرد.
زی به شدت هوا را به درون ریه هایش کشید.

"زسادیست؟"

زمزمه کرد:"بله؟"

"لب هات رو برای من ریلکس تر کن."

با احتیاط اینکه به جای دیگری نخورد،

بر روی آرنجش قرار گرفت و دوباره او را بوسید.لب هایش بسیار نرم بود،به جز آن قسمتی از لب بالایش که زخمی شده بود.
برای اینکه به او نشان دهد آن نقص او اصلا برایش اهمیتی ندارد،از روی قصد بیشتر همان قسمت را بوسید.

و بعد اتفاق افتاد.زی بوسه های او را با بوسه خودش پاسخ داد.فقط حرکت بسیار کم لب هایش بود.ولی با این حال بلا آن را تا عمق وجودش حس کرد.

وقتی دوباره آن کار را کرد،با ناله ای که از میان لب هایش خارج شد،او را تشویق کرد و اجازه داد زی کنترل آن بوسه را به دست بگیرد.

خدایا،خیلی با احتیاط حرکت می کرد و آرام ترین بوسه ها را بر لب هایش می نشاند.بوسه هایی دوست داشتنی با طعم مردانه او و سیبی که خورده بود.و همان ارتباط آرام و لطیف،برای تحریک شدن بلا کافی بود.

وقتی زبان خود را به درون دهان زی فرستاد، او سریع خود را عقب کشید.

"من نمیدونم دارم چکار میکنم."

"چرا.میدونی."خم شد تا ارتباط بینشان قطع نشود."واقعا میدونی."

"ولی..."

با لب هایش او را آرام کرد.و زیاد طول نکشید که زی دوباره به بازی برگشت.

این بار وقتی با زبانش او را نوازش کرد،زی لب هایش را باز کرد و زبان خود را به زبان او چسباند.یک نوازش آرام شروع شده بود...و بعد دائم زبان خود را به درون دهان بلا می فرستاد.

تحریک شدن زی را حس کرد.گرما و عطشی که در بدنش در حال افزایش بود.خودش عطش آن را داشت که زی او را به خود بچسباند ولی وقتی آن کار را نکرد. کمی عقب کشید و به او نگاه کرد.گونه هایش سرخ شده بود و چشمانش می درخشید.

مطمئنا بلا را می خواست ولی هیچ حرکتی برای نزدیکی بیشتر نمی کرد.

"میخوام لمست کنم "

ولی وقتی دست خود را بالا آورد،بدن زی خشک شد و مچ دست او را گرفت.میتوانست ترس او را حس کند.صبر کرد تا تصمیم خود را بگیرد،نمیخواست فشاری بر او وارد کند.آرام حلقه دستانش شل شد.

"فقط...آروم برو."

"قول میدم."

با بازوهای او شروع کرد و نوک انگشتانش را بر روی پوست نرم و بدون موی او کشید.نگاهش با شک او را دنبال میکرد ولی بلا از آن ناراحت نشد. آرام او را نوازش کرد تا به آن عادت کند و وقتی مطمئن شد که راحت است،خم شد و بازوی او را بوسید.شانه اش.پایین گردنش.بالای سینه اش.

در حال حرکت به سمت حلقه های نوک سینه اش بود.نگاهش را بالا برد.چشمان زی کاملا گشاد شده بود

" میخوام اینجارو ببوسم،باشه؟"

زی سر تکان داد و زبانش را برروی لبش کشید.

بلافاصله تا لب هایش را به سینه ی او چسباند،بدن زی تکانی خورد.ولی بلا نایستاد.

حلقه را به درون دهانش فرستاد و زبانش را به دور نوک سینه ی او کشید.ناله ای آرام از میان لبهای زی خارج شد.سرش را عقب برده بود ولی هنوز داشت به بلا نگاه میکرد.

وقتی زبان خود را به درون حلقه فرستاد و آرام آرام آن را کشید،کمر زی از روی تخت بلند شد.یکی از زانوهایش را خم کرد و پاشنه ی پایش را به تشک فشرده بود.بارها و بارها سینه ی او را بوسید تا زمانی که ملحفه را در مشت خود گرفت.

"اوه...لعنت...بلا... " نفس نفس میزد و گرمای زیادی از بدنش ساطع میشد."داری با من چیکار میکنی؟ "

"میخوای بس کنم؟ "

"یا این یا این که محکم تر انجامش بده. "

" یکم بیشتر چطوره؟"

" آره...یکم بیشتر."

با زبانش او را لمس کرد و با حلقه بازی کرد و آنقدر زی را دیوانه کرد که دائم برروی تخت تکان میخورد.

وقتی به بدن زی نگاه کرد،ریتم خود را از دست داد.آلت تناسلی بالا آمده اش بسیار بزرگ بود و میتوانست در زیر شلوار نازکش آن را ببیند.هم سر آلت و هم قطر زیاد آن را.

خدای بزرگ.او...بسیار بزرگ بود.

بین پاهایش کاملا خیس شده بود.نگاهش را بالا برد.هنوز چشمان زی نیمه باز بود و دهانش با شگفتی باز مانده بود.میتوانست تعجب و عطش را بر روی صورت او ببیند.

دستش را بالا برد و انگشت شست خود را به میان لب های او فرستاد."بلیس."

زی آن را مکید و در عین حال به بلا خیره شده بود.میتوانست حس کند که یک دیوانگی بر او غلبه کرده است.شهوت در او بالا گرفته.خدایا.چقدر آن مرد را میخواست.میخواست از عطش منفجر شود.درون بدنش.

سینه ی او را رها کرد و انگشتش را از میان لب های او بیرون آورد.بلند شد و زبانش را به درون دهان او فرستاد که باعث شد ناله ای بلند از دهان زی خارج شود و محکم تر ملحفه را فشرد.

بلا دلش میخواست او مشت خود را باز کرده و او را لمس کند، ولی دیگر تحمل آن را نداشت.این بار خودش کنترل را در دست می گرفت.ملحفه را کنار زد،بالا تنه ی خود را به روی سینه ی زی قرار داد و پاهایش را در دو طرف بدن او گذاشت

بلافاصله تا وزن بدنش بر روی سینه ی زی قرار گرفت،بدن زی خشک شد و دست از بوسیدن او برداشت.

" زسادیست؟"

آنقدر محکم بلا را از روی تنه ی خود کنار زد که بلا بر روی تشک افتاد.

****

زسادیست سریع از روی تخت بلند شد . نفس نفس میزد و بی رمق شده بود . بدنش در گذشته و حال گیر افتاده بود . بخشی از وجودش میخواست که بلا بیشتر از ان جلو برود . لعنت ، خودش هم داشت میمرد تا به اولین لذتش از تحریک شدن ادامه بدهد . حس ان بی نظیر بود .

انگار که تازه از یک راز پرده برداشته باشد . اولین حس خوبی که بعد از مدتها ... نه . اولین حس خوبی که تا به ان روز تجربه کرده بود . باکره عزیز فید، تعجبی نداشت که مردها برای حفاظت از جفتشان حاضر به کشتن بودند .

ولی خوب نمیتوانست تحمل کند کسی بر روی بدنش قرار بگیرد . حتی اگر ان یک نفر بلا بود . و ان وحشتی که در ان لحظه حس میکرد ، خطرناک بود . اگر به بلا حمله میکرد چه ؟ به خاطر خدا . همین حالا هم او را بر روی تخت لعنتی پرت کرده بود .

به بلا نگاه کرد که بر روی تخت بسیار زیبا به نظر می امد . ولی از او وحشت داشت و به همین دلیل ، برای جان او میترسید . بوسیدن و لمس کردن ، هر چقدر هم که از ان لذت میبرد ، برای او همچون کشیدن ماشه بود . و نمیتوانست در موقعیتی قرار بگیرد که از بودن در کنار بلا تا ان اندازه ناراحت شود .

" دیگه این کارو نمیکنیم . دیگه چنین اتفاقی نمیفته. "

" تو خوشت اومد. " صدایش ارام ولی قوی بود " میتونستم شدید شدن جریان خونت رو در زیر دست هام حس کنم. "

" بحثی توش نیست. "

" بدن تو برای من سفت شده. "

" میخوای اسیب ببینی ؟ " وقتی بلا بالشت را محکم در دستش فشرد ، بیشتر به او فشار وارد کرد. " چون راستشو بگم ، من و سکس فقط یه جور با هم کنار میایم . و اون اصلا چیزی نیست که تو بخوای تجربه اش کنی. "

" من بوسه های تو رو دوست دارم . میخوام باهات بخوابم . باهات عشق بازی کنم. "

" عشق بازی ؟ عشق بازی ؟ " دستانش را از هم باز کرد. " بلا ... تنها کاری که میتونم انجام بدم کردنه . تو ازش خوشت نمیاد و راستشو بگم منم از انجامش روی تو خوشم نمیاد . تو ارزشت خیلی خیلی بیشتر از این حرفاست. "

" من لبهات رو روی لبهای خودم حس کردم . اونا خیلی نرم... "

" اوه ، لطفا "

" خفه شو و بذار حرفمو تموم کنم. "

دهان زسادیست باز ماند . انگار که بلا لگدی بر باسنش زده باشد . هیچ کس تا به حال با ان لحن با او صحبت نکرده بود . و غیر عادی بودن ان هم توجهش را به خود جلب میکرد . چه برسد به ان که بلا آن گونه با او صحبت کرده بود .

موهایش را از روی شانه هایش عقب زد و گفت:" اگه نمیخوای با من باشی ، خیلی خوب . باشه . فقط همینو بگو . ولی پشت این حرفایی که میخوای از من محافظت کنی قایم نشو . فکر میکنی نمیدونم سکس با تو حالت خشنی خواهد داشت ؟ "

" برای همین میخوای با من باشی ؟ فکر میکنی بعد از زندانی شدن پیش اون لسر فقط لایق اذیت شدنی ؟ "

بلا اخم کرد. " نه . اصلا . ولی اگه این تنها راهیه که میتونم با تو باشم ، پس همین خواهد شد. "

زسادیست دستی به روی سرش کشید . امیدوار بود این کار باعث به کار افتادن مغزش شود . " من فکر میکنم تو گیج شدی. " به زمین نگاه کرد. " اصلا نمیدونی که الان چی داری میگی. "

بلا با عصبانیت گفت: " تو حرومزاده ی مغرور. "

زی سریع سرش را بالا اورد . خوب ، این دومین ضربه به باسنش بود ...
" ببخشید ؟ "

" یه لطفی به هردومون بکن و سعی نکن جای من فکر کنی . باشه ؟ چون هر بار اشتباه میکنی. " با این حرف به سمت حمام رفت و محکم در را پشت سر خود کوبید .

زسادیست چندین بار پلک زد . دقیقا چه اتفاقی افتاده بود ؟

جوری به دور و بر اتاق نگاه کرد که انگار مبلمان یا شاید پرده ها بتوانند به او کمک کنند بفهمد موضوع از چه قرار است . بعد شنوایی قوی اش صدایی ارام از سمت حمام شنید . بلا داشت ... گریه میکرد . فحشی داد و به سمت حمام رفت . در نزد . فقط دستگیره را چرخاند و وارد شد .

بلا کنار دوش حمام دست به سینه ایستاده و از چشمان ابی سیرش قطره های اشک در حال چکیدن بود .

اوه ... خدایا . یک مرد باید در ان موقعیت چه کار میکرد ؟

زمزمه کرد: " ببخشید ، اگه من ... اه ، به احساسات لطمه زدم. "

بلا نگاه بدی به او انداخت. " من ناراحت نشدم . عصبانیم و از لحاظ جنسی سرکوب شدم. "

زی سرش را عقب فرستاد . خوب ... پس . اوکککککی.

مرد ، بعد از این گفت و گو باید گردنش را گچ میگرفتند .

" دوباره میگم زسادیست . اگه خوشت نمیاد با من بخوای ، مسئله ای نیست . ولی سعی نکن به من بگی که نمیدونم چی میخوام. "

زی دست به کمر شد و به سنگ مرمر زمین خیره شد .《چیزی نگو احمق . فقط دهنت رو بسته نگه ...》

ناگهان گفت: " موضوع این نیست. "وقتی این کلمات از دهانش خارج شد ، فحشی به خود داد .

صحبت کردن بد بود . واقعا واقعا بد ...

" موضوع چی نیست ؟ یعنی میگی منو میخوای ؟ "

به " ان " فکر کرد که هنوز هم

سعی داشت از شلوارش بیرون بزند . بالاخره بلا چشم داشت و میتوانست ان چیز لنتی را ببیند . " میدونی که میخوام. "

" پس اگه من حاضرم که او رو قبول کنم ... سخت ... " مکث کرد و حسی به زی گفت که او سرخ شده است. " پس چرا نمیتونیم با هم باشیم ؟ "

انقدر نفس هایش مقطعی شده بود که حس میکرد ریه هایش در حال اتش گرفتن است . قلبش به شدت میتپید .

خدای بزرگ ، واقعا که نمیخواست به او بگوید ؟ میخواست ؟

با دل به هم خوردگی کلمات از دهانش خارج شد. " اون همیشه بالا بود . بانو رو میگم . وقتی ... میومد سراغم ، همیشه رو بدنم قرار میگرفت . تو ، بالا ، تو اومدی روی سینه ام و .. اره . این جوری من نمیتونم. " دستی به روی صورت خود کشید و سعی کرد تا جایی که میتواند از او مخفی شود . ناگهان سرش به شدت درد گرفته بود .

صدای بیرون دمیدن نفسی شنید و متوجه شد بلا بوده است .

" زسادیست ، من خیلی متاسفم . نمیدونستم. "

" اره .... لعنت ... شاید بتونی فراموش کنی چی بهت گفتم. "خدایا ، باید قبل از انکه دهانش بیشتر از ان باز شود از ان جا می رفت. " ببین ، من میرم. "

" اون باهات چیکار کرده ؟ " صدایش بسیار ارام بود.

نگاه سرسختانه ای به بلا انداخت.اوه نه ، امکان نداشت بگوید .

بلا قدمی به سمت او برداشت. " زسادیست ، اون زنه ... به زور تو رو مجبور میکرد ؟ "

زی رو برگرداند. " من میرم باشگاه . بعدا می بینمت. "

" صبر کن ... "

" بعدا بلا . من نمیتونم ... ادامه بدم. "

در راه خارج شدن از اتاق کفش های نایک و mp3 playerخود را برداشت . دویدنی طولانی چیزی بود که در ان لحظه به ان نیاز داشت . دویدنی ... طولانی .

خوب چه اهمیتی داشت که دویدن هیچ کمکی به او نمیکرد . حداقل میتوانست توهم ان را داشته باشد که انگونه توانسته از فکر کردن دوری کند.

فصل بیست و یک

فیوری از روی میز بیلیارد عمارت با انزجار به باچ نگاه کرد که در حال تنظیم موقعیت ضربه اش بود.یک چیزی درباره ی ان انسان درست نبود.ولی وقتی پلیس با یک ضربه سه توپ را به درون سوراخ فرستاد، مشخص شد که مشکل از بازی نیست.

"لعنت باچ. چهار بار پشت هم بردی. یه بار بهم یاداوری کن چرا به خودم زحمت دادم باهات بازی کنم؟"

”برای اینکه پایانی برای امید وجود نداره.” باچ لیوان اسکاچ خود را در یک نفس بالا داد.”میخوای یه دست دیگه بازی کنیم؟”

”چرا که نه. به هرحال از این بدتر که نمیشه.”

”پس میز رو بچین تا من یه بار دیگه لیوان ها رو پر کنم.”

درحالیکه فیوری توپ ها را از سوراخ بیرون می اورد، متوجه شد مشکل کجاست.هر بار که روی برمیگرداند، باچ به او خیره می شد.

”چیزی تو ذهنته پلیس؟”

مرد شرابی برای خود ریخت و آن را نوشید.” نه دقیقا.”

”دروغگو. از وقتی از زیرو سام برگشتیم دائم به من نگاه میکنی.چرا حرف دلت رو نمی زنی؟”

باچ به او خیره شد و گفت:” تو همجنسبازی مرد من؟”

هشتمین توپ از دست او با صدای بلند بر روی زمین افتاد.”چی؟چرا فکر...”

”شنیدم زیادی به کشیش نزدیک شدی.”

فیوری فحشی داد.

باچ توپ مشکی را از روی زمین برداشت و ان را بر روی میز سبز گذاشت.”ببین، اگه هستی هم من باهاش مشکلی ندارم.واقعا هیچ اهمیتی نمیدم تو از کی خوشت میاد. ولی دوست دارم بدونم.”

فیوری با خود فکر کرد: اوه، این عالیه، نه تنها درگیر زنی شده بود که برادر دوقلویش را میخواست، حالا فکر میکردند با کشیش لعنتی قرار می گذارد.ان زنی که در ان لحظه وارد اتاق شده بود و او و کشیش را دیده بود...مشخصا بسیار حراف بود.

لعنت.

مطمئنا باچ همین حالا هم به ویشس گفته بود.ان دو نفر شبیه جفت های قدیمی بودند که هیچ رازی بینشان نبود.و وی هم به ریج می گفت.و وقتی ریج می فهمید، تمام دنیا از ان خبردار می شدند.

” فیوری؟”

”نه. من گی نیستم.”

” فکر نکن نیازه چیزی رو مخفی کنی.”

" این فکر رو نمیکنم. فقط گی نیستم."

" پس از هر دو جنس خوشت میاد؟"

"باچ، بسه. اگه یکی از برادرها باشه که تو کار سکس های نامتعارف باشه، اون یه نفر هم اتاقی توئه."وقتی چشم های پلیس گشاد شد،زمزمه کرد:"یالا .دیگه باید تا حالا فهمیده باشی. تو با اون زندگی میکنی."

"مشخصا نمی دونستم...اوه، هی بلا."

فیوری سریع چرخید.بلا در ورودی اتاق ایستاده بود و همان ردای مشکی قبل را به تن داشت.نمی توانست نگاهش را از روی او بردارد.
دوباره صورت دوست داشتنی اش از سلامت می درخشید.او خیره کننده بود.

"سلام. فیوری، میشه یه لحظه باهات صحبت کنم؟ بعد از اینکه کارت تموم شد؟"

"باچ، عیب نداره یه استراحتی کنیم؟"

" حتما. بعدا میبینمت بلا."

وقتی پلیس از انجا رفت، فیوری چوب بیلیارد را کنار گذاشت."خوب به نظر میای،حالت چطوره؟"

" بهترم. خیلی بهتر."

برای اینکه از خون زسادیست تغذیه کرده بود.

"خب... چه خبر؟"سعی کرد بلا را بر روی رگ زی تصور نکند.

بلا بدون انکه جوابی بدهد به سمت پنجره رفت. پایین ردایش همچون سایه به دنبالش کشیده میشد و انتهای موهایش که تا پایین کمرش می رسید، با حرکت او تکان می خورد.عطشی شدید بر او غلبه کرد و دعا کرد که بلا متوجه بوی ان نشود.

"اوه فیوری. نگاه کن. ماه تقریبا کامله."دستش را به سمت پنجره برد."کاش می تونستم..."

"میخوای الان بری بیرون؟میتونم برات یه کت بیارم."

از روی شانه اش لبخندی به او زد."من کفش ندارم."

" اونارم میارم. همینجا صبر کن."

زمان زیادی طول نکشید تا یک جفت بوت و یک کت که فریتز از یک کمدی ان را پیدا کرده بود،برایش برد.

بلا گفت:"چه زود."و کت قرمز رنگ را بر روی شانه اش انداخت.

فیوری مقابل پای او زانو زد."بذار اینارو پات کنم."

بلا یک زانوی خود را بلند کرد و فیوری بوت را به پای او کرد.سعی داشت به قوزک پایش خیره نشود.یا به بوی وسوسه انگیز او فکر نکند.یا اینکه چطور می توانست به راحتی ردا را کنار زده و...

با صدای گرفته ایی گفت:"حالا اون یکی پا."وقتی ان را هم به پایش کرد با هم از انجا خارج شدند و در حیاط پوشیده از برف قدم زدند.

بلا در کنار چمن ها ایستاد و کت را محکم تر به دور خود گرفت.به اسمان نگاه کرد.از دهانش بخار سفید خارج میشد."چیزی تا طلوع نمونده."

فیوری جواب داد:"اره." متعجب بود که بلا درباره چه چیزی میخواهد با او صحبت کند.

ولی بعد حالت صورتش جدی شد و فهمید که برای چه به سراغ او امده است. زسادیست. البته.

بلا زمزمه کرد:"میخوام درباره ی اون ازت بپرسم. برادر دوقلوت."

" چی میخوای بدونی؟"

" اون چه جوری یه برده شد؟"

اوه، خدایا... دلش نمیخواست درباره ی گذشته صحبت کند.

"فیوری؟ میشه به من

بگی؟ من از خودش پرسیدم ولی..."

آه لعنت.

دلیلی وجود نداشت که جواب او ندهد."یه ندیمه اون رو برد.وقتی هفت ماهش بود یواشکی اون رو از خونه دزدید.ما هیچ جا نتونستیم پیداشون کنیم و تا جایی که فهمیدم اون ندیمه دو سال بعد مرده بود.اون زمان هرکسی که زسادیست رو پیدا کرده بود، اون رو به عنوان برده فروخته بود."

"باید برای خانوادت خیلی سخت بوده باشه."

"بدترین. یه مرگ ،بدون هیچ جنازه ای برای دفن کردن."

”و وقتی.... وقتی اون برده ی خون بود..."نفس عمیقی کشید.” می دونی چه اتفاقی براش افتاد؟”

فیوری دستی به پشت گردن خود کشید.
وقتی مکث کرد، بلا ادامه داد:”من درباره ی زخمش یا اجبار به دادن خونش صحبت نمیکنم. میخوام بدونم که...چه اتفاق دیگه ای براش افتاده.”

” ببین بلا....”

” من باید بدونم.”

”چرا؟” حتی با وجود اینکه جواب این سوال خود را میدانست، ان را پرسیده بود.او میخواست با زی بخوابد.و به احتمال زیاد سعی در انجام ان هم کرده بود.این دلیل ان سوال بود.

” من فقط باید بدونم.”

” باید از خودش بپرسی. ”

” به من نمیگه. میدونی که چیزی نمیگه.”دستش را بر روی ساعد فیوری گذاشت.” لطفا. کمک کن اون رو بفهمم. ”

فیوری ساکت ماند.به خودش گفت که دلیل ان احترام به حریم خصوصی زی است و حقیقت هم بود.ولی بخش کوچکی از وجودش دلش نمیخواست کمک کند زی به رختخواب بلا راه پیدا کند.

بلا بازوی او را فشرد.” اون گفت می بستنش. و اینکه نمی تونه تحمل کنه یه زن روی بدنش قرار بگیره...” مکث کرد. ” چه اتفاقی برای اون افتاده؟”

لعنت.
زسادیست درباره ی اسارتش با او صحبت کرده بود؟

فیوری ارام فحشی داد.” بیشتر از خونش ازش سواستفاده شده. ولی این تنها چیزیه که میگم.”

” اوه خدایا. فقط باید این رو از زبون یکی دیگه میشنیدم. باید مطمئن میشدم."

هنگامی که باد سردی دمیده شد، فیوری نفس عمیقی کشید.ولی باز هم احساس خستگی میکرد.” باید قبل از اینکه سرما بخوری بری تو.”

بلا سری تکان داد و به سمت خانه به راه افتاد.”تو نمیای؟”

” اول یه سیگار میکشم. تو برو. ” رفتن او را به درون خانه نگاه نکرد.ولی صدای بسته شدن در را شنید.

دستانش را به درون جیبش فرو برد و به برف سفید خیره شد.بعد چشم های خود را بست و گذشته پیش چشمانش مرور شد.

****

فیوری بلافاصله بعد از گذراندن مرحله تغییرش،به دنبال برادر دوقلوی خود رفته بود.

بالا و پایین شهر را گشته و به دنبال خانه هایی رفته بود که انقدر ثروتمند بودند که خدمتکار داشته باشند .

بعد از گذشت مدتی،شایعاتی شنید که مردی به بزرگی یک جنگجو، در خانه یکی از زنانی که رده بسیار بالایی در glymare(اجتماع اصلی ثروتمندان)داشت،نگه داشته شده بود.

ولی نتوانسته بود رد آن را بگیرد.که منطقی بود .در آن زمان ، یعنی اوایل قرن 19،نژادها هنوز مرتبط و به هم چسبیده بودند و قوانین قدیمی و سنت های اجتماعی سفت و سخت اجرا می شد.اگر کسی پیدا می شد که یک جنگجو را به عنوان برده خون نگه داشته باشد ،از نظر قانونی مجازات مرگ در انتظارش بود.برای همین فیوری مجبور بود که محتاطانه برخورد کند.اگر درخواست تجمع می کرد و از ثروتمندان می خواست که او را برگردانند ،درست همانند ان بود که یک خنجر در سینه زسادیست فرو کرده باشد.چون کشتن زسادیست و ناپدید کردن جنازه او بهترین و تنها راه دفاع کسی بود که او را به اسارات گرفته بود.

اواخر سده 1800 تقریبا امید خود را از دست داده بود .تا آن زمان پدر و مادرش بر اثر عوامل طبیعی مرده بودند.جامعه خوناشام ها داشت گسستگی خود را از دست میداد و اولین مهاجرت ها به امریکا آغاز شده بود.او درحال گشتن اروپا بود که ناگهان چیزی که به دنبال آن بود را پیدا کرد.

آن شب در خاک انگلستان بود .به تجمع هم نژادان خودش در یکی از قلعه ها رفته بود.در کنج تاریک تالار رقص ایستاده بود که صدای دو مرد را شنید که با هم درباره میزبان صحبت می کردند.ان دو میگفتند که میزبان آن ها یک برده خون با موهبتی فوق العاده دارد و اینکه آن زن خوشش می آید در حین سکس او را تماشا کنند و حتی بعضی وقت ها ان برده را با بقیه سهیم می شود.

فیوری از همان شب به تعقیب ان زن پرداخت.نگران آن نبود که صورتش او را لو بدهد.حتی با وجود اینکه او و زسادیست دوقلو بودند.چون اولا لباس های او بسیار فاخر بوده و هیچکس شک نمی کرد کسی با موقعیت او دنبال برده ای بگردد که از بچگی فروخته شده است.و دوما او همیشه حواسش بود که کمی ظاهر خود را تغییر دهد.ریش خود را نزده بود و عینک می گذاشت.

اسم ان زن کاترونیا بود.

یک اشراف زاده ثروتمند که با یک تاجر دورگه که در دنیای انسان ها معامله می کرد جفت شده بود.ظاهرا او اکثر اوقات تنها بود و hellrenاو دائما درحال سفر بود،ولی شایعات مبنی بر آن بود که آن زن

قبل از ان که جفت شود آن برده را داشته است.

فیوری درخواست کرده بود که مهمان خانه او شود و از آن جایی که باسواد و مراقب بود، با وجود آن که زیاد درباره پشینه خود به آن ها توضیح نداده بود ،اجازه ورود پیدا کرد.آن زن جذب او شده بود و برای همین چند تا از تشریفات خاص را نادیده گرفته بود.

ولی محتاط هم بود.

هفته ها گذشت و با وجود اینکه زمان زیادی را با فیوری می گذراند ،هرگز او را نزد برده ای که گفته می شد در اختیار اوست ،نبرده بود.

فیوری از هر موقعیتی که پیدا می کرد استفاده کرده و زیرزمین و ساختمان های آن جا را می گشت تا شاید برادر دوقلوی خود را در یک اتاق یا سلول مخفی پیدا کند.مشکل آن جا بود که همیشه و درهمه جا چشم هایی مراقب و کشیک ایستاده بود و کاترونیا بیشتر اوقات او را مشغول نگه می داشت.

هر زمان که هلرن او به مسافرت می رفت،او به اتاق فیوری رفته و هر چه فیوری بیشتر دست او را پس می زد ،آن زن بیشتر او را می خواست.

زمان...گذشت زمان همه چیز را برملا کرد.زمان و ناتوانی آن زن در جلوگیری از نشان دادن بزرگترین جایزه ،اسباب بازی و برده خود.

یک روز عصر درست قبل از غروب خورشید،برای اولین بار از فیوری خواست که به اتاق او بیاید.آن در مخفی که فیوری به دنبال آن بود ،در اتاق آن زن و پشت کمدش قرار داشت .باهم وارد آن سوراخ شدند و از پله ها پایین رفتند.

فیوری هنوز هم باز شدن در چوبی که در انتهای پلکان قرار داشت را به یاد می آورد.
و همچنین مردی لختی که به میزی زنجیر شده بود.

پاهای مرد از هم باز بود.زسادیست به سقف خیره شده بود.موهای بلندش تا سنگفرش اتاق می رسید .به بدنش روغن زده بودند و بوی عطرهای گران قیمت می داد.

زن به سمت او رفت و با عشق شروع به نوازش او کرد.آن چشم های درنده قهوه ای رنگش با مالکیت بر روی بدن زسادیست می چرخید .

فیوری قبل از آن که بفهمد چکار دارد می کند.،دستش به سمت خنجرش رفته بود.

انگار که تکان خوردن او را حس کرده باشد ،سر زسادیست آرام به سمت او چرخید و آن چشمان سیاه با نگاهی مرده به او خیره شد.هیچ ردی از اینکه نشان دهد او را شناخته است در نگاهش نبود.فقط نفرت.

شوک و اندوه بر کل وجود فیوری غالب شد ولی تمرکز خود را از دست نداد و دنبال موقعیتی برای فرار گشت .یک در دیگر در آن سمت سلول بود ولی هیچ دستگیره ای نداشت.با خود فکر کرد که شاید بتواند آن را بشکند و...

کاترونیا شروع به نوازش آلت برادرش کرده بود.یک جور مرهم بر روی دستانش بود.و در حالیکه شروع به نوازش مردانگی برادرش کرده بود، حرف هایی چندش آور درمورد سایز او می زد.فیوری دندان های نیش خود را نمایان کرد و خنجرش را بالا اورد.

ناگهان در روبه رویی باز شد و یک مرد که ردایی به تن داشت ،با حالتی مضطرب اعلام کرد که هلرن او بدون خبر بازگشته و به دنبال اوست.مشخص بود که شایعات درباره او و فیوری به گوش مرد رسیده بود.

فیوری آماده شد که هم آن زن و هم مرد را بکشد ولی بعد صدای قدم هایی محکم در اتاق پیچیده شد.هلرن زن همراه با گارد خصوصی خود با عجله از پله ها پایین آمده و وارد اتاق شدند.

کاملا مشخص بود که مرد خبری از وجود برده خون نداشته است.کاترونیا شروع به صحبت کرد ولی مرد یک سیلی محکم به صورت او زد که باعث شد زن محکم به دیوار سنگی بخورد .

همه چیز درهم و برهم شد.گارد مرد به دنبال فیوری رفته و هلرن با خنجر به سراغ زسادیست رفت.

کشتن گارد مرد پروسه ای طولانی و پر خون بود.و هنگامی که بالاخره از شر آنها خلاص شد،هیچ خبری از زسادیست نبود.و فقط رد خون بر زمین سلول دیده میشد.

فیوری به سرعت به دنبال آن رد رفت.وقتی بالاخره از راهروری زیرزمینی خارج شد تقریبا نزدیک طلوع آفتاب بود.پس می دانست که باید با عجله زسادیست را پیدا کند.

صدای ریتمیک ضربه هایی را شنید.شلاق زدن...

در سمت راستش،در فاصله ای دور،زسادیست را از درختی در لبه پرتگاه بالا کشیده و در حال شلاق زدن او بودند.

فیوری به سه گاردی که در حال شلاق زدن برادرش بودند حمله کرد.با آن که آن مردان سخت می جنگیدند ولی فیوری از خشم یک حالت وحشی گری پیدا کرده بود.آنها را سلاخی کرد و بعد زسادیست را پایین آورد.ولی ۵ گارد دیگر در حال نزدیک شدن به آنها بود.

از آنجایی که چیزی تا بالا آمدن خورشید نمانده بود و نور کم آن در حال سوزاندن پوستش بود،فیوری می دانست که دیگر هیچ زمانی برایشان باقی نمانده است.
زسادیست را بر روی شانه اش گذاشت،یکی از تفنگ هایی که گاردها در دست داشتند را برداشت.و آن را در کمربندش جای داد.

بعد پایین پرتگاه و اقیانوس را نگاه کرد. بهترین راه برای رهایی نبود ولی از جنگیدن با سربازهایی که در حال آمدن به سمتشان بودند بهتر بود.کمی جلوتر رفت و بعد شروع به دویدن به سمت پرتگاه کرد.

امیدوار بود آنقدر

بتواند جلو برود که در اقیانوس بیفتند نه به صخره های کنار آن برخورد کنند.

یک خنجر به پایش خورد که باعث شد تلو تلو بخورد.نتوانست تعادل خود را حفظ کند و او و زسادیست به سمت پایین پرت شدند تا زمانی که کفش فیوری به یک شکاف گیر کرد.ناگهان بدنش ایستاد. و به زور توانست زسادیست را نگه دارد.

می دانست که زسادیست بیهوش است و اگر بدون او در آب بیفتد،غرق خواهد شد.ناگهان پوست خونی زسادیست از چنگ او سر خورد...

در آخرین لحظه مچ برادرش را گرفت و محکم چسبید و آن فشاری که از گرفتن آن متحمل شد،درد زیادی در پایش انداخت.دیدگانش تار میشد و باز می گشت.می توانست تاب خوردن بدن زی در هوا را حس کند که قدرت او در نگه داشتنش را به چالش می کشید.

گاردها از بالای صخره خم شدند و بعد نگاهی به نور در حال افزایش انداختند.خندیدند و سلاح هایشان را غلاف کردند و بعد او و زسادیست را رها کردند تا در نور آفتاب بمیرند.

هر چه خورشید بیشتر خود را نمایان می کرد،قدرت فیوری بیشتر کاهش می یافت و می دانست که بیشتر از آن نمی تواند زسادیست را نگه دارد.

نور خورشید افتضاح و سوزاننده بود و دردی که داشت را بیشتر می کرد.هر چه پایش را می کشید،قوزک پایش از شکاف بیرون نمی آمد.به زحمت تفنگ را برداشت،نفس عمیقی کشید و ماشه را به سمت پایین زانویش کشید.
دو بار.

مرد، درد نفسش را بند آورده بود.انگار که آتشی در بدنش افروخته باشند.تفنگ را انداخت.دندان هایش را به هم فشرد و با تمام توان به پایش فشار آورد.وقتی پایش از قسمت زانو جدا شد،با صدای بلند فریاد کشید.و بعد در هوا سر خوردند.اقیانوس سرد بود ولی شوک آن باعث شد هوشیار شود و همچنین زخمش بسته شد و خونریزی اش بند آمد.

با حالت تهوع،سرگیجه و ناامیدی سرش را به زور از آب بیرون برد.تنها چیزی که رها نکرده بود،نگه داشتن محکم زسادیست بود.برادر دوقلویش را در آغوش گرفت و به سمت ساحل شنا کرد.

خدا را شکر یک غار در آن نزدیکی بود و فیوری با آخرین توان خود هر دو نفرشان را به سمت تاریک غار کشاند.یک برآمدگی طبیعی چیزی بود که جان هر دویشان را نجات داده بود و تاریکی مورد نیازشان را فراهم کرده بود.

در ته غار،دور از نور خورشید،به پشت سنگ بزرگی رفت و زسادیست را به آغوش خود چسباند تا گرمای بدنش را با او شریک شود.

به تاریکی خیره شد.

کاملا گم شده بود.

***
فیوری چشم هایش را مالید.
خدایا،یادآوری زسادیست که به آن میز زنجیر شده بود...

از آن زمان هر شب کابوس میدید و همیشه کابوسش یک شکل بود.او از پله ها پایین میدوید ، در سلول را باز میکرد.زسادیست به میز بسته شده بود.کاتروینا یک گوشه ایستاده بود و میخندید.
تا وارد اتاق میشد زسادیست سرش را می چرخاند و با آن چشم های بی روح به او نگاه میکرد و با لحن سختی می گفت:" منو همینجا رها کن.من میخوام...اینجا بمونم. " و بعد فیوری خیس از عرق از خواب بیدار میشد.

" موضوع چیه مرد من؟"

صدای باچ او را از فکر بیرون آورد.دستی به روی صورتش کشید و از روی شانه اش به او نگاه کرد." فقط دارم از منظره لذت میبرم. "

" بذار روشنت کنم.این کارو لب ساحل انجام میدن.نه تو این سرما و نه اینجا.ببین،بیا با ما غذا بخور،باشه؟ریچ پنکیک میخواست و ماری کل آشپزخونه رو پر پنکیک کرده.فریتز هم دیوونه شده که نمیتونه کمک کنه."

" باشه بریم."

در حالی که به سمت خانه میرفتند،از باچ پرسید: " وقتی کارآگاه قتل بودی،کلی ادم درب و داغون دیدی،درسته؟آدمایی که شوهر یا زنشونو از دست دادن..یا دختر و پسرشون." باچ سر تکان داد و فیوری ادامه داد: " تا حالا فهمیدی که چی به سر اونا اومد؟منظورم اونایی هست که باقی موندن.میدونی تونستن با اون قضایا کنار بیان یا نه؟"

باچ انگشت شست خود را به روی ابرویش کشید. "نمیدونم. "

" آره،فکر کنم دیگه دنبال..."

"ولی میتونم بگم خودم هیچوقت نتونستم. "

"منظورت دیدن ادماییه که روی پروندشون کار کردی؟ "

باچ سری تکان داد. " خواهر ها رو فراموش کردی.خواهر ها و برادرها."

"چی؟"

" مردم ، شوهر،زن،پسر،فرزند و خواهر و برادراشون رو از دست میدن...من وقتی دوازده سالم بود خواهرم رو از دست دادم.دوتا پسر اون رو بردن پشت زمین بیسبال مدرسه و بهش تجاوز کردن و انقدر کتکش زدن تا مرد.من هیچ وقت باهاش کنار نیومدم."

"لعنت..." فیوری از صحبت باز ایستاد.متوجه شد تنها نیستند.زسادیست بدون پیراهن در چهارچوب در اتاق ایستاده بود.از سر تا پای نایک پوشش عرق کرده بود.انگار کیلومتر ها برروی تردمیل دویده باشد.

در حالی که به برادر دوقلوی خود نگاه میکرد،آن حس آشنا و همیشگی غرق شدن به او دست داد.انگار که زی یکجور منطقه ی کم فشار باشد.

زی با لحن محکمی گفت:" میخوام امشب هردوتون با من بیاین. "

باچ پرسید: " کجا؟"

" بلا میخواد بره خونش و من بدون بک آپ نمیبرمش.

یه ماشین لازمه که اگه بخواد موقع برگشتن یه سری وسایل با خودش بیاره،دم دست باشه و میخوام یه نفر قبل رفتنمون اونجا رو چک کنه.اون جا یه تونل زیرزمینی هست که اگه اوضاع خراب شد میشه ازش فرار کرد.دیشب که رفته بودم اونجا چکش کردم."

باچ گفت: " من که مشکلی با اومدن ندارم. "

زسادیست نگاهش را به سمت او چرخاند. "تو چی فیوری؟ "

بعد از یک مکث کوتاه گفت: "آره،منم همینطور. "

فصل بیست و دو

ان شب، هنگامی که ماه در بالای اسمان بود، اقای او با ناله ای از روی زمین بلند شد.چهار ساعت پیش، از زمانی که خورشید غروب کرده بود، در کناره ی دشت منتظر مانده بود.
امیدوار بود که یک نفر در خانه ی بلا سروکله اش پیدا شود. ولی هیچ خبری نبود.

دو روز پیش هم به همان صورت بود.خوب، روز قبل، قبل از طلوع افتاب، فکر کرد چیزی دیده است. یک جور سایه در خانه حرکت کرده بود، ولی هرچه که بود، فقط همان یکبار ان را دیده و بعد ناپدید شده بود.

کاش میتوانست از منابع انجمن برای پیدا کردن زنش استفاده کند.اگر تمام لسرهایی که در اختیارش بودند را به دنبال او می فرستاد...ولی خوب این کار با گذاشتن هفت تیر بر روی جمجمه اش فرقی نداشت.

یک نفر به گوش امگا می رساند که تمرکز انها جمع یک زن شده است.و بعد با مشکلی بزرگ روبه رو می شد.ساعتش را چک کرد و فحشی داد.

حرف امگا شده بود...

ان شب با ارباب قرار داشت و اصلا نمی توانست از زیر ان در برود، و باید به حرف او گوش میداد تا بتواند زن خود را بازگرداند.و اصلا ریسک ان را نمی کرد که با نرفتن به ان قرار باعث شود اومگا او را نابود سازد.

گوشی خود را دراورد و سه تا از بِتاها را خبر کرد تا به جای او کشیک بایستند.از انجایی که ان مکان برای جمع شدن خوناشام ها شناخته شده بود، نیازی به ارائه دادن جزئیات برای درخواستش نداشت.

بیست دقیقه بعد لسرها از راه جنگل به انجا رسیدند.صدای حرکت پاهایشان به وسیله ی برف خفه شده بود.سه مرد بزرگ جثه، تازه تبدیل شده بودند به همین دلیل هنوز موهایشان مشکی و صورتشان از سرما سرخ شده بود.مشخص بود از اینکه خبرشان کرده خوشحالند و اماده ی مبارزه.ولی اقای او به انها گفت که فقط انجا را زیر نظر بگیرند.

همین.

اگر سرو کله ی کسی پیدا شد، نباید تا زمانی که ان شخص قصد رفتن از انجا را داشت به او حمله کنند. و هر خوناشامی که دیدند را باید زنده می گرفتند.چه مرد. چه زن.بدون هیچ استثنایی.

اقای او قصد داشت که اگر خانواده ی زنش انجا می امدند، اول ان دیده بان های سخن چین را دک کند و بعد کاری کند او در ان نزدیکی تله پورت کند.

و اگر زنش مرده بود و خانواده اش برای بردن وسایلش می امدند ، انها را می گرفت تا محل دفن زنش را پیدا کند.

بعد از اینکه مطمئن شد بتاها در جاهای خود قرار گرفتند، اقای او به سمت ماشینش رفت و به سمت جاده ۲۲ راند.در راه زنش را در سال ها بعد تصور کرد که پوست، موهایش و حتی چشمانش سفید رنگ شده است.
یک لسر درست عین خودش. این راه عالی بود.

پایش از روی پدال گاز سر خورد و ماشین وسط جاده ایستاد.با این راه حل، زنش برای همیشه مال خودش میشد.

****
هنگامی که نیمه شب نزدیک شد، بلا یکی از شلوارهای جین قدیمی خود و ان سوییشرت قرمزی که بسیار دوستش داشت را به تن کرد.

بعد به حمام رفت و دو حوله ایی که بر روی اینه بود را برداشت و به خود نگاه کرد.

در اینه همان زنی بود که همیشه در ان می دید.
چشمان ابی. گونه هایی برجسته. لب هایی بزرگ. و یک عالمه موهای قهوه ایی تیره.

لبه ی سوییشرت را بالا گرفت، و نگاهی به شکم خود انداخت.روی پوستش هیچ اثری از اسم ان لسر باقی نمانده بود.دستی بر روی شکمش کشید.

زسادیست پرسید:" اماده ایی؟"

در اینه نگاه کرد.زی پشت سر او ایستاده بود.
لباس مشکی بر تن داشت و اسلحه هایش مشخص بود.چشمان سیاهش به سمت قسمتی از شکمش بود که ان را نمایان کرده بود.

"جای زخم ها خوب شدن. اونم تو ۴۸ ساعت."

" اره. خوشحالم."

" از رفتن به خونم می ترسم. "

" فیوری و باچ با ما میان. کلی محافظ داری."

" میدونم." لبه ی سوییشرت را پایین داد."فقط...اگه نتونم برم چی؟"

"یه شب دیگه امتحان می کنیم. هر چقدر که طول بکشه." کاپشنش را به سمت او گرفت.

بلا ان را پوشید و گفت:" تو کارای مهمتری از مراقبت من بودن داری."

"نه الان. ندارم. دستتو بده من."

وقتی دستانش را بالا اورد، انها می لرزیدند.
فکری در ذهنش بود که می گفت این اولین بار است که زی خواسته او را لمس کند.امیدوار بود این لمس به اغوش گرفتن ختم شود.

ولی زی علاقه ای به بغل کردن نداشت.او یک تفنگ کوچک را بدون انکه حتی او را لمس کند، در دستش قرار داد.
قیافه ی بلا درهم رفت." نه. من...."

" این جوری نگهش دار..."

" یه لحظه صبر کن. من نمیخوام..."

"....این" انتهای تفنگ را در دست او درست قرار داد." اینجا ضامنشه. اینجوری بالا و پایینش میکنی. گرفتی؟ با این تفنگ باید خیلی نزدیک باشی تا بتونی یه لسر رو بکشی ولی دوتا گلوله توشه که به اندازه ی کافی سرعت یه لسر رو کم میکنه تا تو بتونی فرار کنی. فقط نشونه بگیر و ماشه رو دوبار بکش. هیچ کار دیگه ای نمیخواد بکنی. و هدفت رو روی سینشون بگیر."

" من اینو نمی خوام."

" و منم نمیخوام تو داشته باشیش. ولی بهتر از اینه که دست خالی بیای."

بلا سری تکان داد و چشمانش را بست.بعضی وقتها این بخش از زندگی بسیار زشت می شد.

" بلا؟ بلا. به من نگاه کن." وقتی بلا نگاه خود را بالا اورد، ادامه داد:" اینو تو جیب سمت راست کاپشنت بذار. باید تو دست راستت باشه که راحت تر بتونی کار کنی." دهان خود را باز کرد ولی زی به او فرصت صحبت کردن نداد."تو با باچ و فیوری میمونی. و تا وقتی با اونا هستی، درصد کمی، شانس استفاده از تفنگ پیش میاد."

" تو کجا خواهی بود؟"

"اطراف." در کنار چهارچوب در ایستاد. سر خود را پایین انداخته بود."من یه کاری میکنم که تو مجبور نباشی از اون تفنگ استفاده کنی بلا.بهت قول میدم. ولی نمی تونم تحمل کنم که دست خالی باشی."

بلا نفس عمیقی کشید و تفنگ را در جیب خود جای داد.

فیوری در راهرو ایستاده و به ایوان تکیه داده بود . او هم خود را مجهز به تمام سلاح هایش کرده بود . وقتی بلا به او لبخند زد ، سری تکان داد و کت خود را به تن کرد .

موبایل زسادیست زنگ خورد. " تو اونجایی پلیس ؟ چه خبر ؟ " وقتی تماس را قطع کرد ، به انها گفت: " مشکلی نیست. "

هر سه با هم به سمت سرسرا و بعد حیاط رفتند . در هوای سر هر دو مرد دست خود را بر روی تفنگشان گذاشته و سه نفری تله پورت کردند .

بلا در جلوی ایوان خانه اش ظاهر شد.میتوانست حضور زسادیست و فیوری را در پشت سر خود حس کند . صدای قدم هایی شنید و از روی شانه اش نگاهی به عقب انداخت . باچ تفنگ در دست در حال امدن به سمت ایوان بود .

فکر اینکه وقت کشی کند و کم کم وارد خانه اش شود ، خطرناک و خودخواهانه بود . در جلویی را با ذهن خود باز کرد و قدم به درون خانه گذاشت .

انجا هنوز بوی همیشگی را میداد ... ترکیب بوی لیموی تمیز کننده سطحی که از ان استفاده میکرد و بوی رزماری شمع هایی که عاشق سوختنشان بود .

وقتی صدای بسته شدن و خاموش شدن دزدگیر خانه را شنید ، نگاهی به عقب انداخت.باچ و فیوری کاملا نزدیک به او ایستاده بودند ولی زسادیست انجا نبود . میدانست که از ان جا نرفته است ولی با این حال ارزو میکرد که او هم با او در خانه بود .

نفس عمیقی کشید و نگاهی به دور و بر سالن خانه اش انداخت . از انجایی که چراغی روشن نبود ، فقط میتوانست سایه ها و شکل های اشنا را ببیند .

" همه چیز به نظر ... خدایا ، درست همون جوری هستن که بودن. "

البته جای گلدانی که بر روی میزش بود خالی بوده و یک اینه هم گم شده بود . اینه ای که او و مادرش حدود ده سال قبل از منهتن خریده بودند . رهونج همیشه عاشق ان اینه بود . او ان را برداشته بود ؟ نمیدانست باید متاثر شود یا به او بر بخورد .

وقتی دست خود را جلو برد تا کلید برق را بزند ، باچ جلوی او را گرفت. " ببخشید ، نباید چراغی روشن بشه. "

با موافقت سر تکان داد . بیشتر وارد خانه اش شد و وسایلش را نگاه کرد.

حس میکرد که انگار در کنار دوستانی قدیمی است که مدتهاست انها را ندیده است . هم خوشحال کننده بود و هم ناراحت کننده . بیشتر حس راحتی خیال داشت . کاملا مطمئن بود که از دیدن انها ناراحت میشود ...

وقتی به اتاق غذاخوری رسید در جای خود ایستاد . در پشت راهروی انجا اشپزخانه قرار داشت . یک ان ترسید . خود را جمع و جور کرد و به جاهای دیگر سر زد . وقتی دید همه چیز تمیز و بدون شکستگی است ، به یاد اورد که ان جا زد و خوردی اتفاق افتاده است . زمزمه کرد:" یه نفر اینجا رو تمیز کرده. "

باچ کنار او ایستاد. " زسادیست. " تفنگش را بالا گرفته و نگاهش اطراف ان جا را زیر نظر گرفته بود .

" اون ... همه ی این کارا رو کرده ؟ " با دستش اشاره ای به دور خانه کرد .

" شب بعد از اینکه دزدیدنت . ساعت ها اینجا وقت صرف کرد . طبقه پایینم انقدر تمیزه که یه لک نمیبینی. "

سعی کرد زسادیست را سطل و جارو به دست تصور کند که در حال پاک کردن رد خون و شیشه های شکسته است . چرا ؟ برایش جای تعجب داشت .

باچ شانه هایش را بالا انداخت. " گفت که دلیلش شخصیه. "

سوالش را بلند پرسیده بود ؟

" اون ... دلیلش رو توضیح داد ؟ "

وقتی انسان سر خود را تکان داد ، متوجه شد که فیوری از قصد نگاهش به سمت بیرون از خانه است .

باچ پرسید: " میخوای بری اتاق خوابت ؟ "

وقتی با موافقت سر تکان داد ، فیوری گفت: " من همین بالا میمونم. "

در زیر زمین هم همه چیز در جای خود بود ... و تمیز . در کمد خود را باز کرد و نگاهی به لباس هایش انداخت . بعد به سمت حمام رفت . جزییات کوچک توجه او را به خود جلب میکرد . بطری شامپو . یک روزنامه به تاریخ قبل از دزدیدنش . یک شمع که ان را در کنار وان روشن میکرد .

در کنار همه چیز می ایستاد و انها را لمس میکرد . دلش میخواست ساعت ها انجا بماند ... روزها . ولی میتوانست حس کند که ناارامی باچ در حال افزایش است .

" فکر کنم برای امشب به اندازه ی کافی دیدم. "
دلش میخواست میتوانست بیشتر انجا بماند .

در حالی که به طبقه ی اول باز می گشتند ، باچ جلوی او حرکت میکرد . وقتی به اشپزخانه رفتند ، به فیوری نگاه کرد و گفت: " بلا اماده ی رفتنه. "

فیوری گوشی خود را در اورد و بعد از مکثی گفت: " زی ، وقت رفتنه . ماشین رو برای پلیس روشن کن. "

در حالی که باچ در زیر زمین را میبست ، بلا به سمت اکواریوم خود رفت و نگاهی به درون ان انداحت .

با خود فکر کرد که ایا دوباره در ان خانه زندگی میکند یا نه . و حسی به او میگفت که جواب ان نه است .

باچ پرسید: " میخوای چیزی با خودت بیاری ؟ "

" نه . فکر نمیکنم ... "

صدای تیر اندازی از بیرون امد .

باچ او را گرفت و به پشت خود فرستاد . ارام گفت: " اروم بمون. "

فیوری که خود را به روی کاناپه انداخته بود ، با صدای هیس مانندی گفت: " جلوی در. "
تفنگ خود را به سمت در سالن که از ان وارد شده بودند گرفت .

صدای شلیک دیگر . و باز هم . این بار صدا نزدیک تر بود .

باچ زمزمه کرد: " بریم سمت تونل. " با بدن خود بلا را به سمت در زیر زمین هل داد.

" من از پشت سر حواسم هست. "

درست زمانی که باچ دستگیره ی در زیر زمین را گرفت ، زمان به ثانیه ها شکسته شد و همه چیز با سرعتی ارام اتفاق افتاد . در فرانسوی پشت سرشان شکسته شد و قطعات چوب همه جا پراکنده گشت . زسادیست با پشت خود کل ان را شکسته بود ، چون با قدرت تمام به ان کوبیده شده بود .

وقتی به روی زمین اشپزخانه افتاد ، سرش به عقب رفته و انقدر محکم به زمین کوبیده شد که انگار صدای شلیک دیگری بلند شده باشد .

بعد لسری که او را هل داده بود ، با صدای فریاد وحشتناکی خود را به روی سینه ی او انداخت و هر دو نفر بر روی زمین لغزیدند و درست به سمت پله های زیر زمین امدند . زسادیست در زیر ان لسر تکان نمیخورد . گیج شده بود ؟ مرده بود ؟

بلا با تمام توان خود فریاد کشید ولی باچ او را از سر راه کنار کشید . تنها راهی که داشتند کنار گاز بود و باچ او را به ان سمت هل داد و خودش جلوی او قرار گرفت . ولی حالا در اشپزخانه گیر افتاده بودند .

فیوری و باچ تفنگهایشان را به سمت ان دو گرفتند ولی لسر بی اهمیت به انها مشت خود را بالا برد و به سر زسادیست کوبید .

بلا دوباره فریاد کشید: " نه."

ولی ، به طرز عجیبی ، به نظر امد ان ضربه باعث به هوش امدن زی شده است . یا شاید هم صدای فریاد بلا باعث ان شده بود .چشمان مشکی رنگش باز شد و ناگهان قیافه اش حالتی شیطانی به خود گرفت . با یک حرکت سریع دستانش را به زیر بغل لسر فرستاد و ان قدر محکم چرخاند که بالا تنه ی لسر حالتی غیر عادی به خود گرفت .

بعد زی با انگشت شصت خود چانه ی لسر را بالا داد و دندان های نیش خود را نمایان کرد .
گردن لسر را گاز گرفت . لسر از درد به خود میپیچید ولی زی او را در بین پاهای خود نگه داشته بود . هنوز کارش تمام نشده بود . زسادیست با دندان هایش گردن لسر را پاره کرد و وقتی دیگر تکان نخورد ، نفس نفس زنان انگشتان خود را در بین موهای او برد . مشخص بود که میخواهد ببیند ریشه ی موهای او سفید است یا نه .

ولی بلا میتوانست قبل از ان هم به او بگوید که ان مرد دیوید نیست . البته اگر صدایش در می امد .

زسادیست فحشی داد ولی بالای سر لسر ماند تا ببیند اثری از زنده بودن در او هست یا نه . انگار که دلش میخواست باز هم ادامه دهد . بعد اخم کرد و نگاه خود را بالا اورد . تازه متوجه شده بود که مبارزه تمام شده و شاهدهایی وجود دارد .

اوه ... خدایا .

روی صورتش خون سیاه لسرها کشیده شده بود . حتی بر روی سینه ها و دستانش هم بود .

نگاهش به سمت بلا چرخید . چشمان سیاهش میدرخشید . درست همانند خونی که برای دفاع از او ریخته بود .

بعد بلافاصله نگاه خود را از او گرفت . انگار که میخواست رضایت خود از کشتن را از بلا پنهان کند .

فیوری به سمت راهرو رفت. " اونا کجان ؟ کنار چمن ها ؟ "

" بهتره بگی جلوی در خونه ی امگا . هر دوشون رو کشتم. " زسادیست به باچ نگاه کرد. " بلا رو ببر خونه . همین حالا.

الان شوکه شده و نمیتونه تله پورت کنه . و فیوری ، تو هم با اونا برو . میخوام تا پاشو گذاشت تو سرسرا به من زنگ بزنین ؟ واضحه ؟ "

باچ پرسید: " تو چی ؟ "
ولی با این حال در حال بردن بلا به سمت دیگر لسر مرده بود .

زسادیست بلند شد و یکی از خنجر هایش را دراورد. " اینو از بین میبرم و منتظر بقیشون وایمیستم . اگه از این کثافتا خبری نشه بقیشون میان دنبال اینا بگردن . "

" ما برمیگردیم. "

" اهمیتی نمیدم که میخواین چکار کنین . فقط اونو برسونین خونه . پس انقدر حرف نزن و راه بیفت. "

بلا دست خود را به سمت او برد . دلیلش را نمیدانست . از کار او و حالتی که زی در ان لحظه داشت ، با ان کبودی ها و کتک ها ، وحشت کرده بود .

زسادیست دست خود را تکان داد تا جلوی او را بگیرد. " اون رو از این جا ببرین. "

****
جان سریع از اتوبوس بیرون پرید. انقدر خوشحال بود به خانه بازگشته که نزدیک بود به زمین بخورد.

مرد، اگر قرار بود چندسال اینده تمرینش هم به صورت این دو روز باشد، اوضاع برایش جهنمی می شد.

سوت زنان به خانه رسید.

صدای ولزی از دفترش امد.″ سلام. امروز چطور بود؟″

در حالیکه کت خود را در می اورد، دو سوت سریع زد که یعنی، اوکی، خوب، و از این معانی.

" خوبه. هی ، هاورز حدود یه ساعت دیگه میاد اینجا. "

جان به سمت دفتر او رفت و در چهارچوب در مکث کرد.

ولزی پشت میز خود نشسته و چندین کتاب قدیمی که اکثرا باز بودند او را احاطه کرده بودند.

ولزی لبخندی به او زد." خسته به نظر میای. "

جان اشاره کرد: 《قبل از اینکه هاورز بیاد میرم یه کم استراحت کنم.》

" مطمئنی خوبی؟"

《کاملا.》و لبخندی به او زد تا حرفش قابل باورتر باشد.

از دروغ گفتن به او متنفر بود ولی دلش نمی خواست درباره ی شکست هایش صحبت کند.
۱۶ ساعت دیگر دوباره شکست هایش تکرار میشد و نیاز داشت کمی از انها دوری کند.

" وقتی دکتر اومد بیدارت میکنم. "

《ممنون .》

وقتی برگشت که برود ، ولزی به او گفت:"امیدوارم بدونی که برام مهم نیست جواب ازمایش ها چی باشه. ما باهاش کنار میایم."

به ولزی نگاه کرد.پس او هم نگران جواب ازمایش ها بود.سریع به سمت او رفت و بغلش کرد، و بعد به سمت اتاق خود رفت.حتی لباس هایش را در نیاورد و فقط کیف خود را انداخت و روی تخت دراز کشید.

مرد، ان ۸ ساعت پر زحمت کافی بود تا به اندازه ی یک هفته نیاز به خواب داشته باشد.ولی فقط میتوانست به ملاقات با هاورز فکر کند.

خدایا، اگر همه چیز اشتباه بود چه؟ اگر به یک فرد قدرتمند و فوق العاده تبدیل نمی شد چه؟اگر خواب هایش چیزی جز رویاهای حاصل از فیلم های ترسناک نبود چه؟اگر بیشتر انسان بود چه؟

که البته منطقی هم بود. حتی با وجود اینکه تمرینات تازه شروع شده بود، ولی مشخص بود که او همچون دیگر شاگردان کلاس نیست.
او در تمام تمرینات فیزیکی و حتی نسبت به دیگر دانش اموزان هم ضعیف تر بود.شاید تمرین بیشتر کمک میکرد ولی به ان شک داشت.

چشمان خود را بست و ارزو کرد که خواب خوبی ببیند.رویایی که او را در بدنی بزرگتر و قوی تر قرار دهد....

صدای تور او را از خواب بیدار کرد.”هاورز اینجاست.”

جان خمیازه ای کشید و کش قوسی به بدن خود داد.سعی کرد نگاه دلسوزانه ی تور را ندیده بگیرد. این خودش یک کابوس دیگری بود که او جلوی تور خرابکاری میکرد.

” اوضاع چطوره پسر...منظورم، جان؟”

جان سری تکان داد و اشاره کرد: 《من خوبم ولی ترجیح میدم برای تو یک پسر باشم.》

تور لبخند زد.”خوبه. منم میخوام همینطور باشه. بیا قال قضیه رو بکنیم و جواب ازمایش ها رو بفهمیم ،باشه؟”

جان به دنبال تور به سالن رفت.

هاورز بر روی کاناپه همچون یک پروفسور نشسته بود.”سلام جان.”

جان دستی برای او تکان داد و در صندلی کناری ولزی نشست.

”خوب، من جواب ازمایش خون تو رو اوردم.” هاورز یک تکه کاغذ از درون کیف خود بیرون اورد.”یه کم زمان بیشتری کار برد چون یه چیزی بود که انتظارش رو نداشتم.”

جان اول به تور و بعد ولزی نگاه کرد.خدایا....اگر کاملا انسان بود چه؟با او چکار میکردند؟انها او را رها.....

” جان، تو یه جنگجو کامل هستی و هیچ خون غیرنژادی در تو وجود نداره.”

تور خندید و دستانش را به هم زد." ایول. این عالیه.”

جان لبخند زد و بعد انقدر لبخندش بزرگ شد که لب هایش کاملا ناپدید گشت.

”ولی یه چیز دیگه هم هست.” هاورز عینک خود را بالاتر برد.”تو از نژاد داریوش فرزند مارکلون هستی. انقدر نزدیک که میتونی پسر اون باشی. انقدر نزدیک که... باید پسر اون باشی.”

سکوتی سنگین بر اتاق حکم فرما شد.

جان به تور و ولزی نگاه کرد.هردو در جایشان خشک شده بودند.

این خبر خوبی بود؟ خبر بدی بود؟ داریوش که بود؟

با توجه به حالت انها، ان فرد یک مجرم یا همچین چیزی...

تور سریع از روی کاناپه بلند شد و جان را در اغوش گرفت و محکم فشرد.جان که نفسش بند امده بود، به ولزی نگاه کرد.او هر دو دست خود را بر روی دهانش گذاشته و اشک از چشمانش می چکید.

ناگهان تور او را رها کرد و عقب ایستاد.
سرفه ایی کرد. چشمانش می در خشید.”خب....کی فکرشو میکرد.”

تور چند باری گلوی خود را صاف کرد و صورتش را مالید.کمی گیج بنظر می امد.

جان درحالیکه دوباره می نشست، اشاره کرد :《داریوش کیه؟》

تور ارام لبخندی زد.”اون بهترین دوست من بود. برادر من در جنگ...نمیتونم صبر کنم تا همه چیز رو بهت بگم. و این یعنی تو یه خواهر داری.”

” کی؟”

” بث. ملکه ما . شلان رث....”

” اره. درباره ی اون....” هاورز به جان نگاه کرد.”من عکس العمل تو در مقابل اون رو درک نمیکنم. جواب اسکن CATتو خوبه همینطور EKGو CBCات.من میخوام تو یه چند وقتی از اون دور بمونی تا بفهمیم تو محیط های دیگه همون واکنشو نشون میدی یا نه. اوکی؟”

جان سر تکان داد، با اینکه دلش میخواست ان زن را ببیند.مخصوصا اینکه او فامیلش بود.یک خواهر. چقدر جالب....

هاورز با تاکید گفت:” حالا درباره ی اون یکی موضوع...”

ولزی به جلو خم شد و دست خود را بر روی زانوی تور قرار داد.”یه چیزی هست که هاورز میخواد درباره اش باهات صحبت کنه."

جان اخم کرد: 《چی؟ 》

دکتر لبخند زد و سعی کرد با اطمینان بگوید:"من میخوام تو اون تراپیست رو ببینی.”

بدن جان یخ کرد.با وحشت نگاهی به صورت ولزی و تور انداخت. نمیدانست دکتر درباره ی اتفاقی که برای او افتاده به انها حرفی زده است یا نه.

اشاره کرد:《چرا باید ببینمش؟ من خوبم.》

ولزی جواب داد:”برای اینکه اون بهت کمک کنه مرحله ی تغییر رو بپذیری.”

” و اولین قرارت هم فردا عصره. ”

هاورز به چشمان او خیره شد.میتوانست از نگاهش این پیام را بخواند: «یا میری یا من دلیل اصلی اینکه باید اون رو ببینی رو به بقیه میگم.»

جان از اینکه تحت فشار قرار گرفته بود، عصبانی شد. ولی تصمیم گرفت بهتر است تسلیم تهدید هاورز شود تا تور و ولزی درباره ان اتفاق بدانند.

« باشه میرم.»

تور سریع گفت:" من می برمت." بعد اخم کرد."یعنی... میتونیم یکی رو پیدا کنیم که تو رو ببره...باچ تو رو میبره."

صورت جان سرخ شد.بله. دلش نمیخواست تور به تراپیست او نزدیک شود.اصلا.

صدای زنگ خانه بلند شد.ولزی لبخند زد."اوه خوب. این سارله. اومده به من کمک کنه. جان، تؤام دوست داری کمک کنی؟"

سارل دوباره به انجا امده بود؟در پیام های دیشب چیزی در این باره به او نگفته بود.

" جان؟ میخوای با سارل کار کنی؟"

سری تکان داد و سعی کرد خونسرد به نظر بیاید. ولی بدنش همچون چراغ نئون روشن شده بود. بله میتوانست ان کار را بکند.

دستانش را بر روی پاهایش قرار داد و سعی کرد لبخندش را مخفی کند.

فصل بیست و سه

بلا باید همان شب به خانه بازمیگشت . رهونج حتی در بهترین شرایط هم نمیتوانست با درگیر شدن ذهنش کنار بیاید . پس دیگر کاملا صبر خود را برای بازگرداندن خواهرش از دست داده بود .

خواهرش باید به جایی که به ان تعلق داشت بازمیگشت . لعنت . او فقط برادر بلا نبود . بلکه (ghardian سرپرست و مسئول) او نیز بود و این یعنی حق و حقوقی نسبت به او داشت .

هنگامی که کت بلند خود را به تن کرد ، خز ان به دور بدن بزرگش چرخید . کتی که به تن داشت مشکی و مارک Ermenegildo Zegnaبود . تفنگ 9 میلی متری که زیر کتش قایم کرده بود ، مارک Heckler & Kochبود .

" رهونج ، لطفا این کارو نکن "

به مادرش نگاه کرد . مادالینا در زیر لوستر هال ایستاده بود و کاملا یک زن اشراف زاده را به تصویر میکشید . و تنها چیزی که به ظاهرش نمیخورد ، صورت نگرانش بود . او هرگز ناراحت نشده بود . هرگز .

نفس عمیقی کشید . اگر عصبانیتش را مخفی میکرد ، شانس بیشتری در ارام کردن او داشت . ولی با درگیری ذهنی اش میتوانست او را نابود کند و این اصلا منصفانه نبود .

به مادرش گفت: " اون این جوری میاد خونه. "

دستان ظریف مادرش به سمت گلویش رفت که نشان میداد بین چیزی که میخواهد و چیزی که فکر میکند درست است گیر افتاده است. " ولی این دیگه زیاده رویه. "

" تو میخوای اون تو تخت خودش بخوابه ؟ میخوای جایی که باید باشه ؟ "
صدایش در حال بالا رفتن بود. " یا میخوای با انجمن برادری بمونه ؟ اونا جنگجوئن . mahmenجنگجوهای تشنه ی خونی که عطش خون رو هم دارن . فکر میکنی اونا از خوابیدن با یه زن صرف نظر میکنن ؟ و تو خوب میدونی که به وسیله ی قانون پادشاه کور میتونه با هر زنی که میخواد بخوابه . تو میخوای اون تو یه چنین محیطی باشه ؟ من که نمیخوام. "

هنگامی که مادرش قدمی به عقب برداشت ، متوجه شد سر او فریاد زده است . دوباره نفس عمیقی کشید .

" ولی رهونج ، من با اون صحبت کردم . اون هنوز نمیخواد به خونه برگرده . و اونا مردای شرافتمندی هستن . در زمان های قدیم... "

"ما حتی دیگه نمیدونیم کی تو انجمن برادری هست "

" اونا نجاتش دادن. "
" پس میتونن اونو به خانوادش پس بدن . به خاطر خدا ، اون یه زن اشراف زاده است . تو فکر میکنی glymeraیه همچین چیزی رو قبول میکنه ؟ اون قبلا هم یه رسوایی به بار اورده بود. "

و چه رسوایی بزرگی . ان مرد اصلا لایق او نبود ولی احمق حرامزاده توانسته بود بدون هیچ حرفی خود را کنار بکشد .

ولی تا ماه ها پشت سر بلا حرف زده شده بود و با این که تظاهر میکرد اهمیتی به این موضوع نمیدهد ، رهو Rehvمیدانست که او اذیت شده است .

از جامعه ی اشراف زاده ای که نمیتوانستند از شرش خلاص شوند ، متنفر بود . سری تکان داد . از دست خودش عصبانی بود
" اون هیچ وقت نباید از این خونه جا به جا میشد . هرگز نباید یه چنین اجازه ای بهش میدادم. "

و تا به خانه بازمیگشت ، دیگر اجازه نداشت بدون اجازه ی او بیرون برود . او را با مراسم آیینی به عنوان یک زن sehcluded(مقامی که به درخواست خانواده ی زن ، به وسیله پادشاه، به یک زن اشراف زاده داده میشود که بر طبق ان ، ان زن فقط تحت نظارت سرپرست خود قرار میگیرد و سرپرست او حق قانونی دارد تا در تمامی موارد زندگی او تصمیم بگیرد) معرفی میکرد .

خون بلا انقدر خالص بود که بتواند اجازه ی ان را بگیرد.در حقیقت باید از همان اول این کار را میکرد.وقتی این کار را تمام میکرد ، انجمن برادری موظف بود که او را به رهونج بازگرداند و از ان به بعد بدون اجازه رهونج حق بیرون رفتن نداشت.و بیشتر از ان هم بود . هر مردی که میخواست او را ببیند باید اول به سراغ رهونج میرفت و او تک تک ان حرامزاده ها را از خانه بیرون میکرد .

یکبار در وظیفه اش نسبت به محافظت از خواهرش کوتاهی کرده بود و اجازه نمیداد این اتفاق دوباره تکرار شود . با این که میدانست برای کارهایش دیر کرده است ، نگاهی به ساعتش انداخت . از دفترش به پادشاه زنگ میزد و دادخواست sehclusionرا ارائه میکرد .

قبلا این سنت قدیمی را از طریق ایمیل ارائه نمیکردند ولی در زمان حال اوضاع بر این قرار بود .

" رهونج ..."

" چیه؟ "

" این جوری اونو از اینجا پس میزنی. "

" امکان نداره . وقتی این کارو انجام بدم ، اون هیچ جای دیگه ای نمیتونه بره. "

عصایش را برداشت و مکثی کرد . مادرش کاملا سیه روز به نظر میامد . خم شد و گونه او را بوسید. " نگران هیچی نباش مادر . کاری میکنم که اون دیگه هرگز اسیب نبینه . چرا خونه رو برای اون اماده نمیکنی ؟ میتونی لباس های عزاداری برای اون رو دربیاری. "

مادالینا سری تکان داد . متواضعانه گفت: " نه تا وقتی از در این خونه وارد نشده . اگه به خودمون بگیریم که اون سالم به خونه برمیگرده ، توهین به اسکرایب ورجنه. "

در دلش فحشی داد . از خودگذشتگی مادرش برای اسکرایب ورجن همچون یک افسانه بود.لعنت ، با ان همه دعا و ترس و رعایت قوانین ، مادرش باید یکی از Chosenها میشد . خوب . هر چی . این قفس روحی مادرش بود . نه او .

" هر جور که میخوای. " به عصایش تکیه کرد و رو برگرداند .

ارام از خانه خارج شد . کف های متفاوت اتاق ها به او میگفت که در کدام اتاق است . در سالن سنگ مرمر بود . در اتاق غذاخوری فرش ایرانی . کف اشپزخانه چوبی بود .

از دیدش استفاده میکرد تا مطمئن شود پایش را درست قرار داده و اینکه میتواند با اطمینان وزن بدنش را بر روی پاهایش قرار دهد . از عصا استفاده میکرد که مبادا اشتباه قضاوت کرده و تعادل خود را از دست بدهد .

در حالیکه به سمت گاراژ میرفت ، اول در را باز کرد و یک پای خود را از چهارچوب رد کرده ، بعد ان یکی پا را وارد کرد و از چهار پله پایین رفت .

بعد از اینکه سوار ماشین ضد گلوله ی خود شد ، با ریموت در گاراژ را باز کرد و صبر کرد تا مسیر برایش باز شود .

لعنت . کاش میدانست که برادرها چه کسانی هستند و کجا زندگی میکنند . به ان جا میرفت ، در را خانه اشان را می شکست و کشان کشان بلا را از انها دور میکرد .

پایش را بر روی گاز گذاشت و با چنان سرعتی از ان جا خارج شد که صدای چرخ های ماشین بلند شد . حالا که پشت فرمان بود ، میتوانست با ان سرعتی که میخواهد حرکت کند . سریع . فرز . بدون هیچ احتیاطی .

انقدر با سرعت که اطرافش تار به نظر می امد . تا وقتی که به دروازه ها رسید . مجبور بود تا باز شدن ان ها صبر کند و بعد به درون خیابانی که یکی از پولدارترین مناطق شهر کالدول بود رفت .

برا امنیت خانواده اش و این که هرگز کمبودی را حس نکنند ، نفرت انگیز ترین کارها را انجام میداد . ولی در کارش خوب بود و مادر و خواهرش لایق زندگی ای

بودند که برای ان ها فراهم کرده بود . هر ان چه میخواستند برای انها فراهم میکرد . برای مدت های طولانی زندگی روی سختش را به ان ها نشان داده بود و مرگ پدرش ، اولین هدیه زندگی به ان ها بود .

و بعد از ان هدیه های دیگری در جلوی راهشان قرار گرفت و او توانست شرایط را بهتر کرده و ان ها را از خطر دور کند . و این روند را متوقف نمیکرد .

در حال حرکت به سمت پایین شهر بود که پس سرش تیر کشید . سعی کرد این حس را ندیده بگیرد ، ولی با گذشت زمان کمی ،ان را در کل سرش حس کرد . پایش را از روی پدال گاز برداشت و منتظر ماند تا ان حس بگذرد .

و بعد اتفاق افتاد . با یک دردی شدید ، دیدگانش قرمز شد.

نگاهی به ساعت داشبورد انداخت . شماره هایی که نشان میداد میدرخشیدند . لعنت . همه چیز اشتباه بود . نباید این اتفاق می افتاد.

پلک زد و چشمانش را مالید . وقتی دوباره چشمانش را باز کرد ، درک عمیقش را از دست داده بود .

اره . داره اتفاق می افته . و نمیتوانست خود را به پایین شهر برساند .

فرمان را چرخاند و به سمت ساختمانی رفت که اکادمی هنرهای رزمی قبل از سوختنش ان جا قرار داشت .

به پشت ساختمان رفت . موتور را روشن گذاشت ، کت خود را در اورد و استینش را بالا زد .

هنوز جلوی دیدگانش همه چیز به رنگ قرمز بود . دستش را به درون کنسول ماشین برد و یک سرنگ زیر جلدی و بند کشی در اورد .

به حدی دستانش میلرزید که سرنگ از دستش افتاد و مجبور شد خم شود و دوباره ان را از کف ماشین بردارد .

جیب های کتش را گشت تا یک ویال شیشه ای از
neuromodulator
Dopamine
را پیدا کرد .

ان را بر روی داشبورد گذاشت . بعد از دوبار تلاش ،سوزن را به درون ویال فرستاد و سرنگ را پر کرد .

بند کشی را با یک دست و دندان خود به بالای بازویش بست و بعد سعی کرد رگش را پیدا کند . ولی از انجایی که دید درستی نداشت ، همه چیز سخت تر شده بود .

تنها چیزی که میدید .... رنگ قرمز بود .
قرمز ... قرمز ... قرمز ....

قرمز رنگ ترس بود . رنگ نا امیدی . رنگ تنفر از خود . قرمز رنگ خون او نبود . حداقل نه در ان لحظه .

حواسش را جمع کرد و با انگشت به دنبال رگش گشت ولی داشت ان را از دست میداد . وقتی سرنگ را به درون رگش فرستاد ، هیچ چیزی را حس نکرد.

ولی بعد جای تزریقش سوخت . ان بی حسی که محافظ او بود ، در حال پایان یافتن بود .

تازه داشت چیز هایی در بدنش حس میکرد .
حس وزنش بر روی صندلی ماشین . گرمایی که به قوزک پایش میخورد . هوایی که از دهانش خارج میشد. خشکی زبانش .

ترس بر او غلبه کرده بود . فقط خدا میدانست که سرنگ را در مکان درست فرو برده است یا نه .

با طپش قلب به ساعت نگاه کرد.

زمزمه کرد:" یالا . یالا ... اثر کن. " قرمز رنگ دروغ هایش بود .

او در دنیای قرمز گیر افتاده بود . و یکی از همین روزها ، دیگر دوپامین هم بر روی او اثر نمیگذاشت . او برای همیشه در قرمز گم میشد.شماره های ساعت عوض شد . یک دقیقه گذشت .

" اوه ، لعنت ... " چشمانش را مالید تا شاید دیدش بهتر شود . موبایلش زنگ خورد ولی ان را ندیده گرفت .
" لطفا ... " از التماسی که در صدایش بود نفرت داشت . ولی نمیتوانست تظاهر به قوی بودن کند. " نمیخوام خودمو از دست بدم ... "

و بعد از یک لحظه همه چیز به حالت عادی برگشت . انگار که شیطان را از درون بدنش بیرون کشیده باشند . و هر چه حس میکرد از بین رفت .

با دارو ، تبدیل به کسی میشد که راه میرفت ، نفس میکشید و حرف میزد و خوشبختانه حالا فقط باید نگران چهار حس خود میشد .

به صندلی ماشین تکیه کرد . در خیابانی بود که بلا را در ان اطراف دزدیده بودند و شاید به همین دلیل بود که به ان سرعت دچار حمله شده بود . و شاید باید دوباره روی دوز دارو کار میکرد . به پیش هاورز میرفت تا ان را چک کند .

باز هم مدتی طول کشید تا بتواند ماشین را به حرکت دربیاورد . در حالیکه از پشت ساختمان بیرون می امد ، به خود گفت که او هم یکی از ماشین هاییست که در ترافیک مانده بودند .

بی نام و نشان . درست همانند بقیه .

و این دروغ کمی او را ارام کرد ... و همچنین به تنهاییش افزود .

پشت چراغ قرمز ، پیام هایی که برایش امده بود را چک کرد . دزدگیر خانه بلا برای یک ساعت خاموش شده و بعد دوباره روشن شده بود .

دوباره یک نفر به خانه او رفته بود .

****
زی ماشین فورد را در حدود ۳۰۰ متری خانه بلا پیدا کرد.و فقط چون مشغول بازدید آن اطراف بود متوجه آن شده بود.یک رد پا از روی برف به سمت خانه رفته بود.

دستانش را بر روی شیشه گرد کرد و نگاهی به درون ماشین انداخت.
دزدگیر ماشین روشن بود.به احتمال زیاد آن ماشین متعلق به لسرها بوده است.

می توانست بوی شیرین پودر بچه را دور آن حس کند ولی از آنجایی که فقط یک رد پا آنجا بود،شاید اول دوستانش را پیاده کرده و بعد خودش ماشین را مخفی کرده بود؟

مهم نبود.
انجمن برای پس گرفتن ماشین به آنجا بر می گشت.و خوب میشد می دانست آن ماشین را به کجا می برند.ولی چگونه باید آن لعنتی را تعقیب می کرد؟

دست به کمر شد...و نگاهی به تفنگش انداخت.موبایلش را در آورد و با محبت به ویشس فکر کرد.حرامزاده حرفه ای در تکنولوژی.

به زیر ماشین تله پورت کرد تا رد پایش بر روی برف کمتر رد بگذارد.وقتی کمرش بر روی زمین قرار گرفت،قیافه اش در هم رفت.

مرد،آن کوبیده شدن به در چوبی و خوردنش به زمین در حال نشان دادن عواقب خود بود.
ولی او از بدتر از آنها جان سالم به در برده بود.

یک چراغ قوه قلمی در آورد و سعی کرد مکان درستی را پیدا کند.باید یک جای بزرگی پیدا می کرد که نزدیک به اگزوز ماشین هم نباشد.چون حتی در سرما هم آن گرما مشکل ساز میشد.

بیشتر ترجیح می داد سوار ماشین شده و موبایلش را در زیر صندلی پنهان کند.ولی دزدگیر ماشین پیچیده بود و اگر روشن میشد شاید نمی توانست آن را به حالت اول برگرداند و لسر می فهمید یک نفر در ماشینش بوده.

لعنت.قبل از ترکاندن آن لسرها اول باید جیب هایشان را می گشت.

کلید ماشین باید در جیب یکی از آن حرام زاده ها می بود.ولی آن قدر عصبانی بود که با عجله دست به کار شده بود.

زی فحشی داد.یاد بلا افتاد که بعد از کشتن آن لسر چگونه به او نگاه کرده بود.چشمانش گشاد شده و دهانش از شوک کاری که زی انجام داده بود،باز مانده بود.

ولی خوب کار برادرها در دفاع از نژادشان کار کثیفی بود.کثیف،زشت و گاهی اوقات دیوانه کننده. و همیشه همراه با ریختن خون...

و بدتر از همه اینها،بلا عطش کشتن را در او دیده بود.و تقریبا مطمئن بود که این موضوع از همه بیشتر او را آزار داده است.

《تمرکز کن احمق.یالا،از فکر در بیا.》

زی باز هم گشت و بالاخره یک جای مناسب پیدا کرد.موبایل را به درون سوراخی در زیر ماشین فرستاد.لباس بادگیر خود را در آورد و آن را هم به درون سوراخ فرستاد تا مطمئن شود تلفن در جای خود می ماند و بعد از زیر ماشین تله پورت کرد.می دانست موبایل زیاد زیر ماشین نمی ماند ولی باز هم بهتر از هیچی بود.و حالا ویشس می توانست از خانه آن ماشین را تعقیب کند چون نوکیایش gpsداشت.

به کنار دشت تله پورت کرد تا بتواند نگاهی به پشت خانه بیاندازد. توانسته بود در شکسته ی اشپزخانه را سرهم کند و خوشبختانه چهارچوب ان هنوز دست نخورده بود و توانسته بود ان را بسته و دزدگیر خانه را دوباره روشن کند.

درست شده بود. ولی نه کامل.

خنده دار بود...فکر نمیکرد اگر تلاش هم کند بتواند نظر بلا نسبت به خودش را عوض کند.ولی لعنت....دلش نمیخواست به چشم او یک وحشی بنظر بیاید.از دور، چراغ های یک ماشین، جاده ۲۲ را روشن کرد.

ماشین در کنار خانه ی بلا سرعت خود را کم کرد و بعد در جلوی خانه پارک کرد.ان ماشین یک Bentley بود؟ شبیه ان به نظر می امد.

مرد، ماشینی به ان گرانی باید متعلق به یکی از افراد خانواده ی بلا باشد.شکی نبود که متوجه شده اند دزدگیر برای مدتی خاموش شده است.

لعنت.حالا زمان خوبی برای پیدا شدن سروکله ی یک نفر نبود.

اگر شانس زی بود که لسرها همان لحظه را برای بردن ماشینشان انتخاب می کردند...و تصمیم می گرفتند یک سری هم به خانه بزنند.

زیر لب فحشی داد و منتظر ماند تا در ماشین باز شود....ولی کسی از ماشین پیاده نشد و ماشین همانطور روشن جلوی خانه باقی ماند.

این خوب بود.

تا زمانیکه دزدگیر روشن بود، شاید به فکر ان نمی افتادند که به درون خانه بروند، چون اشپزخانه کاملا بهم ریخته بود.

زی هوای سرد را به درون ریه های خود فرستاد ولی بویی به مشامش نرسید.
ولی حسش به او میگفت که یک مرد درون ماشین است.

برادر بلا؟
به احتمال زیاد او کسی می بود که بخواهد به خانه سر بزند.

《درسته رفیق.از پنجره جلو خانه را نگاه کرد.
میبینی؟ هیچ مشکلی نیست. کسی داخل خانه نیست. حالا یه لطفی به هردومون بکن و از اینجا برو.》

ماشین برای حدود ۵ساعت از جای خود تکان نخورد. بعد عقب رفت و از انجا دور شد.

زی نفس عمیقی کشید.

خدایا...ان شب حسابی اعصابش به هم ریخته بود.

زمان گذشت ولی زی همان گونه در میان درختها منتظر ماند و به خانه ی بلا خیره شد.

دائم این فکر در ذهنش بود که بلا دیگر از او می ترسد.

باد شدیدتر شده بود و هوای سرد به درون استخوان هایش نفوذ کرده بود.

با ناامیدی، دردی که همراه با هوای سرد امده بود را پذیرا شد.

فصل بیست و چهار

جان نگاهی به آن سمت میز انداخت.سارل سرش

را پایین انداخته و در حال ورق زدن یک کتاب قدیمی بود. موهای کوتاه بلوندش بر روی صورتش ریخته و تنها چیزی که از صورت او می دید، چانه اش بود.

آن دو ساعت ها وقت گذاشته بودند تا یک لیست از افسون ها برای فستیوال جمع آوری کنند.و در این حین ولزی از آشپزخانه در حال سفارش وسایل مورد نیاز برای مراسم بود.

جان که به ورق زدن سارل نگاه می کرد،با خود فکر کرد دستان او بسیار زیبا است.

سارل گفت:"خیلی خوب،فکر کنم این آخریش بود."

نگاهش را به سمت جان بالا آورد و جان حس کرد صاعقه ای به او برخورد کرده است.شوکی از گرما و بعد حالتی از گیجی به او دست داد.در ضمن باور داشت که آن لحظه در تاریکی می درخشد.

سارل لبخندی زد و کتاب را بست.بعد مکثی طولانی بین آنها برقرار شد."خوب...اوممم...فکر می کنم دوستم لش تو کلاس شماست؟" لش دوست او بود؟اوه،چه محشر. "آره...و اون گفت تو علامت برادری رو روی سینه ات داری."وقتی جان جواب او را نداد،ادامه داد:"داریش؟"

جان شانه ای بالا انداخت و در گوشه لیستی که درست کرده بود شروع به خط خطی کرد.

"می تونم ببینمش؟"

چشمانش را محکم بست.انگار که دلش می خواست سینه لاغرش را به او نشان دهد؟یا نشانی که برایش آن همه دردسر درست کرده بود؟

"من مثل اونا فکر نمی کنم که تو خودت این علامت رو روی سینه ات زدی، و...منظورم اینه که این طور نیست که من می خوام بررسی اش کنم یا یه همچین چیزی.من اصلا نمیدونم اون علامت چه شکلیه.فقط کنجکاوم."

صندلی خود را به جان نزدیک تر کرد و بوی عطرش به مشام جان رسید و شاید هم آن بوی عطرش نبود.شاید آن بوی...خود سارل بود.

"کدوم سمته؟"

انگار که دستانش متعلق به خودش نباشند، سینه چپش را لمس کرد.

"یه کم دکمه های بلوزتو باز کن."سارل خم شد تا بتواند نگاهی به سینه او بیاندازد."جان؟میشه لطفا ببینمش؟"

نگاهی به در انداخت.ولزی هنوز در آشپزخانه مشغول صحبت با تلفن بود و احتمالا به آن زودی به آنجا نمی آمد.ولی با این حال دفتر او هنوز مکان عمومی به نظر می آمد.اوه خدایا...واقعا می خواست این کار را بکند؟

"جان...من می خوام...ببینم."

اوکی. این کار را می کرد.بلند شد و به سمت در اشاره کرد.سارل بدون هیچ حرفی پشت سرش وارد راهرو و بعد اتاق جان شد.بعد از اینکه وارد اتاق شدند، جان در را نیمه بسته کرد و دستش به سمت بالاترین دکمه اش رفت.

به دستانش گفت که یا نلرزند و یا آنها را از جا خواهد کند.به نظر که تهدیدش جواب داد چون بدون مشکل دکمه هایش را تا شکمش باز کرد.سمت چپ پیراهن را کنار زد و نگاهش را از سارل گرفت.وقتی لمس آرامی را بر روی سینه خود حس کرد،از جای خود پرید.

"ببخشید.دستام سردن."سارل دستانش را به هم چسباند و در میان آنها فوت کرد تا گرم شوند و بعد دوباره به سراغ سینه او را رفت.

خدای بزرگ،اتفاقی در بدنش در حال افتادن بود.یک جور تغییر وحشیانه در زیر پوستش.
نفس هایش مقطعی شده بود.دهانش را باز کرد تا بتواند هوا را از این طریق به ریه های خود بفرستد.

"این خیلی باحاله."

وقتی سارل دست خود را پایین انداخت،جان ناامید شد.ولی بعد سارل به او لبخند زد.

"خوب فکر می کنی ممکنه دلت بخواد بعضی وقتا بیرون بری؟می دونی،می تونیم با هم به یه جای تفریحی باحال بریم.یا شاید بریم فیلم ببینیم."

جان درست عین یک احمق با موافقت سر تکان داد.

"خوبه."

نگاهشان با هم تلاقی کرد.آن قدر زیبا بود که باعث میشد جان سرگیجه بگیرد.

سارل زمزمه کرد:"دلت می خواد منو ببوسی؟"

چشمان جان گشاد شده بود.و نزدیک بود از حدقه در بیایند.

"چون من دوست دارم."زبان خود را بر روی لبش کشید."واقعا می گم."

واو...از آن شانس هایی که فقط یک بار در خانه آدم را می زنند.

《غش نکن. 》
غش کردن کاملا تحقیر آمیز بود.

جان سریع تک تک فیلم هایی که دیده بود را در ذهنش مرور کرد...و هیچ کدام به کمکش نیامدند.چون عاشق فیلم های ترسناک بود.
عجب کمکی.

《سرتو کمی کج کن.به جلو خم شو و ببوسش.》

سارل که سرخ شده بود نگاهی به اطراف انداخت."اگه نمیخوای عیبی نداره.من فقط فکر کردم..."

"جان؟"صدای ولزی از راهرو می آمد.در حالی که جلوتر می آمد ادامه داد:"سارل؟شماها کجایین؟"

قیافه جان در هم رفت.قبل از اینکه شجاعت خود را از دست بدهد، دست سارل را گرفت و او را جلو کشید و یک بوسه بر لب هایش نشاند.

زبانش را درگیر نکرد ولی برای همان برخورد ساده هم احتمالا باید به ۹۱۱ زنگ می زد و درخواست کمک می کرد.همان گونه هم حسابی به نفس نفس زدن افتاده بود.بعد سارل را عقب زد.نگران شده بود.با تردید نگاهش را بالا آورد.

اوه...سارل در حال لبخند زدن بود.

فکر کرد نزدیک است سینه اش از خوشحالی بترکد.تازه داشت دستش را پایین می انداخت که ولزی سر خود را وارد اتاق کرد."من باید...آه...ببخشید.نمیدونستم شما دو تا...

جان سعی کرد لبخندی عادی بزند تا نشان دهد اتفاق خاصی نیفتاده است. ولی بعد متوجه شد سارل در حال نگاه کردن به سینه اوست.نگاهش را پایین آورد.پیراهنش باز بود.سریع دکمه ها را بست.

سارل گفت:"بهتره من برم.مامانم گفته بود زود برم خونه. جان؟ بعدا صحبت می کنیم،باشه؟ تا ببینیم چه فیلمی ببینیم یا همچین کاری.شب بخیر ولزی."

در حالی که سارل از راهرو پایین می رفت،جان نتوانست جلوی خود را بگیرد و از کنار ولزی نگاهی به او انداخت.و بعد صدای بسته شدن در آمد.

سکوتی طولانی برقرار شد.بعد ولزی خندید و موهای قرمزش را کنار زد. "من،آه،اصلا نمی دونم باید چکار کنم.فقط اینکه من از اون دختر خیلی خوشم میاد.و اون انتخابش تو مردا حرف نداره."

جان صورت خود را مالید.می دانست که به رنگ گوجه شده است.اشاره کرد:《من میرم قدم بزنم.》

"خوب،تور زنگ زده بود.اون می خواد بیاد خونه و تو رو برداره.فکر کرده بود دلت می خواد تو مرکز تمرین یه کم با اون وقت بگذرونی.به هر حال انتخاب خودته که منتظرش بمونی یا نه.من که میرم به یه ملاقات رسمی برسم."

سری تکان داد و ولزی شروع به چرخیدن کرد ولی مکث کرد و از روی شانه اش به او گفت:"جان؟پیراهنت...ام،دکمه هاش اشتباه بسته شده."

جان نگاهش را پایین آورد و خندید.با اینکه هیچ صدایی از دهانش خارج نشده بود،خوشحالیش را نشان داده بود.و ولزی لبخند زد.مشخص بود که برای جان خوشحال است. در حالی که دکمه های پیراهنش را درست می بست با خود فکر کرد که تا به آن روز بیشتر از آن لحظه ولزی را دوست نداشته است.

****
بلا ساعت ها بعد از آن که به عمارت بازگشت،دفتر خاطرات به دست روی تخت زسادیست نشست.اول هیچ کاری با دفترش نکرد چون ذهنش درگیر اتفاقاتی بود که در خانه اش رخ داده بود.

لعنت...نمی توانست بگوید که از دیدن وجهه ترسناک زی متعجب شده است.و او نجاتش داده بود،مگر نه؟

اگر دست آن لسری که او را کشته بود به بلا می رسید،دوباره به همان سوراخ درون زمین باز می گشت.مشکل آنجا بود که نمی توانست تصمیم بگیرد کار زی نشان دهنده قدرت اوست یا خشمش.

هنگامی که تصمیم گرفت هر دوی آنها درست است، نگران این شد که آیا حال زی خوب است یا نه.آسیب دیده بود ولی با این حال آن بیرون مانده و احتمالا سعی داشت لسرهای بیشتری پیدا کند.خدایا...اگر او...

اگر او...اگر او...اگر دائم به این چیزها فکر می کرد دیوانه می شد.

تقلا برای پرت کردن حواسش باعث شد خاطراتی که سال ها پیش آنها را نوشته بود را مرور کند.درست قبل از ربودنش اسم زی را بارها در دفترش نوشته شده بود.آن زمان وسواس او را پیدا کرده بود.و نمی توانست بگوید الان آن وسواس تغییر کرده است.

در حقیقت،الان احساساتش قوی تر شده بود.حتی بعد از کاری که زی آن شب کرده بود که باعث شد بلا متعجب شود که مبادا...عاشق او شده است.

اوه...مرد.

ناگهان نتوانست تنهایی را تحمل کند.نه با متوجه شدن این حقیقت. مسواک زد،موهایش را مرتب کرد و به سمت طبقه اول به راه افتاد.
امیدوار بود در راه به کسی برنخورد.

ولی در نیمه های راه متوجه شد صداهایی از درون اتاق غذاخوری می آید و در جای خود ایستاد. شام آن شب سرو شده بود ولی فکر اینکه به بقیه برادرها،ماری و بث ملحق شود،برایش حس خفگی می آورد.

در ضمن زسادیست هم همانجا بود دیگر؟و چگونه می توانست بدون لو دادن حسی که تازه متوجه آن شده بود، با او رو در رو شود؟ امکان نداشت که آن مرد بتواند با این قضیه که بلا عاشق او شده است کنار بیاید.امکان نداشت.

آه،لعنت.به هر حال که دیر یا زود او را می دید و قایم شدن در وجود او نبود.ولی وقتی به پایین پله ها رسید،متوجه شد یادش رفته کفش به پا کند.چطور می توانست با پاهای برهنه به اتاق غذاخوری پادشاه و ملکه وارد شود؟

نگاهی به طبقه بالا انداخت و ناگهان حس کرد شدیدا خسته است.آن قدر خسته که نمی توانست دوباره بالا رفته و آن مسیر را برگردد و آن قدر شرمنده که نمی توانست وارد اتاق غذاخوری شود.

فقط به صدای غذاخوردن بقیه گوش داد.
صدای حرف های مردها و زن‌ها و خنده های آنها.صدای پاپ مانند باز شدن بطری شراب.صدای تشکر از فریتز برای آوردن بره.به پاهای برهنه اش نگاه کرد و فکر کرد خیلی احمق است.یک احمق در هم شکسته.

به خاطر کاری که لسر با او کرده بود،خودش را گم کرده و به خاطر کار آن شب زسادیست شوکه شده بود.و بعد از آن که متوجه شده بود چه حسی نسبت به آن مرد دارد،احساس تنهایی می کرد.

آمد بی خیال همه چیز شده و به طبقه بالا برگردد که چیزی به پایش مالیده شد.از جای خود پرید و نگاهی به پایین انداخت و چشمان سبز رنگ یک گربه را دید.حیوان پلکی زد و صدای خرخر از خود

در آورد.و سر خود را به قوزک پای او مالید.خم شد و گربه را نوازش کرد.گربه به طرز غیرقابل قیاسی زیبا بود.و ناگهان بدون هیچ دلیلی اشک در چشمانش جمع شد.

هر چه احساساتش شدیدتر میشد، بیشتر به گربه نزدیک میشد تا زمانی که بر روی آخرین پله نشست و حیوان بر روی پاهایش قرار گرفت.

"اسم اون بوئه."

نفس بلا در سینه اش حبس شد و نگاهش را بالا برد.

فیوری جلوی او ایستاده بود.مردی قد بلند که دیگر لباس مبارزه به تن نداشت.یک پیراهن پشمی پوشیده بود.یک دستمال در دست داشت که انگار تازه از میز بلند شده و بوی خیلی خوبی می داد.انگار که تازه حمام و اصلاح کرده باشد.

به او خیره شده بود که متوجه شد تمام صداها و حرف های اتاق ناهارخوری ساکت شده است.که به او می گفت همه می دانستند او پایین آمده و در آنجا گیر افتاده است.

فیوری خم شد و دستمال درون دستش را به او داد.که باعث شد بلا متوجه شود اشک هایش بر روی گونه هایش جاری شده است.

فیوری آرام گفت:"به ما ملحق نمیشی؟"

بلا در حالی که هنوز گربه را نگه داشته بود،صورت خود را پاک کرد."امکانش هست که بتونم این گربه رو هم با خودم بیارم؟"

"حتما.همیشه سر میز ما به بو خوش آمد گفته میشه.و همین طور به تو."

"من کفش پام نیست."

"کی اهمیت میده."دست خود را جلو برد."بیا بلا.بیا به ما ملحق شو."

****
زسادیست وارد سرسرا شد.بسیار سردش بود.دلش می خواست تا آخرین لحظه قبل از طلوع کنار خانه بلا بماند.ولی بدنش بیشتر از آن سرما را نمی توانست تحمل کند.

با اینکه نمی خواست چیزی بخورد،به سمت اتاق غذاخوری رفت ولی در سایه ها متوقف شد.بلا سر میز در کنار فیوری نشسته بود.یک بشقاب غذا جلوی او قرار داشت ولی حواسش به گربه روی پاهایش بود.در حال نوازش بو بود. ولی وقتی فیوری چیزی به او گفت،بدون آن که دست از نوازش گربه بردارد،نگاهش را بالا برد.
لبخند زد و دوباره سر خود را پایین برد.ولی فیوری با نگاهی پر از خواستن به تماشای او ادامه داد.

زی سریع به سمت پله ها رفت.دلش نمی خواست گرفتار آن صحنه شود.تقریبا از دست بقیه فرار کرده بود که تور از در مخفی زیر پله ها بیرون آمد.قیافه اش درهم رفته بود ولی ان برادر اغلب انگونه بود.

" هی زی صبر کن. "

زسادیست فحشی داد. و نه با صدای ارام.اصلا علاقه ای به بحث درباره ی مسائل مسخره نداشت.

برادرش سعی داشت همه چیز را مرتب کرده و چهار گلوله اتش شبیه وی،ریج، فیوری و زی را به سرباز تبدیل کند.تعجبی نداشت که همیشه به نظر می امد سردرد دارد.

"زسادیست. گفتم صبر کن."

"الان نه..."

"اره.همین الان. برادر بلا درخواستی برای رث فرستاده. ازش خواسته که بلا عنوان« «sehculsionو اون هم به عنوان سرپرستش معرفی بشه."

اوه لعنت.

اگر این اتفاق می افتاد، بلا کلا از انجا می رفت.
لعنت.او درست عین یک وسیله می شد که حتی انجمن برادری هم نمی توانست او را از سرپرستش دور نگه دارد.

"زی؟ شنیدی چی گفتم؟"

به خود گفت: 《سرتو تکون بده احمق.》

ولی به زور فقط کمی چانه ی خود را پایین اورد." خوب چرا داری اینو به من میگی؟"

تور لب هایش را به هم فشرد."میخوای یه جوری نشون بدی که اون برات اهمیتی نداره؟ خیلی خوب.
فقط فکر کردم میخوای این موضوع رو بدونی." و به سمت اتاق ناهار خوری رفت.

زی نرده ی کنار پله ها را گرفت و سینه اش را مالید.احساس میکرد یک نفر اکسیژن درون ریه هایش را با قیر عوض کرده است.

به بالای پله ها نگاه کرد و با خودفکر کرد که ایا قبل از رفتنش به اتاق او باز میگردد یا نه.باید می امد، چون دفتر خاطراتش انجا بود.
می توانست لباس هایش را جا بگذارد ولی نه دفتر خاطراتش را.مگر اینکه همان لحظه هم در حال ترک انجا بود.

خدایا....پس چگونه باید با او خداحافظی می کرد؟

مرد. البته از زیر یک بحث در می رفت. نمی توانست تصور کند که با بلا درباره ی اتفاقات دیشب صحبت کند.

به سمت کتابخوانه رفت و تلفن انجا را برداشت و با الگویی که یاد گرفته بود شماره ی ویشس را گرفت.میتوانست صدای زنگ را حتی از سمت سالن هم بشنود.وقتی وی تلفن را برداشت درباره ی ماشین و گذاشتن موبایلش در زیر ان به او توضیح داد.

وی گفت:"میرم سراغش. ولی تو کجایی؟ یه صدای بازتابی از پشت تلفن میاد."

"اگه ماشین تکون خورد بهم زنگ بزن. من میرم اتاق ورزش." تماس را قطع کرد و به سمت تونل زیرزمینی رفت.می توانست یک دست لباس ورزشی از اتاق تعویض لباس پیدا کند و انقدر بدود که بی هوش شود.

اگر ران ها و عضلاتش از درد به سوزش بیفتند و گلویش از خشکی بگیرد، درد می توانست حواس او را پرت کرده و او را پاک کند.او درد را بیشتر از غذا می طلبید.

وقتی به اتاق رختکن رسید، به سمت کمدش رفت و کفش خود و یک شلوارک بیرون

اورد.به هرحال که ترجیح میداد بدون بلوز ورزش کند.مخصوصا وقتی تنها بود.سلاح هایش را دراورد و می خواست لباسش را در بیاورد که صدای حرکت چیزی را شنید.

ارام دنبال صدا رفت و جلوی راه...غریبه ای کوتاه قد قرار گرفت.غریبه به یکی از کمدها خورد.

لعنت. ان بچه بود.

اسمش چه بود؟ جان یا همچین چیزی.
و انقدر چشمانش گشاد شده بود که به نظر می امد نزدیک است غش کند.

زی با قد بلندش به او نگاه کرد ولی با اینکه در ان لحظه حسابی اعصابش بهم ریخته بود، خالی کردن عصبانیتش بر سر ان بچه برایش دلچسب به نظر نمی امد.

"از اینجا برو بیرون بچه"

جان سعی کرد خودکار و کاغذش را در بیاورد ولی زی سری تکان داد." اره، من نمیخونم، یادته؟ ببین، فقط برو. تور داخل خونه است."
زی روی خود را برگرداند و پیراهنش را دراورد.

وقتی صدای بند امدن نفس را شنید، از روی شانه اش نگاهی به عقب انداخت. نگاه جان به پشت او بود.

"لعنت بچه....از اینجا گمشو بیرون."

وقتی صدای حرکت پا را شنید، شلوارش را دراورد و شلوارک را پوشید.بر روی نیمکت نشست و کفش خود را به پا کرد.

وقتی به کفش هایش خیره شد، این فکر احمقانه به ذهنش رسید که بارها ان ها را به پا کرده و بدنش را بر روی تردمیل تنبیه کرده است.بعد به تعداد بارهایی فکر کرد که از قصد گذاشته بود در مبارزه با لسرها اسیب ببیند.و چندباری که از فیوری خواسته بود که او را بزند.

نه نخواسته بود.مطالبه کرده بود.

بارها از برادر دوقلویش خواسته بود که انقدر او را بزند تا جایی که صورتش باد کند و درد ، تنها حقیقتی باشد که از ان اگاه است.

در حقیقت دوست نداشت فیوری را دخالت دهد، ترجیح میداد در خفا درد بکشد و اگر می توانست خودش به خودش اسیب می رساند، ولی هرگز نمی توانست به ان اندازه که می خواد با زور خودش را بزند.

به کمدها تکیه کرد و به این فکر کرد که الان برادرش کجاست.

بالا در اتاق غذاخوری. کنار بلا.

نگاهش به سمت تلفنی که روی دیوار انجا بود رفت.شاید باید به خانه زنگ می زد.صدای سوت ارامی را از کنارش شنید. نگاهش را به سمت چپ چرخاند و اخم کرد.

ان بچه با یک بطری اب در دست جلو امد.دستانش را به سمت جلوگرفته و سرش را کج کرده بود. انگار که می خواست یک ببر را ارام کند.

جان بطری را در نزدیکی زی بر روی زمین گذاشت و بعد سریع از انجا فرار کرد.

زی به دری که بچه از انجا خارج شده بود خیره شد.

به درهای دیگر خانه فکر کرد.مخصوصا به در جلویی عمارت.

خدایا. بلا هم به زودی از انجا می رفت.حتی ممکن بود در ان لحظه در حال ترک کردن ان جا باشد.

درست در همان لحظه.

فصل بیست و پنج

آقای او پشت تلفن فریاد زد:"سیب؟اون وقت چرا باید به یه سیب لعنتی اهمیتی بدم؟"حسابی عصبانی بود و آقای یو داشت درباره میوه صحبت می کرد؟ "من همین الان بهت گفتم سه تا از بتاهامون مردن.سه تا."

"ولی امشب ۵۰ بوشل(پیمانه غلات و میوه جات)سیب از چهار جای مختلف..."آقای او شروع به قدم زدن کرد."...کوتاه ترین روز سال،۲۵دسامبر،هفته بعده.انقلاب زمستانی..."

او با عصبانیت گفت:"من یه فکری دارم.چطوره انقدر چرت و پرت درباره روز و سال نگی.چطوره بری خونه کنار دشت و ماشین و سه بتای مرده رو برداری بیاری.بعد..."

"گوش کن چی دارم میگم.از سیب برای مراسم انقلاب زمستانی استفاده می کنن تا نشانی برای بزرگ داشت اسکرایب ورجن باشه."

این اسم اسکرایب ورجن بود که حواسش را جمع کرد."چطور در این مورد میدونی؟"

آقای یو خیلی خشک گفت:"من ۲۰۰ ساله که این اطرافم.این مراسم خیلی وقته برگذار نشده...لعنت،اصلا نمی دونم،شاید یک قرن پیش آخرین باری بوده که مراسم برگزار شد.سیب ها بیان گر انتظار بهار هستند.رشد و از این چرت و پرت ها."

"درباره چه مراسمی داریم حرف می زنیم؟"

"در گذشته صدها نفر از اونها دور هم جمع میشدن و فکر کنم یه جور ورد خوانی و مراسم آئینی برگزار می کردن.دقیق نمی دونم...به هر حال سالها بود که ما خریدهای خاص از مغازه های محلی رو زیر نظر داشتیم.مثلا توی دسامبر خرید سیب.و توی آپریل خرید نیشکر خام رو بررسی می کردیم.از اون جایی که مدت هاست هیچ خبری نبوده،دیگه فقط از سر عادت چک می کردیم."

او به در کابینت تکیه داد."ولی الان که پادشاهشون روی تخت نشسته،دارن مراسم گذشته رو دوباره اجرا می کنن."

"همون طور که گفتم،یک عالمه سیب از محلی های مختلف خریداری شده."

"پس داری میگی یک هفته دیگه یک مشت خون آشام تو یه جا دور هم جمع میشن و کارهایی مثل رقصیدن و آواز خوندن انجام میدن.و برای اسکرایب ورجن دعا می کنن."

"آره."

"اونا سیب ها رو میخورن؟"

"این طور فهمیدم." آقای او پشت گردن خود را مالید. آقای یو همچنان در حال صحبت بود."...فکر کردم مغازه ها رو چک کنم..."

آقای یو به حرفش ادامه داد ولی

ذهن آقای او به سمت سم رفت.مقدار زیادی سم.مقدار زیادی سیب های آلوده به سم. چقدر شبیه داستان سفیدبرفی میشد؟

"او؟اون جایی؟"

"آره."

"پس من میرم مغازه ها رو ببینم تا بفهمم..."

"نه الان...بذار بهت بگم قراره چکار کنی."

****
وقتی بلا از دفتر رث بیرون رفت از عصبانیت می لرزید و نه رث و نه تور سعی نکرده بودند او را قانع کنند.که نشان می داد مردان بسیار باهوشی هستند.

پابرهنه و به سرعت به سمت اتاق زسادیست رفت و در را محکم پشت سر خود بست.به سمت تلفن رفت و شماره برادرش را گرفت.

رهونج گوشی را برداشت و با عصبانیت گفت:"کی هستی و چجوری این شماره رو گیر آوردی؟"

"حق نداری این کار رو با من بکنی."

سکوتی برقرار شد."بلا...من...یه لحظه صبر کن."صدای خش خشی آمد و بعد رهونج با لحنی جدی گفت:"اون بهتره همین الان بیاد اینجا،فهمیدی؟اگه مجبور بشم خودم دنبال اون مرد برم،اصلا خوشش نخواهد اومد."گلوی خود را صاف کرده و دوباره بلا را روی صحبت خود قرار داد."بلا؟تو کجایی؟بذار بیام دنبالت.یا بگو یکی از اون جنگجوها تو رو به خونه بیاره و من اونجا می بینمت."

"فکر می کنی الان دیگه بهت نزدیک میشم؟"

"این بهتر از گزینه دومه."

"و اون چیه؟"

"برادرها مجبور بشن تو رو به من برگردونن."

"چرا داری این کار رو..."

"چرا دارم این کار رو میکنم؟"صدایش به همان حالت رئیس مابانه ای تبدیل شده بود که به خوبی آن را می شناخت."اصلا میدونی ۶ هفته گذشته رو چجوری سر کردم؟ اینکه می دونستم دست اون لعنتی ها هستی؟اینکه می دونستم من خواهرم رو...دختر مادرم رو...اون جا گذاشتم؟"

"تقصیر تو نبود..."

"تو باید خونه می بودی."درست مثل همیشه،عصبانیت رهونج او را تکان داد و به او یادآوری کرد که از وقتی کوچک بوده کمی از او می ترسید.ولی بعد صدای نفس های عمیق او را شنید.یک حالت ناامیدی وارد صدای رهو شده بود."لعنت بلا.فقط بیا خونه.من و مادر،ما به تو اینجا احتیاج داریم.دلمون برات تنگ شده.ما...باید ببینمت تا باور کنم حالت خوبه."

آه بله...حالا روی دیگر او بالا آمده بود.آن شخصیتی که بلا عاشقش بود.محافظ.تامین کننده.مهربان.مردی که همیشه هر آن چه نیاز داشته را برای او فراهم کرده بود.

وسوسه تسلیم شدن در مقابلش بسیار قوی بود.ولی بعد خود را تصور کرد که دیگر اجازه خروج از خانه را ندارد.که رهونج مطمئنا همین کار را می کرد.

"تو در خواست sehclusionرو پس می گیری؟"

"هر وقت تو تخت خودت خوابیدی در این باره صحبت می کنیم."

بلا تلفن را در دست فشرد."این یعنی نه،درسته؟"مکثی برقرار شد."سلام؟رهونج؟"

"من فقط میخوام تو بیای خونه."

"آره یا نه رهو.همین الان بهم بگو."

"مادرمون دیگه نمیتونه با همچین اتفاقی به زندگی ادامه بده."

"و فکر می کنی من می تونم؟"با عصبانیت گفت:"ببخشید،ولی این مادر نبود که اسم یه لسر روی شکمش حک شده بود."

بلافاصله تا این حرف از دهانش خارج شد،فحشی به خود داد.انگار این حرف باعث میشد او از تصمیمش منصرف شود.عجب افتضاحی.

"رهونج..."

با صدایی به سردی یخ به او گفت:"میخوام بیای خونه."

"من تازه از یه زندون آزاد شدم.دلم نمیخواد به یه زندان دیگه برم."

"و اون وقت میخوای چیکار کنی؟!"

"هی به من فشار بیار تا ببینی چیکار می کنم."محکم گوشی را در جای خود کوبید .لعنت به او.

با یک تصمیم آنی تلفن را برداشت تا به دیوار بکوبد که با دیدن زسادیست با دست و پا زدن تلفن را گرفت و به سینه خود چسباند."زسادیست."

او آرام در کنار در ایستاده بود.بدون بلوز بود.کفش ورزشی اش را در دست گرفته بود...و به یک دلیل احمقانه متوجه شد او هم پا برهنه است.

"اگه میخوای میتونی پرتش کنی."

"نه..آه ..من ...نه."برگشت و تلفن را در جای خود گذاشت.قبل از آن که به سمت زسادیست باز گردد ،تصویر او که بالای سر لسر خم شده و بود و تا حد مرگ کتکش زده بود جلو چشمانش آمد...ولی بعد به یاد اورد که او از خانه اش وسایلی که به آن نیاز داشت را برایش برده بود...او را به آن جا برده بود.و با این که اصلا طاقت آن را نداشت،اجازه داده بود از رگش بنوشد.

درحالیکه به سمت او حرکت میکرد،بین مهربانی و بی رحمیش گیر کرده بود .

زی سکوت را شکست."دلم نمی خواد به خاطر کاری که برادرت می خواد انجام بده ،با عصبانیت فرار کنی.و به من نگو تو این فکر نبودی."

لعنت.او باهوش بود. "ولی تو میدونی او از من چی میخواد. "

"اره."

"و با توجه به قانون، انجمن باید منو به دست او بسپاره،پس نمی تونم این جا بمونم.فکر میکنی از تنها گزینه ای که برام مونده خوشم میاد؟!"ولی به کجا باید فرار کرد؟!

"رفتن به خونه کجاش بده؟!"

نگاه بدی به او انداخت."اره واقعا دوست دارم با من مثل یک بچه رفتار بشه.مثل یک کالا که متعلق به برادرمه.واقعا خوشم میاد.بدجور."

زسادیست دستی به روی سر خود کشید."منطقیه که بخوای خانواده زیر یک سقف باشه.الان زمان خطرناکیه برای افراد عادیه."

اوه مرد...اخرین چیزی که به آن احتیاج داشت هم فکری زسادیست و برادرش بود.زمزمه کرد:"برای لسر ها هم خطرناکه.مخصوصا با کاری که تو امشب انجام دادی."

زسادیست چشم هایش را تنگ کرد."اگه میخوای بابت اون عذر خواهی کنم،این کار رو نمی کنم."

با عصبانیت گفت:"البته که نمی کنی.تو برای هیچ چیزی عذر خواهی نمی کنی."

زی آرام سر خود را تکان داد."دلت میخواد با یکی دعوا کنی ولی آدم اشتباهی رو انتخاب کردی بلا.من با تو جر و بحث نمی کنم."

"چرا نه؟! تو که کارت تو عصبانیت حرف نداره."

سکوت بعد از حرفش باعث شد دلش بخواهد سر او فریاد بکشد.می خواست او را عصبانی کند ولی نمی فهمید چرا زی درمقابل او دارد خود را کنترل می کند.

زی ابروی خود را بالا انداخت.انگار که متوجه افکار او شده باشد.
"آاه لعنت .فقط دارم بهت فشار میارم ،مگه نه؟! متاسفم."

زسادیست شانه هایش را بالا انداخت."سختی ها باعث دیوونگی ادم میشن، به روی خودت نیار."

بلا بر روی تخت نشست.فکر تنهایی فرار کردن اذیت کننده بود ولی قبول نمی کرد زیر کنترل برادرش برود.آرام به زی گفت:"پیشنهادی داری؟!"

وقتی سر خود را بالا آورد ،زسادیست به زمین خیره شده بود."5دقیقه بهم وقت بده."این را گفت و همان طور بدون بلوز از اتاق خارج شد .

بلا بر روی تخت دراز کشید .در فکرش بود که 5دقیقه کمکی به این شرایط نمی کند.چیزی که به آن نیاز داشت آن بود که یک برادر متفاوت در خانه منتظرش باشد.

به اسکریب ورجن عزیز و مهربان...دور شدن از لسر باید شرایط را بهتر می کرد ولی به جای آن به نظر می آمد کاملا کنترل اوضاع از دست او خارج شده است.

سرش را بلند کرد و نگاهی به حمام انداخت .خود را زیر آب داغ تصور کرد.عالی.ریلکس کننده.سرحال کننده.در ضمن آن جا می توانست بدون شرمنده کردن خودش گریه کند.

بلند شد و به حمام رفت.شیر را باز کرد و زیر آب رفت.گریه نکرد ولی درحالیکه اب بر سرش می ریخت ،سر خود را پایین انداخت.وقتی بالاخره از زیر دوش بیرون آمد،متوجه شد در اتاق خواب بسته شده است.احتمالا زسادیست بازگشته بود.

درحالیکه حوله ای به دور خود می پیچید ،امیدی به این که او راه حلی پیدا کرده باشد نداشت.

فصل بیست و شش

وقتی در حمام باز شد،زی نگاه خود را بالا آورد و در دلش فحشی داد.پوست بلا از سر تا پا به رنگ گل رز شده و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود.

بدنش بوی فوق العاده صابون فرانسوی که فریتز اصرار به خرید آن داشت را می داد.و حوله ای که دور بدنش پیچیده بود باعث میشد به این فکر کند که چقدر لخت کردن او آسان است.تنها چیزی که نیاز داشت،یک کشیدن ساده بود.

به بلا گفت:"رث قبول کرده به طور موقت در دسترس نباشه که میشه تقریبا ۴۸ ساعت این طوری این قضیه رو به تاخیر انداخت.با برادرت صحبت کن.ببین میتونی توی این مدت نظرش رو عوض کنی یا نه.بعد از این مدت رث مجبوره جواب اون رو بده.و با توجه به شجره نامه‌تون نمی تونه جواب نه بده."

بلا حوله اش را بالاتر کشید."اوکی.ممنون...ممنون که سعی خودت رو کردی."

سری تکان داد و به در نگاه کرد.با خود فکر کرد که یا باید به دویدن بازگردد یا فیوری را مجبور کند به جانش بیفتد.ولی به جای خارج شدن از اتاق دست به کمر شد."من بابت یه چی متاسفم."

"چی؟اوه...چرا؟"

"متاسفم که مجبور شدی اون کاری که با لسر کردم رو ببینی."دستش را بالا برد ولی جلوی خود را گرفت تا دستی به سرش نکشد."وقتی گفتم بابتش عذرخواهی نمی کنم،منظورم این بود که از کشتن اون حروم زاده‌ها اصلا پشیمون نیستم.ولی من...دلم نمی خواد اون تصاویر جلوی چشمت بیاد.اگه می تونستم اون تصاویر رو از ذهنت می گرفتم.من همه رو ازت می گرفتم...و همه رو جای تو تحمل می کردم.واقعا متاسفم این اتفاق برای تو افتاده بلا.آره...درباره همه چیز متاسفم .مخصوصا...خودم."

زی متوجه شد این حرف ها، خداحافظی او با بلا است.و دیگر داشت تحملش را از دست می داد برای همین با عجله ادامه داد:"تو یه زن شایسته ای."سر خود را پایین انداخت."و من مطمئنم تو یه...."حرفش را در دلش تمام کرد:《تو یه جفت پیدا می کنی.》

بله،یک زن همانند او مطمئنا یک جفت پیدا می کرد.در حقیقت،یک نفر در همین خانه نه تنها او را می خواست که برای او مناسب هم بود.در حقیقت اتاق فیوری در همان راهرو قرار داشت.

زی نگاهش را بالا آورد تا بتواند راهی برای فرار پیدا کند که به در چسبید.بلا درست رو به روی او قرار گرفته بود.وقتی از نزدیک بوی او به مشامش رسید،قلبش دیوانه وار شروع به تپیدن کرد.بلا پرسید:"درسته که تو خونه منو تمیز کردی؟"

اوه مرد...تنها جوابی که به این سوال داشت

می توانست بیان گر چیزهای زیادی باشد.

"درسته؟"

"آره،من این کار رو کردم."

"می خوام الان بغلت کنم."

بدن زی خشک شد ولی قبل از آن که بتواند خود را کنار بکشد،دستان بلا به دور کمر او حلقه شد و سرش را روی سینه لخت او گذاشت.

بدون هیچ حرکتی در آغوش بلا ماند.بدون نفس کشیدن.بدون اینکه خودش هم او را بغل کند.فقط می توانست بدن بلا را حس کند.

او زن قد بلندی بود ولی زی حدود ۱۵ سانتی متر بلندتر بود و با اینکه خودش در بین جنگجوها لاغر به حساب می آمد،در مقابل بلا حدود ۳۰ کیلو وزن بیشتری داشت.ولی با این حال این بلا بود که او را از توان انداخته بود.

خدایا.بوی خیلی خوبی می داد.

یک صدای آرام همچون آه از دهان بلا خارج شد و خود را بیشتر به زی چسباند.سینه هایش به او چسبیده بود وقتی نگاهش را پایین بردگردنش بسیار وسوسه کننده به نظر می امد.

و مشکل"آن"هم بود.لعنتی بالا آمده و سفت شده بود.آن هم خیلی سریع.

دستانش را به سمت شانه های او بالا آورد ولی بلا را لمس نکرد."خوب بلا...آه...من باید برم."

"چرا؟"
نزدیک تر.به او نزدیک تر هم شد.بدن او در کنارش حرکت کرد و در اثر لمس کامل بدن هایشان،قیافه زی در هم رفت.

لعنت،حالا باید آن لعنتی در بین پاهایش را حس کرده باشد.چطور می توانست حس نکند؟

سخت شده و به شکم بلا چسبیده بود و اینطور نبود که شلوارک ورزشی بتواند ان را پنهان کند.

بلا زمزمه کرد:"چرا باید بری؟" نفسش به سینه ی او میخورد.

"چون..."

وقتی زی به حرفش ادامه نداد، بلا ارام گفت:"میدونی من از اینا خوشم میاد."

"از چیا؟"

یکی از حلقه های دور سینه ی او را لمس کرد."اینا."

زی سرفه ایی کرد."من، اه...خودم گذاشتمشون."

”روی بدن تو خیلی زیبا هستن.” بلا عقب رفت و حوله را از دور خود انداخت.

بدن زی تلویی خورد.او بسیار زیبا بود. ان سینه ها، شکم تخت و ان کمر...و ان بین پای زیبایش که به راحتی می توانست ان را ببیند.

با چند زنی که تا به ان روز بود، همگی موهایی بین پاهایشان داشتند، ولی بلا از نژاد خودش بود و کاملا آن مکان بی مو بود.

با صدای گرفته ایی گفت: ” واقعا باید برم.”

”فرار نکن.”

" باید برم. اگه بمونم...”

”با من بخواب.” دوباره به او نزدیک شد، گره موهایش را باز کرد و موهایش به پشتش ریخت.

زی چشمانش را بست و سرش را عقب برد.سعی داشت در بوی او غرق نشود.” تو فقط دلت کردن میخواد بلا؟ چون من فقط همین کارو میتونم بکنم.”

”تو خیلی بیشتر....”

”نه.”

” تو با من مهربون بودی. از من مراقبت کردی. منو شستی، در اغوشت...”

”تو نمیخوای من داخل بدنت بشم.”

”تو همین الان هم هستی زسادیست.خون تو درون بدن منه.”

سکوتی طولانی برقرار شد.

” تو شهرت منو میدونی؟”

اخم کرد.” ربطی نداره...”

” مردم درباره ی من چی میگن بلا؟ یالا. میخوام از زبون خودت بشنوم تا مطمئن باشم متوجهی.” دوست نداشت ان کار را بکند ولی باید بلا را از این خواب بیدار میکرد.” میدونم درباره ی من شنیدی. شایعه پراکنی ها حتی به جامعه ای در سطح شما هم میرسه. اونا چی میگن؟”

”بعضیا....بعضیا فکر میکنن تو برای تفریح زنارو میکشی. ولی من باور ندارم...”

”میدونی چطوری به این شهرت رسیدم؟”

بلا سینه های خود را پوشاند و عقب ایستاد و سری تکان داد.

زی خم شد و حوله را به دست او داد و بعد به سمت جمجمه ی کنج اتاق اشاره کرد.”من اون زن رو کشتم. حالا به من بگو، میخوای با مردی باشی که میتونه یه زن رو بکشه؟ و اینجوری به یه زن اسیب برسونه؟ میخوای یه چنین حرومزاده ایی بالای بدنت قرار بگیره و داخل بدنت بشه؟”

بلا زمزمه کرد:”اون زنه ست. تو برگشتی و اون بانو رو کشتی، مگه نه؟”

لرزی بر بدن زی افتاد.”تا مدتی فکر میکردم اینکار باعث فراموشی همه چیز میشه.”

”ولی نشد..”

” نه،نشد.” از کنار بلا گذشت و انقدر فشار در بدنش جمع شده بود که دهانش را باز کرد و کلمات بی اختیار او از دهانش خارج شدند.”یه چند سال بعد از فرار از اونجا، شنیدم که.....لعنت، شنیدم اون یه مرد دیگه رو برده به اون زندان. من دو شب پشت هم مسافرت کردم تا به اونجا برسم”
زی سری تکان داد.نمی خواست حرف بزند ولی توان ان را نداشت که جلوی زبانش را بگیرد.”لعنت. اون مرد...اون مرد خیلی جوون بود.خیلی..درست مثل خودم زمانی که اون منو گرفت.و من قصد کشتن اون زن رو نداشتم ولی اون درست وقتی که داشتم با اون برده فرار میکردم، اومد پایین. وقتی دیدمش...میدونستم که اگه نکشمش،گارد رو خبر میکنه.و اینم میدونستم که اون بالاخره میره سراغ یه مرد دیگه و مجبورش میکنه...آه لعنت. چرا دارم اینارو بهت میگم؟”

” من عاشقتم.”

زی محکم چشم هایش را بست.”مثل یه تراژدی نباش بلا.”
سریع از اتاق خارج شد ولی زیاد نتوانست جلو برود.

عاشقش بود؟بلا عاشقش بود؟

مزخرف بود. او فکر میکرد دوستش دارد.بلافاصله تا به دنیای واقعی باز می گشت، متوجه می شد اشتباه کرده است.

لعنت... او از یک شرایط بد فرار کرده و حالا در اینجا نتوانسته بود خود را پیدا کند.این زندگی بلا نبود.او نباید زمان زیادی با زی می گذراند.

و با این حال ....خدایا. می خواست با بلا باشد.او را ببوسد و در کنارش بخوابد.می خواست بیشتر از ان را هم انجام دهد.می خواست....تا ته برود.

بوسیدن. نوازش. لیسیدن. مکیدن.

ولی اینها به کجا می رسید؟حتی اگر می توانست وارد بدن او شود، باز هم این ریسک را نمی پذیرفت که در بدن او ارضا شود.

نه اینکه تا بحال با هیچ زنی ارضا شده باشد.
لعنت.او اصلا تا بحال تحت هیچ شرایطی ارضا نشده بود.

وقتی برده ی خون بود هرگز از نظر جنسی تحریک نشده و بعد از ان وقتی که با ان فاحشه ها بود، انها را میکرد ولی به دنبال ارضا شدن نبود.
فقط برای تجربه بود که بداند ایا سکس به همان اندازه ی همیشگی برای او بد است یا نه.و او حتی نمی توانست تحمل کند آلتش را در دست بگیرد، چه برسد به اینکه بخواهد خودارضایی هم بکند.و هرگز هم نخواسته بود که خود را ارضا کند.در واقع هرگز تا ان اندازه تحریک نشده بود.

مرد،اوضاعش در این باره خراب بود. انگار که به مغزش ضربه وارد شده باشد.

به تمامی خلاهای درون وجودش فکر کرد.جاهای خالی.دور شدن از احساسات دیگران.همیشه عصبانی بودن....

ولی اینکار درست نبود، مگر نه؟

بلا باعث شده بود حس داشته باشد.وقتی او را بوسیده بود، باعث شده بود حس کند....داغ و گرسنه است.حسی مردانه و جنسی.برای اولین بار در زندگیش.

این برای بلا منصفانه نبود....او یک حرامزاده بود که حریص بلا شده بود.و بلا به زودی از انجا می رفت.ولی زی فقط ان یک روز را فرصت داشت.

در اتاق را باز کرد و دوباره به درون اتاق خود بازگشت.بلا بر روی تخت دراز کشیده بود و مشخص بود از بازگشت او متعجب شده است.بر روی تخت نشست .

چگونه میتوانست با او باشد ؟ خدایا ، بلا بسیار ... زیبا و خودش یک حرامزاده کثیف بود.یک ان خودش را گم کرد و فقط وسط اتاق ایستاد .

با خود فکر کرد :《با رفتنت به اون ثابت کن که یه حرومزاده نیستی ولی قبلش به اون توضیح بده.》

" من میخوام با تو باشم بلا . نه برای کردن. " وقتی بلا دهان خود را باز کرد تا چیزی بگوید ، زی دست خود را بالا اورد تا او را ساکت کند. "لطفا فقط به حرفام گوش کن . من میخوام با تو باشم ، ولی در خودم نمیبینم که چیزی که تو میخوای رو بتونم بهت بدم . من مرد درستی برای تو نیستم و الان مطمئنا زمان اشتباهیه."

نفس خود را بیرون داد.با خود فکر کرد که یک اشغال به تمام معناست.داشت به بلا نه نمیگفت و ادای یک جنتلمن را در می اورد...در حالیکه در ذهنش در فکر کنار زدن رو تختی و قرار گرفتن بر روی بدن بلا بود .

" ان " چیز لای پاهایش به حدی سفت شده بود که میتوانست از ان به عنوان چکش استفاده کند .

مزه ی بلا ، در ان قسمت شیرین و دوست داشتنی بین پاهایش چگونه بود ؟

" بیا اینجا زسادیست. " بلا روتختی را کنار زد و بدن لخت خود را برای او به نمایش گذاشت. " فکر نکن . بیا رو تخت. "

" من ... " کلماتی که انها را به هیچ کس نگفته بود ، در نوک زبانش بود . یک اعتراف . یک نمایان کردن خائنانه .

دهانش را باز کرد و اجازه داد ان کلمات بدون هیچ دلیلی از دهانش خارج شود. " بلا ، وقتی که من یه برده بودم ... اه ، یه کارایی روی من انجام شده . کارای جنسی. " باید بس میکرد . همان لحظه. " مرد هم بود بلا . مردهایی که به زور خودشون رو به من تحمیل میکردن. "

صدای ارام حبس شدن نفس بلا در سینه اش را شنید .

با خود فکر کرد که این خوب است ولی با این حال قیافه اش در هم رفته بود . شاید بالاخره این حرف ها چشم او را باز میکرد . چون کدام زن بود میتوانست تحمل کند بر روی مَردش چنین کارهایی انجام شده باشد ؟ عاقلانه نبود . امکان نداشت .

گلوی خود را صاف کرد و به زمین خیره شد. " ببین ، من ... من دلسوزی تو رو نمیخوام . دلیلی که اینو بهت گفتم هم برای پس زدنت نبود . فقط اینکه ... من همین جوریشم در حال تقلا و دست و پا زدنم . انگار که وقتی بحث ... کردن میشه ، کلا اب و روغن قاطی میکنم . من میخوامت ولی این درست نیست . تو نباید با من باشی . تو تمیز تر از این حرفایی. "

سکوتی طولانی برقرار شد .
اه ، لعنت ... باید به بلا نگاه میکرد .

بلافاصله تا نگاه خود را بالا برد ، بلا که انگار منتظر ان بوده است ، از روی تخت بلند شد . لخت به سمت زی رفت . هیچ چیزی جز نور شمع بر تنش نبود .

در نور کم انجا زمزمه کرد: " منو ببوس . فقط منو ببوس. "

"خدایا...مشکل تو چیه؟"

وقتی قیافه بلا در هم رفت زی ادامه داد: " منظورم اینه که چرا ؟ از بین همه اون مردایی که میتونی داشته باشیشون ، چرا من ؟ "

" من تو رو میخوام. " دستش را بر روی سینه ی زسادیست قرار داد. " این یه پاسخ طبیعی و نرمال در مقابل جنس مخالفه ، مگه نه ؟ "

" من عادی نیستم. "

" میدونم . ولی تو کثیف ، الوده و یا بی ارزش نیستی. " دستان لرزان زی را در دست گرفت ان ها را بر روی شانه خود قرار داد .

پوستش به حدی لطیف بود که فکر از بین بردن ان لطافت به هر طریقی باعث شد در جای خود خشکش بزند . و همچنین فکر اینکه " ان " را وارد بدن او کند .

ولی ، نیاز نبود پایین تنه خود را درگیر کند ، مگر نه ؟ میتوانست فقط به بلا لذت بدهد .
اه اره . میتوانست فقط برای او باشد .

بلا را چرخاند و پشت او را به بدن خود چسباند . ارام دست خود را بر روی کمر او کشید . وقتی بلا اهی کشید و بدنش را بالا برد ، زی توانست از روی شانه ی او نوک سینه هایش را ببیند .

دلش میخواست انها را لمس کند ... و فهمید که میتواند .

دستانش را به سمت شکم او کشید و سینه هایش را در دست گرفت . بلا بیشتر سر خود را عقب برد . لب هایش از هم باز شده بود .

وقتی ان گونه خود را در اختیار او قرار داده بود ، چیزی درون بدن زی فریاد میکشید که به هر نحوی که شده وارد بدنش شود .

بی اختیار ، در حالیکه نوک یکی از سینه های او را در بین انگشت شصت و اشاره خود میچرخاند ، لب خود را لیسید . خود را تصور کرد که زبانش را به درون دهان بلا فرستاده و این گونه وارد بدنش شده است .

درست انگار که متوجه فکر او شده باشد ، بلا سعی کرد که بچرخد و رو به روی او قرار بگیرد ولی برای زی یک جورهایی زیادی نزدیک ... و زیادی واقعی به نظر می امد که بلا واقعا خود را در اختیار شخصی همچون او قرار داده است . با گرفتن کمرش جلوی او را گرفت و محکم به خود چسباند .

با حس برخورد باسن او به " ان " دندان هایش را به هم فشرد .

" زسادیست ... بذار من ببوسمت. " باز هم سعی کرد بچرخد ولی زی او را متوقف کرد .

در حالی که در اغوش او تقلا میکرد ، زی او را محکم در جای خود نگه داشت. " این جوری برای تو بهتره . اگه نتونی منو ببینی برات بهتره. "

" نه . این طور نیست. "

سرش را بر روی شانه بلا قرار داد. " اگه فقط میتونستم فیوری رو برات بیارم ... یه زمانی منم شکل اون بودم . میتونی تظاهر کنی اون منم. "

بلا محکم از چنگ او خود را بیرون کشید. " ولی این طور نیست و این تویی که من میخوامش. "

وقتی با انتظاراتی زنانه به زی خیره شد ، متوجه شد که در حال حرکت به سمت تخت پشت سر بلا هستند . و بر روی او خواهند خوابید .

ولی ، خدایا ...

اصلا نمیدانست چگونه کاری کند بلا حس خوبی داشته باشد . در حقیقت اگر قرار بود از روی اطلاعاتش در باره ی لذت دادن به زن ها صحبت کند ، او مثل یک باکره بود .

ناگهان یاد مردانی افتاد که قبلا با بلا بوده اند . و ان اشراف زاده ای که مطمئنا بسیار بیشتر از او درباره سکس میدانست .

ناگهان از ناکجا اباد حسی به او دست داد که برود و ان معشوق سابق بلا را پیدا کرده و خونش را بریزد.

اوه ... لعنت . چشمانش را بست . اوه .. لعنت .

بلا پرسید: " چیه ؟ "

این حس خشونت و مالکیت مربوط به مردانی بود که با زنی پیوند برقرار میکردند . مردی که نشان دار شده بود .

زی دست خود را بالا برد و بازوی خود را بو کرد . میتوانست بوی پیوند را از روی پوست خود حس کند .

ضعیف بود و احتمالا فقط خودش ان را تشخیص میداد ولی ان جا بود . لعنت . حالا باید چکار میکرد ؟

متاسفانه غریزه اش جای او پاسخ داد . وقتی بدنش غرید ، بلا را در اغوش خود بلند کرد و به سمت تخت رفت .

فصل بیست و هفت

در حالی که زسادیست او را به ان سمت اتاق می برد، بلا به صورتش خیره شد. چشمان سیاهش باریک شده و درخشش شهوانی درون انها می دید.

وقتی او را بر روی تخت خواباند و به بدنش نگاه کرد،این حس به بلا دست داد که زی می خواهد او را بخورد. ولی فقط بالای سر بلا ایستاد.

زی گفت: ″ کمرتو برای من بالا بیار.″

اوکی....انتظار این را نداشت.

" کمرتو بیار بالا بلا. "

به طرز عجیبی احساس میکرد زیادی در معرض دید است ولی کاری که گفته بود را انجام داد و کمرش را از روی تخت بلند کرد.

به جلوی پاهای زی نگاه کرد که یک ان آلت صفت شده اش تکانی خورد.فکر ان که ان آلت قرار است به زودی وارد بدنش شود باعث شد خود را شل کند.

زی خم شد و پشت دست خود را به روی یکی از نوک سینه های او کشید." می خوام اینو وارد دهنم کنم. "

حرصی دوست داشتنی وجود بلا را فرا گرفت."پس.ببوس."

"شششش..."
دست خود را به سینه ها و شکم بلا کشید.

وقتی به ناف او رسید، مکث کرد. با انگشت اشاره ی خود دایره ای به دور ناف او کشید و دوباره مکث کرد.

بلا با ناله گفت:" واینستا."

زی این کار را نکرد.پایین تر رفت و بالای پاهایش ایستاد.

بلا دهان خود را گاز گرفت و به بدن بزرگ ان جنگجو نگاه کرد.خدایا...واقعا داشت برایش اماده می شد.

"زسادیست..."

"میخوام لیست بزنم و نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم." با دست ازادش کمر خود را لمس کرد. " اماده ای که اجازه ی این کارو بهم بدی؟"

"بله..."

درحالیکه با یک دست بالای بریدگی لای پای او را نوازش کرد، انگشت دست دیگرش را بر روی لب خود کشید.

"کاش یه چیز خوش قیافه تر می تونستم بهت تقدیم کنم. چون تو اون پایین بی عیبی. اینو می دونم. "

بلا از ان حس شرمساری همراه با غرور زی متنفر بود. " من فکر می کنم تو...."

" این اخرین شانس تو برای نه گفتنه بلا. اگه الان این کارو نکنی، من دیگه نمی تونم بس کنم و فکر هم نمی کنم بتونم با ملایمت رفتار کنم. "

بلا دستانش را برای او از هم باز کرد.

زی یکبار سر تکان داد. انگار که با خود به نتیجه ای رسیده باشد و بعد به سمت انتهای تخت رفت." پاهاتو باز کن. می خوام ببینمت."

با اضطراب صورتش سرخ شد.

زی سری تکان داد." دیگه دیره بلا. حالا... خیلی دیره. بهم نشون بده."

خیلی ارام یکی از زانوهای خود را خم کرد و ارام ارام خود را در معرض نمایش گذاشت.

انگار که صورتش آب شده باشد، تنِش و اخم از روی صورتش رفت." اوه.....خدایا. تو خیلی زیبایی." بر روی ارنج خود خم شد و به روی تخت و بدن او امد. چشمانش جوری به لای پای او خیره شده بود که انگار تا به حال همچون چیزی ندیده است.

دستان بزرگ خود را زیر پاهای او فرستاد و انها را بیشتر از هم فاصله داد. ولی بعد زی اخم کرد و به او نگاه کرد." صبر کن. اول باید لب هاتو ببوسم، مگه نه؟ مردا از بالا شروع میکنن و بعد میان پایین، مگه نه؟"

چه سوال عجیبی... انگار که تا به حال این کار را نکرده باشد.

قبل از انکه بتواند جواب بدهد، زی خود را عقب کشید ولی بلا سریع بر روی تخت نشست و صورت او در بین دستان خود گرفت." هرکاری دوست داری میتونی با من بکنی."

چشمان زی درخشید و چند ثانیه هیچ کاری نکرد. بعد سریع بر روی بدن بلا قرار گرفت و او را به پشتش خواباند.

زبان خود را به درون دهان او و دستانش را به درون موهایش فرستاد.سر او را گرفت و اجازه ی حرکت به او نداد.عطش او شدید و نیازش برای سکس همچون نیاز یک جنگجو بود.

با تمان توان خود با بلا سکس میکرد و وقتی کارش با او تمام می شد، بلا کاملا خسته می بود ولی کاملا هم ارضا می شد.نمیتوانست برای ان صبر کند.

ناگهان زی مکث کرد و از لب های او فاصله گرفت.نفس نفس می زد و در حالی که به چشمان بلا خیره شده بود، سرخ هم شده بود.
و بعد لبخندی به بلا زد.

بلا انقدر متعجب شده بود که نمی دانست باید چکار کند. تا به حال هرگز ان حالت را بر روی صورت زی ندیده بود و کنار رفتن لب هایش، دندان های نیش و سفید او را در معرض نمایش گذاشت.

"از این خوشم میاد. اینکه تو زیر من هستی...حس خوبی داره. تو نرم و گرمی. وزن من زیاده؟ بذار من..." وقتی امد بر روی بازوهایش بلند شود، آلتش به وسط پاهای بلا خورد و خنده ی زی سریع به نفس بند امدن تبدیل شد.

انگار که از حس ان خوشش نیامده باشد. ولی این چطور ممکن بود؟می توانست آلت او را حس کند پس حتما تحریک شده بود.

با یک حرکت کاری کرد که پاهای بلا به هم چسبیده وزانوهای زی در دو سمت ان باشد.

بلا نمی دانست چه اتفاقی افتاده است ولی هرچه که در ذهن زی بود، چیز خوبی نبود.

برای پرت کردن حواس او گفت: " تو بالای بدن من بی نقصی. به جز یه چیز. "

"چی؟"

" وایستادی. و اون شورت رو هم در بیار."

بلافاصله وزن زسادیست بر روی بدنش قرار گرفت و دهانش به سمت گردن او رفت.در حالی که ارام گردن او را گاز می گرفت، بلا سر خود را عقب برد و گردنش را بیشتر در دسترس قرار داد.پشت سر زی را گرفت و او را به خود نزدیک تر کرد

"اوه...اره." دلش می خواست زی خون او را بنوشد.صدایی از دهان زی خارج شد که به معنی نه بود ولی قبل از انکه بلا حس پس زده شدن داشته باشد، زی شروع به بوسیدن او و حرکت به سمت پایین گردنش کرد.

" می خوام سینه هاتو به دهنم بگیرم."

"انجامش بده."

"قبلش باید یه چیزی رو بدونی."

"چی؟"

سر خود را بالا گرفت."اون شبی که اومدی اینجا... وقتی حمامت کردم؟ تمام سعی خودم رو کردم که نگاه نکنم. واقعا میگم. با اینکه تو اب بودی بدنت رو با حوله پوشوندم."

" این لطف تو رو... "

" ولی وقتی از وان بیرون اوردمت....اینارو دیدم." دستش را به دور یکی از سینه های او حلقه کرد. " نمی تونستم کاریش بکنم. قسم می خورم. سعی کردم عفت تو رو حفظ کنم...ولی تو...

نمی تونستم جلوی چشمامو بگیرم. از سرمای هوا نوک سینه هات سفت شده بود. خیلی کوچک و صورتی رنگ. دوست داشتنی." انگشت شصت خود را به روی نوک سینه ی سفت او کشید.

بلا زمزمه کرد:" مشکلی نیست. "

"هست. تو بی دفاع بودی و اشتباه من بود که بهت نگاه کردم."

" نه. تو... "

کمی تکان خورد تا آلت سفت شده اش را به بالای ران بچسباند." این اتفاق افتاد. "

"چه اتفا....اوه، تحریک شدی؟"

لب هایش را محکم به هم چسباند." اره. نمی تونستم جلوشو بگیرم. "

بلا لبخند کوچکی زد. " ولی هیچ کاری نکردی، درسته؟"

"نه."

" پس مشکلی نیست." کمر خود را بالا برد و نگاه زی به سمت سینه اش رفت. " منو ببوس زسادیست. درست همین جایی که بهش خیره شدی رو ببوس. همین حالا."

دهان زی باز شد و به سمت پایین امد.دهانش بر روی پوست او گرم بود وخیلی ارام و با احتیاط شروع به بوسیدن و بعد مکیدن نوک سینه او به درون دهانش کرد.

کمی نوک ان را کشید، زبانش را به دور ان چرخاند و دوباره مکید.و در تمام این مدت مشغول نوازش کمر، کنار باسن و پاهایش بود.

چقدر طعنه امیز بود که فکر میکرد نمی تواند با ملایمت رفتار کند.در حالی که سینه او را می مکید، بسیار از ان مرد خشن فاصله داشت و صورتش پر از تعجب و پرستش بود.

"خدایا." به سمت سینه ی دیگر او رفت. " اصلا نمی دونستم این جوری خواهد بود. "

"چ....طور؟" اوه خدایا....دهان او....

" می تونم تا ابد این ها رو بلیسم. "

بلا سر او را با دو دست خود گرفت و بیشتر به سینه اش نزدیک کرد. و با کمی تکان خوردن توانست لای پاهای خود را باز کند.

بدجوری دلش میخواست الت او را در بین پاهایش حس کند ولی زی فقط بالای سرش ایستاده بود.

وقتی زی خود را کنار کشید، امد که اعتراض کند که او پاهایش را بیشتر از هم باز کرد و در بین انها قرار گرفت.ارام به سمت پایین بدن او حرکت کرد.

در حالی که به بین پاهای او خیره شده بود،کمی بدنش می لرزید." تو خیلی ظریفی...وخیس شدی. "

اولین نوازش انگشت او در بین پاهایش تقریبا باعث شد ارضا شود.

وقتی صدای ناله ی بلندی از دهانش خارج شد، زی فحشی داد. " لعنت. نمیدونم دارم چکار میکنم. سعی دارم مراقب باشم..."

قبل از انکه بتواند دست خود را بردارد، بلا دستش را گرفت." بیشتر...."

برای چند لحظه با شک به او نگاه کرد و بعد دوباره لمسش کرد. " تو بی نقصی وخدایا، خیلی نرم. من باید بدونم..."

خم شد و بلا لمسی بسیار نرم را حس کرد.
لب هایش.

این بار وقتی کمرش از روی تخت بلند شد و اسم او را صدا زد، زی فقط بوسه ی دیگری در بین پاهای او نشاند. و بعد نوازش زبانش.

وقتی سرخود را بالا اورد و اب دهان خود
را قورت داد، غرشی که از شهوت از گلویش خارج شد، باعث شد قلب بلا بایستاد.

نگاهشان باهم تلاقی کرد.

"اوه...خدایا....تو خیلی شیرینی." دوباره با دهان خود پایین رفت.

زی بازوهای خود را به زیر زانوی او فرستاد و پاهای او را حتی بیشتر از هم باز کرد...مشخص بود که برای مدتی طولانی همانجا خواهد ماند.

نفسش داغ و پرخواهشش، و زبانش گرسنه و پر نیاز بود.با زبانش او را بررسی کرد و با دهانش او را مکید.

وقتی کمر بلا باز هم از روی تخت بلند شد، زی دست خود را بر روی شکم او قرار داد تا از جایش تکان نخورد. وقتی بلا دوباره تکان خورد.

زی بدون انکه سر خود را بالا بیاورد مکثی کرد.”تو خوبی؟” صدایش باعث لرزش بین پاهای او شده بود.

”لطفا....” این تنها حرفی بود که به ذهنش رسیده بود.

زی کمی خود را کنار کشید و بلا فقط می توانست به لب های خیس او نگاه کند و به این فکر کند که ان لبها چگونه خیس شده اند.

”بلا فکر نمی کنم بتونم بس کنم. یه جور...غرش تو سرمه که بهم میگه دهنم رو روی بدنت نگه دارم. چطوری میتونم این رو برات....خوب کنم؟”

بلا با صدای خش داری گفت:” بذار....ارضا شم.”

زی پلکی زد.انگار که حرف بلا باعث تعجبش شده بود.” چکار کنم که ارضا شی؟”

”فقط همین کاری که داشتی میکردی رو ادامه بده. فقط سریع تر.”

زی خیلی زود یاد گرفت که چکاری او را دیوانه می کند و بی باکانه دنبال راهی برای ارضا کردنش بود.

یکبار...دوبار....بارها باعث شد ارضا شود.انگار که از لذت بلا تغذیه می کرد و سیری ناپذیر بود.وقتی بالاخره سر خود را بالا برد، بدن بلا بی حس شده بود.

زسادیست با قیافه ای متاثر گفت: " ممنون. "

" خدایا ... این منم که باید تشکر کنم. "

زی سری تکان داد. " تو اجازه دادی یه حیوان به زیباترین قسمت بدنت نزدیک بشه . منم که قدردان توام. "

از روی بدن او کنار رفت . هنوز هم صورتش از تحریک سرخ شده و التش سفت بود .

بلا دستانش را به سمت او بالا برد. " کجا داری میری ؟ هنوز کارمون تموم نشده. "

وقتی زی مکث کرد ، بلا به یاد اورد . به روی شکمش چرخید و چهار دست و پا شد . بدون هیچ شرمی خود را در اختیار او قرار داد.

وقتی زی حرکتی نکرد ، بلا به او نگاه کرد . زی چشمان خود را جوری بسته بود که انگار درد دارد و این باعث شد بلا گیج شود .
ارام به او گفت: " میدونم که تو فقط این جوری با من خواهی بود . این چیزیه که به من گفتی . من مشکلی باهاش ندارم . واقعا میگم. " زی سکوت کرد. " زسادیست ، میخوام این چیزی که بینمون شروع شده رو تموم کنم . میخوام تو رو ... این جوری بشناسم. "

زی دستی به روی صورت خود کشید . بلا فکر کرد او میخواهد از ان جا برود ولی بعد تکانی خورد و بر پشت او قرار گرفت . دستانش را ارام بر روی کمر بلا قرار داد و او را به پشتش چرخاند .

" ولی تو فقط..."

" نه با تو. " صدایش خشن شده بود. " با تو اون جوری نخواهم بود. "

بلا پاهایش را از هم باز کرد و برای او اماده شد ولی زی باز هم تکان نخورد . نفسی لرزان از سینه اش خارج شد و گفت: " بذار برم یه کاندوم بیارم. "

" چرا ؟ من الان بارور نیستم پس بهش نیازی نداریم . و میخوام تو ... ارضا شی. " پلک هایش پایین امد . " زسادیست ... این برای من کافی نبود . من میخوام باهات باشم. "

امد دست خود را بالا ببرد که زسادیست بر روی زانوهای خود بلند شد و دستش را به سمت شلوارکش برد . کش ان را باز کرد و بعد ان را پایین کشید .

بلا اب دهان خود را قورت داد . الت سفت شده او بسیار بزرگ بود . یک الت زیبا و سفت که غیر معمول بود .

خدای ... بزرگ . اصلا جا میشد ؟

زی با دستانی لرزان شلوارک خود را به زیر دو وزن زیر التش برد . بعد بر روی بدن بلا و در لای پای او قرار گرفت .

وقتی بلا دست خود را جلو برد تا او را نوازش کند ، زی خود را کنار کشید. " نه. " وقتی قیافه ی بلا در هم رفت ، زی فحشی داد وگفت: " ببخشید ... ببین ، فقط بذار من این کارو بکنم. "

کمر خود را جلو برد و بلا سر الت او را حس کرد که داغ و بی هیچ پوششی در بین پاهای او قرار گرفته بود .

دست خود را به زیر زانوی بلا فرستاد و پای او را بالا برد و بعد ارام ارام وارد بدنش شد . کل بدنش عرق کرده بود و بعد بویی تاریک به مشام بلا رسید . برای یک لحظه متعجب شد که ... نه . زی نمی توانست با او پیوند برقرار کند . در طبیعت او نبود .

زی با صدای گرفته ای گفت: " خدایا ... تو خیلی تنگی . اوه ... بلا . نمیخوام پاره ات کنم. "

" ادامه بده . فقط اروم تر. "

با این که کاملا برای ورود او اماده شده بود ، بدنش در زیر ان کشش و فشار به لرزه افتاده بود .

ولی عاشقش بود . مخصوصا وقتی که نفسش را بیرون داد و لرزید .

وقتی کاملا وارد بدنش شد ، از لذت دهانش باز شده و دندان های نیشش جلو امده بود .

بلا دستانش را بر روی شانه ی او کشید . میتوانست گرما و عضلات او را حس کند .

زی از لای دندان های به هم فشرده به او گفت: " این جوری خوبه ؟ "

بلا بوسه ای بر کنار گردن او نشاند و کمرش را تکان داد . وقتی صدای هیس مانندی از دهان زی خارج شد به او گفت: " با من عشق بازی کن. "

زی ناله ای کرد و در بالای او همچون یک موج شروع به حرکت کرد و ان قسمت سفت و ضخیم بدنش درون بدن بلا را نوازش میکرد .

" اوه ، لعنت ... " سرش را بر روی گردن بلا قرار داد و سرعتش بیشتر شد . نفس نفس میزد. " بلا ... لعنت ، من میترسم ... ولی نمیتونم ... بس کنم ... "

با یک ناله بر روی بازوانش قرار گرفت و ازادانه شروع به حرکت کرد و با هر ضربه بلا را بیشتر به بالای تخت هل میداد . بلا مچ دستان او را گرفت تا در زیر تاخت و تازش در جای خود بماند .

با هر ضربه و افزایش سرعتش بیشتر به ارضا شدن نزدیک میشد . و بعد قدرت تمام ارضا شد . به نظرش حس ان تا ابد باقی مانده بود و هنوز هم میتوانست انقباض درونی بدنش را حس کند که انگار الت زی را چسبیده بود .

وقتی بالاخره از حالت پایین امد ، متوجه شد زی از جای خود تکان نمیخورد و کاملا در بالای سرش خشک شده است .

پلک زد تا از میان اشک هایش بتواند به صورت او نگاه کند . صورت و کل بدنش منقبض شده بود .

با صدای گرفته ای گفت: " بهت اسیب رسوندم ؟ تو فریاد کشیدی . اونم با صدای بلند. "

بلا صورت او را نوازش کرد. " نه از درد. "

" خدا رو شکر. " تنش شانه هایش از بین رفت و نفس عمیقی کشید. " نمیتونم تحمل کنم این جوری بهت اسیب برسونم. "

زی ارام او را بوسید و بعد از بدنش خارج شد . از روی تخت بلند شد و شلوارکش را بالا کشید و به سمت حمام رفت و در را پشت سر خود بست . بلا اخم کرد .

او ارضا شده بود ؟ وقتی در حال بیرون امدن از بدنش بود که کاملا التش سفت بود .

از روی تخت بلند شد و نگاهی به پایین انداخت . چیزی بر روی ران هایش نریخته بود .

ردایش را به تن کرد و به دنبال او رفت . به خود زحمت در زدن نداد .

زسادیست

بازوانش را بر روی سینک گذاشته و سر خود را پایین انداخته بود . درست نفس نمیکشید و به نظر می امد تب کرده است . با صدای ناله مانند و ارامی گفت: " چیه نالا؟ "

بلا مکث کرد . مطمئن نبود که درست شنیده است . ولی او ... عزیز . زسادیست او را عزیز خطاب کرده بود .

" چرا تو ... " به نظر نمی توانست حرفش را تمام کند. " چرا بس کردی قبل از اینکه ... "

وقتی زی فقط سر خود را تکان داد ، به سمت او را رفت و زی را به سمت خود چرخاند .

از روی شلوارکش میتوانست ببیند که هنوز التش سفت و دردناک است . در حقیقت به نظر می امد کل بدنش درد میکند .

بلا دستش را به سمت او برد. " بذار راحتت کنم. "

زی خود را عقب کشید و به دیوار بین سینک و دوش حمام چسبید. " نه ، نکن ... بلا. "

بلا ردایش را جمع کرد و شروع به نشستن جلوی پای او کرد ولی زی او را بلند کرد. " نه. "

بلا به چشمان او خیره شد و دستش را به سمت کمر شلوارکش برد. " بذار این کارو برات بکنم. "

زی دستان او را گرفت و انقدر مچش را محکم فشرد که درد گرفت .

بلا با قدرت گفت: " من خودم میخوام این کارو بکنم زسادیست . بذار ازت مراقبت کنم. "

سکوتی طولانی برقرار شد و در این فاصله بلا غم ، خواستن و ترس را در چشمان او سنجید.سرمایی در بدنش رخنه کرد . باور منطقی که به ذهنش رسیده بود برایش بسیار سخت بود ولی حسی به او میگفت که زسادیست تا به حال ارضا نشده است . . یا شاید داشت زود قضاوت میکرد ؟

مهم نبود . قرارنبود که این را از او بپرسد .

مشخص بود که نزدیک است منفجر شود و یک حرکت اشتباه از بلا باعث میشد از ان جا فرار کند .

" زسادیست ، من بهت اسیبی نمیرسونم . و تو میتونی کنترل اوضاع رو داشته باشی . اگه حس خوبی نداشتی بس میکنیم . میتونی به من اعتماد کنی. "

زمان زیادی گذشت ولی بالاخره حلقه ی دستان زی شل شد و بالاخره دستان او را ول کرد . با مکث شلوارک خود را پایین کشید .

الت سفتش در بین انها قرار گرفت . با صدای گرفته ای گفت: " فقط نگهش دار. "

" تو . من تو رو نگه میدارم. "

وقتی دست خود را به دور الت او حلقه کرد ، ناله ای از دهان زی خارج شد و سرش عقب رفت .

خدایا . او بسیار سفت شده بود . درست همانند اهن ولی با این حال پوست دور ان به نرمی پوست لب هایش بود .

" تو..."

" هششش . صحبت نکن . من نمیتونم ... صحبت نکن. شروع به حرکت در مشت بلا کرد.اول آرام و بعد با سرعت.

صورت بلا را در دست گرفت و او را بوسید.

بعد بدنش دیوانه وار شروع به حرکت کرد.سینه و کمرش در حال حرکتی کهن بسیار زیبا به نظر می آمد. سریع تر...سریع تر...حرکت به جلو و عقب.

ولی بعد به یک حالت یکنواخت رسید. رگ های گردنش تقریبا در حال پاره شدن بود.و عرق کل بدنش را فرا گرفته بود ولی به نظر نمی آمد بتواند ارضا شود.

ایستاد و نفس نفس زنان گفت:"درست نمیشه."

"فقط آروم باش.آروم و بذار این..."

"نه.من باید..."دست بلا را گرفت و آن را روی یکی از بیضه هایش قرار داد."فشار بده.محکم فشار بده."

نگاه بلا به سمت او آمد."چی؟من نمیخوام بهت آسیب برسونم..."

دست خود را بر روی دست بلا گذاشت و آن قدر محکم فشار داد که صدای فریادش بلند شد.بعد دست دیگر بلا را گرفت و بر روی آلتش قرار داد.

بلا تقلا کرد.می خواست آن دردی که به خود وارد می کرد را متوقف کند.ولی زی دوباره شروع به حرکت دستانشان به سمت جلو و عقب کرد.

هر چه بلا بیشتر تقلا می کرد تا خود را عقب بکشد،زی فشار دستانشان را بیشتر می کرد.چشمان بلا از دردی که آن کار بدون شک بر او وارد می کرد،گشاد شده و حتی پلک هم نمیزد...

زسادیست فریادی کشید.آن قدر بلند که بلا مطمئن بود همه افرادی که در عمارت بودند،صدای او را شنیده اند.

و بعد زی ارضا شد و دست و جلوی ردایش خیس گشت.

بدن زی بر روی او خم شد و سرش را بر روی شانه بلا گذاشت.بدن بزرگش می لرزید. وقتی دستانش را از دور دستان بلا جدا کرد،بلا به زور دستان خود را از روی بیضه او برداشت.

در حالی که وزن زی را تحمل می کرد،تا مغز استخوانش یخ زده بود. چیز زشتی بین آنها اتفاق افتاده بود. یک جور شیطان جنسی که مرز بین لذت و درد را از بین برده بود.

و با اینکه به نظر بی رحمی می آمد،دلش می خواست از او دور شود. می خواست از دانستن آن که زی او را مجبور کرده بود باعث دردش شود فرار کند. از اینکه او به خاطر درد ارضا شده بود.

ولی بعد زی هق هقی کرد یا حداقل سعی در آن کرد. نفسش در سینه حبس شد و گوش داد.دوباره آن صدای آرام تکرار شد و بلا لرزش شانه های او را حس کرد.

اوه خدای بزرگ.زی داشت گریه می کرد...بازوانش را به دور او حلقه کرد و به او یادآوری کرد که او هرگز نخواسته بود شکنجه شود.

و هرگز داوطلب نشده بود که مسائل بعد از بردگیش را تجربه کند.

سعی کرد سر او را بلند کند تا او را ببوسد،ولی زی تقلا کرد و بلا را محکم تر به خود چسباند و سرش را در موهای او مخفی کرد.

بلا او را در آغوش خود نگه داشت و نوازشش کرد.سعی داشت بر این حقیقت که زی در حال هق هق کردن بود،ماسکی بپوشاند.

بالاخره زی خود را کنار کشید و با کف دستانش صورت خود را پاک کرد.وقتی خم شد تا شیر حمام را باز کند،نگاهش را از بلا می دزدید.

با یک کشش ردا را از تن بلا در آورد و آن را در سطل آشغال انداخت.

"صبر کن.من اون ردا رو دوست داشتم..."

"یکی جدید برات می خرم."

بلا را به سمت دوش فرستاد.وقتی بلا تقلا کرد،به راحتی او را بلند کرد و در زیر دوش قرار داد.و دیوانه وار شروع به شستن دستانش کرد.

"زسادیست...بس کن."دستانش را کنار کشید ولی زی دوباره آن را گرفت."من کثیف نیستم...زسادیست،بس کن.نیاز نیست تمیز بشم چون تو..."

زی چشمان خود را بست."لطفا...من باید این کار رو بکنم...نمی تونم بذارم...در این چیزا...پوشیده بشی."

بلا با عصبانیت گفت:"زسادیست.به من نگاه کن."وقتی او نگاه خود را بالا آورد به او گفت:"نیازی به این کار نیست."

"دیگه نمی دونم باید چکار کنم."

"با من بیا روی تخت."شیر آب را بست."من رو نگه دار و بذار من هم نگهت دارم.این تنها کاریه که باید بکنی." و در واقع خودش هم به آن نیاز داشت. کاملا تحت تاثیر قرار گرفته بود.

حوله ای به دور خود پیچید و او را به سمت اتاق خواب کشید. وقتی با هم به زیر رو تختی رفتند،خود را به او چسباند ولی همانند او بدنش پر از تنش بود. فکر کرده بود نزدیکی کمکی به آنها می کند ولی نکرد.

بعد از سکوتی طولانی بالاخره گفت:"اگه می دونستم این اتفاق چطور باید بیفته، هرگز اجازه نمی دادم تا اینجا پیش بریم."

"این اولین باری بود که ارضا شدی؟"

سکوتش جای تعجب نداشت.بالاخره جواب داد:"آره."

"تو هیچ وقت...خودت رو ارضا نکردی؟" جواب این سوال را می دانست. خدایا...آن سال های بردگی برای او چگونه بوده؟آن همه سواستفاده...

دلش می خواست برای او گریه کند.ولی می دانست زی حس خوبی نسبت به آن پیدا نمی کند.

زی نفس عمیقی کشید."اصلا دوست ندارم بهش دست بزنم...راستش از این حقیقت که اون درون بدنت بود متنفرم.دلم می خواد آنقدر بسابمت تا تمیز شی."

"من عاشق این بودم که باهات باشم.خوشحالم که با هم خوابیدیم."فقط اتفاق بعد از آن بود که با آن مشکل داشت."ولی اتفاقی که توی حمام افتاد..."

"دلم نمیخواد تو بخشی از اون باشی.دلم نمی خواد این کار رو با من بکنی که من...روی بدنت ارضا بشم."

"من عاشق اینم که باعث ارضا شدنت بشم.فقط اینکه...آنقدر بهت اهمیت میدم که دوست ندارم درد بکشی.شاید بتونیم سعی کنیم..."

زی خود را کنار کشید."ببخشید...من باید...من میرم پیش ویشس.یه کاری دارم که باید انجام بدم."

بلا بازدی او را گرفت."اگه بهت بگم تو زیبایی چی؟"

"اون وقت میگم داری برام دلسوزی میکنی.و این عصبانیم میکنه."

"من برای تو متاسف نیستم.آرزو می کردم درون بدن من ارضا می شدی.و فکر می کنم در حالت تحریک شده خیلی زیبایی.آلت تو بلند و ضخیمه و داشتم برای لمس کردنش می مردم.هنوزم دلم میخواد و می خوام توی دهنم بگیرمت.این چطور؟"

از چنگ او فرار کرد و بر روی پاهایش ایستاد.با حرکاتی سریع لباس خود را پوشید."اگه میخوای جور دیگه ای به سکسمون نگاه کنی،مشکلی نیست.ولی الان داری به خودت دروغ میگی.زیاد طول نمیکشه تا بیدار شی و به این حقیقت پی ببری که تو هنوز یه زن لایقی و بعدش از اینکه با من خوابیدی حسابی پشیمون میشی."

"نمیشم."

"براش صبر کن."

قبل از آن که بتواند جوابی درست و حسابی به او بدهد،از در خارج شده بود.

بلا دست به سینه شد.از روی ناامیدی عصبانی شده بود.بعد روتختی را کنار زد.

لعنت. اتاق حسابی گرم بود. یا شاید خودش آن قدر عصبانی بود که باعث شده بود فعل و انفعالات درونی اش به هم بریزد.

نمی توانست به روی تخت بماند. لباس پوشید و به سمت راهروی پر از مجسمه ها رفت. برایش اهمیت نداشت از کجا سر در بیاورد.فقط باید بیرون می رفت و از آن گرما فرار می کرد.

فصل بیست و هشت

زسادیست در تونل زیرزمینی بین اتاقک ویشس و باچ و عمارت اصلی ایستاد.

وقتی پشت سرش را نگاه کرد، چیزی جز لامپ های سقفی انجا نبود. در جلویش هم همان صحنه تکرار شده بود. دری که از ان وارد شده و دری که باید از انجا خارج می شد را نمی توانست ببیند.

به دیوار اهنی تونل تکیه کرد. با اینکه هیچ کس و هیچ چیزی او را نگرفته بود، با اینحال حس می کرد به دام افتاده است.

اوه، ولی این مزخرف بود.
بلا او را به دام انداخته بود. او را در زنجیر کرده بود.
با بدن زیبا، قلب مهربان، و ان برق عشق در نگاهش او را در بند کرده بود.

واقعا به دام افتاده بود.

ناگهان ذهنش به گذشته و شبی که فیوری او را از بردگی رها کرده بود کشیده شد.

****
وقتی بانو با یک مرد دیگر به سراغ او امد، برده علاقه ای نشان نداده بود.

بعد از ده ها سال در جلوی چشم مردان دیگر بودن، این موضوع دیگر او را اذیت نمی کرد، و تجاوزها هم برایش خبر وحشتناکی نبود.

زندگی برایش جهنم بود.یک عذاب واقعی در دنیای بی نهایت اسارتش.

ولی بعد چیز عجیبی را حس کرد.یک چیز....متفاوت.

سرش را چرخاند و به غریبه نگاه کرد.اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که ان مرد بسیار بزرگ است و لباس های گران قیمت برتن دارد، پس او باید یک جنگجو باشد.

فکر بعدیش ان چشمان زرد رنگ بود که با بدبختی تمام به او خیره شده بود. در حقیقت ان مرد رنگی بر چهره نداشت.

وقتی بوی مرهم به مشامش رسید دوباره به سقف خیره شد.علاقه ای به اتفاقاتی که قرار بود رخ دهد نداشت.ولی با این حال در حالیکه مردانگی اش در حال دستکاری شدن بود، یک موجی از احساسات او را در بر گرفت.

دوباره به مردی که درون سلول ایستاده بود نگاه کرد.برده اخم کرد. دست جنگجو به سمت خنجرش رفته بود و جوری به بانو نگاه می کرد که انگار قرار است او را بکشد.....

در ان سمت اتاق باز شد و یکی از خدمتکاران با وحشت به داخل امده و شروع به صحبت کرد.

ناگهان سلول پر از نگهبان سلاح به دست و عصبانی شد.مردی که در جلوی ان گروه ایستاده بود با خشونت بانو را گرفته و انقدر سیلی محکمی به او زده بود که بانو به دیوار خورده بود.بعد مرد خنجر خود را دراورده و به سراغ برده رفت.

درد شدیدی در پیشانی، بینی و گونه اش حس کرد و بعد تاریکی او را در برگرفت.

وقتی برده به هوش امد، از گردنش اویزان شده بود و وزن دست و پاهایش در حال خفه کردن او بود.بازگشت دوباره ی هوشیاری اش انطور بود که انگار بدنش می دانست در حال کشیدن اخرین نفس ها است و میخواهد او را بیدار کند تا شاید مغزش بتواند کمکی به او بکند.

یک تلاش تاسف بار برای نجات زندگی.

باکره ی عزیز. نباید درد را حس میکرد؟

متعجب بود که ایا روی بدنش اب پاشیده اند، چون پوستش خیس بود.

بعد متوجه چیزی شد که درحال چکیدن به درون چشمانش بود.از خون خود پوشیده شده بود.

و ان صداهای دورو اطرافش چه بود؟شمشیرها؟مبارزه؟

با اینکه درحال خفه شدن بود، نگاهش را بالا اورد و برای یک لحظه تمام دردهایش را فراموش کرد...دریا.

در حال نگاه کردن به دریای بزرگ بود.

برای یک لحظه لذتی در وجودش شکوفا شد...و بعد از کمبود اکسیژن دیدش تار گشت ولی با این حال قدردان ان بود که قبل از مرگش یکبار دیگر دریا را دیده است.

به این فکر کرد که ایا FADEهم مانند دریا بزرگ است یا نه.

درست لحظه ای که در مقابل دیدگانش نور سفیدی را دید، فشار وارده بر گلویش از بین رفته و بعد بدنش تکان خورد.صدای فریادها و حرکات و بعد همه چیز ساکت شد.

درد در تمام بدنش پیچیده بود و همچون یک مشت بر او کوبیده می شد.
دو ضربه ی گلوله.
صدای ناله هایی از درد که صدای خودش نبود.
و بعد یک فریاد و وزش باد بر پشتش.

وحشت کل وجودش را گرفت. نمک....

فقط برای یک لحظه ضربه ی محکم سطح اب را حس کرد و بعد بیهوش گشت.

وقتی دوباره به هوش امد، بدنش همچون یک گونی بود که فقط درد را در خود نگه داشته بود.

به طور ناواضحی متوجه شد که یک سمت بدنش در حال یخ زدن و سمت دیگرش گرم بود.
سعی کرد تکان بخورد و بلافاصله گرمایی که حس میکرد هم جابجاشد.... در اغوش کسی بود.

یک مرد در پشت او قرار داشت.

برده با قدرت بدنی که پشت سرش قرار داشت خود را هل داد و بر روی زمین کثیف کشید.دیدگان تارش مسیر و یک صخره برای پنهان شدن نشان می داد.

وقتی پشت ان پناه گرفت، نفس عمیقی کشید. بوی گند ماهی مرده و دریا به مشامش رسید.و همچنین یک بوی دیگر. یک بوی کم و تند....

از گوشه ی صخره و با دیدگان تارش مردی که با بانو به سلول امده بود را دید. جنگجو به دیوار سنگی تکیه زده و موهای بلندش بر روی شانه های پهنش ریخته بود.

لباس های گران قیمتش پاره شده و ان چشمان زرد رنگ با اندوه می درخشید.

این آن بوی دیگر بود.بوی غم مرد به مشامش رسیده بود.

وقتی برده عطسه ای کرد، یک کشش عجیب بر روی صورت خود حس کرد.

یک خط بر روی پوست صورتش بود....خط را تا پیشانی خود و بعد لب هایش را دنبال کرد.

و بعد برش چاقو را به یاد اورد. و همچنین فریادهایش در حین بریدن صورتش.

بدن برده به لرزه افتاد و دست هایش را به دور خود حلقه کرد.

جنگجو گفت:"ما باید همدیگه رو گرم کنیم. من فقط داشتم همین کارو می کردم. من هیچ...قصد بدی نسبت به تو ندارم. اگه می تونستم دردهاتو از بین می بردم."

ولی تمامی مردان بانو می خواستند با برده باشند.

برای همین بانو انها را می اورد.بانو دوست داشت نگاه کند.....

ولی برده به یاد اورد که جنگجو خنجر خود را دراورده بود و به نظر میخواست بانو را بکشد.

دهانش را باز کرد و با صدای گرفته ای پرسید:"شما کی هستین ارباب؟"دهانش همچون گذشته کار نمی کرد، دوباره سعی کرد ولی جنگجو به میان حرف او پرید.

"سوالت رو شنیدم." بوی ناراحتی مرد شدیدتر شده بود."من فیوری هستم....برادر تو."

"نه." برده سر خود را تکان داد. " من هیچ خانواده ای ندارم ارباب. "

”نه. من...” مرد گلوی خود را صاف کرد. ” من ارباب تو نیستم. و تو همیشه یه خانواده داشتی. تو رو از ما گرفته بودن. من یه قرنه که دنبال توام.”

” متاسفم. دارین اشتباه میکنین.”

جنگجو تکانی خورد که انگار می خواهد بلند شود و برده خود را عقب کشید.نگاهش را پایین انداخت و سرش را با دستانش پوشاند.

دیگر نمی توانست کتک خوردن را تحمل کند. حتی اگر به خاطر نافرمانی لایق ان بود. سریع گفت:” قصد توهین نداشتم ارباب. من فقط تمام احترامم رو برای شما که جایگاه بالایی دارین تقدیم میکنم.”

” باکره ی عزیز اسمان. " صدای ناله ی مرد در غار پیچید. ” من نمی زنمت. تو با من....در امانی. تو در امانی. تو پیدا شدی برادر من. "

برده دوباره سرخود را تکان داد.دلش نمی خواست ان حرفها را بشنود چون ناگهان متوجه شد که ان شب چه اتفاقی خواهد افتاد او جز مایملک بانو بود که یعنی باید به بانو پس داده می شد.

نالید:” التماستون میکنم من رو به اون برنگردونین. الان منو بکشین....ولی منو به اون برنگردونید.”

”قبل از اینکه اجازه بدم دوباره به اونجا برگردی، هردومون رو خواهم کشت.”

برده نگاه خود را بالا اورد.چشمان زرد رنگ جنگجو در ان تاریکی می درخشید.برده مدتی به ان چشم ها خیره شد و بعد چیزی را به یاد اورد.

سالها پیش وقتی برای اولین بار چشمانش را بعد از مرحله ی تغییر از هم باز کرده بود، بانو به او گفته بود که عاشق چشمانش است....چشمان زرد رنگ او.

در بین نژاد انها، افراد خیلی کمی بودند که چشمان طلایی روشن داشتند.ناگهان کلمات و حرکات جنگجو در مغز او نفوذ کرد. چرا یک غریبه باید تلاش کند تا او را نجات دهد؟

جنگجو تکانی خورد و قیافه اش درهم رفت و یکی از ران هایش را بلند کرد.قسمت پایینی پای مرد وجود نداشت.

چشمان برده گشاد شد.چطور ان جنگجو با چنین زخمی از اب نجاتشان داده بود؟حتی برای شناور ماندن خودش هم باید کلی تقلا کرده باشد.چرا فقط برده را رها نکرده بود؟

فقط رابطه ی خونی می توانست باعث چنین ازخود گذشتگی ای شود.برده از میان لب های از شکل افتاده اش زمزمه کرد:”شما برادر من هستین؟ واقعا من همخون شما هستم؟”

”بله. من برادر دوقلوی تو هستم.”

بدن برده به شدت می لرزید.”حقیقت نداره.”

”داره."

در خود جمع شد و کل بدنش می لرزید.هرگز این فکر به ذهنش نرسیده بود که چیزی جز یک برده باشد.

اینکه ممکن بود شانس ان وجود داشت که زندگی متفاوتی را تجربه کند...زندگی به عنوان یک مرد. نه یک مالکیت.

برده بر روی زمین خود را به عقب و جلو تکان داد. وقتی ایستاد، دوباره به جنگجو خیره شد.

خانواده اش چه؟
چرا این اتفاق افتاده بود؟
او که بود؟
و....

زمزمه کرد: ” میدونین که من اسمی داشتم یا نه؟ اصلا بهم اسمی داده بودن؟”

جنگجو نفس عمیقی کشید. انگار سینه اش درد میکرد. "اسم تو زسادیسته.” جنگجو به نفس نفس زدن افتاده بود.” تو پسر Ahgonyهستی. یک جنگجوی بزرگ. تو عزیز مادرمون.... Naseenهستی.”صدای هق هقی از میان لب های جنگجو خارج شد و سرش را در میان دستانش گرفت.

در حالی که او گریه میکرد، برده به او خیره شد.

****
زسادیست سر خود را تکان داد.

سکوتی که ساعتها بعد از ان اتفاق بینشان برقرار شده بود را به یاد اورد.

فیوری و او فقط به یکدیگر خیره شده بودند.هر دو داغان بودند ولی با اینحال فیوری با اینکه یک عضو خود را از دست داده بود،از او قوی تر بود.

برای رسیدن به ساحل و ازادی شنا کرده بودند.

آزادی.

اره. حتما.

او آزاد نبود. هرگز ازاد نبود.ان سالهای گم شده همیشه با او بودند. و همیشه بخاطر اتفاقاتی که برایش رخ داده بود، خشمگین بود.

صدای بلا که به او گفته بود دوستش دارد را شنیده بود.دلش میخواست بر سر چیزی فریاد بکشد.ولی فقط به سمت اتاقک به راه افتاد. او چیزی که لایق بلا باشد را نداشت. هیچ چیزی جز انتقام گرفتن از کسی که به بلا اسیب رسانده بود.

پس باید به سرکار می رفت.و تمامی لسرها را می کشت و ان ها را همچون الوار در یک جا جمع میکرد تا به عنوان پیشکش به بلا تقدیم کند.

و در مورد ان لسری که بلا را گرفته و به او اسیب رسانده بود، یک مرگ خاص برای او تدارک دیده بود.

زی عشقی برای دادن به کسی نداشت ولی نفرت زیادی در وجودش بود و تا اخرین نفسش از ان استفاده میکرد تا انتقام بلا را بگیرد.

فصل بیست و نه

فیوری سیگاری روشن کرد و به ۱۶قوطی اسپری مویی که بر روی میز باچ و ویشس قرار داشت نگاه کرد.″ این همه اسپری مو برای چیه؟ شما پسرا می خواین تغییر جنسیت بدین؟″

باچ انتهای لوله ی PVCکه در حال فرو بردن ان درون یک سوراخ بود را بالا گرفت. ″ پرتاب سیب زمینی مرد. خیلی حال میده. ″

″ببخشید؟″

″تا حالا کمپ تابستونی نرفتی؟″

″این کارا مال ادماست. توهین نباشه، ولی ما به بچه هامون چیزای بهتر و مهمتری یاد میدیم."

″هاه. پس کلا زندگی نکردی. به هرحال، تو سیب زمینی رو میذاری این انتها، پایینشو با اسپری پر میکنی..″

وی از اتاق خواب به میان حرف او پرید.″و بعد روشنش میکنی.″ از اتاق بیرون امد. حوله ای به دور بدنش پیچیده بود و با یک حوله ی دیگر در حال خشک کردن موهایش بود. ″ صدای توپی میده. ″

باچ حرف او را تصدیق کرد.″ حرف نداره. ″

فیوری به برادر خود نگاه کرد. ″ وی، تو قبلا این کارو کردی؟″

″ اره. دیشب. ولی پرتاب کننده اش گیر کرد. ″

باچ فحشی داد.″سیب زمینی اش زیادی بزرگ بود. امشبم قراره تکرارش کنیم. خیلی باحال میشه. البته مسیر پرتابش ممکنه...″

وی گفت:" ولی اون درست عین گلف میمونه. "حوله را بر روی صندلی انداخت و یک دستکش در دست راستش کرد تا تتوهای مقدس را بپوشاند." منظورم اینه که باید زاویه ی دقیق..."

باچ به میان حرف او پرید. " اره. درست عین گلفه. باد نقش مهمی بازی میکنه..."

"نقش خیلی بزرگ."

فیوری چند دقیقه ی دیگر به انها گوش کرد که جمله های یکدیگر را تمام می کردند. بعد از چند دقیقه سیگار کشیدن به انها گفت: "شما دوتا زیادی با هم وقت می گذرونین، می فهمین؟"

وی به سمت پلیس سرتکان داد." این برادرمون قدر این چیزارو نمیدونه . هیچ وقت نمی دونست."

"پس بهتره اتاقش رو هدف بگیریم."

"افرین. و اتاقش رو به باغچه است..."

"پس نیاز نیست دور ماشینایی که تو حیاط پارک شدن بچرخیم.عالیه."

در سمت تونل باز شد و هر سه نفر به ان سمت نگاه کردند.

زسادیست در چهارچوب در ایستاده بود....بوی بلا بر روی کل بدنش بود. و همچنین بوی سکس که همچون ادویه ی تند بود. و بوی بسیار کم پیوند.

فیوری نفس عمیقی کشید.
اوه خدایا....انها با هم بودند.

مرد، خواستن اینکه سریع به خانه برود و ببیند بلا هنوز نفس می کشد، غیر قابل مقاومت بود.
همچنین دلش می خواست انقدر سینه اش را بمالد تا دردی که حس می کرد از بین برود.

برادر دوقلویش صاحب چیزی شده بود که ان را می خواست.

زی از ویشس پرسید:" اون ماشین تکون خورده؟"

وی به سمت کامپیوتر رفت و چند کلید را زد: "نه."

"بهم نشون بده."

وقتی زسادیست به کنار او رفت، ویشس اشاره ای به صفحه ی مانیتور کرد." اینجا. اگه وارد بشه میتونم ردیابیش کنم. "

”میدونی چجوری میشه بدون به کار افتادن دزدگیر وارد اون ماشین شد؟”

”لطفا. اون فقط یه ماشینه. اگه تا شب همونجا بمونه عین اب خوردن سوارت میکنم.”

زی صاف ایستاد.” من به یه تلفن جدید نیاز دارم.”

ویشس یکی از کشوها را باز کرد، یک تلفن برداشت و ان را چک کرد.” همین خوبه. شماره ی جدیدت رو برای همه SMSمیکنم.”

”وقتی اون ماشین حرکت کرد بهم زنگ بزن.”

وقتی زسادیست به انها پشت کرد، فیوری پک دیگری به سیگار زد و دود ان را درون دهانش نگه داشت.

در پشت سر زی بسته شد.

بدون انکه متوجه شود چکار دارد میکند، سیگار را در جا سیگاری گذاشته و به دنبال او رفت.

در راهرو وقتی زی صدای قدم هایش راشنید در جای خود ایستاد.با صدایی که در راهرو بازتاب میکرد از او پرسید: ”چیه؟” بعد اخم کرد. ” بذار حدس بزنم. درباره ی بلاست. ”

فیوری مکث کرد.” شاید. ”

”مطمئنا.” نگاهش را پایین انداخت. ”میتونی بوش رو روی بدن من حس کنی، مگه نه؟”

در سکوتی که بینشان برقرار شد، فیوری ارزو میکرد کاش سیگار را به همراه خود اورده بود.”من باید بدونم...بعد از اینکه تو باهاش خوابیدی...اون حالش خوبه؟"

زی دست به سینه شد.” اره. و نگران نباش. اون دیگه دلش نمیخواد این کارو بکنه.”

اوه،خدایا. ”چرا؟”

”من مجبورش کردم...” لب های از شکل افتاده اش بهم چسبید.”حالا هر چی.”

”چی؟ تو چکار کردی؟”

”مجبورش کردم بهم آسیب برسونه.” وقتی قیافه ی فیوری درهم رفت، صدای خنده ی زی بلند شد. خنده ای ارام و با صدایی غمگین. ”آره. نیاز نیست حس حامی بودنت گل کنه. اون دیگه به من نزدیک نمیشه.”

”چطور...چه اتفاقی افتاد؟”

”آها. اصلا درباره اش صحبت نمیکنم.” ناگهان بدون هیچ اخطاری نگاه زی خیره ی صورت او شد که جای تعجب داشت. چون او به ندرت به چشمان کسی نگاه میکرد. ”راست وایسا برادر من. من میدونم حست نسبت به اون چیه و من....امیدوارم وقتی همه چیز اروم گرفت،شاید تو بتونی...با اون باشی یا همچین چیزی."

او دیوانه بود؟
ان مرد احمق دیوانه بود؟

”چطور همچین چیزی ممکنه زی؟ تو با اون پیوند برقرار کردی.”

زی دستی بر سر خود کشید.” نه واقعا. "

”مزخرفه.”

”مهم نیست، این چطوره ؟ اون خیلی زود از این حال بعد از اسارتش درمیاد و دلش میخواد با یه نفر واقعی باشه.”

”زی، تو دیوانه ای. چطور میتونی بگی که می خوای من با اون باشم؟ این تو رو میکشه."

حالت زسادیست تغییر کرد که همچون یک شوک بسیار بزرگ بود. بسیار غمگین شده بود. انقدر عمیق که غیرممکن بنظر می امد و بعد به سمت فیوری امد.

فیوری خود را اماده ... خدایا، اصلا نمی دانست چرا زی به او نزدیک می شود.وقتی زی دست خود را بلند کرد، از روی خشونت یا عصبانیت نبود.فقط کف دست خود را بر روی صورت فیوری گذاشت.

اخرین باری که زی با چنان لطافتی او را لمس کرده بود را به یاد نمی اورد.یا اخرین باری که اصلا او را لمس کرده باشد.

در حالی که انگشت شصت خود را بر روی گونه ی بی خط فیوری میکشید، زمزمه کرد:”تو مردی هستی که ممکن بود من هم باشم. تو اون پتانسیلی هستی که من داشتم و از دستش دادم. تو اون شرافت ، قدرت و مهربانی ای هستی که بلا بهش نیاز داره. تو از اون مراقبت میکنی. من میخوام که تو از اون مراقبت کنی.” زسادیست دست خود را پایین انداخت. ”تو جفت خوبی برای اون میشی . اگه تو hellren اون باشی، بلا میتونه سرش رو بالا بگیره. میتونه به دیده شدن با تو افتخار کنه. دیگه جامعه هیچ کاری باهاش نداره. دیگه glymeraحتی دستش به اون نمی رسه. ”

وسوسه ای به جان فیوری افتاده بود ولی برادر دوقلویش چه؟

” اوه زی...چطور می تونی بودن من با اون رو تحمل کنی؟ ”

بلافاصله تمام ان لطافت از وجود زی رفت. "چه تو باشی چه کسی دیگه، به یک اندازه برای من دردناکه. درضمن، فکر نمیکنی من به درد کشیدن عادت دارم؟" لبخند زشتی بر روی لبهایش پیدار شد. "برای من، درد مثل خونه ام میمونه برادر من."

فیوری به بلا و اینکه رگ او را پس زده بود فکر کرد."ولی فکر نمیکنی نظر اونم مهمه؟"

"به زودی متوجه میشه. اون احمق نیست. می فهمه." زی چرخید و شروع به قدم زدن کرد، بعد مکث کرد. بدون ان که برگردد به فیوری گفت:"یه دلیل دیگه هم داره که میخوام تو با اون باشی."

" این یکی منطقیه؟"

"تو باید خوشحال باشی." نفس فیوری بند امد."حتی از نیمه هم کمتر زندگی کردی. همیشه اینطور بودی. اون برات اهمیت قائل میشه و این.... این چیز خوبیه. میخوام تو یه چنین چیزی رو داشته باشی." قبل از انکه فیوری بتواند چیزی بگوید، زی ادامه داد:" اون غار رو یادته... بعد از اینکه نجاتم دادی؟ می دونی، اون روزی که تا قبل از غروب خورشید باهم تو غار نشستیم؟"

زمزمه کرد:"اره."

" اونجا بوی جهنم میداد، مگه نه؟ یادته؟ بوی ماهی رو؟ "

"همه چیز رو یادمه."

" میدونی، من هنوز به وضوح یادمه که به دیوار تکیه زده بودی. موهات کثیف شده و لباسات با خون و اب خیس شده بود. افتضاح به نظر می اومدی." خنده ی کوتاهی کرد."مطمئنم من بدتر بودم. به هرحال...تو به من گفتی منو آروم میکنی، اگه می تونستی."

"آره"

سکوتی طولانی برقرار شد.

بعد هوای سردی از سمت زی وزیده شد و از روی شانه اش به او نگاه کرد.چشمان مشکی رنگش می درخشید و صورتش تاریک شده بود.

"دیگه اروم شدن از سر من گذشته. هیچ وقت اروم نمی شم. ولی بدون شک هنوز امیدی برای تو هست. پس این زنی که بدجور می خوایش رو بگیر. اون رو بگیر و یکم سر عقل بیارش. اگه می تونستم اونو از اتاقم بیرون می انداختم ولی اون نمیره."

و بعد زی به سمت پایین راهرو رفت.

****

ساعت ها بعد بلا در حال چرخیدن به دور عمارت بود . او بعضی از شب ها را با بث و ماری میگذراند و دوستی انها برایش ارزشمند بود ولی در ان لحظه همه جا را سکوت فرا گرفته بود چون برادرها و بقیه افراد به رختخواب خود رفته بودند .

فقط او و بو بودند که در ان موقع از روز در حال چرخیدن در سالن بودند . انگار که ان گربه میدانست او به همراهی نیاز دارد .

خدایا ، بسیار خسته بود . انقدر خسته که به زور سرپا ایستاده بود . در ضمن ، درد هم داشت .مشکل انجا بود که یک حالت ناارامی در وجودش بود که به او اجازه استراحت نمیداد .

بدنش دائم داغ میشد . انگار که یک نفر بر روی قسمت به قسمت بدنش سشوار گرفته باشد . با خود فکر کرد که احتمالا مریض شده است ولی درست نمیدانست .

6 هفته را با ان لسر گذرانده بود و این طور نبود که بتواند یک بیماری ویروسی را از ان ها گرفته باشد . و هیچکدام از برادرها و شلان هایشان هم مریض نبودند . شاید این حالتش به دلیل احساساتش بود .

به کنجی رسید و مکث کرد . متوجه شد مسیرش به سمت راهروی مجسمه ها کشیده شده است .

متعجب بود که زسادیست در ان لحظه در اتاقش است یا نه.

و وقتی در اتاق را باز کرد و او را ان جا ندید ، نا امید شد .

ان مرد برای او اعتیاد اورد بود . خوب نبود ولی نمیتوانست ان را کنار بگذارد .

" وقته خوابه بو. "

گربه میویی کرد و انگار که وظیفه ی اسکورت کردنش تمام شده باشد ، به سمت پایین راهرو حرکت کرد . بدون هیچ صدایی . درست همچون بارش برف . و به همان اندازه باشکوه .

وقتی بار دیگر بدنش گر گرفت ، در اتاق را بست . بافتش را دراورد و به سمت پنجره رفت تا ان را باز کند ولی روکش های پنجره ها پایین امده بود .
ساعت 2 ظهر بود .

نا امیدانه و برای انکه کمی خنک شود ، به سمت حمام رفت و فقط خدا میدانست تا چه مدت در زیر اب سرد ایستاد .

وقتی از حمام بیرون امد ، حالش بدتر هم شده بود . سرش سنگین و پوستش زبر به نظر می امد . حوله ای به دور تن خود پیچید و به سمت تخت رفت و ان را مرتب کرد . قبل از اینکه به روی تخت برود ؛ نگاهی به تلفن انداخت و با خود گفت که باید به برادرش زنگ بزند .

باید رو در رو همدیگر را میدیدند . ان هم خیلی زود . چون زمانی که رث به او داده بود تا ابد ادامه نداشت . و از انجایی که رهو هرگز نمیخوابید ، در ان ساعت بیدار میبود .

ولی باز هم بدنش گر گرفت و متوجه شد در ان لحظه نمیتواند از پس برادرش بر بیاید . تا شب صبر میکرد تا کمی استراحت کرده باشد .

وقتی خورشید غروب کرد به رهونج زنگ میزد و با او قرار میگذاشت تا در یک مکان عمومی با او ملاقات کند و او را قانع میکرد تا دست از این کار مسخره اش بردارد .

بر روی لبه تخت نشست و فشاری عجیب در بین پاهایش حس کرد . سکس با زسادیست . زمان خیلی زیادی از اخرین باری که مردی وارد بدنش شده بود میگذشت . و تنها معشوقه سابقش هم مانند زسادیست بزرگ نبود . و مانند او حرکت نمیکرد .

تصویر زسادیست به ذهنش رسید که بر بالای بدنش ایستاده و صورتش تیره و بدنش سخت بود . ناگهان درست انگار که زسادیست وارد بدنش شده باشد ، بین پاهایش خیس شد و یک حسی همچون ترکیب عسل و اسید در رگ هایش حس کرد .

اخمی کرد و حوله را از تن خود دراورد و به بدنش نگاه کرد .
سینه هایش بسیار بزرگ تر از حالت نرمال به نظر می امد و نوک انها تیره تر شده بود .

اثر دهان زسادیست بود ؟ باید همان باشد .

فحشی داد و به زیر رو تختی خزید .

گرمایی دیگر وجودش را فرا گرفت و بلا به روی شکمش چرخید و پاهایش را ازهم باز کرد تا کمی خنک شود .

ولی به نظر می امد دردش در حال افزایش است .

****
در حالی که برف شدید در حال بارش و نور خورشید در حال ناپدید شدن بود ، اقای او ماشین خود را به سمت جنوب جاده 22 میراند . وقتی به جایی که میخواست رسید ، نگاهی به اقای یو کرد .

" ماشینو حدود هزار متر جلوتر پارک کردم . اونو از اون جای لنتی ببرش و اون وسایلی که نیاز داریم رو بخر و بعد ببین روز تحویل سیب ها کیه."

" خیلی خوب." اقای یو کمربند خود را باز کرد. "ولی گوش کن ، تو باید انجمن رو دور هم جمع کنی . تمامی رئیس های قبل از تو... "

" مهم نیست. "

نگاهی به دور و بر خود کرد . حالا که یو را مسئول دنبال کردن کارهای ان فستیوال مسخره کرده بود ، دوباره ذهنش را درگیر مشکل اصلی خود کرده بود . حالا چگونه باید زن خود را پیدا میکرد ؟

بلافاصله تا اقای یو از ماشین پیاده شد ، پایش را بر روی پدال گاز گذاشت ولی زیاد از انجا دور نشد . به سمت خانه بلا رفت و کمی ان جا را گشت . هیچ ردی بر روی برف و هیچ چراغی روشن نبود . کاملا دست نخورده . لعنت به آن بتاها .

او ماشین را چرخاند و به سمت پایین شهر رفت . چشمانش از بی خوابی خشک شده بود ولی وقت شب خود را با خوابیدن تلف نمیکرد .

مرد ...اگر ان شب کسی را نمی کشت ، دیوانه میشد .

فصل سی

زسادیست کل روز را در مرکز تمرین گذراند . بدون دستکش مشتش را به کیسه بوکس میکوبید . وزنه میزد . میدوید . پرتاب خنجرهایش را تمرین میکرد . و باز هم تکرار.

وقتی به عمارت اصلی بازگشت ، تقریبا ساعت 4 شده و اماده رفتن به شکار بود .

بلافاصله تا پایش را درون سرسرا گذاشت ، در جای خود ایستاد . یک چیزی درست نبود . دور و بر لابی را نگاه کرد و بعد نگاهش به سمت طبقه دوم رفت . گوش داد تا ببیند صدای عجیبی میشنود یا نه . وقتی هوا را بو کشید ، فقط بوی صبحانه ای که در اتاق غذا خوری در حال سرو شدن بود به مشامش رسید .

به ان سمت رفت چون مطمئن بود مشکلی وجود دارد ولی نمی توانست بفهمد چه مشکلی .

برادرها پشت میز نشسته بودند و به طرز عجیبی سکوت کرده بودند . البته ماری و بث به راحتی با هم صحبت کرده و صبحانه خود را میخوردند . بلا انجا نبود .

علاقه زیادی به غذا نداشت ولی با این حال به سمت صندلی خالی کنار ویشس رفت . وقتی بر روی صندلی نشست ، بدنش حس سفتی داشت و میدانست که دلیل ان ورزش بیش از حد است .

از برادرش پرسید: " ماشینه تکون خورد ؟ "

" نه تا وقتی که اومدم پشت این میز نشستم . تا برگردم دوباره چک میکنم ولی نگران نباش . حتی اگه خودمم نباشم هم کامپیوتر هر جایی که اون ماشین بره رو دنبال میکنه . میتونیم ردشو بزنیم. "

" مطمئنی ؟ "

ویشس نگاه خشکی به او انداخت. " اره . خودم برنامشو طراحی کردم. "

زی سری تکان داد و دستش را زیر چانه اش قرار داد . مرد . بدنش درد میکرد .

یک ثانیه بعد فریتز با دو سیب و یک چاقو وارد اتاق شد . بعد از اینکه از پیشخدمت تشکر کرد ، شروع به پوست کندن سیب ها نمود . در همان حال بر روی صندلی جا به جا شد .

لعنت ... پاهایش حس مسخره ای داشت . و همچنین پشتش . شاید بیش از حد ممکن به خود فشار اورده بود ؟ بر روی صندلی جابه جا شد و دوباره تمرکزش را جمع سیب کرد . ان را در دستش چرخاند و خنجر را به ان چسباند .

تقریبا پوست سیب کنده شده بود که متوجه شد در حال روی هم گذاشتن پاهایش و دوباره باز کردنشان است .

به مردان دیگر نگاه کرد . وی در حال روشن و خاموش کردن فندکش بود و پاهایش را با حالتی عصبی تکان میداد . ریج در حال مالیدن شانه هایش و بعد بازوانش و بعد سینه اش بود . فیوری فنجان قهوه اش را میچرخاند و لب پایینش را میجوید و با انگشتانش ضرب گرفته بود . رث سرش را بر روی گردنش میچرخاند . باچ هم ارام به نظر نمی امد .

هیچ کدام از انها ، حتی ریج هم لب به غذایشان نزده بودند .

ولی ماری و بث خیلی عادی غذایشان را میخورند . شروع به خندیدن و بحث با فریتز کردند که به او کمک کنند قهوه و میوه ی بیشتری بیاورند .

زن ها تازه از اتاق رفته بودند که یک موجی از انرژی در خانه پیچید . موج نامرئی درست به میان پاهای زسادیست رفت و " ان " را سفت کرد .

خشکش زد و دید که برادرها و حتی باچ هم در جای خود خشکشان زده است . انگار که انها هم در این فکر بودند که ایا چیزی که حس میکنند درست است یا نه .

یک لحظه بعد دوباره موجی دیگر در خانه پیچید . " ان " زی حتی سفت تر هم شد و فحشی از دهان او خارج گشت .

یک نفر نالید: " اوه لعنت. "

نفر دیگر با غرش گفت: " امکان نداره این اتفاق در حال افتادن باشه. "

در سمت اشپزخانه باز شد و بث با یک سینی پر از میوه وارد اتاق شد .

" ماری داره قهوه... "

رث انقدر سریع از جای خود بلند شد که صندلی اش محکم به زمین خورد .

سریع به سمت بث رفت ، با بی دقتی سینی را از او گرفته و بر روی میز گذاشت . میوه ها از روی سینه بیرون ریخته بودند و بث با اخم به او نگاه کرد. " رث ، چکار... "

رث او را به خود چسباند و درست در مقابل چشم تمامی برادرها شروع به بوسیدن او کرد .

بدون ان که لبهایشان را از هم جدا کند ، کمر بث را گرفته و او را بلند کرد . بث خندید و پاهای خود را به دور کمر او حلقه کرد . صورت پادشاه در گردن لیلان خود فرو رفته و از اتاق خارج شد .

موج دیگری در فضا پیچید و بدن مردها را به لرزه دراورد . زسادیست لبه میز را گرفت . ولی او تنها کسی نبود که این کار را انجام داده بود .
ویشس به حدی محکم میز را چسبیده بود که بند انگشتانش سفید گشته بود .

بلا ... باید بلا باشد . باید او باشد . او وارد مرحله نیاز خود شده بود . هاورز به او هشدار داده بود .

یک زن در مرحله نیاز . ان هم در خانه ای که 6 مرد در ان جا بود . زیاد طول نمیکشید که برادرها از غرایز جنسی، کنترل خود را از دست بدهند . و ان موقع بود که همگی به خطر می افتادند .

وقتی ماری از در اشپزخانه وارد شد ؛ ریج همچون یک تانک به سمت او رفت ، سینی را از دست او به زمین زد و او را به دیوار چسبانده و بدنش را با بدن خود پوشاند .

سرش را پایین برد . خرخری که از شهوت از دهانش خارج میشد به حدی بلند بود که کریستال های لوستر به لرزه افتاد .

صدای حبس شدن نفس ماری بلافاصله به ناله ای تبدیل شد . ریج هم سریع ماری را بلند کرد و از اتاق بیرون برد .

باچ نگاهی به بین پاهای خود و بعد به بقیه انها انداخت . " گوش کنین ، نمیخوام مسخره بازی دربیارم ولی همه شماها هم ... اه ... "

وی از لای لب هایی که انها را به هم چسبانده بود به او گفت: " اره "

" میشه بگین چه اتفاقی داره می افته ؟ "

وی گفت: " بلا وارد مرحله نیاز شده. " دستمال خود را پایین انداخت. " خدایا ، چقدر دیگه تا شب مونده ؟ "

فیوری نگاهی به ساعت خود انداخت. " دو ساعت. "

" تا اون موقع داغون شدیم . به من بگو که سیگار قرمز داری. "

" اره . کلی. "

" باچ ، یه لطفی به خودت بکن و سریع از اینجا برو بیرون . اتاقک هم زیاد از بلا دور نیست . فکر نمیکردم انسان ها هم تحت تاثیر قرار بگیرن ولی از اونجایی که توام تاثیر پذیر شدی بهتره تا شرایط بدتر نشده از اینجا بری بیرون. "

یک موج دیگر و زی بر روی صندلیش خود را رها کرد . بدون انکه دست خودش باشد کمرش شروع به حرکت نموده بود . صدای ناله بقیه را شنید و متوجه شد که ان ها هم در بد دردسری افتاده اند .

مهم نبود که چقدر تظاهر کنند متمدن و پیشرفته شده اند . مردها نمیتوانستند خودشان را در مقابل یک زنی که وارد زمان باروری شده است خود را کنترل کنند و هر چه زمان بیشتری می گذشت ، غریزه جنسی انها هم بیشتر میشد .

اگر روز نبود می توانستند از ان جا بروند ولی در عمارت گیر افتاده بودند و تا زمانی که شب فرا می رسید ، دیگر دیر میشد .

بعد از ان همه در معرض تحریک قرار گرفتن ، مردان به طور غریزی از کنار زن بارور تکان نمی خوردند . حالا مهم نبود که مغزشان چه میگوید . چون بدشان برای بودن در کنار زن مبارزه میکرد .

رث و ریچ از این حالت رها شده بودند ولی بقیه برادرها به دردسر افتاده بودند . تنها امیدشان این بود که خود را بی حس کنند .

اه بلا ... اوه خدایا ... بلا از همه انها روی هم بیشتر درد میکشید .

وی از پشت میز بلند شد و پشت صندلی را محکم گرفت. " یالا فیوری . باید شروع به سیگار کشیدن کنیم . همین حالا . زی ، تو میری پیش اون ، مگه نه ؟ "

زسادیست چشمان خود را بست .

" زی ؟ زی ، تو به اون ... رسیدگی میکنی ، مگه نه ؟ "

****

هنگامی که تلفن روی میز آشپزخانه به صدا در آمد،جان نگاه خود را بالا آورد. salو regin داجن های آن خانه بیرون رفته بودند تا خرید کنند،برای همین خودش گوشی را برداشت.

تور بود که از تلفن زیرزمین تماس گرفته بود."جان،تویی؟"

جان سوتی زد و بعد لقمه دیگری از غذای خود را خورد.

"گوش کن،امروز مدرسه تعطیله.الان دارم با تمام خانواده ها تماس می گیرم."جان چنگالش را پایین برد و سوت دیگری زد."یه...مشکلی پیش اومده.ولی دیگه فرداشب یا پس فردا شب برنامه به روال خودش

ادامه پیدا میکنه.باید ببینیم چی پیش میاد.با این حساب برنامه ملاقات تو با هاورز رو هم جلو انداختیم.همین الان باچ میاد دنبالت.اوکی؟"

جان دوبار سوت زد.به نفس نفس افتاده بود.

"خوبه...اون یه انسانه،ولی آدم باحالیه.من بهش اعتماد دارم."صدای زنگ خانه بلند شد."احتمالا خود باچه...آره،خودشه.میتونم از روی مانیتور ببینمش.گوش کن جان...درباره این ملاقات با تراپیست.اگه خوشت نمیاد،نیاز نیست پیش اون بری،باشه؟نمیذارم هیچکس مجبورت کنه."

جان نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد:《ممنون.》

تور آرام خندید."آره،من همچین آدم احساساتی نیستم...اوچ،ولزی!وا چرا زدی؟!"گفتگوی بینشان به زبان قدیمی بود.بعد تور به جان گفت:"به هر حال.وقتی کارت تموم شد به من اس‌اماس بده.باشه؟"

جان دو بار سوت زد و بعد گوشی تلفن را در جای خود گذاشت.بشقاب و چنگال خود را برداشت و آنها را درون ماشین ظرفشویی قرار داد.

تراپیست...آموزش...از هیچ کدام از آن دو خوشش نمی آمد.با این حال هر دو را به دیدن لش ترجیح می داد.

لعنت،حداقل ملاقاتش با دکتر بیشتر از یک ساعت طول نمی کشید.ولی باید ساعت ها با لش کنار می آمد.

در راه رفتن به سمت در ژاکت و دفترچه خود را برداشت.وقتی در را باز کرد،یک انسان بزرگ با لبخند منتظر ایستاده بود.

"هی جی،من باچ هستم...باچ اونیل. تاکسی تو."

واو.باچ اونیل،شبیه مدل های GQلباس پوشیده بود.موهایش را از روی پیشانی بالا زده بود و یک حالتی را به آن داده بود که انگار دستش را به درون آن فرو برده است که بسیار جذاب بود.و کفش هایش...واو.گوچی اصل...

خنده دار بود.او خیلی جذاب نبود. حداقل نه مثل مردان بی عیب و نقص.مشخص بود که بینی اش حداقل دو سه باری مشت خورده است و چشمان فندقی رنگش خسته تر از آن بود که بتوان جذاب به نظر بیاید.

ولی او همچون یک تفنگ پر شده و آماده بود.یک حالت قدرتمند و خطرناک با هوش زیاد در وجودش بود که باعث میشد احترام طرف مقابل را به خود جذب کند.چون ترکیب آنها بدون هیچ شکی کشنده بود.

"جان؟همه چی حله؟"

جان سوتی زد و دست خود را جلو برد.با هم دست دادند و باچ دوباره لبخند زد."پس میشه بریم؟"

مرد با ملایمت بیشتری این سوال را پرسیده بود.انگار به او گفته بودند جان باید پیش هاورز باز می گشت تا با کسی صحبت کند.

خدایا...نکند همه این موضوع را بفهمند؟در حالی که جان در را می بست،تصور کرد که بچه های کلاس آموزش هم بفهمند و حس حالت تهوع به او دست داد.

او و باچ به سمت ماشین ESCALADEکه شیشه های دودی داشت رفتند.درون ماشین گرم بود و بوی چرم و افترشیو بسیار خوشبوی باچ را می داد.

باچ ماشین را به حرکت در آورد و ضبط را روشن کرد.جان به منظره های اطرافشان نگاه کرد و واقعا آرزو می کرد که به جای دیگری بروند.البته جایی به جز پیش دکتر و کلاس.

باچ پرسید:"خب جان،میخوام رو راست باشم.من میدونم داری میری کلینیک و میخوام بهت بگم که منم قبلا مجبور شدم پیش دکتر برم."

وقتی جان با تعجب به او نگاه کرد،ادامه داد:"آره.اون زمان که پلیس بودم.یه ده سالی پلیس قتل بودم و اونجا خیلی چیزای وحشتناکی می بینی.همیشه یه یارویی که عینک مامان بزرگا رو به چشم میزد منو مجبور می کرد حرف بزنم.از این کار متنفر بودم."

جان نفس عمیقی کشید.به طرز عجیبی از اینکه او هم از این ملاقات ها خوشش نیامده احساس راحتی کرد.

"ولی خنده دار اینجاست که..."باچ به پشت چراغ قرمز رسید و بعد راهنما زد.یک ثانیه بعد از ترافیک خارج شد."خنده دار اینجاست که...فکر کنم واقعا بهم کمک کرد.نه اون زمانی که روبروی دکتر مسخره ای که هی می گفت تجربه ات رو با من در میون بذار نشسته بودم.راستش کل اون زمان ها انقدر حس بدی داشتم که می خواستم از اون اتاق فرار کنم.منظورم...بعدشه.درباره حرف هایی که به هم زده بودیم فکر می کردم.و،میدونی،اون واقعا یه سری چیزای منطقی رو می گفت.یه جورایی با اینکه فکر می کردم حالم خوبه،منو آروم می کرد.پس همه چیز خوب بود."

جان سرش را به سمتی خم کرد.

"چه چیزهایی رو دیدم؟"مرد برای مدتی طولانی سکوت کرد."چیز خاصی نبود پسر.چیز خاصی نبود."

باچ جلوی دروازه ای ایستاد و پنجره را پایین داد.بعد از اینکه زنگ را زد و اسم خود را گفت،به آنها اجازه عبور داده شد.

****

زسادیست در مقابل در اتاق خوابش ایستاد.فقط سری به بلا میزد و بعد به اتاق فیوری بازمیگشت و سیگار قرمز میکشید.از حس نئشگی مواد متنفر بود ولی هر چیزی بهتر از این حس شدید خواستن سکس بود.

کمی لای در را باز کرد و به ان تکیه کرد . بویی که از اتاق می امد همچون یک باغچه پر از گل بود. بهترین بویی که تا به حال به مشامش رسیده بود .

" آن " بین پاهایش برای بیرون امدن فریاد میکشید .

رو به تاریکی اتاق گفت: " بلا ؟ "

وقتی صدای ناله ای به گوشش رسید ، به درون اتاق رفت و در را پشت سر خود بست . اوه خدایا ... بوی بدن بلا ...غرشی در ته گلویش شروع شده بود و ناخن هایش بیرون زده بود .

پاهایش او را به سمت تخت بردند . غریزه اش بر ذهنش غلبه کرده بود . بلا بر روی تخت به خود می پیچید و رو تختی به دور دست و پایش پیچیده شده بود . وقتی زسادیست را دید فریادی کشید ولی بعد ارام گرفت.

" من خوبم. " به روی شکمش چرخید .در حالی که پاهایش را به هم می مالید رو تختی را بر روی بدنش کشید. " من واقعا ... چیزی نیست ... "

یک موج شوکه کننده ی دیر از سمت بدنش ساطع شد . انقدر قوی که زی را به عقب هل داد و بلا همچون یک توپ خود را جمع کرد .

با ناله گفت: " برو . بدتر ... وقتی اینجا هستی. اوه ... خدایا ... "

فحشی داد و زی با وجود اینکه بدنش فریاد می کشید همان جا بماند ، از اتاق خارج شد . به زور خود را به درون راهرو کشید و از انجا به سرعت به سمت اتاق فیوری دوید .

از همان جا هم میتوانست بوی سیگار قرمزی که ویشس و فیوری در حال کشیدن ان بودند را حس کند .

وی از او پرسید: " اینجا چه غلطی میکنی ؟ "

به سمت جعبه ی ماهگونی بین انها اشاره کرد. " یه کم هم به من بده. "

" چرا از پیش اون اومدی اینجا ؟ " پک عمیقی به سیگارش زد. " هنوز که دوره نیاز تموم نشده. "

" اون بهم گفت وقتی من اون جام شرایط براش بدتره. " بر روی قل خود خم شد و یکی از سیگارها را برداشت . انقدر دستانش بدجور میلرزید که به سختی ان را روشن کرد .

" چطور چنین چیزی ممکنه ؟ "

" به نظر میاد من تجربه ای تو این چیزا داشته باشم ؟ "

" ولی وجود یه مرد باید برای اون راحت تر باشه. " وی دستی به روی صورت خود کشید و با ناباوری گفت: " یه لحظه صبر کن .تو با اون نخوابیدی ، مگه نه ؟ زی ... ؟ "

زی با عصبانیت به او گفت: " نه نخوابیدم. "
متوجه بود که فیوری بسیار بسیار ساکت انجا ایستاده است .

" چطور تونستی اون زن بیچاره رو تو اون شرایط تنها بذاری ؟ "

" اون گفت خوبه. "

" اره . خوب ، تازه شروع شده . بعدش دیگه خوب نخواهد بود . تنها راهی که دردش تموم میشه اینه که یه مرد درون بدنش ارضا بشه . میفهمی ؟ تو نمیتونی اونو اونجوری تنها بذاری . این بی رحمیه. "

زی به سمت پنجره رفت . هنوز هم روکش های پنجره پایین بودند . به خورشید فکر کرد و ارزو کرد میتوانست از خانه خارج شود . احساس میکرد در قفس گیر افتاده است و فکر فرار کردن به اندازه همان حس شهوتی که در ان لحظه داشت قوی بود .

به فیوری فکر کرد که نگاهش را پایین انداخته بود و هیچ حرفی نمیزد . زی با خود فکر کرد : 《حالا شانس توئه . فقط برادر دوقلوت رو بفرست پایین راهرو پیش بلا . بفرستش تا نیاز اون رو براورده کنه یالا . بهش بگو از این اتاق به اتاق تو بره و لباس هاشو در بیاره و بدن بلا رو با بدن خودش بپوشونه ...》

اوه ... خدایا ...

صدای وی به افکار خود شکنجه گرش نفوذ کرد . " زسادیست ، این اشتباهه و تو اینو میدونی ، مگه نه ؟ نمیتونی این کارو با اون بکنی . اون ..."

" چطوره تو دخالت نکنی برادر من. "

سکوتی کوتاه برقرار شد و بعد ویشس گفت: " خیلی خوب . من خودم به نیاز بلا رسیدگی میکنم. "

سر زی به سمت ویشس چرخید که سیگار خود را کنار گذاشته و از جای خود بلند شده بود . وقتی شلوار خود را بالا کشید ، الت تحریک شده اش کاملا مشخص بود .

زی بلافاصله به ان سمت اتاق رفت . انقدر سریع که حتی خودش هم حرکت پاهایش را حس نکرد . ویشس را به زمین زد و دستانش را به دور گردن کلفت برادرش حلقه کرد .دندان های نیشش جلو امده بود .

" نزدیک اون بشی کشتمت. "

صدای حرکت سریعی پشت سرشان شنیده شد . مطمئنا فیوری بود که میخواست ان ها را از هم جدا کند . ولی وی به او اجازه مداخله نداد .

" نه فیوری. " نفس عمیقی کشید. " این بین من و ... اونه. "

چشمان همچون الماس ویشس با تیزی به زی خیره شده بود و با اینکه برای نفس کشیدن تقلا میکرد ، لحن صدایش به قدرت همیشه بود .

" اروم باش زسادیست ... احمق دیوونه ... " نفس عمیقی کشید. " من هیچ جایی نمیرم ... فقط می خواستم حواستو جمع کنم . حالا دستاتو ... شل کن. "

زی حلقه دستانش را شل کرد ولی از روی برادرش بلند نشد . ویشس چند نفس عمیق کشید " حس الانت رو درک میکنی زی ؟ این حس مالکیت ؟ تو با اون پیوند برقرار کردی. "

زی میخواست ان را انکار کند ولی با توجه به عکس العملی که نشان داده بود ، کار سختی بود . و این حقیقت که هنوز هم دستانش به دور گردن برادرش حلقه شده بود .

وی با صدای زمزمه مانندی به او گفت: " راه بیرون اومدن از جهنم برات باز شده . اون پایین راهروئه مرد . احمق نباش . برو پیشش . این برای هردوتون خوبه. "

زی از روی بدن او بلند شد و خودش بر روی زمین دراز کشید . برای اینکه به مسیر ، زن و سکس فکر نکند ، به این فکر کرد که ان سیگاری که در حال کشیدن ان بود کجا رفته است .

به سمت پنجره نگاه کرد و فهمید قبل از انکه به وی حمله کند هنوز انقدر مغزش کار میکرده که ان را لبه پنجره بگذارد .

وی به او گفت: " اون میتونه تورو درمان کنه. "

" من دنبال درمان نیستم . در ضمن ، من نمیخوام اون حامله بشه ، میفهمی ؟ چه هرج و مرجی بشه. "

" این اولین بار اونه ؟ "

" نمیدونم. "

" چون اگه اولین دوره اش باشه شانس حاملگیش در حد صفره. "

" این در حده برای من کافی نیست . دیگه چی اون رو اروم میکنه ؟ "

فیوری از سمت تخت گفت: " تو هنوز اون مورفین رو داری ؟ همونی رو میگم که هاورز بهت داده بود و من برات اماده اش کردم . از اون استفاده کن . شنیدم زن هایی که جفت ندارن این کارو میکنن. "

وی بر روی زمین نشست و بازوان کلفتش را بر روی زانوهایش قرار داد . وقتی موهایش را از روی پیشانیش کنار زد ، تاتوی سمت راست چشمش نمایان شد. " این صورت مسئله رو حل نمیکنه ولی چرا که نه . بهتر از هیچیه. "

یک موج دیگر باعث شد ناله ی هر سه نفر انها بلند شود .

زی بلافاصله تا قدرت ان را پیدا کرد ، سرپا شد . وقتی از اتاق خارج شد ، ویشس بر روی تخت رفت و سیگار دیگری روشن کرد .

وقتی زی به سمت دیگر خانه رفت ، قبل از اینکه در اتاق را باز کند خود را اماده کرد .

وقتی وارد اتاق شد جرعت ان را نداشت که به سمت بلا نگاه کند . سرنگی که فیوری ان را پر کرده بود را پیدا کرد و ان را برداشت . نفس عمیقی کشید و چرخید ولی تخت خالی بود .

به ان سمت رفت. " بلا ؟ بلا . تو کجا..."

او را بر روی زمین پیدا کرد که بالشتی بین پاهایش قرار داده و میلرزید . وقتی کنار او زانو زد ، بلا شروع به گریه کرد .

" درد داره ... "

" اوه خدایا ... میدونم نالا. " موهایش را از روی چشمانش کنار زد. " من ازت مراقبت میکنم. "

" لطفا ... خیلی درد داره. " چرخید .. نوک سینه هایش سفت و قرمز رنگ شده بود ... زیبا . مقاومت ناپذیر. " درد داره . خیلی درد داره زسادیست . تموم نمیشه . داره بدتر میشه . درد..."

یک موج بسیار شدید از بدنش ساطع شد.انقدر شدید که یک ان حس کرد هیچ جایی را نمیتواند ببیند . ان قدر غریزه اش بر او غالب شده بود که با اینکه بلا با قدرت تمام مچش را می فشرد ، هیچ چیزی را حس نمیکرد .

وقتی ان موج تمام شد ، زی متعجب که ایا بلا ساعدش را شکسته است یا نه. این طور نبود که به درد اهمیتی بدهد . هر دردی که او به او وارد میکرد را میپذیرفت .

ولی اگر با ان ناامید زی را چسبیده باشد ، پس دردی که میکشید غیر قابل تصور بود .

وقتی متوجه شد بلا انقدر لب پایینیش را محکم گاز گرفته که خون امده ، قیافه اش در هم رفت . با انگشت شصتش خون روی لب او را پاک کرد و ان را بر روی شلوارش مالید که مبادا ان را چشیده و بیشتر از ان بخواهد .

" نالا ... " به سرنگ درون دستش نگاه کرد . به خود گفت : 《این کارو بکن . دردشو از بین ببر .》

" بلا . من باید یه چیزی رو بدونم "

بلا با ناله گفت: " چیو ؟ "

" این اولین بارته ؟ "

به نشانه مثبت سر تکان داد. " نمیدونستم ان قدر بد خواهد بود اوه ، خدایا ... " بدنش دوباره اسپاسم کرد و پاهایش را محکم تر به بالشت فشرد .

نگاهی به سرنگ کرد . بهتر از هیچ چیز برای بلا کافی نبود . ولی ارضا شدن خودش درون بدن بلا همچون یک تجاوز به مقدسات به نظر می امد .

لعنت . ارضا شدن او از دو گزینه ی پیش روی بلا بدتر بود . ولی از لحاظ بدنی تاثیرش بیشتر از مورفین بود .

زی مورفین را بر روی پاتختی قرار داد . بعد بلند شد و کفش هایش را از پا دراورد . بعد پیراهنش را از روی سرش دراورده و زیپ شلوارش را باز کرد و شلوارش را از روی " ان " که به طرز مضحکی بزرگ بود پایین کشید و لخت شد .

برای ارضا شدن باید درد می کشید ولی نگران ان نبود.

لعنت. می توانست برای ارضا شدن باعث درد خود شود.برای همین دندان های نیش داشت، مگرنه ؟

بلا همچنان در خود می پیچید.او را بلند کرد و بر روی تخت خواباند. بر روی بالشت ها باشکوه به نظر می امد.گونه های سرخ شده، لب های ازهم بازمانده. پوست درخشان و قرمز شده.ولی او درحال درد کشیدن بود.

وقتی بر روی تخت رفت به او گفت:" هیشششش....اروم." بر روی بدن او قرار گرفت، هنگامی که بدن های لختشان باهم تماس پیدا کرد، بلا ناله ای کرد و دوباره لبش را گاز گرفت.

این بار خم شد و خون تازه روی لب هایش را لیسید.مزه ی ان، او را به وجد اورد. او را ترساند.به او یاداوری کرد که قرنهاست با خون ضعیف، خود را سرپا نگهداشته است.

ناله ای کرد و این فکر های مسخره را از خود دور نمود و بر روی بلا تمرکز کرد.پاهایش در زیر او تکان میخورد و مجبور بود با دست هایش انها را از هم باز کند و بعد با پاهایش انها را در جای خود نگه دارد.

وقتی دست خود را بر روی اندام تناسلی بلا کشید، شوکه شد.از داغی در حال اتش گرفتن بود و بین پاهایش کاملا خیس شده و باد کرده بود.

بلا فریادی کشید و ارضا شد که باعث شد کمی از تقلا هایش کم شود.دستها و پاها و نفس هایش ارام گرفت.

شاید از چیزی که فکر میکرد راحت تر بود.شاید ویشس درباره ی اینکه او به مردی درون بدن خود نیاز دارد اشتباه کرده باشد که یعنی می توانست بارها و بارها با دهان و زبانش او را ارضا کند.

مرد، عاشق ان بود که یک روز کامل فقط همین کار را بکن . اولین باری که دهانش را در بین پاهای او قرار داده بود، برایش کافی نبود.

به لباس هایش نگاه کرد. احتمالا باید انها را....

یک ان چنان موج قوی ای از بدن بلا ساطع شد که او را کاملا از روی بدنش کنار زد.انگار که یک دست مصنوعی به سینه اش ضربه زده باشد.

بلا با بدبختی فریادی کشید.وقتی موج پایان یافت، بر روی بدن بلا افتاد. مشخص بود که ارضا شدنش شرایط را بدتر کرده است.حالا بلا با شدت تمام درحال گریه کردن بود و هق هق می زد.

با عجله گفت:" اروم باش نالا. بذار بذارمش تو."

ولی ذهن بلا انجا نبود.مجبور بود برای ثابت نگه داشتن او از عضلاتش استفاده کند و ساعد خود را بر روی قفسه ی سینه ی او بگذارد.

به زور پاهایش را از هم باز کرد.سعی کرد «آن» را در موقعیتی قرار دهد که با حرکت کمرش وارد بدن بلا شود ولی نمی توانست ان را در جهت درست قرار دهد، چون بلا با اینکه در زیر بدن او بود هم دائم تقلا میکرد.

فحش ابداری داد و بعد دست خود را بین پاهایش برد، «آن» را گرفت و محکم ان حرامزاده را وارد بدن بلا کرد.

هر دو باهم فریاد کشیدند.بعد سر خود را پایین انداخت و در حس بی نظیر سکس خیس و تنگ او گم شد.

بدنش کنترل اوضاع را به دست گرفته بود و کمرش همچون پیستون حرکت میکرد و فشار زیادی بر روی پایین شکم و بیضه هایش وارد کرده بود.

اوه خدایا...نزدیک ارضا شدن بود.درست همانند موقعی که در حمام این اتفاق افتاده بود، ولی این بار وحشیانه تر،داغ تر و غیرقابل کنترل بود.

فریاد کشید: " اوه خدای بزرگ. "

بدن هایشان همچون سیلی به یکدیگر می خورد. بدن زی کاملا عرق کرده بود.بوی پیوند اطراف انها را پر کرده بود....

و بعد بلا اسم او را صدا زد و بدنش در زیر او شل شد.اسپاسم های درونی بدنش او را محکم می فشرد تا....اوه لعنت... خدایا نه...

امد از درون بدن بلا خارج شود، ولی نتوانست و درون بدن بلا ارضا شد.و لعنتی تمام هم نمی شد.
ارضا شدنش آن قدر ادامه داشت که حس میکرد بدن بلا را پر کرده است و هیچ کاری نمی توانست بکند تا جلوی خالی شدنش درون بدن او را بگیرد.

وقتی لرزه ی اخر هم بر بدنش افتاد، سرخود را بلند کرد.بلا چشمان خود را بسته بود و راحت نفس می کشید. دستانش را بر روی شانه ها و قفسه سینه ی زسادیست می کشید.

اهی کشید و سر خود را به سمت بازوی زی چرخاند.سکوت اتاق و بی حرکتی بدن بلا تکان دهنده بود.و همچنین این حقیقت که او فقط به خاطر اینکه بلا باعث شده بود حس خوبی داشته باشد...ارضا شده بود...

خوب؟نه خوب کافی نبود. او باعث شده بود حس....زنده بودن کند. بیدار شود.

زی موهای او را لمس کرد و موهای مواج او را بر روی بالشت کرم رنگ ریخت.دردی در وجود زی نبود.
فقط لذت.
یک معجزه....

ولی بعد متوجه خیسی قسمتی که از ان بهم مرتبط شده بودند، شد.که به او نشان می داد واقعا چکار کرده اند.نمی توانست جلوی خود را بگیرد تا او را تمیز نکند.

از بدن او خارج شد و سریع به سمت حمام رفت و یک حوله برداشت. ولی وقتی به تخت بازگشت، نیاز بلا دوباره بالا زده بود.به بین پاهای خود نگاه کرد که ان چیز بزرگ بین پاهایش سفت شده بود.

بلا نالید:" زسادیست....برگشته...."

زی حوله را کنار گذاشت و بر روی بدن او قرار گرفت ولی قبل از انکه وارد بدن او شود،به چشمان خیس او نگاه کرد و یک ان عقلش سرجای خود امد.

چطور می توانست بیشتر از ان را بخواهد وقتی می دانست نتیجه ی ان چقدر برای بلا زشت خواهد بود؟

اوه خدایا...درون بدن او ارضا شده بود....

به او گفت:"می تونم بهت مورفین بزنم. می تونم کاری کنم درد نکشی و وارد بدنت نشم. می تونم بدون درد بهت کمک کنم."

به بلا خیره شد و منتظر جواب او ماند.

فصل سی و یک

باچ درحالی کت خود را در می آورد که کاملا داغان بود.بر روی صندلی انتظار دکتر نشست.خداراشکر تازه شب شده بود و هنوز خوناشام ها سروکله شان پیدا نشده بود.

کمی تنها بودن چیزی بود که به آن نیاز داشت .حداقل می توانست خود را جمع جور کند.

مشکل آنجا بود که آن کلینیک کوچک درست در زیر زمین عمارت هاورز قرار داشت.که یعنی باچ در آن لحظه با خواهر آن مرد در یک خانه بود.
بله....ماریسا، زن خوناشامی که او بیشتر از هرکسی بر روی کره زمین می خواستش،در آن لحظه با او در زیر یک سقف بود.

مرد،این وسواسی که بر سر ماریسا پیدا کرده بود،یک کابوس تازه و متفاوت بود.تا به حال به آن اندازه کسی را نخواسته بود و نمی توانست بگوید آن حس را به کسی پیشنهاد می کند .چون چیزی جز درد نداشت.

ماه سپتامبر گذشته،وقتی به ملاقات ماریسا رفته و او بدون آن که حتی با باچ روبه رو شود، او را پس زده بود ،قسم خورد که دیگر هرگز مزاحم او نشود.

عملا هم ان کار را نکرده بود.آن یواشکی رد شدن های رقت انگیز از مقابل همین خانه،مزاحمتی برای ماریسا ایجاد نمی کرد.چون ماریسا از آن ها اطلاعی نداشت.

باچ بسیار نگون بخت بود.ولی تا زمانی که ماریسا نمی فهمید او تا چه اندازه شکسته شده تقریبا می توانست از پس آن بربیاید.

برای همین بود که آن شب حال خوبی نداشت.دلش نمی خواست آن دوربر باشد که مبادا ماریسا فکر کند به خاطر او به آن جا آمده است.بالاخره هر مردی حداقل در جلوی چشم دیگران غرور خود را حفظ می کرد.

نگاهی به ساعت خود کرد.تقریبا 13دقیقه گذشته بود و فکر می کرد که جلسه جان با دکتر یک ساعتی طول بکشد.

صدای زنی به او گفت:"کمی قهوه میل دارین؟!"

نگاه خود را بالا آورد .یک پرستار با یونیفرم سفید رنگ روبه روی او ایستاده بود.جوان به نظر می آمد .مخصوصا این که دائم با سر یکی از آستین هایش ور می رفت.و به نظر می آمد بد جور دلش می خواهد کاری انجام دهد.

"اره حتما .ممنون میشم."

لبخند بزرگی بر روی لبهایش نقش بست که دندان های نیشش را به نمایش گذاشت."دوست دارین قهوه تون چطوری باشه؟!"

"سیاه.بدون هیچ چیز اضافی.ممنون."

صدای آرام قدم هایش در پایین راهرو قطع شد.

دکمه های ژاکت خود را باز کرد و به سمت جلو خم شد .ارنج هایش را بر روی زانوهایش قرار داد.

کت و شلوار valentinoیی که به تن داشت یکی از لباس های مورد علاقه اش بود.و همچنین کراوات hermesحلقه شده به دور گردنش. و کفش های گوچی که به پا داشت.

اگر قرار بود ناخواسته با ماریسا ملاقات کند،با خود فکر کرده بود که بهتر است بهترین لباس هایش را بر تن کند

****

"می خوای بهت مورفین بزنم؟!"

بلا بر روی صورت زسادیست تمرکز کرد که بر روی بدنش قرار گرفته بود.چشمان سیاهش را تنگ کرده بود و به خاطر آن که تحریک شده بود سرخی زیبایی بر روی گونه هایش افتاده بود.

وزن سنگینش بر روی بدن او حس فوق العاده بود.و بعد از چند ساعت درد کشیدن اولین حس راحتی را با ارضا شدن او تجربه کرده بود .

ولی دوباره نیازش زیاد شده بود .

"می خوای تزریق کنم بلا؟!"

شاید بهتر بود که از مورفین استفاده می کرد.
شبی طولانی را در پیش داشت و از چیزی که متوجه شده بود هرچه زمان بیشتری می گذشت ،خواستن او هم شدید تر می شد .

منصفانه بود ک از او بخواهد آن جا بماند؟!

چیزی نرم بر روی گونه اش کشیده شد .انگشت شصت زسادیست بود که پوستش را لمس کرده بود.

زی گفت:"من ترکت نمی کنم .مهم نیست چقدر طول بکشه یا چندبار ادامه داشته باشه .بهت رسیدگی میکنم و میذارم تا اخر از رگم بنوشی.من تورو رها نمی کنم."

با خیره شدن به صورت او فهمید که احتمالا این تنها باری خواهد بود که می توانست با او باشد .می توانست به وضوح این را از نگاه او بخواند.

فقط همان یک شب.

ناگهان زی از روی بدن او بلند شد و دستش را به سمت پاتختی برد.آلت بزرگش کاملا بالا آمده بود و تا سرنگ به دست به سمت او چرخید،بلا آلت او را در دست گرفت.

صدای هیسی از میان لب های زی خارج شد و با گذاشتن دستش برروی تشک جلوی افتادن خود را گرفت.

بلا زمزمه کرد: " تو.نه دارو.من تورو میخوام. "

زی سرنگ را روی زمین انداخت و شروع به بوسیدن او کرد.در همین حال با زانوهایش پاهای او را از هم باز کرد.بلا آلت او را به سمت خود کشاند و زی با یک حرکت وارد بدن او شد.که باعث شد نیاز بلا به دو نیاز متفاوت تقسیم شود.یکی برای سکس و دیگری برای خون...

با دیدن رگ گردن زی دندان های نیشش جلو آمد.انگار که زی متوجه خواسته ی او شده باشد،جوری بدن خود را قرار داد که او بتواند به گردنش دسترسی داشته باشد.

با صدای خش داری گفت: "بنوش." و شروع به حرکت در بدن او کرد."چیزی که نیاز داری رو بگیر."

بلا بدون هیچ مکثی دندان های نیش خود را درست برروی رگی که تتوی بردگی به دورش بود فرو برد.وقتی مزه ی خون او را حس کرد،صدای غرشی از دهان زی خارج شد.

و بعد قدرت زی کل بدن بلا را فرا گرفت.

****

آقای او بالای سر فردی که اسیر کرده بود ایستاد.مطمئن نبود که درست شنیده است.خون آشامی که در پایین شهر گرفته بود برروی میزی بسته شده بود.

سرش را به دهان خون آشام نزدیک کرد. "چی گفتی؟ "

"اسم اون...بلاست.اون...زنی که گرفته بودنش...اسمش...بلاست. "

او راست ایستاد. "میدونی زنده ست یا نه؟ "

" من فکر میکردم اون مرده. " خون آشام سرفه ضعیفی کرد. " خیلی وقت بود که گم شده بود. "

" خانواده ی اون کجا زندگی میکنن؟ "

وقتی بلافاصله جواب او را نداد،آقای اوکاری کرد که مطمئنا دهان مرد را باز میکرد.بعد از اینکه فریاد مرد پایان یافت،دوباره پرسید:"خانواده اش کجان؟"

" من نمیدونم...من...واقعا نمیدونم.خانواده اون...من نمیدونم...من نمیدونم."

آقای او سیلی به او زد. "آدرس.من آدرس اونو میخوام."

بازهم به گردن او فشار وارد کرد که مرد بعد از نفس نفس زدن ناگهان گفت:" جاده ی 27 فورمن"

قلب اقای او شروع به تپیدن کرد."من همین الان میرم اونجا. اگه راست گفته باشی ازادت میکنم. اگه نه اونقدر اروم میکشمت که از زجر بمیری. حالا نمی خوای حرفت رو عوض کنی؟"

خوناشام نگاه خود را از او گرفت ولی دوباره به او نگاه کرد.

"سلام؟ صدامو شنیدی؟" و بازهم فشاری به گردن او وارد کرد." بهم بگو و من میذارم بری. همه چیز تموم میشه. "

" 27 تورن. "

" خیابونه، درسته؟ "

" بله. "

اقای او گلوی خوناشام را پاره کرد." تو یه دروغگویی."

انجا منتظر نماند.مشکل به زور حرف کشیدن ان بود که نمی توانست به ان اطلاعات اعتماد کند.ولی به هرحال ان خیابان را چک میکرد،ولی مطمئنا فقط وقت تلف کردن بود.

فصل سی و دو

باچ باقیمانده ی قهوه ته لیوانش را هم زد با خود فکر کرد که رنگ اسکاچ را دارد.وقتی قهوه سرد شده را یک سر بالا کشید در دل دعا کرد که ای کاش شراب بود.

نگاهی به ساعت خود انداخت، شش دقیقه تا ساعت هفت باقی مانده بود.خدایا کاش جلسه ی جان یک ساعت بیشتر طول نکشد.

اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت می توانست جان را در خانه ی تور و ولزی پیاده کند و بعد به خانه رفته و بر روی کاناپه ی خودش بنشیند و درحالی که برنامه CSIرا تماشا میکرد لیوانی شراب هم بنوشد.

اخم هایش درهم رفت، تعجبی نداشت که ماریسا نمی خواست او را ببیند، اصلا چیز خاصی برای ارائه کردن نداشت.فقط یک فرد که زیادی مشروب مینوشید ودر دنیایی زندگی میکرد که متعلق به خودش نبود.

درحالیکه خود را در خانه اش تصور میکرد یک ان هشدار وی به ذهنش رسید که به او گفته بود از عمارت دور بماند.مشکل انجا بود که تنهایی در خیابان یا بار بودن فکر خوبی نبود.مخصوصا با حالی که در ان لحظه داشت.

چند لحظه بعد صداهایی را در سمت راهرو شنید و جان با یک زن مسن از کنج راهرو دیده شد.

بچه ی بیچاره به نظر می امد که به سختی در حال کنترل خودش است.موهایش سیخ سیخ شده بود. طوری که انگار دائم دستانش را در موهایش فرو برده بود و نگاهش به روی زمین بود.

دفترچه اش را همچون یک جلیقه ی ضد گلوله به سینه اش چسبانده بود.زن مسن به ارامی گفت:"خوب برای قرار بعدیمون می بینمت جان. البته بعد از اینکه در مورد بحث های امروز فکر کردی."

جان جوابی به او نداد و باچ حال بد خود را فراموش کرد.بدون توجه به اینکه چه اتفاقی در ان دفتر افتاده بود، ان پسر در ان لحظه به یک رفیق نیاز داشت.

یک دستش را به دور شانه ی پسر حلقه کرد. وقتی جان به او تکیه کرد ،تمام حس های حمایتی باچ بالا زد.

اصلا برایش مهم نبود که تراپیست شبیه ماری پاپینز به نظر می اید.فقط دلش می خواست برای ان که ان پسر کوچک را ناراحت کرده بود سرش فریاد بکشد.

زن گفت:" جان، هفته بعد باهام تماس...."

باچ زمزمه کرد:" بله، ما خودمون باهاتون تماس می گیریم. "

"من بهش گفتم که عجله ای نداریم، ولی فکر میکنم دوباره باید پیش ما بیاد."

باچ نگاهی به زن انداخت. کمی اعصابش خرد شده بود ولی نگاه زن حسابی او را ترساند چون بسیار جدی به نظر می امد.واقعا چه اتفاقی در ان جلسه افتاده بود؟

باچ نگاهی به بالا سر جان انداخت." بیا بریم جی_مرد."

جان حرکتی نکرد برای همین باچ کمی او را هول داد و او را از کلینیک خارج کرد.هنوز هم دستش دور شانه ی نحیف ان بچه بود.

وقتی به ماشین رسیدند ،جان بر روی صندلی نشست ولی کمربند خود را نبست. فقط به جلو خیره شده بود.

باچ در سمت خود را بست و بعد کل درهای ماشین را قفل کرد.بعد به سمت جان چرخید و به او خیره شد.” اصلا نمیخوام ازت بپرسم که چه اتفاقی اونجا افتاده، تنها چیزی که نیاز دارم بدونم اینه که دوست داری کجا بری؟ اگه دوست داری بری خونه ،تو رو میبرم پیش تور و ولزی، اگه می خوای بیای اتاقک ، میتونی با من بیای. ولی اگه میخوای فقط رانندگی کنیم حاضرم تو رو تا کانادا ببرم و برگردونم، هرچی که تو بخوای، فقط کافیه بگی. و اگه الان نمیخوای تصمیم بگیری ، یکم این دو رو بر می چرخم تا بتونی تصمیمتو بگیری.”

جان نفس عمیقی کشید و دفترچه خود را باز کرد. خودکاری دراورد و بعد از مکثی چیزی بر روی ان نوشت و کاغذ را به باچ نشان داد: 《خیابان هفتم.》

باچ اخم کرد.انجا محله ی خوبی نبود، دهانش را باز کرد تا به جان بگوید چرا آنجا؟ ولی حرفی از دهانش خارج نشد.

مشخص بود که ان شب سوالات زیادی از ان بچه پرسیده شده. در ضمن، باچ مسلح بود و اگر جان میخواست می توانست او را هر کجا میخواهد ببرد.در هر صورت قول داده بود که این کار را بکند.

”خیلی خوب رفیق .می ریم خیابون هفتم.”

بچه برای او نوشت:《ولی یکم این اطراف بچرخ.》

”مشکلی نیست، یکمی می چرخیم.” باچ ماشین را روشن کرد و ناگهان از اینه چیزی در پشت سر خود دید.

یک ماشین در حال وارد شدن به عمارت بود.
یک ماشین Bentleyبسیار گرانقیمت.پایش را روی ترمز گذاشت تا ماشین بتواند از کنار او بگذرد و فراموش کرد چگونه نفس بکشد.

ماریسا از در کناری خانه بیرون امد،. موهای بلوند بلندش در باد تکان میخورد و یک کت مشکی به تن کرده بود.

سریع به سمت پارکینگ امد و از روی اسفالتی که برف بر روی ان نشسته بود می پرید.چراغ های حیاط صورت زیبای او و موهای فوق العاده اش را به نمایش گذاشته بود.

ناگهان بوسیدن او را به یاد اورد.البته فقط همان یکبار او را بوسیده بود.و احساس کرد سینه اش در حال منفجر شدن است.

دلش میخواست از ماشین بیرون برود و همچون یک سگ به او التماس کند.ولی ماریسا در حال حرکت به سمت Bentleyبود.

او را نگاه کرد که در برایش باز شد. انگار که راننده ی ماشین در را از درون برای او باز کرده باشد.

وقتی چراغ درون ماشین روشن شد، باچ چیز زیادی ندید ولی میتوانست بگوید که یک مرد پشت فرمان است.شانه های به ان پهنی متعلق به بدن یک زن نبود.

ماریسا کلاهی که به سر گذاشته بود را از سر دراورد و به درون ماشین رفت و در رابست.چراغ درون ماشین خاموش شد.باچ به طور ناواضح صدای حرکت کنارش را شنید و نگاهی به جان انداخت.

بچه خود را به شیشه چسبانده بود و با ترس به ان سمت صندلی نگاه میکرد. ان لحظه بود که باچ متوجه شد، تفنگ خود را در آورده و در حال غریدن است.

انقدر از این عکس العمل خود ترسید که پایش را از روی ترمز برداشت و بر روی گاز گذاشت.

" نگران نباش پسر، هیچ کاری نمیکنم."

وقتی ماشین را چرخاند، از اینه نگاهی به Bentleyانداخت که در ان لحظه در حال حرکت بود.فحشی داد و محکم فرمان را گرفت.ان قدر محکم که سر انگشتانش سفید شد.

***

رهونج هنگامی که ماریسا سوار ماشینش شد ،اخمی کرد.خدایا فراموش کرده بود که چقدر ان زن زیباست. وچقدر بوی خوبی می دهد. بوی اقیانوس مشامش را پر کرد.

درحالیکه نگاهی به پوست بی نقص و موهای بلوند او می انداخت از او پرسید:"چرا نمیذاری بیام دم در دنبالت؟ باید اجازه می دادی به درستی به سراغت بیام."

ماریسا محکم در را بست و به او گفت:" تو که هاورز رو می شناسی . اون وقت می خواد که ما باهم جفت بشیم. این احمقانه است. و تو در مورد خواهرت یه چنین رفتاری نداری؟"

"نظری نمیدم."

در حالی که منتظر ماند تا ماشین جلویی از پارکینگ خارج شود، ماریسا دستش را بر روی استین او نهاد." میدونم که این رو قبلا هم گفتم ولی بخاطر همه ی اتفاقایی که برای بلا افتاد متاسفم. اون چطوره؟ "

رهونج از کجا باید میدانست؟
به او گفت:" ترجیح میدم راجع به اون صحبت نکنم، توهین نباشه، ولی من فقط....اره...دوست ندارم در این باره صحبت کنم."

" رهو، امشب نیازی نیست اتفاقی بیفته.میدونم که تو ذهنت خیلی درگیره، و راستشو بگم از اینکه اومدی متعجب شدم."

" این حرفو نزن، خوشحالم که منو خبر کردی."رهونج دست خود را جلو برد و دست ماریسا را فشرد.

استخوان دست ماریسا بسیار ظریف بود که به او یاداوری میکرد باید با ان زن با ملایمت رفتار کند.او شبیه کسانی نبود که رهونج به ان عادت داشت.

درحالیکه به سمت پایین شهر می راند، می توانست اضطراب ماریسا را حس کند." چیزی نمیشه، من از اینکه باهام تماس گرفتی خوشحالم. "

ماریسا گفت:" یه جورایی شرمنده شدم در واقع...فقط نمی دونستم باید چکار کنم."

" عیب نداره، اروم پیش میریم. "

" من تا الان فقط با رث بودم. "

"می دونم بخاطر همین می خواستم با ماشین بیام سراغت، فکر کردم اگه تله پورت کنیم اضطرابت بیشتر میشه."

"درسته."

هنگامی که به پشت چراغ رسیدن، رهونج به او لبخند زد." من حسابی ازت مراقبت میکنم. "

چشمان ابی ماریسا به سمت او چرخید." تو مرد خوبی هستی رهونج."

بیست دقیقه بعد انها در حال سوار شدن در اسانسور بودند که به پنت هوس رهونج بروند.اپارتمان او در طبقه ی سی ام یک ساختمان بلند قرار داشت که پنجره های زیادی داشت.و هیچ وقت نیاز نداشت روی انها را بپوشاند چون هرگز در طول روز به انجا نمی رفت.ولی برای شب فوق العاده بود.چراغ های زیادی را روشن نکرد ومنتظر ماند تا ماریسا نگاهی به اطراف بیاندازد.

اهمیتی به دکوراسیون خانه اش نمی داد. فقط برایش این مهم بود که حریم شخصی خانواده اش حفظ شود.

بلا و مادرش هرگز به انجا نیامده بودند.در حقیقت هیچ کدام نمیدانستند که او ان پنت هوس را دارد.

انگاری که ماریسا متوجه شده باشد درحال وقت تلف کردن است به سمت او چرخید.
در زیر نور کم اتاق زیبای اش خیره کننده بود.

رهونج از اینکه تقریبا یک ساعت گذشته از دوپامین بیشتری استفاده کرده بود خوشحال بود.در سیمپس ها مواد اثری مخالف با انسان ها و خوناشام ها داشت.

ان مواد شیمیایی باعث فعالیت نوروترنزمیترها* در سیمپس ها می شدند.باعث می شد انها هیچ حسی نداشته باشند. هیچ چیز.

و وقتی حس های رهونج از بین می رفت، ان موقع می توانست بر مغز خود کنترل پیدا کند و این تنها دلیلی بود که ماریسا با او در امان بود.مخصوصا با توجه به کاری که قرار بود انجام بدهد.

رهونج کت خود را دراورد. بعد به کمک عصایش به سمت ماریسا رفت.نمیخواست نگاهش را از روی او بردارد.

ارام ارام کت ماریسا را از تنش دراورد.ماریسا به دستان او خیره شده بود و می لرزید.

لبخندی به او زد. لباسش از ان مدل هایی بود که مادرش می پوشید و همان لباس هایی که دوست داشت خواهرش هم به تن کند.یک پیراهن بلند ساتن به رنگ ابی کمرنگ. که مطمئنا مارکش Diorبود.

"بیا اینجا ماریسا." به سمت راحتی چرمی رفت، و ماریسا را به کنار خود نشاند.در زیر نور کم اتاق موهای بلوندش همچون شالی ابریشمی بود.کمی از موهایش را دربین انگشتانش گرفت.

انقدر گرسنگی ماریسا زیاد بود که می توانست کاملا ان را حس کند."زمان زیادی صبر کردی، مگه نه؟"

وقتی ماریسا به نشانه ی مثبت سرتکان داد، به دستان او نگاه کرد که انها را بر روی پاهایش قرار داده بود.

"چقدر ماریسا؟"

زمزمه کرد:" ماه ها"

"پس به مقدار زیادی نیاز داری، مگه نه؟" وقتی ماریسا سرخ شد،ادامه داد: "مگه نه ماریسا؟"

ماریسا که مشخص بود احساس راحتی نمی کند زمزمه کرد:"اره."

رهونج لبخندی زد.بودن کنار یک زن با ارزش حس خوبی بود.و این حس حجب و حیا و لطافت او برایش جذاب بود.

ژاکت خود را دراورد و کراوات خود را از دور گردنش باز کرد.اماده بود که مچ دست خود را به او بدهد ولی حالا که ماریسا کنارش نشسته بود دلش میخواست از رگ گردنش تغذیه کند.

زمان بسیار طولانی از اخرین باری که یک زن از خون او نوشیده بود می گذشت، ومتعجب شد که چقدر از اینکه ماریسا قرار است این کار را بکند هیجان زده است.تک تک دکمه های پیراهنش را باز کرد و دو سمت ان را کنار زد.

وقتی ماریسا به تتوها و سینه ی لخت او خیره شد چشمانش گشاد شد.

زمزمه کرد:" نمیدونستم تتو داری." صدایش همراه با بدنش می لرزید.

رهونج به پشتی راحتی تکیه کرد و دستانش را از هم باز کرد. یکی از پاهایش را هم بالا اورد.”بیا اینجا ماریسا، چیزی که نیاز داری رو بگیر.”

___

*ماده ای که موجب انتقال انگیزه و پیام در اعصاب میشود ""Neurotrasmitter

ماریسا نگاهی به ساعد او انداخت که هنوز با استینش پوشیده بود.

”نه. میخوام اینجوری از من تغذیه کنی...از گردنم. این تنها چیزیه که ازت میخوام.”

وقتی ماریسا مکث کرد متوجه شد که شایعه ها در مورد او حقیقت دارد.اینکه هیچ مردی او را لمس نکرده است.و این پاکی او چیزی بود که دلش میخواست ان را بگیرد.

وقتی تاریکی درونش تکان خورد، چشمانش را محکم بست.هیولایی درونش بود که با مواد او را در قفس نگه می داشت.لعنت، شاید این فکر خوبی نبود.

ولی بعد ماریسا ارام به به سمت او حرکت کرد.
بوی اقیانوس میداد.کمی چشمانش را ازهم باز کرد تا صورت ماریسا را ببیند.و دانست که نمی تواند جلوی نوشیدن او را بگیرد.و دلش هم نمیخواست ان را از دست بدهد.

چند چیز را حس میکرد. چند چیزی که با دوپامین به بدن او راه یافته بود.

نرمی لباس او بر روی پوستش.
گرمی بدنش درمقابل گرمای بدن خودش.
قرار گرفتن وزن کم دست او بر روی شانه اش.
و بله، قرار گرفتن یکی از زانوهایش در بین پاهای خودش.

دهان ماریسا باز شد و دندان های نیشش جلو امد.برای یک لحظه شیطان درونش غرید و با ترس سعی کرد کنترل مغزش را در دست بگیرد.
خدارا شکر بخش منطقی ذهنش فعال شده و غریزه اش را کنترل کرد.

ماریسا که به سمت گردنش خم شده بود تلویی خورد.

رهونج زمزمه کرد:”روی من بخواب، روی من دراز بکش.”

وقتی که پایین تنه ی ماریسا بر روی پاهای او قرار گرفت قیافه اش درهم رفت.مشخص بود که نگران است مبادا به الت سفت شده ی او بخورد و وقتی به چیزی برخورد نکرد، نگاهی به بین بدن هایشان انداخت. انگار که با خود فکر کرده باشد در جایی اشتباه نشسته است.

رهونج که دست خود را به روی بازوان نحیف او می کشید زمزمه کرد:" نیاز نیست نگران این باشی. نه از سمت من. " انقدر حس راحتی ماریسا واضح و مشخص بود که به رهونج برخورد." انقدر خوابیدن با من بده؟"

" اوه نه رهونج. نه." به عضلات سینه ی او نگاه کرد. "تو خیلی دوست داشتنی هستی. فقط اینکه....یه نفر دیگه....برای من یه نفر دیگه هست."

" تو هنوز رث رو دوست داری؟"

ماریسا سری تکان داد."نه. ولی نمیتونم به اون کسی که میخوام فکر کنم. نه حالا."

رهونج چانه ی او را بالا اورد. "کدوم احمقیه که نمیذاره تو ازش تغذیه کنی؟ مخصوصا وقتی که بهش نیاز داری؟"

"لطفا...بهتره که در این باره صحبت نکنیم."ناگهان نگاهش به سمت گردن رهونج رفت.

رهونج غرید:"عجب...گرسنه ایی؟ برو جلو.نگران نباش، لازم نیست با من اروم رفتار کنی. هر چقدر دوست داشتی سخت میتونی از من استفاده کنی."

ماریسا دندان های نیشش را نمایان کرد و او را گاز گرفت.در دو جایی که دندان های نیشش فرو رفته بود با وجود دارو دردی در کل بدنش گسترده کرد.

ناله ای کرد و با خود فکر کرد که تا به حال تا به این اندازه از اینکه ناتون جنسی است خوشحال نبوده است.اگر التش کار میکرد مطمئنا تا به الان راه خود را به میان لباس های او برده و وارد بدن ماریسا می شد.

تقریبا بلافاصله ماریسا دندان هایش را از گردن او بیرون اورد و لب هایش را لیسید.

رهونج به او گفت:"مزه ی من با رث متفاوته."متوجه شد از انجایی که ماریسا فقط از یک مرد نوشیده دقیقا نمیداند چرا خونی که در دهانش حس کرده مزه ی متفاوتی می دهد.
در حقیقت بی تجربگی او تنها دلیلی بود که قادر بود به او کمک کند.
هر زن دیگری که بود تا به الان متوجه می شد او یک سیمپس است. "یالا. بیشتر بخور، بهش عادت میکنی."

ماریسا دوباره دندان هایش را وارد گردن او کرد.رهونج بازوهایش را به پشت نحیف او حلقه کرد و او را به خود چسباند.چشمان خود را بست.

از اخرین باری که کسی را در اغوش خود گرفته بود مدت زیادی میگذشت و با اینکه نمی توانست بگذارد این تجربه زیاد روی او اثر بگذارد برایش بسیار لذت بخش بود.

درحالیکه ماریسا رگ او را می مکید ، یک فکر احمقانه ای به ذهنش می گفت که دلش می خواهد گریه کند.

****

اقای او سرعت ماشین را کم کرد و از کنار یک دیوار سنگی بلند دیگر گذشت.لعنت ، خانه های خیابان تورن بسیار بزرگ بودند و نمی توانست عمارت ها را از داخل خیابان ببیند.

در سمت راستش یک پلاک کوچک بود که بر روی آن نوشته شده بود خانه 27 خیابان تورن .به سمت جلو خم شد تا بتواند خانه را ببیند ولی مسیر طولانی تا خانه و تاریکیه هوا باعث شد نتواند چیزی ببیند .

به سمت پایین آن مسیر حرکت کرد. حدود هزار متر جلو تر یک دروازه بلند قرار داشت .مکثی کرد و متوجه شد در بالای دروازه دوربین هایی نصب شده است .

خب ، این جالب بود . دو آدرس به دست آورده بود که یکی از آن ها فقط یک خانه معمولی بود ولی این یکی جالب بود .

و آن موقع بود که آقای او یک چیز عجیب دید.یک ربان مشکی که به دروازه گره شده بود.نه ، یکی نبود دوتا بود.در هر سمت در یک ربان مشکی در باد تکان میخورد. انگار که آن ها مشغول عزاداری باشند.

با ترس به آن خیره شد و با خود زمزمه کرد."نکنه تو مردی همسر؟!"

سعی کرد که از لای دروازه حیاط خانه را ببیند.ولی تاریکی شب چنین اجازه ای به او نداد.به سمت ماشین رفت .باید یک راهی پیدا می کرد تا بتواند از آن دیوار و دروازه عبور کند .

پنج دقیقه بعد فحشی داد.لعنت، هیچ جایی در آن خیابان نمی توانست جای پارک پیدا کند و آن جا هیچ چیزی جز دیوار نبود.

لعنت به انسان های پولدار.

نگاهی به چپ و راست خود انداخت. شاید می توانست همان جا ماشین را رها کند و پیاده به سمت خانه برود .همان لحظه صدای تلفنش بلند شد و با لحن بدی گفت: "چیه؟!"

آقای یو با صدای پرتنشی به او گفت: "ما یه مشکلی داریم.دوتا لسر توسط پلیس دستگیر شدند." آقای او محکم چشمانش را برهم فشرد. "اونا چی غلطی کردن؟!"

"داشتن یه خون آشام غیر نظامی رو می گرفتن ،که یه ماشین پلیس از کنارشون رد شده .دوتا پلیسم اونا رو گرفتن و یکیشون به من زنگ زد که بتونم اونارو بیارم بیرون. "

آقای او با عصبانیت گفت:"خب پس بیارشون بیرون.چرا به من زنگ زدی؟!"

آقای او بعد از مکثی به او گفت: "برای اینکه باید اینو بدونی .گوش کن .اونا یک عالم سلاح تو جیباشون قایم کرده بودن که برای هیچ کدومشون مجوز نداشتن.و هیچ کدومشون هم شماره سریال ندارن .امکان نداره بتونیم اونا رو تا صبح بیرون بیاریم .این تویی که باید اونا رو بیاری بیرون. "

فصل سی و سه

هنگامی که فیوری بر روی تخت خود نشست،انقدر از نیاز به سکس داغان شده بود که به زور می توانست برای خود یک شات ودکا بریزد.بطری و همچنین لیوان در دستش می لرزید.
لعنت.
در حقیقت کل تشک در حال لرزیدن بود.

نگاهی به ویشس انداخت که به بالای تخت تکیه زده بود. برادرش هم درست به اندازه خودش بیچاره به نظر می امد.

فقط پنج ساعت از زمان نیاز بلا گذشته بود و هر دوی انها داغان شده بودند، و غریزه شان در حال غلبه کردن بر مغزشان بود.دیگر نمی توانستند جلوی نیازشان به ماندن در عمارت را بگیرند.

خدا را شکر که سیگار قرمز داشتند و همچنین شراب برای نوشیدن.این بی حسی به انها کمک کرده بود. ولی نه کامل.

فیوری سعی کرد به اینکه چه اتفاقی در حال افتادن در اتاق زی است فکر نکند.برای اینکه وقتی برادرش برنگشت مشخص بود که دلیل ان چه چیزی است.

خدایا. ان دو باهم بودند.
ان هم بارها و بارها.

وی پرسید:"حالت چطوره؟"

جرعه ای از نوشیدنی خود را نوشید و گفت:"همونجوری که تو هستی مرد من."

نگاهی به حمام انداخت، امد بلند شود که ویشس به او گفت:" فکر کنم من تو دردسر افتادم. "

فیوری خندید." زیاد طول نمیکشه. "

"نه مرد، منظورم اینه که یه مشکلی هست....من یه مشکلی دارم."

فیوری چشمانش را تنگ کرد.قیافه ی برادرش درهم رفته بود ولی به غیر از ان مانند همیشه بود.

صورت جذاب، ریش پرفسوری، تتوی کنار چشمش، نگاه تند و تیز همچون الماسش. همه چیز همچون گذشته بود.و همچنین ان هوش بی نظیری که در چشمانش می توانست ببیند.

" منظورت چه نوع مشکلیه وی؟"

"من اه...." ویشس گلوی خود را صاف کرد. " فقط باچ اینو میدونه. ولی اینو به هیچکس نگو، باشه؟"

" باشه، مشکلی نیست. "

وی دستی به روی ریش خود کشید." دیگه نمی تونم چیزی رو ببینم. "

" منظورت اینه که نمی تونی...."

" اره .نمی تونم اینده رو ببینم. دیگه هیچ چیزی به ذهنم نمی رسه. اخرین باری که از اینده چیزی رو دیدم مربوط به سه روز گذشته است.درست قبل از اینکه زی به دنبال بلا بره. من اونا رو با همدیگه دیدم که داشتن به اینجا می اومدن، ولی بعد از اون...هیچی."

" تا حالا یه چنین اتفاقی برات افتاده بوده؟"

"نه. دیگه هیچی، حتی افکار دیگران رو هم نمی تونم بخونم. انگاری که همه چیز در بدن من خشک شده باشه. "

ناگهان به نظر امد تنِش بدن برادرش هیچ ربطی به دوره ی نیاز بلا ندارد.به نظر می امد که از ترس بدنش سفت شده است.

لعنت.ویشس ترسیده بود. و این کاملا غیر عادی بود.چون در بین برادرهایش تنها ویشس بود که از هیچ چیزی نمی ترسید.

فیوری به او گفت:" شاید یه چیز موقتی باشه...یا ممکنه هاورز بتونه بهت کمک کنه."

"مربوط به فیزیولوژی نیست." وی وودکایی که در لیوانش باقی مانده بود را یک سر بالا کشید و دستش را جلو اورد." یه کم دیگه برام بریز برادر من."

فیوری بطری را به دست او داد." شاید بتونی با..."
ولی با کی؟
ویشس پیش چه کسی میتوانست برود که همه چیز را بداند و جواب را به او بدهد؟

ویشس سری تکان داد." من نمیخوام....من نمیخوام در این باره صحبت کنم.ولش کن. اصلا فراموش کن چیزی گفتم." کمی ودکا برای خود ریخت بعد ادامه داد. "مطمئنم دوباره بر میگرده. منظورم اینه که آره بر میگرده." بطری را در میز کناری خود قرار داد و دست دستکش پوشش را بالا اورد. "بالاخره این چیز لعنتی هنوز داره عین یه لامپ می درخشه و تا وقتی این نور از بین نره فکر کنم همچنان در شرایط نرمال باشم...خوب، نرمال برای من."

برای مدتی سکوت کردند.فیوری به لیوان خود نگاه کرد، و ویشس به لیوان خودش.

بعد فیوری گلوی خود را صاف کرد و گفت:"میشه در این باره ازت بپرسم؟"

"درباره ی چی؟"

"بلا...بلا و زسادیست."

وی فحشی داد." من که همه چیز رو نمی بینم.میدونی از اینکه اینده رو بگم متنفرم."

"اره. ببخشید. فراموش کن این حرفو زدم."

بعد از مکث طولانی ویشس زمزمه کرد:" من نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفته. نمیدونم چون...دیگه نمیتونم چیزی ببینم."

****

هنگامی که باچ از ماشین پیاده شد، نگاهی به اپارتمان درب و داغان جلوی خود انداخت و متعجب شد که چرا جان خواسته به انجا بیاید.
خیابان هفتم جایی خطرناک و کثیف بود.

رو به جان گفت:"همینه؟" هنگامی که پسر سری تکان داد. باچ دزدگیر ماشین را فعال کرد.

زیاد نگران گم شدن ان نبود.مردم انجا بیشتر مشغول قاچاق مواد بودند تا چیز دیگری.

جان به سمت در خانه رفت و ان را هل داد. با یک صدای وحشتناکی در خانه باز شد.تعجبی نداشت که در خانه قفلی نداشت.

باچ به دنبال او رفت و دستش را درون جیب کتش قرار داد تا اگر نیاز شد بلافاصله تفنگ خود را در بیاورد.

جان به سمت چپ راهروی بلند رفت.انجا بوی سیگار میداد و درست به اندازه ی بیرون سرد بود.کسانی که درون خانه ها بودند، درست شبیه موش ها بودند که دیده نمی شدند و فقط صدایشان از ان سمت دیوارهای نازک شنیده میشد.

پسر به سمت انتهای راهرو رفت و درِ خروج اضطراری را باز کرد.در انجا پلکانی درب و داغان قرار داشت که صدای چکه چکه ی آب از جایی چند طبقه بالاتر به گوششان می رسید.

جان دستش را بر روی نرده ی شل پلکان قرار داد، و ارام ارام شروع به بالا رفتن کرد.در بالای سرشان نور فلورسانس از لامپ سقفی کمی انجا را روشن میکرد.

از طبقه بالا صدای فحش دادن های پشت سرهم می امد که نشان میداد بدون شک دعوایی شروع خواهد شد.

باچ امد پیشنهاد کند که از انجا بروند که جان چرخید و خودش با پای خودش شروع به پایین رفتن از پله ها کرد.

به ماشین برگشتند و از انجا دور شدند. وقتی به پشت ترافیک رسیدند باچ از او پرسید:"حالا کجا برم؟"

جان چیزی نوشت و کاغذ را به سمت او گرفت.

باچ زمزمه کرد:" پس میریم خونه. " هنوز هم نمیدانست که چرا ان بچه به ان خانه و ان پلکان سر زده بود.

****
جان هنگامی که وارد خانه شد سلامی گذرا به ولزی کرد و بعد به اتاق خود رفت.از اینکه ولزی نیاز او به تنها بودن را درک کرده بود خوشحال بود.

دراتاق خود را بست. دفترچه اش را به روی تخت انداخت و کت خود را دراورد.بلافاصله به سمت حمام رفت. در حالیکه اب داغ میشد،لباس هایش را از تن دراورد و بالاخره وقتی در زیر اب داغ قرار گرفت لرزش بدنش پایان یافت.

وقتی از حمام بیرون امد، یک تی شرت و شلوار به تن کرد و نگاهی به لپ تاپ روی میزش انداخت.جلوی ان نشست و با خود فکر کرد که شاید باید چیزی بنویسد. تراپیست این پیشنهاد را به او کرده کرد.

خدایا صحبت کردن با او درباره ی اتفاقاتی که برایش افتاده بود بسیار سخت بود. و واقعا هم نمی خواست همه چیز را بگوید ولی بیست دقیقه بعد از اینکه جلسه شروع شد ،دیگر نتوانست جلوی دهان خود را بگیرد تا داستانش را تعریف نکند.

چشمانش را بست و سعی کرد به یاد اورد ان مردی که به او تجاوز کرده بود چه شکلی بوده است.فقط تصاویر ناواضح به ذهنش رسید ولی چاقو را به وضوح به یاد می اورد.

یک چاقوی پنج اینچی که بسیار تیز به نظر می امد.

انگشت اش را بر روی موس تکان داد و لپ تاپ از حالت Screen Saverخارج شد.یک ایمیل جدید داشت از طرف سارل.

سه بار ان را خواند تا بتواند جوابی به ان بدهد.
در انتها برای او نوشت:
《هی سارل. من فردا شب نمی تونم بیام. متاسفم.بعدا می بینمت. فعلا. جان.》

واقعا دلش نمی خواست دوباره سارل را ببیند. نه برای مدتی.دلش نمی خواست هیچ زنی جز ولزی، ماری، بث و بلا را ببیند. چون انها هیچ نقشی در زندگی جنسی او ایفا نمی کردند.

وتا وقتی نمی توانست با اتفاقات یک سال گذشته کنار بیاید، دلش نمی خواست زنی را ببیند.

هات ایمل((Hotmailخود را باز کرد و یک صفحه ی جدید بر روی ورد باز کرد، و بعد از مدتی شروع به تایپ کردن کرد.

فصل سی و چهار

زسادیست سر خود را به یک سمت چرخاند و به ساعت نگاه کرد. ساعت ده...صبح بود.
چند ساعت گذشته بود؟شانزده ساعت...

چشمانش را بست.آنقدر خسته بود که به زور نفس می کشید.به پشتش دراز کشیده و دست و پاهایش از هم باز بود.

از یک ساعت پیش که از روی بلا بلند شده بود به همان حالت باقی مانده بود.احساس میکرد که از زمانی که به آن اتاق آمده یک سال می گذرد.

گردن و ساعدش از تعداد دفعات زیادی که بلا از او تغذیه کرده بود،میسوخت و آن چیز بین پاهایش کاملا سِر و درد گرفته بود.

کل اتاق بوی پیوند می داد و همچنین ملحفه نیز از ترکیب خون او و چیز های دیگری که بلا به آن نیاز داشت خیس شده بود.

ولی حاضر نبود آن لحظات را با هیچ چیز دیگری عوض کند.

در حالی که چشمانش بسته بود با خود فکر کرد که آیا الان میتواند بخوابد یا نه.او برای خون و غذا بسیار گرسنه بود.آنقدر گرسنه که حتی خودش هم که همیشه کاملا نیازش را سیر نمیکرد، نمیتوانست آن را تحمل کند.ولی حتی توان تکان خوردن نداشت.

وقتی دستی را حس کرد که پایین شکمش را لمس کرد،چشمانش را از هم باز کرد و به بلا نگریست.

دوباره هورمون های بدنش بالا زده بود و در پاسخ به بالا زدن هورمون های او، "آن" چیز هم بالا آمد.سعی کرد بچرخد تا بتواند به روی بدن بلا قرار بگیرد ولی بسیار ضعیف شده بود.بلا تکانی خورد و باز هم زی سعی کرد ولی حس میکرد سرش هزاران پوند وزن دارد.

دستش را به سمت بلا برد و او را به سمت بالای خود کشید.هنگامی که پاهای بلا در دو طرف کمر او از هم باز شد، بلا با تعجب به او خیره شد و سعی کرد از روی بدنش بلند شود.

زی با صدای گرفته ای گفت: " چیزی نیست. " گلوی خود را صاف کرد ولی گرفتگی گلویش از بین نرفت. " من میدونم این تویی. "

لب های بلا به سمت او آمد و زسادیست بدون اینکه دستانش را بلند کند شروع به بوسیدنش کرد.

خدایا...عاشق بوسیدن بلا بود.عاشق حس لب هایش برروی لب های خودش. و عاشق این بود که بلا تا آن حد نزدیک به صورتش ایستاده و میتوانست نفسش را برروی صورتش حس کند.
و عاشق...خود بلا بود؟
این اتفاق دیشب افتاده بود؟
نکند واقعا عاشق شده بود؟

بوی پیوندی که در کل اتاق پراکنده شده بود،جواب او را می داد و درک این موضوع که باید متعجب میشد ولی خسته تر از آن بود که بتواند با این قضیه مبارزه کند.

بلا کمی از روی بدنش بلند شد.و آن چیز را به درون بدنش فرستاد.با ان که بسیار خسته بود، از روی شهوت ناله ای کرد. حس بلا چیزی بود که نمی توانست از آن سیر شود و می دانست این به خاطر دوره ی نیاز او نیست.

بلا روی بدنش شروع به حرکت کرد.دستانش را بر روی سینه ی او قرار داد تا خودش بتواند حرکت کند چون زسادیست نمی توانست.زی حس کرد که دوباره نزدیک به ارضا شدن است.مخصوصا این که حرکات سینه ی او را نگاه میکرد.با صدای خش داری به او گفت: " تو خیلی زیبایی. "

بلا مکثی کرد تا خم شود و دوباره او را ببوسد.موهایش برروی صورت زی ریخته بود.وقتی دوباره بلا صاف شد زسادیست از دیدن او لذت برد.او از سلامت می درخشید.

بله. عاشق او شده بود.این فکری بود که در ذهنش بود و در همان لحظه درون بدن بلا ارضا شد.بلا هم لرزید و ارضا شد و برروی بدنش افتاد.

ناگهان آن حس نیاز پایان یافت. و ان انرژی زیادی که همه جا را فرا گرفته بود،آرام گرفت.

بلا از روی آرامش آهی کشید و از روی بدن زی بلند شد.
"آن" بی جان زی برروی شکمش افتاده بود.حالا میتوانست سرمای اتاق را برروی بدنش حس کند.حسی که نسبت به گرمای بلا اصلا دوست داشتنی نبود.

از او پرسید: " حالت خوبه؟"

بلا زمزمه کرد: " بله. " همین الانش هم نزدیک به خواب بود." آره زسادیست...آره."

زی میدانست که او نیاز به غذا خواهد داشت.خودش هم نیاز داشت که برود و برای او غذا بیاورد.

اراده ی خود را جمع کرد،نفس عمیقی کشید و بالاخره بالاتنه خود را از روی تخت بلند کرد.سرش گیج میرفت و این حالت سرگیجه هنگامی که پاهایش را برروی زمین قرار داد،بدتر هم شد.

وقتی کاملا راست ایستاد، تعادلش کاملا از بین رفته و به دیوار خورد.بالاخره خود را سر پا کرد. برروی بلا خم شد. او را در میان بازوان خودش بلند کرد و به سمت تشک برد و برروی آن خواباند.بدنش را با پتویی که مدتها قبل برروی زمین انداخته بود پوشاند.

در حال چرخیدن بود که بلا دست او را گرفت.
" تو باید بنوشی. "سعی کرد زی را به خود نزدیک تر کند." بیا از رگ من بنوش. "

خدایا بسیار وسوسه شده بود.
با تقلا به او گفت: " بر می گردم."

به سمت کمد رفت.یک شورت به پایش کرد و بعد ملحفه ی روتختی را برداشت و از اتاق خارج شد.

****

فیوری چشمان خود را باز کرد و متوجه شد نمی تواند نفس بکشد. که منطقی هم بود چون صورتش بر روی پتو فرو رفته بود.

بینی و دهن خود را از حالت فشرده نجات داد و سعی کرد چشمان خود را متمرکز کند.

اولین چیزی که دید ،در حدود شش سانتی متری صورتش یک جاسیگاری پر از سیگار بود. ان هم بر روی زمین.

لعنت، یعنی چیه؟

اوه. بر روی لبه ی تخت خم شده بود و سرش به روی زمین بود. وقتی صدای ناله ای شنید خود را راست کرد، وسرش را چرخاند، و متوجه شد صورتش در کنار پای ویشس است.و ان سمت پای ویشس هم ران باچ قرار داشت .

فیوری خنده اش گرفت که باعث شد پلیس سرش را از روی بالشت بلند کند.انسان به سمت فیوری نگاه کرد، چند باری پلک زد که بتواند از خواب بیدار شود و با صدای خش دار و گرفته از خوابی گفت:" اوه مرد..." به سمت ویشس نگاه کرد که در کنار او از هوش رفته بود." اوه مرد، این خیلی عجیبه."

فیوری به او گفت:"بی خیال پلیس. اون قدرام جذاب نیستی."

باچ دستی به روی صورت خود کشید." حق با توئه ، ولی این دلیل بر این نمیشه که خوشم بیاد در کنار دو تا مرد از خواب بیدار شم."

"وی بهت گفته بود بر نگردی."

"درسته، اشتباه من بود."

در مورد دیشب اگر می خواست صحبت کند، باید می گفت که بالاخره حتی تحمل لباس تنشان را هم از دست داده بودند.و در کل حجب و حیا را فراموش کردند. چون نیازشان کاملا بر انها غلبه کرده بود.

پشت هم سیگار کشیده، مشروب نوشیده و بعد تک به تک به حمام رفته بودند تا در تنهایی خود را ارضا کنند.

باچ پرسید:"پس تموم شد؟ به من بگید که تموم شده؟"

فیوری تکانی خورد و گفت:" اره. فکر کنم تموم شد." ملحفه ای برداشت و ان را به سمت باچ انداخت که او با ان خود و ویشس را پوشاند.وی حتی از جای خود هم تکان نخورد. عین یک مرده بر روی شکمش خوابیده بود و صدای خر و پف ارامی از دهانش خارج می شد.

پلیس فحشی داد و تکانی خورد تا بتواند به پشتی تخت تکیه کند. انقدر دستش را بر روی موهایش کشید تا صاف شود، و بعد خمیازه ای کشید. خمیازه اش انقدر بلند بود که فیوری می توانست صدای شکسته شدن اروارہ هایش را بشنود.

"لعنت خوناشام. هیچ وقت فکر نمیکردم این حرفو بزنم ولی من واقعا دیگه هیچ علاقه ای به سکس ندارم. خداروشکر."

فیوری یک شلوار بر تن کرد و گفت:"غذا میخوای؟ میخوام برم اشپزخونه یکم خوراکی بیارم."

باچ با اشتیاق به او نگاه کرد." واقعا میاریش بالا؟ یعنی نیاز نیست من تکون بخورم. "

"حسابی به من مدیون میشی، ولی خوب اره میارمش اینجا."

"تو یه خدایی."

فیوری پیراهنی بر تن کرد و گفت:" چی میخوای؟"

"هرچیز که تو اشپزخونه باشه. لعنت. هر چیزی که تو یخچال پیدا کردی وردار بیار. اونقدر گشنمه که همه چیز رو میخورم."

فیوری رفت به اشپزخانه سر بزند که صدایی از پشت خود و از سمت اتاق شستشو شنید. به ان سمت رفت و در را باز کرد.

زسادیست در حال گذاشتن چند ملحفه به درون ماشین لباسشویی بود.و باکره ی عزیز فید، او بسیار داغان به نظر می امد.

شکمش بیشتر فرو رفته و می توانست تقریبا تک تک استخوان های سینه اش را ببیند.احتمالا یک شبه ده تا پانزده پوند از وزن خود را از دست داده بود.

و خدای بزرگ، گردنش و ساعدش انگار که جویده شده بودند.ولی خوب، بوی بسیار زیبایی میداد.

از او پرسید:" برادر من؟ "

زی نگاهش را بالا نیاورد ولی به او گفت:"میدونی چه جوری ماشین رو روشن کنی؟"

" اه...اره. باید بعد از اینکه اونارو گذاشتی تو ماشین ، یه ذره پودر ورداری و این دکمه رو بزنی...اینجا...بذار کمکت کنم."

زی از جلوی ماشین کنار رفت.هنوز هم نگاهش به روی زمین بود.

وقتی ماشین پر از اب شد، زی زیر لب از او تشکر کرد و به اشپزخانه برگشت.

فیوری هم به دنبالش رفت. احساس میکرد قلبش در درون گلویش است.

می خواست بپرسد که همه چیز خوب است یا نه؟ و نه فقط در مورد بلا.میخواست به درستی کلماتش را انتخاب کند.

زی یک بوقلمون پخته را از درون یخچال دراورد و تکه ای از ران ان را کند و گازی به ان زد، و با تمام سرعتی که میتوانست ان را خورد و بلافاصله وقتی تمام شد تکه ای دیگر از ان را ورداشت و ان را جوید.

خدایا برادرش هرگز گوشت نخورده بود.ولی خوب ،هرگز اتفاقی همچون شب گذشته هم برایش رخ نداده بود.

زی می توانست نگاه فیوری را بر روی خود حس کند و اگر می توانست جلوی خوردنش را می گرفت.از اینکه مردم او را در حال غذا خوردن نگاه کنند متنفر بود .مخصوصا وقتی که داشت چیزی را گاز میزد ولی نمیتوانست از سرعت غذا خوردنش کم کند.

در حالیکه همچنان به خوردن ادامه میداد، یک بشقاب و چاقو دراورد و شروع کرد به برداشتن سینه ی بوقلمون و گذاشتن ان به درون بشقاب.

مراقب بود که بهترین جای ان را برای بلا وردارد، و خودش فقط استخوان هایش را میخورد.

بلا دیگر به چه چیزی نیاز داشت؟دلش میخواست او کالری از دست داده اش را بازیابد و نوشیدنی...باید چیزی برای نوشیدن هم برایش پیدا میکرد.

به سمت یخچال رفت و هر

که پیدا میکرد را بر روی سینی میگذاشت.البته هرچیزی که بنظرش بهترین بود.

”زسادیست؟”

خدایا فراموش کرده بود که فیوری هنوز هم انجا ایستاده است.”بله؟” به سمت او برنگشت.کمی پوره سیب زمینی برداشت و ان را نیز درون بشقاب قرار داد.یک کنسرو از درون یخچال برداشت ولی نمیدانست چه چیزی درون ان است.

لعنت. حتی نمی توانست روی ان را بخواند.او نه میتوانست ماشین لباسشویی را روشن کند، ونه میتوانست غذایی بپزد، ونه میتوانست چیزی بخواند.

باید اجازه می داد بلا از پیش او برود تا بلکه مردی را پیدا کند که لااقل مغزش کار بکند.

فیوری گفت:”من نمیخوام فضولی کنم.”

”چرا میخوای.”

کمی از نانی که فریز خود ان را پخته بود برداشت و ان را فشار داد...نرم بود. ولی با این حال ان را بو کشید.خدایا دلش میخواست که هر چیزی که تازه است برای بلا ببرد.

فیوری پرسید:”اون خوبه؟...تو خوبی؟”

”ما خوبیم.”

”این تجربه چه جوری بود؟” سرفه ای کرد. "منظورم اینه که...نمیخوام چون با بلا بودی این سوال رو ازت بپرسم. فقط یه سری شایعه ها رو شنیدم و نمیدونم چی رو باور کنم.”

زی با قاشق کمی برنج برداشت و بر روی تمام چیزهایی که بر روی بشقاب قرار داده بود ریخت، و همه ی انها را باهم درون مایکروفر قرار داد.

خوشحال بود که لااقل بلد است چجوری ان را روشن کند.در حالی که به چرخش ظرف درون مایکروفر نگاه میکرد به سوال برادر دوقلویش فکر کرد، و حس بلا در مقابل خود را به یاد اورد.

حس فرو رفتن در درون بدنش.و همچنین قرار گرفتن بلا بر روی بدن خودش.مخصوصا وقتی که او را بوسیده بود.

در طول دوره ی نیاز، باعث شده بود که کمی از گذشته از او دور شود و چیز خوبی وجودش را پر کند.و او تا مدتها گرمایی که بلا به او داده بود را بزرگ میشمارد.

صدای بوق مایکروفر درامد و متوجه شد فیوری هنوز منتظر جواب اوست.زی غذا را بر روی سینی گذاشت و یک قاشق و چنگال برداشت تا او بتواند به درستی غذایش را بخورد.

وقتی چرخید و به سمت در اشپزخانه رفت زمزمه کرد: ”اون بیشتر از اون چیزی که بتونم در موردش صحبت کنم زیباست.” نگاهش را به سمت فیوری بالا اورد. ”و دیشب سعادتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی نصیبم شد.”

به یک دلیلی ناگهان برادرش با دیدن او شوکه شد و دست خود را بالا اورد.” زسادیست تو...”

”من باید برای نالای خودم غذا ببرم. بعدا میبینمت.”

”زسادیست .صبر کن . تو....”

زسادیست سری تکان داد و به رفتن ادامه داد.

فصل سی و پنج

رهونج از داجن خود پرسید:"چرا تا رسیدم خونه اینو بهم نشون ندادی؟!"

پیشخدمت از شرمساری و ترس سرخ شد.رهونج دستش را به سمت مرد بیچاره برد و گفت:" اشکالی نداره .ولش کن. "

"ارباب،وقتی فهمیدم شما برگشتین اومدم سراغتون ولی بلافاصله خوابتون برده بود و من نمی دونستم اون تصویر چه چیزیه و دلم نمی خواست که مزاحم شما بشم.شما هیچوقت استراحت نمی کنید."

بله .چون ماریسا خون او را نوشیده بود،بلافاصله خوابش گرفته بود .تا چشمان خود را بست بیهوش شد.خدایا تا به حال آن گونه خوابش نبرده بود و این مشکل ساز بود .

رهونج مقابل کامپیوتر خود نشست و فایلی که ضبط شده بود را دوباره بازپخش کرد.همان چیزی بود که اولین بار دیده بود .

یک مرد با مو و لباس مشکی در مقابل دروازه خانه شان ایستاده بود.از ماشینش پیاده شده و به سمت جلو آمده بود و روبان هایی که برای عزاداری به نرده های آهنین نصب کرده بودند را لمس کرده بود.

رهونج زوم تصویر را بیشتر کرد تا بتواند تصویر مرد را واضح تر ببیند .مرد نه زیبا بود نه زشت ولی بدن بزرگی داشت .ژاکتی که بر تن هم داشت یا بسیار بزرگ بود یا داشت یکسری سلاح را می پوشاند.

رهونج تصویر را به همان حال نگه داشت و از آن کپی گرفت.تصویر دوربین های دیگری که بر روی دروازه نصب شده بودند را نیز نگاه کرد و همچنین سنسور های حرارتی . از همه ی تصاویر کپی گرفت و متوجه شد دمای بدن مرد پنجاه درجه است .

او یک لسر بود.

رهونج دوباره بر روی صفحه کلیک کرد و تصویر لسر را حتی بزرگتر هم کرد .مرد با ناراحتی ،ترس و خشم به روبان ها خیره شده بود که نشان دهنده آن بود که آن مرد یک چیز شخصی را از دست داده .

پس این همان حرامزاده ای بود که بلا را گرفته و برای برگرداندن او بازگشته بود.

رهونج از این که لسر خانه آن ها را پیدا کرده بود متعجب نشد.خبر به اسارت گرفته شدن بلا در تمام نژاد ها پخش شده بود و هیچ وقت آدرس خانواده آن ها از نژادشان مخفی نبود .

در حقیقت فعالیت های مادرشان باعث می شد که عمارتشان در خیابان تورن کاملا شناخته شده باشد.و اگر آن لسر یک فرد غیر نظامی را می گرفت، مطمئنا او می دانست که آن ها کجا زندگی می کنند .

سوال اصلی این بود که چرا آن لسر از دروازه رد نشده؟!

خدایا ،ساعت چند بود؟!
چهار بعدازظهر ،لعنت .

رهونج به پیشخدمت گفت: "این یه لسره."عصای خود را برداشت و سریع از جایش بلند شد."پس همین الان باید خونه رو خالی کنیم.بلافاصله لاهنی ((Lahniرو پیدا کن و بهش بگو که بانو باید لباس هاشو جمع کنه .باید هر دوتاشون رو با ون و از طریق تونل ببری به خونه امن. "

قیافه داجن درهم رفت. "ارباب،ولی.. من اصلا نمی دونستم که اون..."

رهونج دستش را بر روی شانه مرد گذاشت که از ترس می لرزید. "تو اون چیزی که میدونستی رو انجام دادی ولی الان سریع حرکت بکن و برو سراغ لاهنی. "

رهونج با تمام سرعتی که می توانست به اتاق خواب مادرش رفت. تا در را باز کرد گفت: "مادر، مادر بیدار شو. "

مادرش بر روی تخت خواب خود نشست.موهای سفیدش در بالای سرش جمع شده بود."ولی الان هنوز بعدازظهره .چرا..."

"لاهنی میاد کمکتون کنه که لباس بپوشید."

"باکره عزیز. رهونج چی شده ؟"

"تو باید از این خونه بری."

"چرا؟:

"همین حالا مامان.بعدا بهت توضیح میدم."

گونه او را بوسید.همان لحظه پیشخدمت وارد اتاق شد."اه، خوبه لاهنی .بیا سریع لباس بانوت رو تنش کن."

پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت: "بله ارباب."

"رهونج موضوع چیه ؟"

"سریع با داجن برو .بهت زنگ میزنم."

هنگامی که مادرش اسمش را فریاد زد، او به سمت اتاق مخصوص خود رفت و در را بست تا مادرش صدای او را نشنود .

تلفن را برداشت و شماره ی انجمن برادری را گرفت .از کاری که میخواست انجام بدهد متنفر بود ولی امنیت بلا از همه چیز مهمتر بود.
بعد از ان که با گلوی گرفته پیامی برای آن ها گذاشت ،به سمت کمد خود رفت .

در آن لحظه عمارت به دلیل اینکه روز بود کاملا بسته شده بود و امکان نداشت که لسر بتواند وارد شود.پوشاننده ی پنجره ها پایین آمده و در های ضد گلوله و ضد آتش، همگی قفل بودند و تمام دوربین های امنیتی هم در حال کارکردن بود.

ولی با این حال میخواست مادرش هرچه سریع تر از آن جا خارج شود در ضمن بلافاصله تا هوا تاریک میشد او باید دروازه اهنی را باز میکرد و فرش خوشامد گویی را برای آن لسر پهن میکرد.

میخواست آن لسر وارد خانه شود.

رهونج ردای خز دار خود را در آورد و شلوار مشکی و بلوز بافتنیه یقه بلند بر تن کرد.تا وقتی که مادرش از خانه نرفته بود سلاح هایش را در نمی آورد.

اگر تا به الان از خود اضطرابی نشان نداده بود،مطمئنا با دیدن سلاح های رهونج کاملا مضطرب می شد.

نگاهی به کمد خود انداخت .خب ،الان وقت استفاده از دوپامینش بود.چقدر عالی.

لبخند زد و بدون اینکه تزریقی انجام دهد اتاقش را ترک کرد.چون باید حواسش را برای این بازی که میخواست شروع کند ،جمع میکرد

****

هنگامی که پوشاننده های پنجره برای شب بالا رفت ، زسادیست همچنان کنار بلا دراز کشیده و او را که خواب بود نگاه میکرد.

بلا بر روی پشتش دراز کشیده و به او چسبیده بود.سرش در کنار سینه ی زی بود، و هیچ پتو یا ملحفه ای بدن لخت او را نپوشانده بود.برای اینکه هنوز هم گرمای بدنش از باقی مانده دوره نیاز بالا بود.

بعد از اینکه به اشپزخانه رفته و بلا غذایش را از دست او خورده بود،زی تخت را با روتختی نو پوشانده و بعد دوباره با یکدیگر بر روی ان دراز کشیده بودند.

دستش را از بالای ران او تا زیر سینه اش کشید و با انگشت اشاره اش نوک سینه ی او را لمس کرد.

ساعتها بود که همانگونه مشغول نوازش بلا و زیرلب زمزمه کردن برایش بود.با اینکه بسیار خسته بود ارامش بینشان از اینکه چشمانش را ببندد ، برایش لذت بخش تر بود.

بلا در مقابلش تکانی خورد، و زی از اینکه دوباره حس بودن با او در خودش به وجود امد ،متعجب شد.مطمئنا تا مدتها نباید چنین حسی به او دست میداد.

به بدن خودش نگاه کرد. ان چیز بین پاهایش که بسیار برای بلا از ان استفاده کرده بود، از شکاف بین شورتش درحال بالا امدن و بالا امدن بود.

با حس اینکه انگار دارد یک جور قانون را زیر پا میگذارد، با ان انگشتی که با ان نوک سینه ی بلا را لمس کرده بود ، یک فشاری به"ان"داد...سفت سفت بود.

و به خاطر همین با ان فشار بلافاصله به جای خود بازنگشت.قیافه اش در هم رفت و محکم چشمانش را بست.

دستش را به دور الت راست شده اش حلقه کرد.وقتی شروع به بالا و پایین کردن دستش بر روی التش کرد،از اینکه پوست ان تا ان اندازه نرم بود متعجب شد.وحس ان عجیب و غریب بود.

در واقع اینطور نبود که لذتبخش نباشد. یک جورهایی حس میکرد که انگار هنوز در بدن بلاست. نه به ان خوبی ولی ، بد هم نبود.

خدایا...او بسیار سوسول بود که حتی از الت خود هم می ترسید.

حالا باید ان را چه چیزی صدا میزد؟مردان الت خود را به چه اسمی صدا میزدند؟خوب، مطمئنا جورج یکی از گزینه ها نبود. ولی اشاره کردن به التش به اسم «آن» دیگر درست به نظر نمی امد.

نه حالا که دیگر با هم دست داده بودند.

دستش را از روی التش برداشت و ان را به زیر کش شورتش فرستاد.کمی مضطرب بود، ولی نمیدانست که دفعه بعدی که جرات انجام این کار را داشته باشد ، کی خواهد بود.

کمی ان...الت را تکان داد....بله میخواست ان را الت صدا بزند.

وبعد بیضه های زیر التش را لمس کرد.یک حس خوبی در بدنش پخش شد، حسی بسیار خوب.

در حالیکه برای اولین بار مشغول لمس خود شده بود، اخم کرد.خنده دار بود که التش همیشه به او متصل بود و برای مدتها ،حتی وقتی که در زمان قبل از دوره ی تغییر هم بود نیز با التش بازی نکرده بود.

وقتی دوباره بیضه هایش را لمس کرد، انها سفت تر و التش هم حتی سفت تر از قبل شد.

حس های زیادی را در پایین تنه اش حس میکرد و تصویر بلا در ذهنش نقش بست.تصویر ان دو نفر که در حال سکس باهم بودند.او را به یاد اورد که پاهایش را بالا داده و کاملا تا جایی که میتوانست وارد بدنش شده بود.

و میتوانست بلا را به وضوح در ذهن خودش ببیند و حس واژن بلا به دور التش، اینکه چقدر تنگ بود...

تصاویر ذهنش دائما در حال تغییر بودند.به نفس نفس زدن افتاده بود.دهانش باز شده و کمرش با تصمیم خودش در حال بالا و پایین رفتن بود.

با یک حرکت شورتش را از تن دراورد ، بعد متوجه شد که چکار دارد میکند.داشت خود را ارضا میکرد ، ان هم در کنار بلا؟

خدایا او یک حرامزاده ی کثیف بود.از خودش متنفر شد.

دستش را از روی التش برداشت و امد شورتش را بالا بکشد که بلا به ارامی گفت:" واینستا. "

ناگهان زی در جای خود خشکش زد. دستش رو شده بود.

با صورتی سرخ شده، نگاهش به سمت بلا چرخید، ولی بلا فقط به او لبخند زد و بازویش را نوازش کرد."تو خیلی زیبایی. اون جوری که الان کمرت رو بالا گرفتی خیلی زیبا بود.تمومش کن زسادیست. میدونم که میخوای این کارو بکنی و چیزی نداری که بخوای ازش شرمنده باشی. وقتی داری خودت رو لمس میکنی بسیار زیبا هستی." بلا بازوی او را بوسید و نگاهش به سمت الت او رفت. " تمومش کن. بذار ببینم که خودت رو ارضا میکنی."

با اینکه احساس یک احمق را داشت، ولی کنجکاوی اش باعث شد که بلند شود و دوباره شورتش را از پایش در بیاورد.

بلا با تشویق صدایی از ته گلویش خارج شد.

زسادیست دوباره دراز کشید و از نگاه بلا قدرت گرفت.

به ارامی دستش را به سمت پایین شکمش برد و عضلات شکمش را لمس کرد.

واقعا فکرش را نمیکرد که بتواند ادامه بدهد.....

لعنت. ان چیز انقدر سفت بود که میتوانست ضربان قلبش را بر روی رگ های انجا حس کند.

به چشمان ابی بلا خیره شد و شروع به بالا و پایین بردن دستش کرد.از لذت ، در مقابل چشمانش ستاره هایی می درخشید.

خدایا...اینکه او در مقابل نگاه بلا مشغول ارضا کردن خودش بود، برایش بسیار لذتبخش بود.حتی با اینکه اصلا نباید انگونه می بود.

قبلا که کسی او را نگاه میکرد...

نه.

نباید به گذشته فکر میکرد. اگر به اتفاقات یک قرن پیش فکر میکرد، این لحظه ای که با بلا داشت را از دست میداد.سریع به خاطراتش چفت و بستی زد.

ان نگاهی که مشغول تماشا کردنش بود، چشمان بلا بود و او عاشق ان چشمان بود.نگاهش بسیار دوست داشتنی بود و از گرما می درخشید. و جوری به او خیره شده بود که انگار دراغوشش است.

به لب های بلا نگاه کرد...به سینه اش...شکمش...حس نیاز در او بسیار بالا زده بود.

نگاه بلا به سمت پایین رفت و به دستان او که مشغول کار کردن بر روی التش بود نگاه کرد.

لب پایینی خود را بین دندان های خود گرفت. دندان های نیشش همچون دو خنجر کوچک بود که دلش میخواست دوباره وارد پوست او شود.
دلش میخواست دوباره بلا خونش را بنوشد، با ناله ای گفت:" بلا..."

لعنت. واقعا از این کار خوشش امده بود.یکی از ران هایش را خم کرد و وقتی سرعت دستانش را بیشتر کرد، صدای ناله ایی از ته گلویش خارج شد، و یک ثانیه ی بعد ارضا شد.

کمرش از روی تخت بلند شده و سرش بر روی بالشت به عقب رفت. مایع منی اش بر روی شکم و سینه اش ریخته بود وگرمان ان را بر روی شکمش حس میکرد.

وقتی بالاخره سر التش انقدر حساس شد که دیگر نمی توانست ان را لمس کند، دستش را از روی ان برداشت.

به سختی نفس میکشید و گیج بود. ولی به سمت بلا خم شد و او را بوسید.وقتی خود را عقب کشید، چشمان بلا به او نشان میداد که به چه وضوحی او را خوانده است.

بلا میدانست که برای اولین بار به او کمک کرده تا خودش، خود را ارضا کند ، ولی با این حال با احساس تاسف و دلسوزی به او نگاه نمیکرد.

و به نظر نمی امد اهمیتی به این موضوع بدهد که او تا به الان نتوانسته بوده خود را لمس کند.

دهانش را باز کرد تا بگوید:" من دوس..."صدای در زدن باعث شد نتواند جمله ی خود را تمام کند.

با عصبانیت گفت:" اون درو باز نکن."

با شورتش شکم و سینه اش را پاک کرد. دوباره بلا را بوسید و ملحفه را به روی او کشیدو به ان سمت اتاق رفت.

جوری خود را در مقابل در قرار داد که انگار ان کسی که پشت ان بود میتوانست به زور وارد شود.

حس مسخره ای بود ولی اجازه نمیداد کسی بلا را در ان حالت ببیند.ان حالتش فقط برای چشمان خودش بود.

گفت:"چیه؟"

صدای فیوری از پشت در امد:"اون ماشینی که تلفنت رو انداختی زیرش، حرکت کرده. رفته به اون سوپرمارکتی که ولزی برامون چندتا سیب برای فستیوال خریده. ما سفارش هایی که داده بودیم رو کنسل کردیم، ولی باید یه سری بررسی هایی رو انجام بدیم. ده دقیقه دیگه کل انجمن برادری قراره تو دفتر رث دور همدیگه جمع بشه. "

زی چشمان خود را بست و سرش را به در چسباند.زندگی واقعی اش برگشته بود.

"زسادیست ،صدای منو شنیدی؟"

به بلا نگاه کرد. و با خود فکر کرد که زمان باهم بودنشان پایان یافته.

وبا توجه به اینکه بلا پتو را تا چانه اش بالا کشید، مشخص بود که سردش شده و او هم متوجه این قضیه شده است .

خدایا دردناک بود. واقعا حس....درد میکرد.

" الان اماده میشم و میام." نگاهش را از بلا گرفت، چرخید و به سمت حمام رفت.

فصل سی و شش

آقای اُ سوئیچ ماشین خود را برداشت و از کابین خارج شد.مستقیم به خیابان بیست و هفتم تورن می رفت و این بار وارد آن عمارت می شد.

شاید از روی ناامیدی صحبت می کرد، ولی مطمئن بود جوابی که می خواهد پشت آن درهای آهنین و بسته ست. بالاخره می فهمید که زنش کجاست.

آقای اُ تقریبا به ماشینش رسیده بود که یک حس وز مانند در گردنش حس کرد.شک نداشت به خاطر فریاد هایی ست که بر سر آقای یو کشیده است.

آدرس را ندیده گرفت و پشت فرمان نشست.
در حالی که از آنجا خارج می شد یقه لباسش را بالا کشید و بعد چند باری سرفه کرد. سعی کرد گردنش را شل کند.

لعنت! حس عجیبی داشت.نیم مایل نرفته به نفس نفس زدن افتاده بود.گلوی خود را گرفت. داشت خفه می شد.

ماشین را به سمتِ راست کشاند و پایش را روی ترمز گذاشت, سریع در را باز کرد و از ماشین خارج شد.

هوای آزاد کمی حسش را بهتر کرد ولی دوباره به آن حالتِ خفگی افتاد.به روی زانوهایش افتاد و بعد با صورت به زمین پر از برف خورد. دیدش همچون یک لامپ شکسته تار و واضح می شد و بعد همه چیز تاریک شد.

****
زسادیست از راهرو پایین و به سمت دفتر رث رفت. با اینکه بدنش ارام حرکت میکرد ولی ذهنش هشیار بود.وقتی وارد اتاق شد همگی برادرهایش انجا بودند و همگی سکوت کردند.

انها را ندیده گرفت.نگاهش را بر روی زمین نگه داشت و مثل همیشه به کنج اتاق رفت.یک نفر از انها گلوی خود را صاف کرد. احتمالا رث بود.

تورمنت گفت:"برادر بلا زنگ زده. اون خواسته که بلا برای چند روزی اینجا بمونه."

زی سریع سر خود را بالا اورد."چرا؟"

"دلیلی به ما نداد..." ناگهان چشمان تور به روی صورت او تنگ شد و گفت: " اوه....خدای بزرگ. "

همه ی افراد اتاق به او نگریستند و بعد چند نفر نفسشان در سینه حبس شد.کل برادرها و باچ به او خیره شده بودند.

"به چی دارین نگاه میکنین؟"

فیوری به سمت آینه ای که بر روی دیوار نصب شده بود اشاره کردو گفت:"خودت ببین."

زسادیست به ان سمت اتاق رفت، اماده بود که حال انها را بگیرد.بلا از همه چیز مهمتر....

دهانش از دیدن قیافه اش باز ماند.دستان لرزانش را به سمت چشمانش بالا اورد.دیگر مردمک چشمانش مشکی نبود...زرد شده بودند.درست همانند برادر دوقلویش.

ارام گفت:"فیوری؟ فیوری چه اتفاقی برای من افتاده؟"

هنگامی که مرد به پشت سر او امد، برادرش صورتش را درست در کنار زی قرار داد...

و بعد تصویر رث را در اینه دید، با تمام ان موهای بلند، وعینکش...

بعد صورت همچون ستاره های هالیوودی ریج....

و کلاه ویشس....

و موی کوتاه تورمنت...

و دماغ قوز دار باچ....

یک به یک انها دستان خود را جلو اورده و به ارامی شانه ی او را لمس کردند.

فیوری زمزمه کرد:" خوش اومدی برادر من."

زسادیست به مردان پشت سرش خیره شد و عجیب ترین حس ممکن به او دست داد، انگار که نزدیک بود بی حس شود و پس بیفتد.

و می دانست که اگر این کار را بکند همگی انها او را خواهند گرفت.

****
مدت کمی بعد از رفتن زسادیست، بلا هم از اتاق خارج شد و به دنبال او رفت.

می خواست با برادرش تماس بگیرد و قراری با او بگذارد که متوجه شد اول باید به معشوقه خود برسد، قبل ازاینکه درگیر مسائل خانوادگی اش شود.

بالاخره زسادیست به چیزی از او نیاز داشت. ان هم خیلی زیاد.

بعد از بودن با او تقریبا تمام خون خود را از دست داده بود و میدانست که او باید شدیدا گرسنه باشد.و اینکه حتما نیاز به نوشیدن خون دارد.

با ان همه خونی که از رگ های او نوشیده بود به راحتی می توانست گرسنگی اش را حس کند. و همچنین می دانست که او دقیقا کجای خانه است.

تنها کاری که باید میکرد این بود که حس های خود را جمع بکند تا بتواند زسادیست را حس کند.و اینگونه به راحتی او را پیدا میکرد.

بلا به دنبال حسش به درون راهرو و به سمت اتاق رث رفت. صدای خشن مردها را میتوانست از پشت در انجا بشنود که صدای زسادیست هم یکی از انها بود.

یکی فریاد زد:" امکان نداره بذارم امشب بری بیرون."

زسادیست با لحن وحشتناکی گفت:"سعی نکن به من دستور بدی تور. این فقط منو عصبانی تر و وقت تو رو تلف میکنه."

"به خودت نگاه کن. عین یه اسکلت شدی. اگه غذا نخوری همینجا میمونی."

درست زمانی که زسادیست گفت:"سعی کن منو اینجا نگه داری و ببینی چه اتفاقی می افته برادرم." بلا وارد اتاق شد.

زسادیست و تور چشم در چشم هم و نزدیک یکدیگر ایستاده و دندان های نیششان را برای یکدیگر نمایان کرده بودند.

بقیه ی برادرها هم به انها نگاه می کردند.

خدایا...عجب خشونتی.

ولی حق با تورمنت بود.

در تاریکی اتاق خواب نتوانسته بود صورت او را ببیند ولی در روشنایی انجا توانست ببیند که زسادیست همچون یک مرده به نظر می اید و استخوان هایش بیرون زده.

تی شرت و شلوارش هم برایش گشاد شده بود.
چشمان مشکی اش مانند همیشه تند و تیز بود ولی بقیه ی بخش های بدنش کاملا داغان بنظر می امد.

تورمنت سری تکان داد."منطقی باش..."

"من انتقام بلا رو میگیرم. این چیزیه که منطقیه."

بلا گفت:"نه نیست." صحبت او باعث شد تمامی سرها به سمتش برگردد.

هنگامی که زسادیست به او نگاه کرد، رنگ مردمک چشمانش عوض شد و از ان حالت مشکی وعصبانی، به حالتی زرد و درخشان تبدیل شد.

زمزمه کرد:"چشمات؟ چه اتفاقی برای چشمات..."

رث به میان حرف او پرید."بلا، برادرت خواسته که یکم بیشتر اینجا بمونی."

انقدر متعجب شد که نگاهش را از زسادیست گرفت."چی سرورم؟"

"اون گفتش نمی خواد سکولوژن(SEHCLUSOINرو الان انجام بده. اون میخواد تو فعلا اینجا بمونی."

"چرا؟"

"نظری ندارم. شاید خودت بتونی ازش بپرسی."

خدایا انگار که مسائل تا الان به اندازه کافی گیج کننده نبودند.به زسادیست نگاه کرد ولی او به پنجره ی اتاق خیره شده بود.

رث گفت:"البته تا هر وقتی که بخوای میتونی اینجا بمونی."

بدن زسادیست پر تَنش شد و بلا با خود فکر کرد که این حرف رث تا چه اندازه با خلوص نیت است.

با صدای بلند گفت:"من نمیخوام انتقامم گرفته بشه." وقتی سر زسادیست به سمت او چرخید. مستقیم به سمت او نگاه کرد و گفت:"من برای همه ی کارهایی که تا الان برام انجام دادی قدر دانم، ولی دلم نمیخواد تو راه گرفتن اون لسر کسی دیگه ای اسیب ببینه. مخصوصا تو."

زسادیست ابروهای خود را بالا داد و گفت:" این تصمیم تو نیست. "

" اتفاقا تصمیم خود منه. خدایا....زسادیست نمیخوام مسئول این باشم که تو بری اون بیرون و خودت رو به کشتن بدی. "

"اون لسر کسیه که میمیره نه من."

" نمی تونی جدی باشی...باکره ی عزیز، به خودت نگاه کن. تو الان نمیتونی مبارزه کنی. تو خیلی ضعیفی. "

صدای هیسی از دهان تمامی مردان ان اتاق خارج شد و چشمان زسادیست دوباره به رنگ مشکی تبدیل شد.
اوه لعنت....

دست خود را به روی دهانش گذاشت.

ضعیف...

او زی را ضعیف صدا زده بود. انهم در مقابل تمامی برادرهایش.و هیچ توهینی از ان بالاتر نبود.

اینکه به یک مرد بگوید نمی تواند با قدرت خودش ،از پس خودش بربیاید به اندازه ی کافی نابخشودنی بود، حالا او ان حرف را در مقابل شاهدهایی زده بود.که این باعث می شد لیاقت ان مرد پایین بیاید.

بلا سریع گفت:"ببخشید. منظورم این نبود که..."

زسادیست گفت:" به من نزدیک نشو. "

بلا دوباره دستش را بر روی دهانش گذاشت.زسادیست طوری که انگار او یک بمب باشد از کنارش رد و بعد از در خارج شد.

وقتی بلا نگاهش را بالا آورد، با نگاه پر سرزنش برادرها روبرو شد.

به آنها گفت: " من بلافاصله ازش عذرخواهی می کنم . ولی حرفمو گوش بدید. من هیچ شکی به شجاعت و قدرتش ندارم. فقط نگرانشم چون..."

با خود فکر کرد: 《این حرف رو به اونها بزن. اونا مطمئنا درک می کنن.》

ادامه داد:" چون دوستش دارم"

ناگهان تنش اتاق کاهش پیدا کرد. ولی فیوری به سمت شومینه رفت و کنار آن تکیه زد. سرش را پایین انداخت.انگار که می خواست خودش هم بخشی از آن شعله های آتش باشد.

رث گفت: " خوشحالم که یه چنین حسی داری. اون به این نیاز داره. حالا برو پیداش کن و ازش عذرخواهی کن. "

داشت از در خارج می شد که تورمنت در مقابلش ایستاد. به او نگاه کرد و گفت:"سعی کن در همون حین کاری کنی اون ازت تغذیه کنه,باشه؟ "

"من دعا می کنم که اون اجازه ی این کارو بهم بده."

فصل سی و هفت

رهونج به دور خانه و اتاق به اتاق آنجا راه میرفت. دیدش قرمز شده، حس هایش زنده و عصایش را ساعت ها قبل کنار گذاشته بود.

دیگر مانند قبل احساس سرما نمی کرد برای همین پیراهن یقه بلند خود را درآورده و سلاح هایش را بر روی پوست لختش آویزان کرده بود.

کل بدنش را می‌توانست حس کند و از قدرت عضلات و استخوان هایش لذت می برد.حس های دیگر هم بود. حس هایی که خیلی وقت بود آنها را تجربه نکرده بود.

خدایا....ده ها سال از اخرین باری که تا این مرحله پیش آمده بود می‌گذشت و چون این یک عقب نشینی خودآگاه به سمت دیوانگی بود،احساس میکرد کنترل اوضاع را دردست دارد که احتمالاً بسیار هم خطرناک بود، ولی اهمیتی به آن نمی داد.

او...رها شده بود.

بدجور دلش میخواد با دشمنش بجنگد و به همین دلیل مستاصل هم شده بود.

از پنجره ی کتابخانه نگاهی به بیرون انداخت.دروازه ی جلوی خانه را باز گذاشته بود تا هر کسی که به ملاقات او می آمد، تشویق شود که به خانه وارد شود.ولی هیچ کسی به جلوی در خانه نیامده بود.

ساعت روی دیوار عدد ۱۲ را نشان می داد.کاملا مطمئن بود که ان لسر خود را نشان خواهد داد،ولی هیچ کسی از دروازه رد نشده و به سمت خانه نیامده بود.و با توجه به دوربین‌های امنیتی ماشین هایی که از خیابان می‌گذشتند هم فقط متعلق به همسایه‌های او بودند.

چند مرسدس ،چند Lexus،وچهار BMW.

لعنت. میخواست ان لسر را بگیرد.آنقدر زیاد که دلش میخواست فریاد بزند.و گرفتن انتقام خانواده اش،و مراقبت از آنها، داشت او را دیوانه میکرد.

شجره نامه ی او از سمت مادرش به جنگجویان تراز اول می‌رسید و خون جنگجویی همیشه در بدن او وجود داشت، وطبیعت درونش به خاطر خواهرش و این حقیقت که مادرش در روز بیرون از خانه بود ،به جوش و خروش افتاده بود.

به انجمن برادری فکر کرد.اگر قبل از دوره ی تغییرش ، نیرو جذب می کردند، او کاندید خوبی برای آنها می بود....ولی خوب چه کسی می‌دانست آنها ایا دیگر نیرو جذب می کردند یا نه.

هنگامی که تمدن خون آشام ها فرو پاشیده بود ،آنها مخفی شده و به جای قسمی که خورده بودند تا از مردم عادی دفاع کنند، مخفی شده بودند تا از خودشان محافظت کنند.

لعنت.

نمی توانست جلوی خود را بگیرد تا به این موضوع فکر نکند که اگر آنها بیشتر بر روی کاری که به آنها واگذار شده بود تمرکز میکردند و کمتر به فکر خودشان می بودند، می‌توانستند جلوی اسیر شدن بلا را بگیرند.یا بلافاصله او را پیدا کنند.

خشم او دوباره بالا زده بود و به راه رفتن به دور خانه ادامه داده.از پنجره ها به بیرون نگاه می کرد، و مانیتور ها را چک میکرد.

بالاخره تصمیم گرفت که این انتظار بیهوده است وفقط ذهن خود را از دست می‌دهد.

به هرحال که در پایین شهر بیزینسی داشت که باید به آن رسیدگی می‌کرد، و اگر دزد گیرها را روشن می‌کرد و آنها به صدا در می امدند،بلافاصله به درون خانه تله پورت میکرد.

وقتی به اتاق خود رفت، در مقابل کابینت پشتی کمدش مکث کرد.اینکه بدون تزریق به محل کارش برود اصلاً عقلانی نبود . حتی اگر به این معنی بود که باید به جای مبارزه دستی از اسلحه استفاده می کرد.

رهونج یک ویال دوپامین، و همچنین سرنگ و پد الکلی از قفسه ای برداشت.در حالی که سرنگ را آماده می‌کرد ،به مایع شفافی که قرار بود به درون رگش تزریق کند خیره شد.

هاورز به او اشاره کرده بود که این دُز بالا مسلماً در بعضی از خون آشام ها اثرات جانبی همچون پارانویا خواهد داشت، و رهونج مدت‌ها بود که از آن دز استفاده می کرد.از زمانی که بلا دزدیده شده بود.

پس شاید واقعاً دچار توهم شده بود.ولی بعد به دمای شخصی که درمقابل دروازه ایستاده بود فکر کرد. دمای ۵۰ درجه برای یک فرد زنده نبود. نه برای انسانها.

تزریق را انجام داد ومنتظر شد تا دیدش بازگردد، بعد لباس گرم پوشید، عصایش را برداشت و از خانه خارج شد.

****

زسادیست با آگاهی کامل از سکوت فیوری در کنارش، وارد بار زیروسام شد.خدا را شکر که به راحتی می توانست برادرش را نادیده بگیرد و گرنه حالت او حسابی اعصابش را بهم می ریخت.

ضعیف....تو ضعیفی.

خوب باید به این موضوع رسیدگی می‌کرد.

به فیوری گفت:" بیست دقیقه بهم زمان بده، بعد بیا تو کوچه پشتی دنبالم. "

وقتی تلف نکرد. یک هرزه که مشغول کار بود را گرفت و ۲۰۰ دلار به او داد، بعد او را به سمت بیرون هل داد.به نظر که آن زن به زخم صورت یا اندازه ی بدنش اهمیتی نمی داد.در حقیقت چشمانش متمرکز چیزی نمی شد که یعنی مواد زده بود.

وقتی که وارد کوچه شدند زن با صدای بلند خندید، و به او گفت:" میخوای چه جوری انجامش بدیم؟" و با کفشهای پاشنه بلندش شروع به رقصیدن کرد.تلویی خورد، وبعد دستانش را بر روی سرش گذاشت." دوست داری خشن انجامش بدیم؟، من که بدم نمیاد."

زسادیست او را چرخاند تا رو به دیوار قرار بگیرد و پشت گردنش را گرفت، درحالی که زن می خندید و تظاهر می کرد که در حال تقلا کردن است، او به تعداد

های زیادی فکر کرد که در طول سالها از خون آن ها نوشیده بود.و بعد به این فکر کرد که واقعاً تا چه اندازه ذهنشان را پاک کرده؟آیا آنها با کابوس هایی از او از خواب بیدار می‌شدند؟

با خود فکر کرد: تو از اونها استفاده میکنی.
او از انها استفاده میکرد.درست همچون بانو.

فقط تفاوت او با بانو این بود که او هیچ چاره ی دیگری نداشت.یا شاید هم داشت؟

می توانست شب گذشته خون بلا را بنوشد، او هم آن را میخواست.ولی اگر خون او را می نوشید، فقط همه چیز را بین آن دو سخت‌تر می‌کرد.و برای همین به آن کوچه آمده بود.

بلا دلش نمیخواد انتقامش را بگیرد، و زی نمی‌توانست تا آن لسر را در زیر خاک دفن نکرده بود ،آرام بگیرد....

البته موضوع دیگری هم در میان بود.نمی‌توانست تماشا کند که بلا با دوست داشتن مردی که لایقش نبود ، خود را از بین ببرد.باید کاری می‌کرد که بلا از او دور شود.

دلش می خواست که او یک زندگی سالم و خوشحال داشته باشد، این که سالیان سال با لبخندی پر از صلح و آرامش از خواب بیدار شود.دلش میخواست جفتی خوب داشته باشد که بتواند به بودن با او افتخار کند.

با این که با او پیوند برقرار کرده بود، دلش میخواست بلا هم ان لذتی که خودش از وجود او تجربه کرده بود را تجربه کند.

فاحشه تکانی خورد و گفت:" بلاخره این کارو میکنیم یا نه دَدی؟ چون دیگه زدم بالا."

زی دندانهای نیش خود را نمایان کرد و آماده فرو بردن آنها به روی رگ گردن زن شد...

"زسادیست. نه."

صدای بلا در سرش پیچید.او درست وسط کوچه ایستاده بود.حدود ۱۵ فوت آن طرف تر.

چشمانش هراسان و دهانش باز مانده بود.

بلا با صدای گرفته ای گفت:" نه. این کارو نکن. "

اولین غریزه اش این بود که بلا را به خانه بازگرداند و بعد بر سرش فریاد بزنند که چرا آنجا را ترک کرده.غریزه ی دومش این بود که پیوند بینشان را قوی تر کند.درد زیادی به همراه خواهد داشت ولی بعد بلا خوب میشد.

فاحشه نگاهی به آنها کرد وبا لحن پر خنده ایی به او گفت:" اون زنه هم میخواد نگاه کنه؟ چون اینجوری باید ۵۰ دلار بیشتر بدی. "

****

بلا دستش را بر روی گلویش گذاشت.زسادیست را نگاه می کرد که انسان را در بین بدن خود و دیوار نگه داشته بود.درد سینه اش آنقدر زیاد بود که نمی توانست نفس بکشد.

اینکه زی را در کنار زنی دیگر، ان هم یک انسان و یک فاحشه ببیند... که قرار بود از خون او تغذیه کند؟...ان هم بعد از آن شبی که انها با هم گذرانده بودند؟

به زی گفت:"لطفا. از من استفاده کن. خون منو بنوش. این کار رو نکن."

زی زن را چرخاند تا هر دو به سمت او قرار بگیرند، بعد یکی از بازوهایش را به دور سینه ی زن حلقه کرد.

فاحشه خندید، و بدنش را به بدن زی مالید.کمرش با حرکتی اروتیک وار در مقابل بدن زسادیست حرکت میکرد.

بلا دستش را در هوای سرد جلو اورد." من دوستت دارم. نمیخواستم جلوی برادرها بهت توهین بکنم. لطفا این کارو نکن تا از من انتقام گرفته باشی."

زسادیست به او خیره شد.

بلا میتوانست بدبختی را در چشمان او ببیند،ولی با این حال او دندان هایش را به درون گردن زن فرو برد....

هنگامی که زی خون او را نوشید، بلا فریادی کشید.

زن فقط با صدایی وحشیانه بلند بلند خندید.

بلا عقب عقب رفت.

ولی با این حال نگاه زی از روی او برداشته نشد.حتی با اینکه دندان هایش را بیشتر در گردن ان انسان فرو برد و خونش را قورت داد.

دیگر نمی توانست انها را تماشا کند و به تنها جایی که میتوانست به ان فکر کند تله پورت کرد.

خانه خودشان.

فصل سی و هشت

" کشیش میخواد تورو ببینه. "

فیوری نگاهش را از لیوان مشروبی که در دست داشت بالا آورد.یکی از نگهبان های بار بالای سرش ایستاده بود و کاملاً تهدید آمیز به نظر می‌آمد.

" دلیل خاصی داره؟"

" تو یه مشتری ارزشمندی. "

" پس بهش بگو منو تنها بذاره. "

" یعنی جوابت نه هست؟ "

فیوری یکی از ابرو های خود را بالا انداخت." آره جواب من نه هست. "

نگهبان ناپدید شد و با دو مردی که به اندازه ی خودش بزرگ بودند به پیش او بازگشت.

" کشیش می خواد تو رو ببینه. "

" اره .بهم گفته بودی. "

" همین حالا. "

تنها دلیلی که فیوری از جای خود بلند شد این بود که به نظر می آمد ان سه نفر حاضرند حتی او را به زور از جای خود بلند کنند و او نیازی نداشت که توجه بقیه را به این صورت به خود جلب کند.

بلافاصله تا وارد دفتر کشیش شد متوجه شد که مرد در شرایط ذهنی خطرناکی است.البته نه اینکه این یک اتفاق تازه باشد.

خون آشام به افراد پشت سر او دستور داد:" ما رو تنها بزارید. "

بلافاصله تا اتاق خالی شد به پشتی صندلی اش تکیه کرد و به فیوری خیره شد.غریزه باعث شد که فیوری دستش را به پشت کمرش و نزدیکه خنجری که آنجا جاسازی کرده بود ببرد.

کشیش گفت:" خوب من به آخرین ملاقاتمون فکر کردم." نور بالای سرش باعث شده بود که گونه اش بالاتر و چانه اش محکم تر و شانه هایش بزرگتر به نظر بیاید. موهایش هم کاملا مرتب شده بود. "اره... من داشتم به این موضوع فکر میکردم که تو راز کوچولوی منو میدونی. احساس می کنم یه جورایی جلوی چشم قرار گرفتم."

فیوری سکوت کرد.نمیدانست با این حرف به کجا می‌خواهد برسد.

کشیش صندلی خود را عقب داد و یکی از پاهایش را به روی آن یکی پایش انداخت.

کت گرانی که به تن داشت باز شد و توانست سینه ی پهن او را ببیند.

" تو میتونی حسی که دارم رو تصور کنی؟ این که چه جوری این حس باعث میشه شبا خوابم نبره. "

" یکمی قرص خواب‌آور بخور. باعث میشه راحت چشماتو ببندی و بخوابی. "

" یا میتونم یه سیگار قرمز روشن بکنم. درست عین تو، مگه نه؟ " مرد دستی به مدل موهای خود کشید، لبخند موذیانه ای زد و ادامه داد: " من واقعا حس امنیت ندارم. "

" چه دروغ بزرگی."

آن مرد نگهبان های زیادی دور خود نگه می داشت،که آن نگهبان ها هم خطرناک و هم باهوش بودند.و مشخص بود که آن مرد به راحتی می‌تواند از پس خودش بر بیاید.

در ضمن، سیمپس ها مزیتی داشتند که هیچ کس دیگری آن را نداشت.

کشیش دیگر لبخند نزد و گفت:" داشتم فکر میکردم که شاید تو بتونی رازتو به من بگی. این جوری با هم برابر میشیم. "

" من هیچ رازی ندارم. "

" داری چرند میگی....برادر." یک گوشه ی لب کشیش بالا رفت ولی نگاهش به سردی یخ بود."چون تو یکی از اعضای انجمن برادری هستی.تو و اون مردهای بزرگی که باهات به اینجا میان. اونی که ریشه بزی داره. اونی که صورت زخمی داره، و خون فاحشه های منو میخوره. در مورد اون انسانی که باهاتون میگرده هیچ نظری ندارم ولی خوب...حالا هرچی."

فیوری به او خیره شد، و گفت:" تو الان تمام قوانین نژادمون رو زیر پا گذاشتی. ولی خوب من از یک قاچاقچی مواد چه انتظار دیگه ای میتونم داشته باشم؟"

"و....اونایی هم که از مواد استفاده می کنند همیشه دروغ میگن. پس سوالت بی معنیه، مگه نه؟"

فیوری با لحن آرامی گفت:" حواست باشه مرد من. "

"و گرنه چه کار می کنی؟ پس داری میگی که تو یه برادری و من بهتره حواسم به خودم باشه که مبادا بهم آسیب برسونی؟"

" بادت باشه که سلامت چیزیه که نباید اونو ندیده گرفت. "

"چرا تصدیق نمی کنی؟ یعنی شما برادرا از این میترسین که اون نژادی که نتونستید ازش محافظت بکنید جلوتون قیام بکنه؟ یا شایدم بخاطره ناتوانی در انجام کاری که بهتون محول شده بود خودتون رو قایم کردید؟"

فیوری از او روی برگرداند." نمی دونم داری در مورد چی صحبت می کنی."

کشیش با لحن بسیار تندی به او گفت:" در مورد سیگار قرمز، من همش رو تموم کردم. "

یک حالت ناآرامی در سینه ی فیوری به وجود آمد، از روی شانه اش به او نگاه کرد و گفت:"قاچاقچی های دیگه ای هم هستند."

" پس برو پیداشون بکن. "

فیوری دستش را بر روی دستگیره در گذاشت ولی در باز نشد.به کشیش نگاه کرد که همچون یک گربه به او خیره شده بود،و او را در اتاق حبس کرده بود.

فیوری دستگیره را محکم تر کشید، و بلافاصله دستگیره شکست.بعد دستگیره ی شکسته شده را به سمت میز کشیش پرت کرد." فکر کنم باید اینو درستش بکنی."

دو قدم برداشت و یک دستی بازوی او را گرفت.صورت کشیش همچون سنگ سخت و سفت بود.همچنین قدرت بازوی او در نگه داشتنش.

چیزی در بین آنها گذشت. یک جور....

از ناکجا اباد، یک حس گناهی به فیوری دست داد. انگار که کسی داشت نگرانی ها و ترس های او از اینده ی نژادشان را دستکاری می کرد.و او نمی‌توانست آن فشار را تحمل کند، وباید به آن پاسخ می‌داد.

متوجه شد بدون اینکه بخواهد درحال صحبت کردن است." زندگی و مردن ما برای نژادمون هست . نژاد اولین و تنها نگرانی ما هستش. ما هر شب میجنگیم و لسرها رو میکشیم تا بتونیم از افراد غیرنظامی محافظت بکنیم. هر چی اونا کمتر در مورد ما بدونن، بیشتر در امانن،و این دلیلی که ما ناپدید شدیم."

بلافاصله تا این حرف از دهانش خارج شد، فحشی داد.
لعنت.
هرگز نباید به یک سیمپس اعتماد میکرد.

بلافاصله به او گفت:" دستت رو از روی بازوی من بردار سیمپس، و بهتره که از ذهن من دور بمونی."

کشیش دستش را برداشت.کمی سر خود را به نشانه ی تعظیم خم کرد،و گفت:"خوب. تو چی میدونی جنگجو. همین الان یک کشتی سیگار قرمز به دستم رسید."

مرد از کنارش گذشت و ارام به سمت جمعیت حرکت کرد.

****
بلا در مقابل خانه‌شان تله پورت کرد.

چراغ های خارج خانه خاموش بود که عجیب بود. ولی خوب از آنجایی که داشت گریه میکرد ،حتی اگر چراغ ها هم روشن بود، چیز زیادی نمی توانست ببیند.

وارد خانه شد، دزدگیر راخاموش کرد و در سرسرا ایستاد.

زسادیست چگونه توانست بود آن کار را با او بکند؟به هرحال کارش درست شبیه ان بود که جلوی چشم بلا سکس کرده باشد.

خدایا. میدانست که او می‌تواند بسیار بدجنس باشد ولی نه تا آن اندازه.ولی اینکار بخاطر تلافی ناچیز شمردنش نبود، مگر نه؟

نه موضوع این نبود.

شَکَش بر آن بود که آن انسان را گاز گرفته بود تا درهم شکستنش را بیان کند.برای این که می خواست این پیام غیر قابل انکار را بفرستد که به ورود بلا در زندگی اش خوش امدی گفته نمیشد.

خوب ، جواب هم داده بود.چون بلا حس شکست خوردن داشت.

نگاهی به سرسرای خانه ی خودشان انداخت.
همه چیز همچون گذشته بود.کاغذ دیواره های آبی، زمین مرمر سیاه، لوسترهای بالا سرش.انگار که هیچ زمانی نگذشته بود.

او در این خانه بزرگ شده بود.اخرین فرزندی بود که مادرش به دنیا اورده بود. برادری داشت که او را دوست داشت.دختر مردی بود که هرگز او را نشناخته بود.....

صبرکن، خانه زیادی ساکت بود.″ مامان؟. لاهنی؟″

سکوت.....

اشک هایش را پاک کرد.″ لاهنی؟ "

ان داجن کجا بود؟و مادرش؟

میدانست که رهونج احتمالا مشغول کار خودش بود، پس انتظار دیدن او را نداشت، ولی بقیه همیشه در خانه بودند.

سمت پله ها رفت و فریاد زد:" مامان؟ "

به سرعت از پله ها بالا رفته و به سمت اتاق خواب مادرش رفت.رو تختی همیشه مرتب مادرش کاملا بهم ریخته بود....

با احساس ترس، دوباره به سمت سرسرا بازگشت و به سمت اتاق رهونج رفت.تخت او هم نامرتب بود....و این نامرتبی در خانه ی انها چیزی بود که اصلا اتفاق نمی افتاد.

خانه ی انها امن نبود.این دلیلی بود که رهونج اصرار کرده بود او با انجمن برادری بماند.

سریع از پله ها پایین رفت، باید از ان خانه خارج میشد تا بتواند تله پورت کند. چون تمام دیوارهای انجا از اهن بود.

در خانه ی جلو را باز کرد و.....
دیگر نمیدانست کجا باید برود.

حتی ادرس خانه ی امن برادرش را هم نداشت.
و احتمالا مادر و داجن انجا بودند.وقت خود را هم با زنگ زدن به رهونج تلف نمیکرد.

انتخاب دیگری نداشت.
قلبش شکسته، و عصبانی و خسته بود.فکر بازگشتن به عمارت انجمن برادری از همه ی انها بدتر بود، ولی احمق هم نبود.

چشمانش را بست و دوباره در مقابل عمارت برادرها ظاهر شد.

****
زسادیست سریع کار خود را با ان انسان فاحشه تمام کرد و بعد متمرکز بلا شد.

از انجایی که خونش در رگ های او بود، میتوانست حس کند که به سمت جنوب تله پورت کرده، و بعد از ان به سمت شرق رفته است.

حدس زد که مقصدش به سمت خیابان تورن باشد، که همسایگی بسیار پولداری داشت.مشخص بود که به خانه ی خودشان بازگشته.

غریزه اش بالا زد. چون تماس برادرش بسیار عجیب بود.مشخص بود که اتفاقی انجا افتاده وگرنه چرا ان مرد باید از انجمن میخواست که او را پیش خود نگه دارند؟

لحظه ای که میخواست به پیش او برود، دوباره حس کرد که بلا از جای خود جا به جا شده و اینبار به عمارت برادرها رفته و همانجا مانده.

خدا را شکر.دیگر نیاز نبود که در ان لحظه نگران امنیت بلا باشد.

ناگهان در پشتیه بار باز شد و فیوری بیرون امد.

"نوشیدی؟"

"اره."

"پس باید برگردیم خونه، و منتظر بمانیم تا قدرتت برگرده."

"همین الان هم برگشته...." یه جورایی.

"زی...." فیوری مکث کرد.

هر دوی انها به سمت خیابان Tradeنگاه کردند.در پایین خیابان سه مرد مو سفید که لباس مشکی بر تن داشتند ، به یک سمتی خیره شده بودند.مشخص بود که یک هدفی پیدا کرده و میخواهند ان سمت بروند.

بدون اینکه حرفی بینشان ردو بدل شود، هر دو نفر به ارامی به ان سمت رفتند.فهمیدند که لسرها قربانی ای پیدا نکرده اند بلکه ولی به ملاقات دو نفر از همنوع هایشان که موی قهوه ایی داشتند رفته بودند.

زی دست خود را بر روی دسته خنجرش گذاشت و نگاهش را به سمت جفتی برد که موی قهوه ایی داشتند.
باکره ی عزیز .fade
لطفا بگذار که یکی از انها همان کسی باشد که او به دنبالش بود.

فیوری در حالی که با تلفن خود صحبت میکرد، ارام به او گفت:" وایستا زی. همینجا بمون، من دارم نیروی کمکی خبر میکنم."

" چطوره که تو نیروتو خبر کنی... " خنجر خود را دراورد." .....در حالیکه من اونارو میکشم؟"

زی سریعا به سمت لسرها رفت.لسرها بلافاصله او را دیدند و حالت حمله به خود گرفتند.

بعد از اینکه کمی به سمت آنها حرکت کرد،دوری زد و شروع به دویدن به سمت سایه ها کرد و لسرها هم به دنبالش دویدند.

بعد از اینکه آنها به سمت سایه آمدند ، زی دندان‌های خود را نمایان کرد، خنجر خود را بالا برد و به آنها حمله کرد.

دعا می کرد که وقتی کارش تمام شد، یکی از آن دو مرد مو قهوه ای با ریشه ای سفید داشته باشد.

فصل سی و نه

بلا با خشم به ریج نگاه کرد.اهمیتی نمیداد که ان مرد بسیار از او سنگین تر و قدبلندتر بود.متاسفانه ان برادر هم اهمیتی به عصبانیت او نمیداد.و:از مقابل در تکان نخورد.

"ولی من میخوام اونو ببینم."

"الان زمان خوبی نیست بلا."

"اسیبش چقدر جدیه؟"

ریج به ارامی به او گفت:" این مربوط به انجمن برادریه، ولش کن. هر اتفاقی که بیفته تو رو در جریان میزاریم."

"اها، اره. همونطور که بهم گفتین که اون مجروح شده.به خاطر خدا، من اینو از زبون فریتز شنیدم."

همان لحظه در اتاق باز شد.زسادیست با همان اخم همیشگی از در خارج شد.یکی از چشمانش باد کرده، لبش پاره شده و بازویش را گچ گرفته و با یک باند به دور گردنش پیچیده بود.و بر روی گردن و جمجمه اش خراش هایی وجود داشت.

هنگامی که قیافه‌اش درهم رفت،نگاه زسادیست به سمت او چرخید.چشمانش از مشکی به زرد تغییر کرد ولی بلافاصله رویش را به سمت ریج چرخاند و سریع به او گفت:"فیوری بالاخره داره استراحت می کنه." به سمت بلا اشاره کرد و ادامه داد:"اگه اون میخواد کنارش بشینه بهش اجازه بده . حضورش به فیوری آرامش میده."

زسادیست چرخید و لنگان لنگان به سمت پایین راهرو شروع به حرکت کرد.جوری پای چپش را می کشید که انگار آن پایش به درستی کار نمی کرد.بلا فحشی داد و به دنبالش رفت .

حتی با این وجود که دلیلش را نمی دانست.مطمئناً زی چیزی از او قبول نمی کرد.نه خونش، نه عشقش...و مطمئناً نه دلسوزی اش را.خوب به جز اینکه بلا از پیش او برود.

قبل از اینکه به پیش او برسد ، زسادیست ناگهان ایستاد و به او نگاه کرد." اگه فیوری نیاز به نوشیدن داشته باشه اجازه میدی از رگت استفاده کنه؟ "

بلا در جای خود خشکش زد.نه تنها خود او از یک نفر دیگر نوشیده بود، که تقسیم کردن بلا با برادر دوقلویش هم برایش بسیار راحت بود.
لعنت. یعنی آنقدر بلا دور انداختنی بود؟یعنی آن اتفاق بینشان هیچ ارزشی برای او نداشت؟

" بهش اجازه میدی؟ " چشمان زرد رنگش را به سمت بلا تنگ کرد."بلا؟"

بلا با لحن آرامی گفت:" آره،من ازش مراقبت می کنم. "

" ممنون. "

" فکر میکنم الان حسابی متنفرم. "

" دیگه وقتش بود. "

بلا به روی پاشنه پایش چرخید و آماده شد که به سمت اتاق فیوری برود، که زسادیست به آرامی گفت:" پریود شدی؟ "

اوه چقدر جالب، چقدر خوب.می‌خواست ببیند که آیا او حامله شده است یا نه.احتمالا از شنیدن خبر خوب خوشحال می‌شد.

بلا از روی شانه اش به او چشم غره رفت و گفت:"دردش رو دارم .نیاز نیست نگران چیزی باشی."

زی سری تکان داد ولی قبل از اینکه بتواند دور شود بلا با لحن تندی به او گفت:"یه چیزی را به من بگو،اگه بچه داشتم، اگه حامله شده بودم، با من جفت می شدی؟"

"من برای تو و برای بچه ات همه چیز رو فراهم می کردم تا وقتی که یه مرد دیگر رو پیدا کنی."

"بچه من....انگاری که نصف اون بچه مال تو نبود؟" وقتی زی حرفی نزد، بلا ادامه داد:" یعنی حتی حضورش رو هم به رسمیت نمی شمردی؟ "

تنها جوابش دسته به سینه شدن زسادیسم بود.

سری تکان داد و گفت:"خدای بزرگ...تو واقعا آدم سردی هستی ، مگه نه؟"

زسادیست برای مدتی طولانی به او خیره شد."من هیچ وقت از تو چیزی نخواستم،درسته؟"

"اوه ،نه هیچ وقت نخواستی." خنده ای کرد و ادامه داد:"خدا نیاره اون روزی و که تو از من چیزی بخوای."

"از فیوری مراقبت کن. اون بهت نیاز داره . خودت هم همینطور."

"جرأت نکن به من بگی من به چی نیاز دارم."منتظر جواب زسادیست نماند، به سمت اتاق فیوری رفت،ریج را از سر راه کنار زد و در را پشت سرش بست.

آنقدر عصبانی بود که چند لحظه طول کشید تا متوجه شود اتاق تاریک است و آنجا بوی سیگار قرمز می دهد.بوی دوست داشتنی شکلات.

فیوری با لحن گرفته ای از روی تخت پرسید:"کی اینجاست؟" گلوی خود را صاف کرد و گفت:"بلا؟"

صدای آهی از دهان او خارج شد.″ سلام. ″

"سلام،حالت چطوره؟″

″ زیاد خوب نیستم،ممنون که پرسیدی. ″ وقتی به کنار او رفت لبخندی به فیوری زد.

با دید خوبی که در شب داشت توانست فیوری را ببیند که بر روی روتختی دراز کشیده بود و تنها یک شورت به پا داشت.شکمش باندپیچی شده و پر از کبودی بود و...اوه خدایا...پایش.

فیوری با لحن خشکی گفت:″ نگران نباش من چیزیم نیست، واقعا میگم. فقط یه ذره آسیب دیدم، همین.″

″پس چرا اینجوری بانداژت کردن؟″

″اینکار باعث میشه که باسنم کوچیکتر به نظر بیاد.″

بلا خندید.انتظار داشت تقریبا مرده باشد...ولی نزدیک مرگ نبود.البته بسیار داغان بنظر می‌آمد. از او پرسید:″چه اتفاقی برات افتاده؟″

″ یه سمتم ضربه خورده. ″

″ با چی؟ ″

″ با چاقو. ″

این باعث شد که تکانی بخورد.شاید از نظر ظاهری حال فیوری خوب بود....

″ من خوبم بلا، راست میگم. یه ۶ ساعت دیگه آماده میشم که دوباره برم بیرون.″ مکثی کوتاه برقرار شد و بعد فیوری ادامه داد:″ حال تو چطوره؟ "

" خودت خوبی؟ "

"فقط میخواستم ببینم حال تو چطوره.″

″ خوب. من خوبم. و آه....نیاز

خون بنوشی؟″

بدن فیوری خشک شد.ناگهان دستش را به سمت یک بالشت برد و آن را بر روی پاهایش قرار داد.متعجب شد که چرا باید این کار را بکند. انگار که می خواست یک چیزی را پنهان.... آه درسته....واوو.

برای اولین بار به او به چشم یک مرد نگاه کرد.
او واقعا زیبا بود.مخصوصا با آن موهای فوق العاده، و صورتی که بسیار جذاب بود.و همچنین بدنش هم پرعضله و بی نقص بود.

ولی هر چقدر هم که خوب به نظر می آمد، او مردی نبود که بلا دلش میخواست، که از این بابت هم متاسف بود.برای هر دویشان.خدایا چقدر از آسیب رساندن به فیوری متنفر بود.

" نیاز داری که چیزی بنوشی؟"

"خودت داری پیشنهاد می کنی؟"

آب دهانش را قورت داد وگفت:"آره...خب پس میخوای از رگ من بنوشی یا نه؟"

بویی تاریک اتاق را فرا گرفت.آنقدر قوی که بوی سیگار قرمز را پوشاند.بوی عطش یک مرد.

عطش فیوری برای او.

بلا چشمانش را بست و دعا کرد که اگر او پیشنهادش را قبول کند، بتواند بدون گریه کردن آن را پشت سر بگذارد.

****

هنگامی که خورشید غروب کرد،رهونج به پارچه ی سیاهی که بر روی عکس خواهرش قرار گرفته بود نگاه کرد.

هنگامی که صدای تلفنش بلند شد ، به شماره ی افتاده روی تصویر نگاه کرد و گفت:" سلام بلا. "

"تو از کجا فهمیدی...."

" این که تو هستی؟ شمارت غیر قابل ردیابی بود. و اگه تلفن من نتونه منبع تماس رو ردیابی کنه، یعنی کاملاً غیرقابل ردیابیه. "

با خود فکر کرد که حداقل او در عمارت انجمن برادری جایش امن است.حالا آن عمارت هر کجا که می خواست باشد.

" خوشحالم که تماس گرفتی."

" من دیشب رفتم خونه. "

رهونج محکم تلفن را در دست خود فشرد."دیشب. یعنی چی؟ من نمیخواستم که تو...."

صدای هق هق گریه ی بلا از پشت تلفن بلند شد.درد او باعث شد که خشمش بلند شده و نفسش بند بیاید.”بلا؟ مشکل چیه؟ بلا؟ بلا؟” اوه خدایا. ” نکنه یکی از اون برادرها بهت آسیب رسونده؟”

”نه.” نفس عمیقی کشید. ” و سر من داد نزن. نمی تونم تحملش کنم. دیگه از دست تو و فریادهات خسته شدم. دیگه نمیخوام. ”

رهونج نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود آرام تر کند.” چه اتفاقی افتاده؟ ”

” کی میتونم به خونه برگردم؟ "

”با من صحبت کن.”

سکوتی بینشان برقرار شد.مشخص بود که خواهرش دیگر به او اعتماد ندارد.
لعنت...می‌توانست او را مقصر بداند؟

”بلا ، لطفا؟ متاسفم. فقط با من صحبت کن.”وقتی جوابی داده نشد، ادامه داد: ”من...”گلوی خود را صاف کرد.” من همه چیز بین خودمون رو خراب کردم؟”

”کی میتونم برگردم خونه؟”

”بلا...”

” سوال منو جواب بده. برادرمن. ”

” نمیدونم. ”

” پس من میخوام برم خونه ی امن. ”

” نمیتونی. خیلی وقت پیش بهت گفته بودم اگه مشکلی پیش بیاد نمیخوام تو و مامان تو یه خونه باشید. حالا به من بگو که چرا میخوای اونجا رو ترک کنی؟ همین یک روز پیش بود که دلت نمیخواست از اونجا به هیچ جای دیگه ایی بری. ”

بلا بعد از مکثی طولانی گفت:” من دوره ی نیازم رو پشت سر گذاشتم. ”

رهونج احساس کرد که نفسش از قفسه سینه و شش هایش خارج شد.چشمانش را بست.” تو با یکی از اونا بودی؟ ”

”اره.”

بهتر بود که آن لحظه بر روی یک صندلی بنشیند، ولی هیچ صندلی نزدیکش نبود.به عصایش تکیه کرد و به روی زانو هایش قرار گرفت. درست در مقابل عکس بلا.” تو....خوبی؟”

"اره."

" و اون تورو برای خودش انتخاب کرده؟ "

"نه."

" ببخشید؟؟"

" اون منو نمیخواد."

دندان های نیش رهونج جلو آمد." حامله ایی؟"

"نه."

خداروشکر.

"کدوم یکیشون بود؟"

" من اینو بهت نمیگم رهونج. حالا دوست دارم که اینجارو ترک کنم."

لعنت..اینکه او در یک عمارت پر از مردان وارد دوره ی نیازش شود...آن هم یک مشت مرد جنگجو، ... و پادشاه کور...لعنت.

"بلا ، فقط به من بگو که یک نفر تو این دوره با تو بوده. به من بگو که فقط یک نفر با تو بوده و اون یک نفر بهت آسیبی نرسونده."

"چرا؟ نکنه میترسی که خواهرت یک هرزه شده باشه. میترسی گلیمرا دوباره پشت سر من حرف بزنه؟"

"لعنت به گلیمرا. به خاطر اینه که من تو رو دوست دارم. نمیخوام که توسط برادرها، تو حساس ترین دوره زندگیت ازت سواستفاده شده باشه."

بعد از مکثی بلا گفت:" فقط یک نفر بود، و من عاشق اون هستم. باید اینم بهت بگم که اون به من این انتخاب رو داد که بین اون و بیهوش شدن توسط دارو یکی رو انتخاب کنم. من اون رو انتخاب کردم. ولی اسمش رو بهت نمیگم.راستشو بگم، دیگه اصلا نمیخوام درموردش صحبت کنم. حالا میتونم برگردم خونه؟"

"اوکی." این خوب بود حداقل میتوانست بلا را از انجا دور کند." فقط بذار یه جا رو پیدا کنم که امن باشه. نیم ساعت دیگه باهام تماس بگیر. "

”صبر کن رهونج. من میخوام که تو درخواست sehclusionرو پس بگیری. اگه این کارو بکنی من خودم به صورت داوطلبانه هرکاری که تو بگی رو انجام میدم. اگر اینکار باعث میشه که تو احساس امنیت بیشتری داشته باشی. این قرار منصفانیه اییه؟”

رهونج دستش را بر روی چشمش گذاشت.

”رهونج ، تو به من گفتی که منو دوست داری.پس بهم ثابت کن. درخواستت رو پس بگیر. و من بهت قول میدم که ما باهمدیگه کنار بیایم....رهونج؟”

رهونج دستش را پایین انداخت و به نقاشی بلا نگاه کرد.به نقاشی زیبای او.

اگر میتوانست به همان حالت و با همان خلوص بلا را نگه میداشت.ولی او دیگر یک بچه نبود.و قوی تر از ان بود که تصورش را میکرد. اینکه ان سختی هایی که کشیده بود را پشت سر بگذارد و زنده بماند....

”باشه من پسش میگیرم.”

”پس من نیم ساعت دیگه باهات تماس میگیرم.”

فصل چهل

ساعت 6بود .تقریباً زمان رفتن .

بلا نگاهی به اتاق مهمان که او در آنجا ساکن بود انداخت.قبلا همه وسایلش را جمع کرده بود.چیز زیادی نداشت و شب گذشته وسایلش را از اتاق زسادیست برداشته و به اتاق مهمان برده بود و اکثر آنها را از ساکش بیرون نیاورده بود.

فریتز هر لحظه ممکن بود به دنبالش بیاید و وسایلش را به خانه هاورز و ماریسا ببرد.

خدا را شکر ان خواهر و برادر به رهونج لطف کرده و قبول کرده بودند که بلا به پیش آنها برود. عمارت آن ها و کلینیک بسیار مستحکم بود و حتی رهونج هم از امنیت او راضی بود .و بعد خودش ساعت شش و نیم به آنجا تله پورت می کرد و رهونج آنجا او را می دید.

بی اختیار به سمت حمام رفت و پشت پرده حمام را نگاه کرد تا مطمئن شود شامپوی خود را برداشته است .
هیچ چیزی آنجا نبود. هیچ چیزی از او در اتاق خواب هم نمانده بود. یا در خانه. وقتی از آنجا می‌رفت مطمئناً کسی نمی فهمید که او در آن عمارت زندگی کرده هیچکس...اوه لعنت .
به خود گفت :《دیگه خفه شو این حرفا رو نزن.》

در اتاق زده شد به آن سمت رفت و آن را باز کرد." سلام فریتز مسواکم..."

زسادیست در راهرو ایستاده بود و لباس جنگ بر تن کرده بود .چرم ،تفنگ ،خنجر.

سریع به عقب پرید."اینجا چه کار می کنی؟!"

زسادیست بدون انکه حرف بزند وارد اتاق شد .ولی بسیار پر تنش به نظر می‌آمد .

بلا به او گفت: "من نیاز به یک گارد مسلح ندارم. "سعی کرد خود را آرام نگه دارد."منظورم اینه که اگه به این خاطر اومدی ،نیازی بهش نیست. من به اونجا تله پورت می کنم و تو کلینیک هم کاملاً در امانم."

زسادیست حتی یک کلام هم حرف نزده و فقط و به او خیره شد .

بلا با خشم گفت: "اومدی فقط بالا سر من بایستی ، یا این منظور دیگه ای داری؟"

وقتی زسادیست در را پشت سر خود بست ، قلب شروع به تپیدن کرد. مخصوصا وقتی صدای قفل شدن در را شنید .

آنقدر عقب رفت تا پایش به تخت خورد ." چی میخوای زسادیست ؟!"

زسادیست جلو آمد .جوری که انگار به دنبالش هست. چشمان زردش به روی او ثابت مانده بود.و با ان همه تنشی که در بدنش بود ، نیازی به یک فرد باهوش نبود تا متوجه شود او به دنبال چه جور رهایی می باشد.

"به من نگو که اومدی این تا با من جفت بشی."

" باشه نمیگم. "صدایش همچون غرشی عمیق بود.

بلا دست خود را بالا آورد . انگار که با این کار می‌توانست تفاوتی ایجاد بکند. اگر دلش میخواست میتوانست بدون اینکه او آره یا نه بگوید، با بلا باشد. فقط ...

درست همچون یک احمق، بلا هم او را رد می کرد.

حتی با تمام کارهایی که کرده بود. هنوز هم او را میخواست. .لعنت ...

" من با تو سکس نمی کنم. "

زسادیست به سمت او آمد. " من به خاطر این اینجا نیومدم. "

اوه خدایا . بوی او... بدنش... نزدیکی اش .. بلا یک احمق بود "از من دور شو .من دیگه تورو نمیخوام."

"چرا میخوای، میتونم بوش را حس بکنم."دستش را جلو آورد و گردن او را لمس کرد و انگشتانش را بر روی رگ گردن او کشید. " من میتونم اون رو در تپش این نبضت حس بکنم. "

"اگه این کارو بکنی ازت متنفر میشم."

" تو همین الان هم از من متنفری."

فقط اگر این حرف او درست بود ...

"زسادیست اصلا راهی وجود نداره که من با تو بخوابم."

زسادیست دهان خود را به گوش او نزدیک کرد و گفت: "من چنین چیزی را ازت نمی خوام."

" پس چی میخوای؟! "

هولی به شانه ی او داد ولی زی از جای خود تکان نخورد." لعنت به تو چرا داری این کارو میکنی؟!"

"چون همین الان از اتاق برادر دوقلو م اومدم."

" ببخشید؟!"

"تو به اون اجازه ندادی از خونت بنوشه." لب هایش به روی گردن او کشیده شد و بعد خود را عقب کشید و به چشمان بلا خیره شد. "تو اون رو قبول نمیکی ،مگه نه؟! هرگز با فیوری نخواهی بود! و این برات مهم نیست که چه از نظر شخصیتی و چه از نظر اجتماعی او از همه لحاظ برای تو مناسبه."

" زسادیست به خاطر خدا فقط من و تنها... "

"تو با برادر دوقلوی من نخواهی بود،پس دیگه هرگز به اینجا برنمی گردی مگه نه؟!"

بلا آهی کشید. " نه برنمیگردم. "

"و این دلیلیه که من باید می اومدم."

خشمش بالا گرفت . حتی بر اشتیاقش برای سکس غلبه کرد. " نمی فهممت .تو هر شانسی که من به تو دادم رو پس زدی . اتفاقی که تو کوچه افتاد رو یادته ؟ تو از اون زن نوشیدی تا من رو مجبور کنی از کنارت برم .این به خاطر حرفی نبود که من به تو زده بودم. "

"بلا..."

" و بعد از من خواستی که با برادرت باشم. نگاه کن، من میدونم که منو دوست نداری ولی کاملا از حسی که من به تو دارم آگاهی. اصلا میدونی چه حسیه مردی که دوستش داری بهت بگه اجازه بدی یک نفر دیگه از خونت بنوشه؟!"

زسادیست دست خود را انداخت و خود را عقب کشید. دستی به صورت خود کشید. "حق با توئه. من نباید این جا باشم ولی نمیتونستم اجازه بدم بدون... همیشه پس ذهنم اینطور بوده که تو به اینجا برمی گردی. اینکه با فیوری باشی .همیشه فکر میکردم اگه تو با اون باشی ،

من دوباره تو رو خواهم دید. حتی اگه این دیدن از مسافت دور باشه."

خدا به او کمک کند ،بلا از این کارهای او خسته شده بود ."تو چرا به این اهمیت میدی که منو ببینی یا نه؟!"

زسادیست فقط سری تکان داد و به سمت در چرخید، که این باعث شد خشم بلا حتی بیشتر هم بشود. "جواب منو بده. چرا اهمیت میدی که من به اینجا برگردم یا نه. " وقتی زسادیست دست خود را بر روی دستگیره در گذاشت با فریاد گفت:" چرا اهمیت میدی؟!"

" نمیدم. "

بلا خود به سرعت به آن سمت اتاق رفت.قصدش این بود که او را بزند . پنجه هایش را در بدنش فرو کند و به او آسیب برساند.

بسیار عصبانی بود .ولی زی چرخید و بلا به جای اینکه سیلی ای به صورتش بزند، سرش را پایین آورد و لب هایش را به او چسباند .

و بازوهای زی به دور او حلقه شد و او را محکم به خودش چسباند . آنقدر محکم که نمی توانست نفس بکشد. در حالی که زبانش را وارد دهان او می‌کرد، بلا را بلند کرد و به سمت تخت رفت.

سکس از روی ناامیدی و خشم ایده بسیار بدی بود . بسیار بد!

در یک ثانیه بعد بر روی تخت بودند. زی شلوار جین او را در آورده و در حال دراوردن شورتش بود که ضربه ای به در خورد.

صدای پر احترام و خوشایند فریتز از آن سوی در گفت: "بانو، اگه ساک هاتون آماده است... "

زسادیست با لحن خشن همیشگی گفت:" الان نه فریتز."

دندان هایش جلو آمده و شورت ابریشمی بین پاهای او را پاره کرد .لعنت...

زبانش را بیرون آورده و شروع به لیسیدن بین پاهای او کرد .بلا لب هایش را گاز گرفت تا فریاد نزند و سر او را گرفت تا در از جای خود تکان نخورد .

"اوه ارباب ببخشید. من فکر کردم شما تو مرکز تمرین... "

"بعدا فریتز."

" البته. چقدر طول میکشه..."

بقیه حرفهای داجن با غرش تحریک وار زسادیست قطع شد که مطمئنا فریتز هر آنچه که نیاز بود را متوجه شده بود. "اوه خدای من. منو ببخشید.من تا... خیلی زمان بعد برای بردن وسایل اون برمیگردم . بعدا می بینمتون. "

زبان زسادیست بر روی اندام او می چرخید و با دستانش ران های او را گرفته بود و در تمام این مدت در مقابل بدن او حرف های پر عطش و و داغی را میزد.

بلا کمر خود را بالا داد و سعی کرد بین پاهاش را بیشتر به دهان او بچسباند.زسادیست بسیار سیری ناپذیر بود...

و بعد تمام دنیا برایش تکه تکه شد.زسادیت با زبانش ارضا شدن او را طولانی تر کرد و آنقدر ادامه داد که انگار دلش نمی خواست ارضا شدن بلا پایان یابد.

هنگامی که زسادیست دهانش را بلند کرد،سکوتی که ایجاد شد باعث شد تا مغز استخوان بلا یخ بزند .

زسادیست بلند شد و با پشت دست لبش را پاک کرد .در حالی که به بلا نگاه می‌کرد پشت دست خود را لیسید تا آخرین ذره ای که از بلا داشت را مزه کند .

بلا با لحن خشداری به او گفت: "الان دیگه بس می‌کنیم .مگه نه ؟!"

"من که بهت گفته بودم برای سکس به اینجا نیامده بودم. فقط اینو میخواستم. فقط می خواستم که یک بار دیگه طعم تو رو بر روی لبهام حس کنم. "

"تو یه حرومزاده خودخواه هستی. "

و چقدر همچون زسادیست بود که به او بگوید که با هم دیگر نخواهند بود.

خدایا، حس بسیار بدی بود...

دستش را به سمت شلوار جینش برد که صدای غرشی از ته حلقه زی خارج شد." فکر می کنی من برای هر ثانیه بودن در درون بدنت، حاضر به کشتن نیستم؟ "

"برو به جهنم زسادیست . همین الان برو ..."

آنقدر سریع حرکت کرد و بلا را به تخت چسباند که بلا اصلا متوجه نشد .زی با لحن هیس مانندی گفت: "من همین الان هم تو جهنم هستم."

کمرش را به او چسباندن و آلت راست شده ی بزرگش به بین پای بلا چسبید.

زی فحشی داد ، خود را کنار کشید و زیپ شلوارش را باز کرد...و وارد بدنش شد .آنقدر بزرگ بود که بلا دردش آمد و فریادی کشید،ولی با این حال کمرش را بالاتر آورد تا بیشتر از آن حس می‌کند.

زسادیست زانوهای او را گرفت و پاهایش را بالا آورد.بدن او را همچون یک توپ خم کرد و بعد با قدرت شروع به حرکت کرد.

بلا به گردن او چسبید.آنقدر محکم ناخن هایش را در گردن او فرو کرده بود که خونش جاری شد ولی در ریتم حرکتشان گم شده بود .

این چیزی بود که همیشه فکر می‌کرد بودن با سادیست خواهد بود.محکم ،سخت ، وحشیانه و ... غیرمنصفانه .

و بلا دوباره ارضا شد.زسادیست هم با فریادی درون بدنش ارضا شد.

مایع منی اش بدن او را پر کرد و بعد به روی ران هایش ریخت .وقتی بالاخره بر روی بدن بلا افتاد، پاهای او را ول کرد و در کنار گردنش نفس کشید.

بالاخره گفت: "اوه خدایا... من نمی‌خواستم این اتفاق بیفته. "

"مطمئنم نمیخواستی."

بلا او را هل داد و بلند شد . بیشتر از هر زمانی در زندگی اش احساس خستگی می کرد .

"من باید به زودی به دیدن برادرم برم. می خوام از اینجا بری."

زسادیست فحشی داد. صدایش پر درد و تو خالی بود .و بعد به سمت شلوار بلا رفت، با این حال آن را ول نکرد. برای مدت طولانی به او نگاه کرد و بلا همچون یک احمق منتظر ماند تا چیزی که دلش می‌خواهد را بشنود .

چیزی همچون: 《من متاسفم بهت آسیب رسوندم. من دوست دارم. نرو.》

بعد از مدتی زسادیست شلوار را ول کرد و بلند شد .شلوار خود را بست و به سمت در رفت.با حالت باشکوه همیشگی راه می رفت. وقتی از روی شانه اش به بالا نگاه کرد، بلا متوجه شد آنها زمانی که زسادیست کاملا مسلح بوده با همدیگر سکس کردند. و کاملا لباس پوشیده.

ولی خب آنکه سکس نبود مگر نه؟!

زی با صدای آرامی گفت: "من متاسفم ..."

"الان یه چنین حرفی رو به من نزن."

"پس ... ممنون بلا ...برای ...همه چیز . آره من واقعا ..ازت متشکرم. "بعد به همان راحتی از اتاق خارج شد.

****
جان هنگامی که بقیه بچه های کلاس به سمت اتاق تعویض لباس رفتند ، در باشگاه ماند.

ساعت 7 شب بود ولی میتوانست قسم بخورد که 3صبح است.عجب روزی بود .

تمرین هایشان از ظهر شروع شده بود ، چون برادرها می خواستند زود بیرون بروند و ساعت ها در کلاس تاکتیک و تکنولوژی کامپیوتر وقت گذاشته و دو برادر به نام های ویشس و ریج به آن ها درس داده بودند.

بعد هنگام غروب آفتاب تورمنت آمده بود و او هم شروع به تمرین های مخصوص خودش کرده بود .3 ساعت تمرین بدنی کردند که بسیار سخت و طاقت فرسا بود.

بعد یک سری تمرین ها شامل معرفی دو تمرین nunchakusو nunchucksبود.

دو چوب بود که به وسیله ی زنجیری بهم وصل می شدند, وسیله ی استفاده از ان تمرین ها بودند که برای جان بسیار سخت بود و ضعفش را به چشم می اورد.

ارام شروع به چرخاندن نانچیکو در کنار خودش کرد، و بارها و بارها چرخید تا وقتی که یکی از چوبها درست به سرش خورد.ضربه باعث شد که احساس ضعف بکند وبعد از یک لحظه به روی زمین نشست.

دستش را بر روی سرش نهاد.جلوی چشمش ستاره میدید.

در حالی که دائم چشمک میزد، صدای خنده آرامی از پشت به گوشش رسید، و خشنودی صدا به اون می گفت که آن فرد چه کسی است.ولی خب به هر صورت باید به پشت نگاه می‌کرد.

لَش را دید که حدود ۵ فوت ان طرف تر از او ایستاده بود.موهای بلوندش خیس بود ولباس های معمولی اش را بر تن کرده بود.

لش به او گفت:"توی یه بازنده ای."

جان نگاهش را از او گرفت. اهمیتی نمی‌داد که لش او را دیده بود که با چوب به سر خودش ضربه زده است.آن دو نفر باهم در یک کلاس بودند پس این تحقیر شدن چیز جدیدی برای او نبود.

"هیچکس از تو خوشش نمیاد جان. تو چرا فقط از اینجا نمیری؟ اها صبر کن. این یعنی اینکه اونوقت نمیتونی دنبال برادر ها راه بیفتی، و بعد کل روز باید چکار بکنی؟"

ناگهان صدای خشن یک مرد باعث شد که درجا خنده لش قطع شود.

”تکون نخور بلوندی. مگر برای نفس کشیدن.”

یک دست بلند در جلوی صورت جان ظاهر شد و او نگاهش را بالا آورد.زسادیست بالای سرش ایستاده بود و لباس جنگ به تن داشت.

جان دستی که به سمتش دراز شده بود را گرفت. به راحتی از روی زمین به سمت بالا کشیده شد.

زسادیست چشمایش را با عصبانیت تنگ کرد.”اتوبوس آماده است، برو وسایلت رو بردار ومن بیرون اتاق تعویض لباس منتظرت میمونم."

جان سریع از روی تشک بلند شد.با خود فکر کرد که وقتی مردی همچون زسادیست به او گفته یه کاری بکند، باید بلافاصله آن را انجام بدهد.ولی وقتی به در رسید نگاهی به پشت سر خود انداخت.

زسادیست دست خود را به دور گردن او حلقه کرده و او را بالا اورده بود . " دیدم که تو زدیش زمین و به این دلیل بلافاصله می کشتمت ولی حوصله سر و کله زدن با خانواده ات رو ندارم. پس خوب گوش کن پسر. اگه یه بار دیگه این کارو بکنی ، چشماتو از حدقه درمیارم و به خوردت میدم. فهمیدی؟ "

دهان لش همچون ماهی باز و بسته شد. هوا وارد می‌شد ولی چیزی خارج نمی‌شد. و بعد شلوار خود را خیس کرد.

زسادیست او را انداخت و گفت: ”اینو به عنوان جواب بله درنظر میگیرم.”

جان آنجا منتظر نماند.سریع به اتاق تعویض لباس رفت، ساکش را برداشت و چند لحظه بعد به سرسرا بازگشت. زسادیست منتظر او بود.

"بیا بریم.”

جان به دنبال برادر به سمت پارکینگ رفت.

تمام راه به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند از آن مرد تشکر کند ولی بعد زسادیست در کنار اتوبوس ایستاد و او را به سمت داخل هل داد.

بعد خودش هم سوار اتوبوس شد.تمام کسانی که درون اتوبوس بودند قیافه های شان درهم رفت، مخصوصاً وقتی زسادیست یکی از خنجره هایش را بیرون آورد.

رو به جان گفت:”ما اینجا می شینیم.”وخنجرش را به سمت ردیف اول نشانه رفت.

《آره. اوکی. همینجا خوبه.》جان در کنار پنجره نشست.

بعد زسادیست در

الی که خود را بر روی صندلی می نشست، یک سیب از درون جیبش درآورد.

زسادیست به راننده گفت:" ما منتظر یک نفر دیگه هم هستیم و جان و من در آخرین ایستگاه پیاده میشیم. "

داجن از پشت فرمان برای او تعظیمی کرد."البته ارباب . هرجور شما بخواید."

لش آرام وارد اتوبوس شد.گردنش قرمز شده بود و وقتی زسادیست را دید ، ناگهان تلویی خورد.

زسادیست در حالی که چاقو را به درون پوست سیب می فرستاد به او گفت:"داری وقتمون رو تلف میکنی پسر، باسنتو بشون سرجاش."

لش کاری که به او گفته شده بود را انجام داد.

هنگامی که اتوبوس به راه افتاد ، هیچ کسی هیچ چیزی نگفت، مخصوصاً هنگامی که پرده ها کشیده شد و همه جا تاریک گشت.

زسادیست سیب خود را پوست کند،تا وقتیکه پوست سیب تا کف اتوبوس رسید.وقتی کارش تمام شد، انتهای پوست سیب را بر روی پایش قرار داد و بعد تکه تکه شروع به بریدن سیب کرد و یک تکه از آن را به سمت جان گرفت.

جان آن را با انگشتانش گرفت و خورد.

زسادیست هم یک تکه از آن را با چاقو به دهانش فرستاد و دائم یک تکه را خودش میخورد و یک تکه به سمت جان می گرفت.در نهایت پوست سیب و آنچه که از آن باقی مانده بود را درون سطل کوچکی که در کنارشان بود انداخت.

بعد خنجر را به روی شلوارش کشید و آن را در هوا انداخت و گرفت. این کار را تا وقتی به شهر رسیدند تکرار کرد.

وقتی به اولین ایستگاه خود رسیدند ، بعد از مکثی طولانی پرده ها کنار کشیده شد و دو مرد پیاده شدند.

چشمان سیاه زسادیست آنها را دنبال کرد، و بعد دوباره شروع به بالا و پایین انداختن چاقو کرد.

در هر ایستگاهی که می ایستادند ، با دقت به هرکس که پیاده می شد نگاه می‌کرد تا وقتی که فقط او و جان در اتوبوس باقی مانده بودند.

زسادیست خنجر را درون جایش قرار داد و بعد به صندلی روبرویی او رفت و آنجا نشست و چشمانش را بست.

جان می دانست که او نخوابیده چون طرز نفس کشیدنش تغییر نکرده بود و حالت راحتی به خود نگرفته بود.فقط مشخص بود که نمی‌خواهد صحبتی بکند.

جان خودکار و دفترچه اش را درآورد و بر روی یک تکه کاغذ شروع به نوشتن کرد. باید از او تشکر می کرد حتی اگر زسادیست نمی توانست آن را بخواند، باید یک چیزی می‌گفت.

وقتی ماشین ایستاد و در باز شد، جان کاغذ را بر روی صندلی زسادیست نهاد و حتی سعی نکرد که آن را به دست جنگجو بدهد.

و بعد بدون آنکه نگاه خود را بالا بیاورد از پله‌ها پایین رفت و به سمت جاده حرکت کرد. بعد در مقابل خانه ایستاد و رفتن ماشین را نگاه کرد.برف در حال باریدن بر روی سر، شانه ها و ساکش بود.

هنگامی که اتوبوس در کنج خیابان ناپدید شد،زسادیست را در ان سمت خیابان دید.

برادر یادداشت او را بالا گرفت و بعد یکبار سر تکان داد و کاغذ را دوباره درون جیبش نهاد و تله پورت کرد.

جان به جایی که قبلا زسادیست آنجا ایستاده بود خیره شد.در گاراژ باز شد و رنج روور از ان جا خارج گشت.ولزی پنجره را پایین کشید.

موهای قرمزش را در بالای سرش جمع کرده و یک کاپشن به تن داشت.بخاری ماشین در درجه آخر قرار گرفته بود.

ولزی دست خود را جلو آورد و جان به او دست داد."سلام جان. گوش کن اون الان زسادیست بود که من دیدم؟"

جان سر تکان داد.

"اون اینجا چیکار می کرد؟"

جان کیفش را انداخت و اشاره کرد:《اون با اتوبوس با من اومد.》

ولزی اخم کرد."من ازت میخوام از اون دور بمونی، باشه؟ اون....از خیلی جهات درست نیست،منظورم رو میفهمی؟"

در حقیقت جان در این مورد زیاد مطمئن نبود.بله. شاید آن مرد بسیار ترسناک به نظر می‌آمد ولی مشخص بود که آنقدر بد نمی باشد.

"به هر حال می خوام برم دنبال سارل. ما می‌خوایم یه سری کارای فستیوال و انجام بدیم، مخصوصا به خاطر اینکه کلی سیب رو از دست دادیم. میخوای با من بیای؟"

جان سری تکان داد: 《من نمیخوام تکالیفم عقب بیفته.》

ولزی به او لبخند زد.” اوکی. برات یکمی برنج و سس زنجبیل گذاشتم توی یخچال. ”

《ممنون .خیلی گرسنم بود.》

”همینطور حدس زده بودم. بعدا می بینمت.”

جان برای او دست تکان داد و بعد به سمت خانه رفت.

فصل چهل و یک

" همین جا وایستا. "قبل از اینکه ماشین متوقف شود ،آقای او در را باز کرد و از آن پیاده شد .

نگاهی به بالای تپه انداخت و بعد به بتای که پشت فرمان نشسته بود نگاه بدی انداخت و گفت: "می خوام بری و تا وقتی باهات تماس نگرفتم دوره این محدوده چرخ بزنی .وقتی بهت زنگ زدم بیا سمت خونه شماره ۲۷. اونجا واینستا همین جوری به راه رفتن ادامه بده. وقتی بری جلوتر، یه کنجی وجود داره که حدود ۵۰ یارد از اون خونه جلوتر هستش. می خوام اونجا منتظر بمونی. " وقتی که بتا سر تکان داد، آقای او با عصبانیت گفت:" این کار را خراب بکنی میندازمت زیر دست و پای امگا. "

منتظر نشد تا آن لسر جوابی به او بدهد و سریع به سمت خانه رفت.

به سمت دیوار حرکت کرد ولی هنگامی که دستش به آن خورد ،جریان الکتریسیته در بدن منتقل شد که باعث شد به یک سمت پرت شود .اگر انسان بود مطمئناً جزغاله میشد.

سریع از روی زمین بلند شد و به سمت دیگر دیوار حرکت کرد و آژیر خطر خانه به صدا در آمد.

پشت یک درخت پناه گرفت. تفنگش را درآورد که اگر سگ هایی به سمتش حمله کردند ، کارشان را بسازد .ولی هیچ سگی به سراغش نیامد و هیچ چراغی در خانه روشن نشد.

وقت آن بود که به خانه نزدیک شود .به آن سمت حیاط رفت .تفنگش را بالا آورده بود .
به دیوار آجری نزدیک شد .در کنار یک پنجره ایستاد که پوشاننده آهنین داشت.

منتظر ماند تا ببیند آیا کسی به سراغش خواهد آمد یا نه. سروکله ی هیچ کسی پیدا نشد.

توانست وارد خانه شود و با توجه به آن چیزی که از درون خانه می دید ،متوجه شد تنها دلیلی که توانست وارد شود، این بوده که یک نفر می خواسته او به آنجا بیاید.

گوش ایستاد .
سکوت کامل .
یک دام برایش پهن شده بود؟!

در جای خود را خشک شده بود به زور نفس می‌کشید.جلوتر رفت و از یک کنج عبور کرد و بعد در جای خود ایستاد.

یک عکس از همسرش بر روی دیوار نصب شده بود که با پارچه سیاه آن را پوشانده بودند.

احساس کرد که نزدیک است بالا بیاورد.

همسرش مرده بود .

****
فیوری در حالی که لنگ لنگان به سمت اتاقش می رفت گفت:" اونجوری به من نگاه نکن. "

یک سمت بدنش شدیدا درد میکرد .سعی می کرد آماده شود بیرون برود ولی خب، باچ داشت برایش مادر بازی در می‌آورد که کمکی به او نمی کرد .

پلیس سری تکان داد و گفت:"تو باید بری پیش دکتر، مرد بزرگ."

اینکه حق با باچ بود باعث می‌شد بیشتر باسنش به سوزش بیفتد."نه نیاز ندارم."

" اگه میخوای کل روز رو روی صندلی بگذرونی که اره نیاز نداری ،ولی برای مبارزه کردن؟...یالا مرد! اگه تور میدونست که تو میخوای اینجوری بری بیرون، کلتو میکند."

حق با او بود.

" من خوبم فقط باید یکم گرم بشم. "

"آره .کش و قوس اومدن واقعا کمک می‌کنه که اون سوراخ توی کبدت درست بشه .در حقیقت چطوری یه کم بن_گی (پماد برای درد) بزنی و ماساژ بدی و همه چی حل بشه. نقشه خوبیه."

فیوری چشم غره ای به او رفت و باچ ابرویی بالا انداخت." داری من رو عصبانی می کنی پلیس. "

"نه بابا!؟هی ،این چه طوره... می تونی همین جوری در حالی که من دارم به سمت خونه هاورز میرم ،سرم داد بزنی."

"من نیاز ندارم که تو منو همراهی کنی."

" ولی اگه من تو رو ببرم اون وقت مطمئن میشم که تو به اون جا رفتی." باچ سوئیچ ماشین را بیرون آورد .آن را در هوا تکان داد. "در ضمن من تاکسی خوبی هستم .میتونی از جان بپرسی."

"من نمی خوام برم."

" به قول ویشس خواستن یه طرفه و ریدن یه طرف دیگه. ببین کدومو انتخاب میکنی. "

****

رهونج Bentleyرا در کنار خانه هاورز و ماریسا پارک کرد و با احتیاط به سمت در ورودی رفت و در زد.بلافاصله یک داجن به جلوی در آمد و او را به سمت داخل هدایت کرد.

ماریسا بر روی یک کاناپه ی ابریشمی نشسته بود که بلافاصله بلند شد.رهونج در حالی که پیشخدمت کتش را می گرفت سری برای ماریسا خم کرد.

وقتی تنها شدند ماریسا سریع به سمت او امد.دستهایش را جلو گرفته بود و پیراهن زرد رنگش به دنبالش کشیده می شد.رهونج هر دو دست او را گرفت و بوسه ای بر انها زد.

"رهونج....خوشحالم که باهام تماس گرفتی. ما میخوایم بهت کمک کنیم."

" ممنونم که قبول کردی بلا بیاد اینجا. "

"اون تا هر وقتی که بخواد میتونه همین جا بمونه. در ضمن، ... دوست داشتم که بهم میگفتی مشکل چیه."

"فقط زمونه ی خطرناکی شده."

"درسته." اخم کرد و نگاهی به دور و بر خود انداخت." اون باهات نیومده؟"

"میاد اینجا. زیاد طول نمیکشه." نگاهی به ساعت خود انداخت."اره من زود اومدم."

ماریسا را به سمت کاناپه کشاند و هردو انجا نشستند.ماریسا دستش را جلو برد و عصایش را لمس کرد. لبخندی زد.

برای مدتی سکوت کردند. نگران ان بود که بلا را ببیند.در حقیقت بیشتر مضطرب بود.

از ماریسا پرسید:"حالت چطوره؟" میخواست تمرکزش را بر روی چیز دیگری متمرکز کند.

ماریسا سرخ شد." اه منظورت اینه که.....بعد از اینکه....خوبه، خیلی خوبه. من....ممنون."

واقعا از این

ماریسا خوشش می امد.آن حالت مهربان و آرام. شرمنده و خوددار، با اینکه یکی از زیباترین نژادش بود، و همه آن را می‌دانستند.

خدایا چطور رث توانسته بود فردی مثل او را کنار بزند؟

رهونج با لحن ارامی پرسید:" دوباره به دیدن من میای؟ دوباره اجازه میدی بهت خون بدم؟"

ماریسا نگارش را پایین انداخت و گفت:" آره.اگه بهم اجازه بدی."

با حالت غرش ماندی گفت:"نمیتونم صبر کنم."

هنگامی‌که نگاه ماریسا به سمت او امد، خود را مجبور کرد که لبخند بزند.با اینکه حس ان را نداشت.دلش می خواست با دهانش کارهای دیگری بکند و هیچ کدام از آنها باعث نمی‌شد که ماریسا حس راحتی بکند.

با خود فکر کرد :《به خاطر دوپامین ، خدا رو شکر.》
" نگران نباش. فقط نوشیدن، میدونم. "

ماریسا به او نگاه کرد و سری تکان داد." و اگه تو...اگه تو نیاز به نوشیدن..."

رهونج چانه ی خود را پایین اورد و با چشمانی نیمه باز به او نگاه کرد.تصاویر اروتیکی در ذهنش پدیدار شده بود.

ماریسا خود را عقب کشید.از نگاه رهونج هشیار شده بود، و رهونج متعجب نشد.امکان نداشت که ماریسا بتواند از پس چیزهایی که در ذهن او بود بربیاید.

به او گفت:"پیشنهاد سخاوتمندانه ایه. ولی بهتره این رابطه رو یک طرفه نگه داریم."

اسودگی را توانست در چهره ی ماریسا ببیند.همان لحظه تلفنش به صدا در امد و نگاهی به صفحه موبایلش انداخت.ضربان قلبش بالا رفت.دزدگیر خانه اشان بود که به صدا درامده بود.

بلافاصله به ماریسا گفت:"یه لحظه منو ببخشید."

بعد از اینکه گزارش مبنی بر وارد شدن یک نفر به خانه اش را گوش کرد، به افرادش گفت که تمامی دزدگیرهای خانه را خاموش کنند.میخواست هرکسی که انجا بود، در خانه بماند.

بلافاصله تا بلا را می دید، به خانه بر می‌گشت.

ماریسا پرسید:"مشکلی پیش اومده؟"

"اه نه. نه. اصلا."

وقتی صدای در زدن امد، رهونج خود را اماده کرد.داجن به سمت در رفت تا جواب کسی که در زده بود را بدهد.

ماریسا گفت:"میخوای شما دوتا رو تنها بذارم؟"

در بزرگ خانه باز و بسته شد.صداهای ارامی از ان سمت شنیده شد. یکی مربوط به داجن، و دیگری....بلا.

رهونج با تمام سرعتی که عصایش اجازه می داد بر روی پاهایش ایستاد.همان لحظه بلا در چهارچوب در ظاهر شد.

یک شلوار جین ابی و کاپشن به تن داشت.وموهای بلندش را باز گذاشته بود.بسیار زنده و سالم بنظر می امد.ولی می توانست از روی چهره اش بالاتر رفتن سنش را بفهمد.خطوط تازه ایی از استرس و نگرانی دور لب هایش ایجاد شده بود.

انتظار داشت که به سمت بازوان او بدود. ولی بلا فقط به او خیره شد.حالتش دست نیافتنی بود.

یا شاید هم حوادث ان چند وقت باعث شده بود انقدر بی حس شود که نمی توانست هیچ عکس العملی از خود نشان بدهد.

هنگامی که با عصایش لنگ لنگان به سمت او رفت، چشمانش اب افتاده بود.هنگامی که جلوی بلا ایستاد، نگاه پر تعجب او را دید.

خدایا، کاش میتوانست هنگامی که بلا را در اغوش گرفت ،حس ان را نیز خودش هم تجربه کند.و بعد متوجه شد که نمی تواند بفهمد که ایا بلا هم او را بغل کرده است نه؟

نمیخواست فشاری به او وارد کند، برای همین خود را کنار کشید.وقتی بازوانش را انداخت ،بلا به او چسبید و از او دور نشد.رهونج هم دوباره او را بغل کرد.

لرزه ای بر اندام بلا افتاد و به او گفت:" اوه خدایا...رهونج..."

با صدای ضعیفی گفت:" من دوستت دارم خواهر عزیزم."

در ان لحظه، برای اینکه رفتاری کمتر از یک مرد از خود نشان داده بود، اصلا شرمنده نبود.

فصل چهل و دو

اقای او از در عمارات خارج شد و آن را باز گذاشت.به سمت حیاط رفت. برف در حال باریدن بود.

هنوز هم تصویر عکس همسرش از ذهنش بیرون نمی رفت. زنش را کشته بود. آنقدر او را کتک زده بود که او مرده بود.

خدایا....باید زنش را به پیش یک دکتر می برد و یا شاید اگر آن برادر صورت زخمی او را نمی دزدید، می توانست زنده بماند....شاید به خاطر جابه‌جایی بود که مرده بود؟خوب پس آقای او، او را کشته بود؟یا شاید اگر اجازه داده می شد که پیش او بماند زنده می ماند.
اگر....
اوه لعنت.

به هرصورت نیازی نبود که حقیقت را پیدا کند.او مرده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. و در ضمن هیچ چیزی برای دفن کردن نداشت چون آن برادر حرامزاده آن را از او گرفته بود.

ناگهان ماشینی را دید که به آن سمت می امد.وقتی نزدیک تر شد دید که ماشین سیاه رنگ در مقابل دروازه ایستاد.لعنت به بتا.به او گفته بود چکار کند.هنوز هم حتی با او تماس نگرفته بود....

صبر کن.

ان ماشین یه Range Roverبود نه ماشین خودشان.

به آن سمت رفت .سعی کرد که در سایه ها بماند و چند قدم دورتر ماند.شیشه ماشین پایین کشیده شد و صدای زنانه ای را شنید که گفت:"با همه ی اتفاق هایی که در مورد بلا افتاده من فکر نمیکنم که مامانش قبول کنه ما رو ببینه، ولی خوب می تونیم سعی خودمون رو بکنیم."

آقای او بیشتر به ان سمت نزدیک شد.تفنگش را درآورد.هنوز هم در سایه ها خود را قایم کرده بود.

هنگامی که زن پشت فرمان سرش را بیرون آورد تا زنگ خانه را بزند ،موهای قرمز رنگی را دید.در کنار آن زن یک زن دیگر هم بر روی صندلی شاگرد نشسته بود که موهای بلوند داشت.

آن زن چیزی گفت که زن مو قرمز خندید و دندان‌های نیشش نمایان شد.هنگامی که دوباره زنگ خانه را زد، آقای او با صدای بلند گفت:"هیچکس خونه نیست."

زن مو قرمز سر خود را بالا آورد و او را دید .
بلافاصله فریاد زد:"سارل فرار کن."

آقای او ماشه را کشید.

****
جان مشغول درس هایش بود که در اتاقش را زدند.بدون آن که سرش را از روی کتابش بلند کند، سوتی زد.

تور گفت:"سلام پسر. درس هات چطوره؟"

جان کش و قوسی به بدنش داد و بعد اشاره کرد: «بهتر از تمرینات فیزیکیه.»

”نگران اون نباش. درست میشه.”

"شاید."

” نه واقعا. منم قبلا اینجوری بودم. اصلا نمی فهمیدم دارم چکار میکنم. به من اعتماد کن. با گذشت زمان بهتر میشی. ”

جان لبخند زد و گفت:《خوب، امروز زود اومدی خونه.》

”در حقیقت میخوام برم مرکز تا یه سری کارها رو انجام بدم. میخوای با من بیای؟ میتونی تو دفترم بمونی.”

جان سری تکان داد و کاپشنش را برداشت و کتابهایش را جمع کرد.تغییر مکان برایش خوب می بود.خوابش گرفته بود و هنوز یک عالمه تکلیف دیگر داشت که باید انجام می داد.

دور شدن از تخت ایده ی بسیار خوبی بود.به سمت پایین راهرو می رفتند که ناگهان تور تلویی خورد و محکم به دیوار کوبیده شد.دستش به سمت قلبش رفت.به نظر می‌آمد به سختی نفس میکشد.

جان با ترس او را گرفت.ان برادر کاملا به رنگ خاکستری تبدیل شده بود.

تور در حالی که قفسه سینه اش را میمالید گفت:”من خوبم.” قیافه اش در هم رفته بود.چند نفس عمیق کشید و ادامه داد:”نه ...من....یه دردی رو حس کردم. احتمالا به خاطر غذاییه که تو راه خوردم. من خوبم.”

ولی به نظر نمی‌آمد که خوب باشد.

تور وقتی که سوار ماشین شدن به او گفت:”امشب Range Roverرو دادم ولزی ببره.زنجیر چرخ هم براش زدم چون خوشم نمیاد توی برف رانندگی کنه.”به نظر می‌آمد که فقط می‌خواهد صحبت بکند و انگار این کلمات به او آرامش می دادند.”ولزی فکر میکنه من زیادی محافظت بازی در میارم.”

جان گفت:《فکر می کنی باید امروز بریم بیرون؟ حالت بد به نظر میاد.》

تور مکثی کرد ولی بعد ماشین را روشن کرد.
در تمام مدت قفسه سینه اش را میمالید.” اوه اره. مشکلی نیست من خوبم.”

****
باچ هاورز را نگاه می کرد که مشغول کار بر روی فیوری بود.دستان دکتر با اطمینان در حال باز کردن بانداژ بود.

فیوری مشخص بود که اصلا از نقشش به عنوان یک بیمار خوشش نمی‌آید.پیراهنش باز بود و بدن بزرگش اتاق را پر کرده بود.

هاورز گفت:" این زخمها اون جوری که باید خوب نشده. بهم گفتی دیشب ضربه دیدی درسته؟ پس باید تا الان خوب میشد ولی هنوز حتی بسته هم نشده."

باچ نگاهی به فیوری انداخت و با چشمانش به او گفت:《بهت گفته بودم.》

برادر بدون آنکه حرف بزند لب هایش را تکان داد و گفت: 《برو بابا.》
بعد رو به هاورز گفت:"چیزی نیست."

"نه قربان. هست. آخرین باری که خون نوشیدی کی بود؟"

" نمیدونم. یه چند وقت پیش." نگاهی به زخم انداخت کرد. اخم کرد. انگار که تازه خودش هم از دیدن آن متعجب شده بود.

"تو باید خون بنوشی."دکتر یک گاز برداشت و آن را بر روی زخم او قرارداد. ادامه داد:" و باید امشب هم این کار رو بکنی. " هاورز دستکش خود را درآورد و بعد بر روی چارت چیزی نوشت.

در کنار در مکثی کرد و گفت:"کسی رو میتونی پیدا کنی که

بری پیشش ؟"

فیوری در حالی که پیراهنش را می‌بست سری تکان دادو گفت:"من خودم درستش می کنم.ممنون دکتر."

وقتی تنها شدند باچ گفت:"الان باید کجا ببرمت مرد بزرگ؟"

"پایین شهر. وقت شکاره."

"آره درسته دیدی که اون مردی که دکتر بود چی گفت. یافکر می‌کنی اون داشت با ما بازی می کرد؟"

فیوری از روی میز معاینه بلند شد تا برود و خنجر هایش را بردارد. "ببین پلیس، وقت میبره تا من یه نفر رو پیدا کنم. چون در حقیقت کسی....چون اینجوری که من هستم فقط دوست دارم با یه سری زن های خاص باشم. اول باید باهاشون صحبت کنم، میدونی ،اینکه ببینم آیا راضی هستند من از خونشون بنوشم یا نه. به هر صورت این که با کسی رابطه جنسی ندارم کار رو سخت می‌کنه."

" خب پس همین الان تماست روبگیر .الان تو حالتی نیستی که بتونی مبارزه کنی و خودت هم این رو میدونی. "

"خب پس از من استفاده کن."

باچ و فیوری هر دو به سمت در برگشتن.بلا آنجا ایستاده بود.

”نمی خواستم فال گوش بایستم در باز بود و من همون لحظه وارد شدم. من...برادرم همین الان رفت.”

باچ نگاهی به فیوری انداخت.

فیوری با صدایی که خشن شده بود گفت:”چی تغییر کرده؟”

”هیچی. من هنوز هم میخوام کمکت کنم. به خاطر همین یه شانس دیگه دارم بهت میدم که قبول کنی.”

”تو که ۱۲ ساعت قبل نمی تونستی این کارو بکنی.”

”چرا می تونستم. این تو بودی که گفتی نه.”

”چون اگه این کارو می کردیم تو کل این ماجرا گریه میکردی."واوو ...انها در مورد مسائل شخصی صحبت می‌کردند.

باچ به سمت در رفت.”من میرم بیرون و منتظر...”

فیوری گفت:”بمون پلیس اگه اشکالی نداره.”

باچ فحشی داد و نگاهی به اطراف انداخت.یک صندلی درست در کنار در خروجی بود.بر روی آن نشست و سعی کرد کاری کند که زیاد به چشم نیاید.

”زسادیست...”

بلا به میان سوال فیوری پریدو گفت:”این در مورد توئه نه اون.”

مکث طولانی برقرار شد و بعد بویی در اتاق پیچید.یک بویی که از سمت بدن فیوری می‌آمد.

انگار که آن بو جواب یک سوال باشد چون بلا وارد اتاق شد، در را بست و شروع به بالا زدن آستینش کرد.

باچ به فیوری نگاه کرد و دید که آن مرد در حال لرزیدن است.چشمانش همچون خورشید می‌درخشید.بدنش...خوب، کاملا مشخص بود که تحریک شده است.اوکی وقت ان بود که از انجا برود....

”پلیس من نیاز دارم که تو این مدت تو اتاق باشی.”

صدایش همچون غرش بود.باچ ناله ای کرد.با اینکه به خوبی می دانست چرا برادرش نمی خواهد با ان زن تنها باشد ولی اصلا دوست نداشت که شاهد ان صحنه باشد.

”باچ؟”

”اوکی می مونم.”
حتی با اینکه نگاهی به آنها نمی انداخت.امکان نداشت.فحشی داد و به سمت زانوهایش خم شد و به زمین نگاه کرد.

صدای خش خشی آمد انگار که یک نفر داشت به روی میز معاینه می رفت تا بر روی ان بنشیند.و بعد صدای حرکات لباس.

سکوت....

لعنت. باید نگاهش را بالا می اورد.نگاهی انداخت و بعد نمی توانست نگاهش را از ان بردارد.

بلا بر روی میز نشسته بود، پاهایش از یک سمت به سمت زمین قرار داشت و ساعدش را به سمت فیوری گرفته بود.فیوری با عطش به دست او نگاه میکرد و بعد ارام به روی زانوهایش رفت.

دستانش می لرزید و با همان دست ها کف دست بلا را در دست خود گرفت. دندان های نیشش جلو امد.لعنتی بسیار بزرگ بود.

با صدای هیسی سرش را به سمت بازوی بلا برد.بلا تکانی خورد و بعد فیوری دندان هایش را درون ساعد او فرو برد ولی بلافاصله آن را رها کرد و از بلا دور شد.

نگاهش را بالا آورد. بلا پرسید:”چرا مکث کردی؟”

”چون تو...”فیوری به سمت باچ نگاه کرد که سرخ شده. باچ دوباره نگاهش را پایین انداخت.
برادر زمزمه کرد:” خونریزی کردی؟"

باچ اخم هایش درهم رفت...عجب سوال دست پاچه کننده ای.

”بلا، فکر می کنی حامله باشی؟”

لعنت...

”میخوای من از اینجا برم؟” باچ امیدوار بود که بتواند از آنجا خارج شود.ولی وقتی هر دو جواب نه دادند،دوباره به کفش هایش خیره شد.

بلا گفت:” نه. واقعاً...میدونی، منظورم اینه که من...درد دارم، خوب. بعد از دردم خب خونریزیه دیگه، و بعد همه چیز تموم میشه.”

”هاورز باید چک بکنه.”

”میخوای بنوشی یا نه؟”

باز هم سکوت....
و باز صدای هیس مانند....
و بعد صدای یک ناله....
باچ نگاهش را بالا آورد.

فیوری در حال نوشیدن از ساعد دست بلا بود.
بلا هم داشت به او نگاه می کرد.بعد از یک دقیقه ان یکی دست خود را بالا آورد و آن را بر سر فیوری قرارداد.

لمسش آرام بود و چشمانش پر از اشک.

باچ از جای خود بلند شد و از در خارج شد. آنها را تنها گذاشت. آن حالت نزدیکی ناراحت کننده شان باید خصوصی باقی می‌ماند.

بیرون در به دیوار تکیه زد.هنوز هم ذهنش درگیر چیزی بود که دیگر نمی توانست به آن را نگاه کنند.

"سلام باچ."

سرش را بالا آورد.ماریسا در آن سمت راهرو قرار داشت.خدای بزرگ...

در حالی که به سمت باچ می امد، میتوانست بوی او را حس کند.بوی اقیانوس بود که به مشامش می رسید، و خونش را به جوش و خروش می انداخت.موهایش را در بالای سرش جمع کرده بودو یک لباس زرد رنگ به تن داشت.

گلوی خود را صاف کرد و گفت:"سلام ماریسا،حالت چطوره؟ خوب به نظر میای."

"ممنون."

دهانش را بسته نگه داشت. انگار که خنجر خورده باشد. اینکه...دیدن ان زن و در کنارش بودن باعث میشد قلبش تندتند بزند.

لعنت. هنوز هم میتوانست تصویر ان bentleyرا که ماریسا سوارش شده بود را ببیند.

ماریسا پرسید:"حالت چطوره؟"

حالش چطور بود؟همچون یک احمق در ۵ ماه گذشته رفتار کرده بود.

"خوب.واقعا خوب."

"باچ، من..."

لبخندی زد و گفت:"گوش کن. یه لطفی به من کن .من میرم تو ماشین منتظر میمونم. میشه وقتی کار فیوری تموم شد اینو بهش بگی؟ ممنون." کراوات خود را درست کرد و دکمه های ژاکت خود را بست. "مراقب خودت باش ماریسا." امد به سمت آسانسور برود.

"باچ صبر کن."

خدا به او کمک کند.در جای خود ایستاد.

"چطور....حالت خوبه؟"

امد به سمت او بچرخد ولی فقط در همان حالت ماند. "همان طور که گفتم خیلی هم خوبه.ممنون که پرسیدی. مراقب خودت باش ماریسا."

لعنت...

ماریسا گفت:" من می خوام.....میشه بعضی مواقع باهام تماس بگیری؟ بعضی وقتا؟"

این باعث شد که سریع به سمت ماریسا بچرخد.
خدای بزرگ...او بسیار زیبا بود. بسیار بسیار زیبا.

"باچ شاید تو بتونی....بامن تماس بگیری."

"چرا باید این کارو بکنم؟"

ماریسا سرخ شد."امیدوار بودم که..."

"امیدوار بودی که چی؟"

"که شاید..."

"چی؟"

"اینکه با من تماس بگیری. اگه وقت داشتی...شاید میتونستی بیای...زنگ بزنی"

لعنت....

قبلا هم این کار را کرده بود و ماریسا او را ندیده بود.امکان نداشت که دوباره خود را در چنان شرایطی قرار بدهد.این زن کاملا توانایی آن را داشت که باچ را درهم بریزد و دیگر نیازی به چنین درهم ریختگی نداشت.

"بسیار بسیار ممنون."

در ضمن، فکر آقای bentleyهم که دوباره سر و کله‌اش پیدا شده بود.با این فکر، یک فکر بسیار وحشتناک به مغزش رسید که آیا ماریسا همان باکره دست نخورده ای است که تابستان قبل او را دیده بود؟ احتمالا نه.حتی اگر باز هم دختر باحیایی بود، حالا که از رث دور شده بود ،مطمئنا برای خود معشوقه گرفته بود.

لعنت....

خود باچ به شخصه می‌دانست که بوسه های او می تواند چه بلایی بر سر یک مرد بیاورد.و باچ فقط با همان یک بار آن چنان خود را گم کرده بود.پس مطمئناً یک مرد پیدا کرده بود.شاید هم چند مرد....

وقتی که ماریسا دهان زیبایش را از هم باز کرد، باچ بلافاصله گفت:" نه. من باهات تماس نمیگیرم. ولی اون حرفی که زدم رو از ته دلم گفتم. امیدوارم که تو.....از خودت مراقبت کنی، اوکی"

حالا سه بار این کلمه را تکرار کرده بود.باید دهان خود را می بست.

به سمت اسانسور رفت و هنگامی که به صورت معجزه وار در ان باز شد، سریع دکمه ان را زد.

وقتی در اسانسور بسته شد، فکر کرد که شنیده که ماریسا اسم او را صدا زده ولی با توجه به ان چیزی که از خودش می شناخت... احتمالا ان را تصور کرده بود.

اوه خفه شو باچ اونیل...خفه شو و همه چیز رو ول کن....

وقتی که از کلینیک خارج شد، با سرعت راه می رفت.در حقیقت می دوید.

فصل چهل و سه

زسادیست به چشمان لسر نگاه کرد، خنجرش را بالا برد و آن را درون سینه اش فرو برد ولی با این حال هیچ احساس رضایت نمی کرد.به حالت خشنی افتاده بود که حاضر بود هر چیزی را بکشد.

تنها چیزی که در ذهنش بود بلا بود .در حقیقت می‌توانست وزن نبودن او را بر کل بدنش حس کند و بدجور دلش برایش تنگ شده بود.

اه ،بله.پس شایعه ها حقیقت داشت .اینکه وقتی یک مرد با یک زن پیوند برقرار می‌کند، بدون ان زن تقریبا مرده بود.قبلا هم این شایعه را شنیده بود و هرگز آن را باور نکرده بود .حالا خودش مدرکی دال بر آن بود.

صدای تلفنش بلند شد و آن را جواب داد. هیچ علاقه ای به چیز دیگری نداشت.

ویشس گفت:"زی ،مرد من. الان یه پیام خیلی عجیب روی Voicemailمون گذاشتن، یه نفری میخواد باهات صحبت کنه."

”یعنی منو به اسم خواست؟”

”در حقیقت یه ذره سخت بود که بفهمم چی داره میگه چون یکم عجیب غریب بود. ولی خوب، به زخم های صورتت اشاره کرد.”

”برادر بلا بود؟” البته حالا که به دنیای خودش برگشته بود، چرا باید برادرش با او تماس بگیرد؟خوب....به جز این حقیقت که او در زمان نیاز بلا به او کمک کرده و حالا هیچ مهمانی جفت شدنی برگزار نمی‌شد.

بله، این چیزی بود که یک برادر را حسابی عصبانی می کرد.

”شماره ای که افتاده چنده؟”

ویشس شماره را گفت و اعلام کرد:”اون گفت اسمش اُرمونده.”

پس برادر بلا نبود.”اُرموند؟ اینکه یه اسم انسانیه؟”

”نمی تونم بگم. بهتره که حواست جمع باشه.”

زی گوشی را قطع کرد و شماره ای که ویشس به او گفته بود را گرفت.صبر کرد تا تماس برقرار شود.

وقتی تماس جواب داده شد هیچ سلامی از آن سمت خط نشنید.فقط مردی با صدای آرام گفت:”خارج از شبکه وغیر قابل ردیابی. پس باید تو باشی برادر.”

”و شما؟”

”می خوام حضوری ببینمت.”

”ببخشید، من با کسی قرار نمیذارم."

”آره. مشخصا اون صورت تو اجازه نمیده یه چنین شانسی داشته باشی. ولی من که نمی خوام باهات سکس داشته باشم.”

”خیالم راحت شد. حالا بگو کی هستی؟”

”اسم من دیویده. چیزی رو به یادت میاره؟”

خشم کل وجودش را فرا گرفت.چون این اسمی بود که بر روی شکم بلا حک شده بود.آن قدر محکم تلفن را در دستش فشرد که صدای تقی از ان بلند شد.

خود را مجبور کرد که به او بگوید:”متاسفانه نه دیوی. بهتره تو به یادم بیاری.”

"تو چیزی که مال من بود رو گرفتی."

"کیف پولت رو دزدیدم؟ اینجوری که یادم می موند."

لسر فریاد کشید:"زن من رو."

تمام غرایز زی شعله ور شده بود.این بار دیگر نتوانست غرش خود را درون حلقش نگه دارد.تلفن را از صورتش دور گرفت تا وقتی صدایش قطع شد.

"...خیلی نزدیک به طلوع آفتاب."

بالحن بدی گفت:"چی گفتی؟ ارتباطمون قطع شد."

لسر هم با همان لحن جواب داد:"فکر می کنی من دارم باهات شوخی می کنم؟"

"آروم باش مرد. ما که نمی خوایم تو آمبولی کنی."

لسر از عصبانیت نفس نفس میزد ولی بعد خود را کنترل کرد و گفت:"می خوام شب ببینمت.یک عالم مکان هست که میتونیم اونجا بریم.من و تو. نیاز نیست به خاطر اینکه الان نزدیک طلوعه عجله کنیم. درضمن، من یکم درگیری دارم و نمیتونم الان بیام. من یکی از زن های شمارو گرفتم. یه موقرمز خوش قیافه.خوبم بهش تیر زدم و از این حرفا."

حالا نوبت زی بود که پشت تلفن بغرد.

لسر خندید و گفت:"برادرت خیلی حامیه ،مگه نه؟ حالا این چطوره...یکی دیگه ام گرفتم. یه زنه دیگه. اون رو راضی کردم که این شماره ای که باهاتون تماس گرفتم را بهم بده. بچه ایه که راحت زبونش رو باز میکنه. یه دختر بلوند کوچولو."

دست زی به سمت خنجرش رفت."کجا میخوای همو ببینیم؟"

بعد از مکثی لسر گفت:"اول قوانین. مسلما میخوام تنهایی بیای. و این چیزیه که میخوایم مطمئن بشیم که حتما اتفاق میفته."زی صدای ناله ی یک زن را از پشت تلفن شنید." اگه افرادم یکی از برادرهات رو همراهت ببینن، این یه نفر میمیره. پشت تلفن هم اینکار رو میکنم. و خیلی اروم میکشمش. "

زسادیست چشمان خود را بست.دیگر به اندازه کافی درد و مرگ کسی را دیده بود.هم درد خود هم دیگران.ان زن بیچاره....

"کجا؟"

"ساعت ۶ بیا به میدان لوکاس .یه سالن تئاتر اونجاست. بیا اون پشت بشین. من پیدات میکنم."

تماس قطع شد و بلافاصله دوباره زنگ موبایلش بلند شد.حالا صدای وی را از پشت تلفن شنید. ”یه مشکلی داریم. برادر بلا،ولزی رو دم در خونش پیدا کرده که تیر خورده. سریع برگرد اینجا. همین الان.”

****

جان از آن سمت میز تور را نگاه کرد که تلفن را در جای خود قرار داد. دستانش آن قدر شدید میلرزید که تلفن با صدای تق مانندی در جای خود قرار گرفت.

” اون احتمالا یادش رفته موبایلشو روشن کنه. بذار دوباره با خونه تماس بگیرم. ” تور دوباره تلفن را برداشت. انقدر دستش می لرزید که اشتباه شماره را گرفت و مجبور شود دوباره شماره گیری کند.

در تمام ان مدت دائم سینه خود را می مالید و به یک نقطه خیره شده بود.درهمان حالتی که خشکش زده بود با خانه شان تماس گرفت.

جان صدای قدم هایی را شنید که به سمت دفتر می‌آمد.یک حس بسیار بدی را در سینه اش حس میکرد.به سمت در نگاه کرد و بعد نگاهش را به سمت تور چرخاند.

مشخص بود که او هم صدای قدمها را شنیده،چون با حرکتی آرام تلفن از دستش به روی میز افتاد.نگاهش به سمت در خیره شده بود و محکم پشتی صندلی را چسبیده بود.

بعد از اینکه دستگیره به سمت پایین کشیده شد، صدای Voicemailرا از پشت خط شنید و صدای ولزی که می گفت هر کسی که هست می‌تواند پیغام بگذارد.

تمامی برادر ها در راهرو ایستاده بودند.رث با قیافه ای درهم در جلوی آنها.

دوباره صدایی امد و جان به سمت تور نگاه کرد.مرد به روی پاهایش افتاده بود و صندلی را کنار زده بود.از سر تا پایش می‌لرزید و تمام بدنش خیس عرق شده بود.

رث گفت:”برادرمن."

یک حالت ناامیدی در صدایش بود که کاملا متضاد با حالت خشن صورتش بود و آن بی قدرتی اش بسیار ترسناک بود.

”رث ،نکن....سرورم ،لطفاً، نکن....اوه خدایا اینو به من نگو. به من نگو....”

”من متاسفم...”

تور شروع به حرکت کردن به سمت عقب و جلو کرد . با دستانش خود را بغل کرده بود و نفس نفس میزد. بعد به سکسکه افتاد .انگار که نمی توانست نفس بکشد.

جان به زیر گریه زد.نمی‌خواست این کار را بکند ولی متوجه واقعیت شد، و ترس اینکه چقدر تحمل این اتفاق سخت خواهد بود. سرش را بر روی دستانش قرار داد. فقط می‌توانست به ولزی فکر کند که همین دیروز بود که از پارکینگ خارج شده بود.

وقتی دستانی بزرگ او را از روی صندلی بلند کرد و به سینه خود چسباند، فکر کرد او یکی از برادرهاست. ولی فقط تور بود.تور بود که محکم به او چسبیده بود.

مثل یک مرد دیوانه زمزمه می‌کرد.حرف‌هایش تند و غیر قابل فهم بود.تا وقتی که بالاخره چند کلمه از آنها را متوجه شد."چرا با من تماس گرفته نشد؟چرا هاورز با من تماس نگرفت؟ اون باید با من تماس می‌گرفت....اوه خدایا. بچه. بچه ی تو شکمش....می دونستم که نباید حامله بشه."

ناگهان حس اتاق عوض شد.انگاری که یک نفر چراغ ها را روشن تر کرده یا گرما را بیشتر کرده باشد.جان هم متوجه ان تغییر شد و بعد ناگهان انگار که تور هم آن را حس کرده باشد، کلماتش متوقف شد.

بازوهای شل شد و گفت:" رث. اون....به خاطر بچه بود ،مگه نه؟"

"اون پسر رو از اینجا ببرید بیرون."

جان سری تکان داد و محکم کمر تور را چسبید.تور با صدای بی حسی پرسید:" اون چجوری مرد رث؟ همین الان به من بگو؟ همین الان لعنتی."

رث به سمت فیوری فریاد زد:" اون پسر رو از اینجا ببر بیرون. "

در حالیکه فیری کمرش را گرفته و او را از روی زمین بلند می‌کرد، جان تقلا کرد.در همان حال ویشس و ریج هم در دو سمت تور قرار گرفتند و در بسته شد.

در بیرون دفتر، فیوری جان را پایین گذاشت و در جای خود نگه داشت.

یک لحظه سکوت...
دو لحظه ... و... و بعد صدای فریادی که همه ی فضا را پر کرد. انرژی که آن قدر قوی بود که شیشه‌ها را به لرزه درآورد.

شیشه ها شکسته شد و فیوری با بدن خود از جان محافظت کرد.چراغ های شیشه ای که بر روی سقف بودند هم یکی یکی شروع به شکسته شدن کردند.می توانست بفهمد که در آن اتاق طوفانی برپاست.

کمی از لای در باز شد و او توانست برادر ها را ببیند که دستشان را جلوی صورتشان گرفته بودند و تیکه های مبلمان در هوا می چرخید.

دوباره صدای فریادی بلند...و بعد همه چیز ناپدید شد.

تورمنت از آنجا رفته بود.

جان خود را از آغوش فیوری رها کرد و به سمت دفتر دوید.

در حالی که برادرها به او نگاه می‌کردند دهان خود را باز کرد و بدون اینکه صدایی از دهانش دربیاید، فریاد کشید:《پدر....پدر....پدر.》

فصل چهل و چهار

چند وقت بعد ،فیوری با خود فکر کرد که بعضی روزها تا ابد ادامه دارند .هنگامی که خورشید غروب کرد ، هنوز هیچ پایانی برای آن روز وجود نداشت.

وقتی پوشاننده پنجره‌ها بالا زده شد، بر روی یک کاناپه نشست و به آن سمت میز رث که زسادیست در آنجا نشسته بود نگاه کرد.

برادرش هم به اندازه خودش هیچ حرفی برای زدن نداشت.زسادیست هم در آن آشفته بازار بمب خود را انداخته بود .اول تور، ولزی و زن جوان و حالا این.

"لعنت زی." رث چشم های خود را مالید و سرش را تکان داد. "چرا قبلا به این موضوع اشاره نکرده بودی. "

" چون مسائل دیگه ای بود که باید بهشون می‌رسیدیم. "

" در ضمن ،من تنهایی با اون لسر ملاقات میکنم.حالا مهم نیست شما چی بگید و جایی برای بحث وجود نداره. "

" زی ،مرد من ،نمیتونم اجازه بدم این کارو بکنی. "

فیوری خود را آماده عکس العمل برادرش کرد .همان طور که بقیه اتاق خود را آماده کرده بودند. همگی خسته بودند ولی از آنجا که زی را می‌شناختند می‌دانستند که او همچنان انرژی کافی برای بحث کردن را دارد.

برادرش شانه ای بالا انداخت و گفت: " اون لسر منو میخواد و من می خوام به حسابش برسم.به خاطر بلا.به خاطر تور.در ضمن اون زنی که گروگان گرفته چی؟نمیتونم از این موضوع بگذرم و نمیتونیم هیچ نیروی پشتیبانی هم در نظر بگیریم. "

" برادر من، اینجوری گور خودت رو کندی. "

" خوب ،قبل از اینکه اون بتونه منو به زمین بزنه، منم پدرش رو در میارم. "

رث دست به سینه شد." نه زی .نمیتونم اجازه بدم. "

" اونا اون زن رو کشتن. "

" راه دیگری هم برای برای حل کردن این مسئله هست. فقط باید او را پیدا کنیم. "

مکثی برقرار شد . بعد زی گفت:"من می خوام همه از این اتاق برن بیرون تا بتونم با رث صحبت کنم. البته به جز تو فیوری.تو همینجا بمون."

باچ ،ویشس و ریج هر سه به یکدیگر نگاه کردن بعد به پادشاه شان خیره شدند .وقتی او سری تکان داد ،آنها از آنجا رفتند .

زی در را پشت سرشان بست و به آن تکیه داد."تو نمیتونی جلوی من را بگیری .من می خوام انتقام شلان خودم رو بگیرم و همچنین انتقام شلان برادرم رو. تو هیچ چیزی نداری که بتونه جلوی من را بگیری. این حق من به عنوان یک جنگجوهه. "

رث فحشی داد." ولی تو با اون جفت نشدی. "

" من نیازی به انجام مراسم ندارم تا بدونم اون شلان منه. "

" زی... "

" و تور چی؟! یعنی میگی اون برادر من نیست؟چون تو اون شبی که من وارد انجمن شدم همین جا بودی. تو میدونی که تورمنت از گوشت و خون خود منه. من این حق را دارم که انتقام او رو هم بگیرم. "

رث به صندلی خود تکیه کرد." لعنت زسادیست . من نمیگم که تو نمیتونی بری . فقط دوست ندارم تنهایی بری. "

فیوری به آنها نگاه کرد. هرگز زسادیست را تا آن اندازه آرام ندیده بود. برادرش بر روی یک چیزی تمرکز کرده بود و هیچ چیزی نمی توانست تمرکزش را بر هم بزند. اگر آنقدر ترسناک نبود، بسیار خارق العاده به نظر می‌آمد .

زی گفت: "من که قوانین این سناریو رو ننوشتم."

"اگه تنهایی بری میمیری. "

"خوب ،من آماده چنین چیزی هستم."

فیوری احساس کرد که قلبش گرفت.رث با صدای هیس مانندی گفت:" ببخشید ؟"

زی از کنار در فاصله گرفت و به سمت پنجره رفت." من آماده ام که همه چیز پایان پیدا کنه. "

"چی داری میگی؟ "

" می خوام این جوری برم . می خوام اون لسر رو با خودم ببرم. می خوام وقتی میمیرم ،اون لسر هم با من بمیره. "

رث گفت:" یعنی میخوای من تو رو به مرگ خودت بفرستم ؟"

زی سری تکان داد."نه."

"نه چون به جز اینکه منو به زنجیر بکشی، هیچ راه دیگری وجود نداره که امشب جلومو بگیری تا به اون سالن تئاتر نرم .چیزی که ازت می خوام اینه که مطمئن شی هیچ کس دیگه ای آسیب نمیبینه .می خوام به بقیه دستور بدی." به سمت فیوری اشاره کرد. "مخصوصاً به اون،که دور بمونن."

رث عینک خود را از روی چشمانش برداشت و چشم هایش را مالید .وقتی دوباره سرش را بالا آورد چشمانش می درخشید." به اندازه کافی مرگ تو انجمن برادری اتفاق افتاده. این کار را نکن. "

"مجبورم. باید برم.پس به بقیه دستور بده که عقب بمونند. "

بعد از سکوت طولانی رث تنها جوابی که می‌توانست را داد." پس همین میشه. "

هنگامی که چرخ های مرگ زی به حرکت درآمدند ،فیوری به سمت جلو خم شد و دست هایش را بر روی زانو هایش گذاشت. به مزه خون بلا در دهانش فکر کرد.

"من متاسفم."هنگامی که نگاه رث و زی را بر روی خود حس کرد، متوجه شد که این را با صدای بلند گفته است.بلند شد وگفت:" من متاسفم .میشه هر دو نفر تون منو ببخشید؟ باید برم. "

زسادیست اخم کرد." صبر کن .من یه چیزی رو ازت می خوام." فیوری به صورت برادر دوقلویش نگاه کرد. "هر چی که بخوای."

"بهم قول بده بعد از این که من رفتم ،انجمن برادری رو ترک نمی کنی."به سمت رث اشاره کرد. "و این کار رو روی انگشت دست رث انجام بده."

"چرا؟"

" فقط این کار را انجام بده. "

فیوری اخم کرد."چرا؟

"اخه نمیخوام تنها باشی."

فیوری به زی خیره شد. با خود به الگوی زندگی دو نفرشان فکر کرد. مرد ، آن دو نفر واقعا طلسم شده بودند.البته دلیلش برای او ناشناخته بود .شاید شانس بدشان بود که باعث چنین چیزهایی شده بود.

منطق....تنها منطق.....
البته دلش میخواست که واقعا دلیل برای آن وجود داشته باشد.منطق بهتر از سرنوشت دمدمی مزاجی بود که پدرت را درمی آورد .

ناگهان گفت:" من از اون نوشیدم .بلا رو میگم. من دیشب وقتی رفتم پیش هاورز از خون اون نوشیدم. هنوز فکر میکنی یک نفر باید مراقب من باشه؟"

زسادیست چشمانش را بست. باز هم هوای سردی در اتاق پیچید." خوشحالم این کارو کردی. حالا باید بهم قول بدی. "

" یالا زی. "

" من فقط قسمت رو می خوام. "

"باشه هر چی بخوای."

فیوری به سمت رث رفت.بر روی یک زانوی خود نشست و بر روی حلقه پادشاه خم شد به زبان قدیمی گفت: " سوگند میخورم که تا وقتی نفس میکشم با انجمن برادری خواهم ماند . امیدوارم که شما آن را قبول کنید سرورم."

رث پاسخ داد: "قابل قبوله .لبهات رو به حلقه بزن و اینجوریه پیمانت رو به مهر وموم کن."

فیوری الماس مشکی حلقه پادشاه را بوسید و بلند شد. "حالا اگه این مسخره بازی تمام شده می خوام از اینجا برم."

ولی وقتی به سمت در رسید، ایستاد و به صورت رث نگاه کرد. "تا حالا بهت گفتم که چقدر از اینکه بهت خدمت می کنم احساس افتخار می کنم؟" رث کمی قیافش در هم رفت. " آه ،ولی واقعا باعث افتخارمه. "
وقتی پادشاه چشمان خود را تنگ کرد.فیوری لبخندی زد و ادامه داد:" نمیدونم چرا یهو خواستم اینو بهت بگم. شاید به خاطر اینه که از پایین تو رو دوباره می دیدم."

هنگامی که از آنجا خارج شد ویشس و باچ را دید. آرام شانه شان را لمس کرد و گفت:" سلام پسرا. شما دوتا واقعا جفت جالبی هستین. اینو میدونید؟ یکی تون یه نابغه س و اون یکی یه انسانه که عین کوسه میمونه. کی چنین فکری رو میکرد. "هنگامی که آن دو با حالت عجیب و غریبی به او نگاه کردن پرسید: " ریج تو اتاقشه ؟"هر دو سر تکان دادن.

به آن سمت رفت و در اتاق هالیوود را زد .ریج در را باز کرد و فیوری لبخند زد. دستش را بر روی گردن ضخیم برادرش گذاشت." هی برادر من..."

مکث کوتاهی کرد، چون چشمان ریج درخشید."چی شده فیوری؟"

" هیچی. " دست خود را انداخت. "همینجور داشتم رد میشدم . مراقب زنت هستی مگه نه؟خیلی خوش شانسی تو! مرد خیلی خیلی خوش شانسی هستی برادر."

فیوری به سمت اتاقش رفت.آرزو میکرد که تور هم آن اطراف بود. آرزو می‌کرد می‌دانست برادرش کجاست.

در حالی که غم برادرش را داشت مسلح شد و بعد سرسرا را چک کرد .می‌توانست صدای برادرهایش را بشنود که در دفتر رث در حال صحبت کردن بودند.

برای اینکه از آنها دوری کند ،به سمت راهرو تله پورت کرد و بعد به سمت اتاق کنار زسادیست رفت.بعد از بستن در ،به سمت حمامش رفت و چراغ آن جا را روشن کرد.

به تصویر خودش در آینه نگاه کرد.یکی از خنجرهایش را درآورد و تکه ای از موی خود را برید و بارها و بارها دوباره این کار را تکرار کرد تا وقتی که موهایش کل زمین را پر کرد .

وقتی فقط یک اینچ مو بر روی سرش باقی ماند، کرم شیو را برداشت و سر خود را کف آلود کرد و بعد ماشین ریش تراش را برداشت.بعد از اینکه سر خود را کچل کرد، پیراهنش را تکاند.

سرش احساس سبکی می‌کرد . دستی به روی سر خود کشید و به سمت آیینه خم شد و به خود نگاه کرد .

بعد خنجرش را برداشت و آن را در بر روی یک سمت از پیشانی خود گذاشت.با دستانی لرزان خنجر را تا نیمه صورتش کشید و بعد تا بالای لبش ادامه داد .

خون از روی صورتش می چکید . آن را با یک حوله تمیز پاک کرد.

****

زسادیست با احتیاط مسلح شد.وقتی آماده شد ،از کمد بیرون آمد. اتاقش تاریک بود. از روی عادت در آن راه رفته و به سمت حمام رفت.

به سمت سینک رفت و خم شد . آب را باز کرد و صورتش را شست و چشمانش را مالید .کمی از آن آب را درون کف دستش گرفته و آن را نوشید.

بعد احساس کرد که فیوری وارد اتاق خواب شد ولی با این حال از آنجایی که چراغ خاموش بودن نمی‌توانست آن مرد را ببیند. "فیوری... می خواستم قبل از اینکه برم پیدات کنم."

با حوله ای در زیر چانه اش به تصویر خود در آینه نگاه کرد .می‌توانست چشم های زرد رنگش را در آنجا ببیند.

به زندگی فکر کرد. می دانست که بیشتر زندگی اش یک مزخرفی بیش نبوده .به جز دو چیز. یک زن و یک مرد .

زی با صدای گرفته ای گفت:"من دوست دارم."متوجه شد برای اولین بار به برادر دوقلویش این حرف را زده است. "فقط میخواستم اینو بهت بگم."

فیوری پشت سر او قرار گرفت .زی با ترس به تصویر دوقلویش در آینه خیره شد.مویی نداشت و صورتش زخمی بود. چشمانش بی روح و بی برق بود .

با نفس گرفته گفت:" خدای بزرگ. چه غلطی با خودت..."

"منم دوست دارم برادر. "فیوری دست خود را بالا آورد.در دستش یک سرنگ بود یکی از همان‌هایی که او برای بلا نگه داشته بود." تو باید زنده بمونی."

زسادیست هنگامی که که برادرش دست خود را پایین آورد ، به سمت او چرخید.سرنگ درون گردنش فرو رفت و مرفین وارد بدنش شد .

با فریاد شانه فیوری را گرفت هنگامی که دارو اثر خود را کرد، احساس کرد که دارد بیهوش میشود .

فیوری در کنار او زانو زد و صورتش را نوازش کرد. "من تا الان فقط تو رو برای زندگی داشتم. اگه بمیری هیچ چیز دیگه ای ندارم و همه چیز را از دست میدم. پس تو باید اینجا بمونی. "

زسادیست سعی کرد دست خود را بالا بیاورد ولی نمی توانست.

فیوری از جای خود بلند شد." خدایا زی. همیشه فکر می‌کردم بالاخره این تراژدی زندگیمون پایان پیدا میکنه . ولی مثل اینکه همینجوری ادامه داره، مگه نه؟"

زسادیست در حالی که صدای خارج شدن دوقلویش از اتاق را می‌شنید، بیهوش شد.

فصل چهل و پنج

جان به یک سمت بر روی تخت دراز کشیده و به تاریکی خیره شده بود.

اتاقی که در عمارات برادری به او داده شده بود، لاکچری و بزرگ بود، ولی باعث نمی شد حس بهتری داشته باشد.از گوشه اتاق صدای تیک تاک ساعت را می شنید. به پشت خود چرخید و این حقیقت را در نظر گرفت که ۶ ساعت دیگر، روز جدیدی شروع خواهد شد.

به روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌هایی که در زندگیش گذرانده بود فکر کرد.ساعت هایی که آنها را تجربه کرده و در نتیجه متعلق به او بود.و چقدر این فکر احمقانه بود.

اینکه چطور انسانها و خوناشام ها فکر می کردند زمان همیشه در اختیار آنهاست و آن را نادیده می‌گرفتند.یک انسان یا خون آشام هیچ چیزی را در زندگی اش کنترل نمیکرد.

فقط اگر راهی بود که میتوانست زمان را برگرداند ...چقدر خوب میشد که دکمه ای را میزد و دوباره به گذشته باز می گشت.آن طور دیگر همچون آن لحظه حس وحشتناکی را تجربه نمی کرد.

ناله ای کرد و به سمت شکمش چرخید. دردش غیرقابل تحمل بود.تنفری که حس میکرد، همچنین یک بیماری بود که کل بدنش را تحت تاثیر قرار داده و باعث می‌شد بدنش به لرزه بیفتد.

نه از سرما ، بلکه از نفرت.

هرگز فکر نمی کرد که آن چنان احساسات شدیدی را تجربه کند و در آن لحظه می دانست نزدیک است از آن همه حسی که در وجودش است بیمار شود.

خدایا.... باید با ولزی می رفت.به جای اینکه در خانه میماند و تکالیفش را انجام می داد، باید با او میرفت.اگر سوار ان ماشین شده بود شاید می توانست او را نجات دهد...یا شاید هم خودش مرده بود؟

هرچه که بود بهتر از وجودش در آن لحظه بود.
حتی اگر بعد از مرگی هم برایش وجود نداشت ،مطمئناً همه چیز بهتر از آن دردی بود که در حال حس کردنش بود.

ولزی....مرده بود.

بدنش تبدیل به خاکستر شده بود.

آن چیزی که جان شنیده بود، ویشس دست خود را بر روی بدن او قرار داده و بعد آنچه که باقی مانده بود را برداشته بود.

قرار بود یک مراسم رسمی رفتن به fadeبرگزار شود ولی بدون تور چنین اتفاقی نمی توانست رخ دهد.

تور رفته بود.
ناپدید شده بود.
شاید هم مرده بود؟

او بسیار نزدیک به طلوع خورشید از انجا رفته بود...در حقیقت شاید درست هم زمان با طلوع خورشید، از آنجا ناپدید شده بود.شاید هم خود را به سمت نور برده بود تا بتواند با ولزی باشد.

رفته بود....
همه چیز از بین رفته بود.

سارل هم گم شده بود.

و قبل از اینکه جان بتواند او را بشناسد، از دستش داده بود.

زسادیست سعی میکرد او را برگرداند، ولی چه کسی می دانست که چه اتفاقی خواهد افتاد؟

جان صورت ولزی را تصور کرد. موهای قرمز رنگش. شکم کمی بالا آمده اش.تور را تصور کرد. با چشمان آبی رنگ و شانه های پهنش.و همچنین سارل را تصور کرد که بر روی کتاب‌های درسی خم شده بود و موهایش به روی صورتش ریخته بود.

دوباره وسوسه شده بود که گریه کند. سریع در جای خود نشست تا بتواند جلوی گریه هایش را بگیرد.دیگر گریه کردن کافی بود.گریه کردن یک ضعف بی فایده بود که ارزش خاطرات آنها را نداشت.

قدرت ،چیزی بود که باید به آنها تقدیم می کرد، و همچنین انتقام.

از روی تخت بلند شد، حمام کرد و بعد لباسهایش را پوشید.چند لحظه ی بعد به سمت طبقه پایین رفته و وارد در مخفی شد که به سمت زیرزمین راه داشت.سریع مسیر را طی کرد. چشمانش به جلو بود.

وقتی در پشت کمد و خارج دفتر تور ایستاد،دید آنجا که کاملا به هم ریخته بود، مرتب شده است.میز به جای خودش برگشته بود. صندلی‌ها مرتب شده بودند، کاغذها و خودکار هایی که به روی زمین افتاده بود کاملاً به ترتیب چیده شده بودند، حتی کامپیوتر وتلفن هم در جای خود قرار گرفته بودند.شیشه های شکسته هم تعمیر شده بودند.

به اتاق ورزش رفت و لامپ های سقفی را روشن کرد.ان روز کلاسی نداشت.و نمیدانست کلاس های تور کلا پایان می یابند یا نه.

به سمت وسایلش رفت.همان طور که تور به او رو یاد داده بود شروع به تمرین کرد و در ذهنش تمامی لسرهایی که می خواست آنها را بکشد را تصور کرد.

****

فیوری وارد تئاتر شد و بر روی یکی از صندلی های عقب نشست. انجا شلوغ و پر از جفت ها، و دختر پسرهایی بود که به انجا امده بودند.بعضی ها ارام، و بعضی ها با صدای بلند صحبت میکردند.

به صدای خنده ی انها گوش داد.وقتی چراغ های انجا خاموش شد، همگی باهم فریادی زدند و خندیدند.

می دانست که لسر در حال نزدیک شدن به اوست. میتوانست بوی شیرینش را در هوا حس کند.ناگهان تلفنی در جلوی چشمش پدیدار شد.

"اینو بگیر، و بذار روی گوشت."

فیوری همان کار را کرد و صدای نفس نفس زدنهایی را از پشت تلفن شنید.صدای لسر درست از پشت سرش به او گفت: "به اون بگو که تو قراره بدون هیچ مشکلی با من بیای. بهش قول بده که اون زنده

میمونه. چون اون کاری که بهت گفته شده رو انجام میدی، و این رو به زبون انگلیسی بگو تا بتونم بفهمم.”

فیوری شروع به صحبت به کرد.و دقیقا همان حرفهایی را که به گفته شده بود، تکرار کرد.در تمام ان مدت

نی که پشت خط بود گریه می‌کرد.

لسر تلفن را از او گرفت و گفت:”حالا اینو بپوش.”

دستبندی آهنین به روی پایش افتاد.او دست هایش را بست و منتظر ماند.

”اون علامت خروج رو میبینی؟ برو به همون سمت. تو اول میری . یه ماشین بیرون منتظرته، سوار ماشین میشی اونم کنار راننده. در تمام این مدت من پشت سرتم، و تلفن رو به دهنم چسبوندم. اون کاری که بهت گفتمو انجام ندی بلافاصله میگم که اون دختر رو قتل عام کنن.درضمن، اینم یادت باشه که یه چاقو همین الان به گلوی اون دختره فشرده شده، فهمیدی؟”

فیوری سری تکان داد.

”حالا بلند شو و شروع به حرکت کن.”

فیوری از جای خود بلند شد و به سمت در رفت.در حالی که راه میرفت، متوجه شد فکر میکرده که شاید بتواند از آن ماجرا زنده بیرون بیاید.

کارش با سلاح خوب بود و چند سلاح مخفی در بدنش جاسازی کرده بود.ولی این لسر باهوش بود. و سعی می‌کرد که او را با تهدید جان آن زن به دام بیندازد.

هنگامی که در تئاتر را باز کرد ،به خوبی می دانست که دیگر هیچ راه بازگشتی برایش وجود ندارد.و آن شب باید خداحافظی‌اش را بکند.

****
زسادیست سعی کرد با قدرت اراده اش از حالت مبهم و تار متاثر از دارو بیرون آمده و هوشیار شود.

با ناله ای خود را به سمت اتاق خواب کشید.هنگامی که به در اتاق رسید به روی پاهایش ایستاد.به زور توان آن را پیدا کرد که در را باز کند.

تا وارد راهرو شد سعی کرد فریاد بکشد.در ابتدا فقط صدای زمزمه واری از دهانش خارج می‌شد ولی بعد صدای فریادش راهرو را پر کرد.

صدای قدم هایی که به سمت او می دوید باعث شد دوباره سرش گیج برود.خیالش آسوده شده بود.

رث و ریج در کنارش زانو زدند.در حالی که از او سوال می‌پرسیدند، زی به میان حرفشان پرید و گفت:"
فیوری....رفته...فیوری....رفته..."

وقتی معده اش به هم خورد ،به یک سمت چرخید و بالا آورد که باعث شد حالش کمی بهتر شود."باید پیداش کنیم..."

رث و ریج هنوز هم در حال سوال پرسیدن بودند، و با سرعت صحبت می‌کردند ولی زی به دلیل انکه سرش در حال انفجار بود، به زور صدایشان را می شنید.

وقتی دیدگانش تار گشت، خدا را شکر کرد که آن دُز مرفین برای وزن بلا تهیه شده بود.چون با همان دز هم حالش به آن اندازه بد بود.

دوباره معده اش به هم خورده و بالا آورد.
لعنت. تابحال هرگز آن گونه نشده بود.صدای قدم های دیگری به سمتشان شنیده شد.فریتز هم به کنارشان آمد.

وقتی دوباره احساس کرد که دارد بالا می آورد یک سبد در زیر صورتش گرفته شد.در حالی که بالا می اورد گفت:"ممنون."

با هر بار بالا آوردن، ذهن و بدنش راحت‌تر می‌شد.برای اینکه بهتر شود دو انگشت خود را در گلوی خود فرو کرد تا همچنان به بالا اوردن ادامه بدهد.هر چه زودتر مواد از بدنش خارج می‌شد زودتر می توانست به سراغ فیوری برود.

آن حرامزاده همچون قهرمان....
خدایا. برادر دوقلویش را به خاطر این کار میکشت.
واقعا این کار را می‌کرد.

فیوری کسی بود که باید زنده می ماند.
ولی او الان کجا رفته بود؟
چگونه باید او را پیدا می‌کرد؟
تئاتر جایی بود که در آنجا قرار داشتند ولی خدا می‌دانست که بعد از آن به کجا رفته اند.

دوباره صدای قدمهایی شنیده شد.
صدای ویشس را شنید که گفت:" یک خانواده ۶ نفره از خون آشام های غیر نظامی در خانه شان به دام افتاده ان وتوسط لسرها محاصره شدن. "

زی سرش را بالا آورد، بعد بدنش را بلند کرد و سرپا ایستاد.قدرت اراده اش که همیشه او را نجات داده بود ،بار دیگر به نجاتش آمده بود.
سعی کرد ذهنش را واضح کند.

به برادرهایش گفت:" من میرم سراغ فیوری، شماها برید سراغ خانوادهه."

بعد از مکثی کوتاهی رث گفت:" همین کار رو می‌کنیم. "

فصل چهل و شش

بلا بر روی صندلی نشسته بود.یک پایش را بر روی آن یکی پایش انداخته و دستانش را بر روی آنها قرار داده بود.آتش شومینه روشن بود و یک لیوان چای Earl Greyنیز در دستش.

ماریسا بر روی صندلی روبه روی او نشسته و در حال کشیدن یک نقاشی بود.

هیچ صدای حرکتی نمی‌آمد.
بلا احساس میکرد که دلش می‌خواهد فریاد...

سری از جای خود بلند شد.
زسادیست. زسادیست در آن نزدیکی بود.

ماریسا پرسید:"چی شده؟"

صدای در زدن آمد و یک لحظه بعد زسادیست وارد اتاق شد. سلاح ها و خنجر هایش بر روی بدنش نصب شده بود.داجن نیز کاملاً ترسیده، پشت سر او ایستاده بود.

زسادیست به ماریسا گفت:" ما رو تنها بذار و پیشخدمت رو با خودت ببر. "

هنگامی که زن مکثی کرد، بلا گلوی خود را صاف کرد و گفت:" چیزی نیست. برو. "

ماریسا سرش را کج کرد." زیاد از اینجا دور نمیشم. "

بلا تا وقتی که او از آنجا نرفته بود ،در جای خود ایستاد.

زسادیست به او گفت:" من بهت احتیاج دارم. "

بلا چشمانش را تنگ کرد.خدایا چقدر دوست داشت که این کلمات را از زبانش بشنود، و چقدر بیرحمانه بود که آنقدر دیر آنها را شنیده بود." برای چی؟"

" فیوری از خون تو نوشیده؟ "

"آره."

"من باید پیداش کنم."

"گمشده؟"

”خون تو، تو رگ هاشه. نیاز دارم که.....که پیداش کنم.”

” حرفتو شنیدم. بهم بگو چرا؟ ”

بعد از مکثی کوتاه ،زسادیست حرفی را به او زده بود که باعث شد بدنش یخ بزند.

”لسر اون رو گرفته. دیوید اون رو گرفته.”

نفسش بند امده و قلبش به تپش افتاده بود.”چطور....”

”الان وقت توضیح دادن ندارم.”

زسادیست به جلو آمد.طوری به نظر می‌آمد که انگار می‌خواهد دستانش را بگیرد ولی بعد در جای خود ایستاد.” لطفاً. تو تنها کسی هستی که میتونی من رو به اون برسونی. به خاطر اینکه خونت تو رگهای اونه. "

"البته....البته که اون رو برای تو پیدا می کنم.”

نوشیدن خون، همچون یک زنجیر عمل می‌کرد.می‌توانست فیوری را در هر کجایی که بود پیدا کند، چون از خون او نوشیده بود.از آنجا که خودش هم خون زسادیست را نوشیده بود، زسادیست می توانست او را در هر کجایی که هست پیدا کند.

زسادیست سرش را به او نزدیک کرد.” میخوام درست در ۵۰ یاردی جایی که فیوری هست تله پورت کنیم. نه نزدیکتر، باشه؟ بعد دوباره بلافاصله به همینجا تله پورت می‌کنی. ”

بلا به صورت او نگاه کرد و گفت:” من ناامیدت نمیکنم. "

"آرزو می‌کنم که یک راه دیگه ای برای پیدا کردنش وجود داشت.”

اوه، این حرفش باعث شد ناراحت بشود.”شکی به این موضوع ندارم.”

بلا کت خود را برداشت و در سرسرا ایستاد.چشمانش را بست و سعی کرد مکان فیوری را پیدا کند.

هنگامی که منبع انرژی فیوری را حس کرد، تلویی خورد و زسادیست بازویش را گرفت.

بلا او را کنار زد.” پیداش کردم. اوه خدایا....اون....”

زسادیست بازویش را گرفت و فشار داد.” ۵۰ یاردی اون، نه نزدیک‌تر. مفهومه؟ ”

"آره.”

”حالا بیا بریم.”

به سمت در رفت و در ۲۰ یاردی یک کابین چوبی کوچک تله پورت کرد.زسادیست را در کنار خود حس کرد.

زی به او گفت:” از اینجا برو. "

"ولی...."

"اگه میخوای بهم کمک کنی از اینجا برو تا نیاز نباشه نگران تو هم باشم. برو.”

بلا یک نگاهی به صورت او کرد ودوباره تله پورت کرد.

****
زسادیست به سمت کابین حرکت کرد.قدردان سرمای هوا بود، چون به او کمک می‌کرد تاثیر مورفین حتی کمتر هم بشود.

به یک سمت دیوار چسبید. خنجرش را درآورد و از پنجره نگاهی به درون کلبه انداخت.

هیچ چیزی آنجا نبود.

از ترس احساس کرد مغز استخوانش یخ زده است.بعد صدایی شنید. یک صدای ضربه ماند.و دوباره آن صدا تکرار شد.

یک ساختمان کوچک بدون پنجره حدود ۲۵ یاردی آنجا بود.به آن سمت رفت و بار دیگر گوش فرا داد.خنجرش را در جای خود گذاشته و تفنگش را درآورد .

چیزی که دید باعث شد گذشته را به یاد بیاورد.یک مرد به میز زنجیر شده بود و لسر بالای سرش ایستاده بود.

فیوری صورت پر از زخم خود را بالا آورد.از لب های باد کرده اش خون جاری شده بود و دماغش کاملاً ضربه دیده بود.

لسر به سمت عقب برگشت.به نظر می‌آمد برای یک لحظه گیج شده است.

زسادیست تفنگش را به سمت آن حرامزاده گرفت ولی لسر درست جلوی فیوری بود.ممکن بود گلوله از بدن او گذاشته و به دو قلویش بخورد.تفنگش را پایین آورد و پای لسر را هدف گرفته و شلیک کرد.

آن حرامزاده جیغی کشید و به روی زمین افتاد.

زی به دنبالش رفت ولی بلافاصله تا به سمت او رسید، صدای پاپ مانندی بلند شد.دردی در شانه ی خود حس کرد.می دانست که ضربه ی بدی دیده است. ولی نمی توانست در ان لحظه فکری بکند.فقط تمرکزش را برای گرفتن تفنگ لسر منعکس کرد.

بر روی زمین شروع به تقلا کردند، و هر کدام از آنها با وجود آنکه خونریزی داشتند سعی کردند ضربه ای به دیگری بزنند.مشت هایشان به سمت هم حواله می شد. و دست هایشان به یکدیگر ضربه میزد.

قدرت زی در حال پایان یافتن بود.و بعد او بود که به روی زمین خوابیده و لسر

روی سینه اش نشسته بود.

زی سعی کرد وزن لسر را از روی بدنش کنار بزند ولی ذهنش در حال دستور دادن بود،و بدنش از آن پیروی نمی‌کرد.به شانه اش نگاه کرد که در حال خونریزی بود و دز مورفین هم هیچ کمکی به او نمی کرد.

ولی لسر هم به نظر می‌آمد که از درد در حال از دست دادن انرژی اش است.

"تو....کی....هستی؟"

"اونی که....می خوایش." زی به سختی نفس می کشید.باید سعی میکرد که انرژی اش را جمع بکند."من....اون رو....از تو گرفتم"

"از کجا....مطمئن باشم؟"

"من زخمش رو دیدم....که روی بدنش در حال ترمیم بود. اون نشونی که تو... بر روی پوستش حک کرده بودی."

لسر در جای خود خشکش زد.حالا وقت آن بود که زی برتری پیدا کند.ولی خسته تر از آن بود که بتواند کاری انجام بدهد.

لسر زمزمه کرد:" اون مرده. "

"نه."

"عکس..."

"اون زنده است .نفس میکشه و تو....هرگز پیداش نمیکنی."

لسر دهان خود را باز کرد و از خشم فریادی کشید.

در میان آن همه سر و صدا زی احساس کرد آرام شده است.ناگهان به راحتی نفس می‌کشید ... یا شاید هم کلا دست از نفس کشیدن برداشته بود.

با حالت اسلوموشن لسر را تماشا کرد که یکی از خنجرهایش را دراورده و با دو دستش ان را بالا برد.

در ان لحظه زسادیست به فیوری فکر کرد.دلش میخواست گریه کند چون مطمئنا برادر دوقلویش شانسی برای زنده ماندن نداشت.

خدایا. همیشه شرمنده ی ان مرد می شد، مگر نه؟
و بعد به بلا فکر کرد.
اشک هایش با تصور بلا سرازیر شد....
تا وقتی که از روی شانه ی لسر تصویر بلا جلوی چشمانش ظاهر شد.

و او حقیقی بود، و واقعا انجا ایستاده بود.

زی با ناامیدی سعی داشت دهانش را باز کند ولی هیچ چیزی از دهانش خارج نمی‌شد.

هنگامی که خنجر به سینه اش نزدیک شد، زمزمه کرد:" من دوست دارم. "

بلا با لحنی آمرانه گفت:"دیوید."

ناگهان بدن لسر در جای خود خشکش زد.

"دیوید بیا اینجا."

لسر سریع از جای خود بلند شد و با صدایی که گرفته بود گفت:" تو مرده بودی."

" نه. "

"من به خونت رفتم. عکستو دیدم. اوه خدایا..."لسر شروع به گریه کرد ودر همان حال به بلا نزدیک و نزدیک تر می شد.خون از روی پایش به روی زمین می چکید." من فکر کردم تو رو کشتم."

"این کارو نکردی. بیا اینجا."و بعد لسر در آغوش بلا بود و آزادانه گریه می‌کرد.

زی دست بلا را نگاه کرد که به پشت لسر رفت.در دستش یک تفنگ کوچک بود.تفنگی که خودش قبلا در خانه او به دستش داده بود.

اوه باکره ی عزیز....نه.

****

بلا در حالی که تفنگ را بالا و بالاتر می آورد، در حالت آرامش عجیبی بود .در عین حال نیز کلمات آرامش بخشی را برای لسر زمزمه می‌کرد .

کمی به عقب خم شد و لسر سرش را بالا آورد و در چشمانش نگاه کرد و گفت: "من دوست دارم."

تفنگ را نزدیک سر لسر گرفت و ماشه را کشید.قدرت انفجار باعث شد به عقب پرت شود ولی بعد با صدای ضربه ای نگاهش را پایین آورد.

لسر که هنوز هم پلک می زد و به یک سمت افتاده بود .انتظار داشت سرش منفجر شود ولی فقط یک سوراخ در جمجمه اش ایجاد شده بود.

حالش در حال به هم خوردن بود ولی آن را ندیده گرفت . از روی بدن لسر گذشت و به سمت زسادیست رفت .

اوه خدایا ،همه جا خون ریخته شده بود.زسادیست دست خود را بالا آورد و آرام گفت:" بلا.."

بلا تفنگ زسادیست را برداشت و خنجر باقیمانده را نیز از او گرفت." من باید این رو تو سینه ش فرو کنم درسته ؟"

آه خدایا صدایش هم به بدی بدنش بود. ضعیف ،لرزان .

"بدو... از اینجا...برو بیرون."

"تو قلبش درسته؟! اون هنوز نمرده زسادیست .جواب سوالمو بده."

وقتی زسادیست سری تکان داد ، به سمت لسر رفت و آن را با پایش به پشتش چرخاند. نگاه لسر به روی او بود و می دانست که برای سال ها کابوس آن لحظه را خواهد دید.خنجر را با دو دستش گرفت ، ان را بالا برد و در سینه لسر فرو برد.

اجازه داد که بدنش به زمین بیفتد، ولی فقط دو نفس عمیق کشید و بلافاصله به سمت زسادیست رفت.کاپشنش را درآورد و آن را به دور شانه او پیچید و بعد کمربند خود را باز کرده و بالای زخمش گره کرد.

در تمام مدت زسادیست در حال تقلا بود و او را مجبور می‌کرد که از آنجا برود.

بلا به او گفت:"خفه شو." ساعد خود را گاز گرفت." این رو بخور یا بمیر.انتخاب خودته. سریع تصمیم بگیر چون باید برم یه سر به فیوری بزنم و بعد باید شما دوتا رو از اینجا ببرم بیرون."

دستش را به سمت زسادیست بالا آورد. درست نزدیک دهانش.خونش درحال چکیدن به روی لبهای بسته زسادیست بود. زمزمه کرد:"توی حرومزاده ... واقعا اینقدر از من متنفری که..... "

زسادیست سر خود را بالا آورد و دهانش را بر روی دست بلا قرار داد.لبهای سردش به او می گفت که تا چه اندازه نزدیک مرگ بوده است.

در ابتدا آرام می نوشید و بعد حرصش بیشتر شد . صدای عجیبی از دهانش خارج می‌شد که انگار در حال ناله کردن است.همچون یک گربه گرسنه که در مقابل شیر قرار گرفته باشد.

هنگامی که زسادیست سر خود را عقب برد،چشمانش را با رضایت بست .حالا خون بلا در رگ هایش بود.بلا او را نگاه کرد که از دهان باز نفس می کشید ولی هیچ وقتی برای تلف کردن نداشت.

بلافاصله به سمت فیوری دوید که بیهوش شده و به میز زنجیر شده بود. تمام بدنش خونی بود ولی سینه اش بالا و پایین می رفت.

لعنت، قفل های محکمی به زنجیر ها بسته شده بود. باید یک جوری آنها قفل ها را می برید.به سمت چپ رفته که وسایل آنجا قرار گرفته بود...

و آن موقع بود که در گوشه اتاق بدنی را دید.زن جوانی که موهای بلوند کوتاه داشت .

اشک در چشمانش جمع شد.به آن سمت رفت تا مطمئن شود دختر زنده است یا مرده.وقتی مشخص شد که او به fadeرفته، بلا چشمانش را مالید تا اشک‌هایش را پاک کند و بعد خود را مجبور کرد که تمرکز کند.

باید از آنجا خارج می‌شد.این اولین اولویت او بود.بعد از آن یکی از برادرها می‌توانست به آنجا بیاید و....

اوه خدایا....اوه خدایا...اوه خدایا. بدنش میلرزید.

اره برقی را برداشت آن را روشن کرد و سریع شروع به پاره کردن زنجیر فیوری کرد.وقتی بعد از آن همه سر و صدا بیدار نشد ، بلا دوباره وحشت کرد .

به زسادیست نگاه کرد که سعی داشت بالا تنه اش را از روی زمین بلند کند به او گفت:" من میرم ماشین رو بیارم کنار کابین. تو همینجا بمون و سعی کن انرژیتو جمع کنی. باید بهم کمک کنی که فیوری رو از اینجا ببرم. اون بیهوش شده و اون دختر..." صدایش یک لحظه گرفت."خب ما باید اونو همین جا بزاریم..."

به آن سمت کابین دوید.نمی‌دانست اگر کلید ماشین را پیدا نکند چه کار باید بکند. خدا را شکر سوییچ بالای در آویزان شده بود.ان را برداشت و به سمت ماشین دوید ماشین لعنتی را روشن کرد و به سمت کلبه رفت.

همان لحظه که از ماشین پیاده می شد،زسادیست را دید که همچون یک آدم مست از در کلبه خارج شد. فیوری در آغوشش بود .

مشخص بود که نمی‌تواند زیاد وزن او را تحمل کنند.سریع عقب وانت را باز کرد و هر دو باهم به روی عقب ماشین افتادند. بلا با پایش بدن هایشان را به داخل هول داد و بعد سریع در را بست و سوار ماشین شد.نگاهش با نگاه زسادیست تلقی کرد.

زمزمه کرد: "بلا." انگار فقط لب هایش تکان می خورد. "من این رو برای تو نمی خواستم. همه این زشتی ها رو..."

بلااز او روی برگرداند و یک لحظه بعد پایش را برای پدال گاز گذاشت.

جاده یک طرفه که از کابین دور می‌شد تنها گزینه اش بود و دعا می کرد که در راه به هیچ کس دیگری برخورد نکند.

وقتی وارد جاده ۲۲ شد، خدا را

کر کرد و به سمت خانه هاورز حرکت کرد.از آینه نگاهی به عقب ماشین انداخت.

احتمالا ان پشت آنها در حال یخ زدن بودند ولی جرات آن را نداشت که سرعت ماشین را کم کند.

شاید سرما از دست دادن خون برای آن دو نفر را کمتر کند.

****
اوه خدایا...

باد سرد به بدن لخت فیوری میخورد.
ناله ای کرد و درخود جمع شد .

اوه خدایا بسیار سردش بود .این حسی بود که قبل ازمرگ تجربه می کردند؟خب پس خداروشکر که فقط یک بار اتفاق می افتاد .

یک چیزی درکنارش تکان خورد .

دستی به دورش حلقه شد و او را به گرمایی چسباند.

بدنش می لرزید و خود را تسلیم کسی کرد که به ارامی او را در آغوش خود گرفته بود.

صدای چه بود که در کنار گوشش میشنید ؟

یک جور صدایی که در غرش باد ان را میشنید .کسی داشت برایش آواز میخواند .

لبخندی زد.

چقدر عالی .

فرشته ها قبل از آن که او را به fadeببرند با صدای زیبا در حال خواندن آواز برای او بودند.

به زسادیست فکر کرد... و آن صدای زیبا را با صدای او مقایسه کرد و دید که چقدر شبیه هم هستند.

بله ، زسادیست هم صدای یک فرشته را داشت .

واقعاً داشت .

فصل چهل و هفت

هنگامی که زسادیست به هوش آمد، اولین غریزه اش این بود که در جایش بشیند. ولی ایده بدی بود .چون بلافاصله شانه‌اش شدیدا درد گرفت. آنقدر زیاد که دوباره بیهوش شد.

بار دوم که به هوش آمد ،حداقل یادش بود که دوباره سعی نکند در جای خود بنشیند .آرام سرش را چرخاند .

کجا بود ؟! به نظر می‌آمد که یک جایی بین اتاق مهمان و اتاق بیمارستان است .هاورز. در کلینیک هاورز بود.و یک نفر بر روی صندلی در سایه اتاق ناآشنا نشسته بود .

با صدای گرفته ای گفت:" بلا... "

باچ سر خود را به سمت نور جلو آورد و گفت:"ببخشید ، فقط منم."

"اون کجاست؟" خدایا صدایش بدجور گرفته بود."حالش خوبه؟!"

"اون خوبه."

" اون... اون کجاست؟!"

" اون ..آه ..داره از شهر میره زی.راستش فکر کنم همین الانم رفته باشه."

زسادیست چشمان خود را به بست .یک ان با خود فکر کرد که دوباره دارد بیهوش می‌شود.

نمی‌توانست او را مقصر بداند .خدایا شرایطی که او را در آن گذاشته بود.... حداقل آن لسر مرده بود . پس بهتر بود که هر چه می‌تواند از کالدول دور شود. البته تمام بدنش از فکر رفتن او درد میکرد .

گلوی خود را صاف کرد و گفت "فیوری، اون..."

" اتاق بغلیه .حسابی باندپیچی شده ولی حالش خوبه .هر دوتاتون برای چند روزی از اینجا تکون نمیخورین. "

"تور..."

"هیچکس نمیدونه اون کجاست . انگاری که ناپدید شده باشه." پلیس نفسش را بیرون داد. "جان هم قراره توی عمارت بمونه ولی نمیتونیم او رو از مرکز تمرین بیرون بیاریم. اون داره توی دفتر تور میخوابه.چیز دیگه ای هست که بخوای بدونی؟!"

وقتی زی سر خود را تکان داد، پلیس از جای خود بلند شد. "پس من الان تنهات میزارم .فقط میخواستم بدونی که اوضاع از چه قراره."

"ممنون باچ."

با آوردن اسمش، چشمان پلیس گشاد شد و باعث شد که زی متوجه شد هرگز اسم آن مرد را به زبان نیاورده بود .

ان انسان گفت:"اوکی. مشکلی نیست."

هنگامی که در پشت سرش بسته شد، زسادیست در جای خود نشست . در حالی که سرش گیج میرفت ،سیم ها را از روی سینه و انگشتانش باز کرد.بوق دستگاه به کار افتاد و با فشار دادن دکمه که در کنار دستگاه بود آن را خاموش کرد.

کاتاتر را با قیافه درهم رفته در آورد و به سرمی که به دستش بود نگاهی انداخت. باید آن را از رگش بیرون می کشید ولی بعد با خود تصمیم گرفت این کار را نکند. خوب ، فقط خدا میدانست که چه چیزی در حال وارد شدن به رگ هایش بود.شاید به آن نیاز داشت.

بلند شد و سرم را با خودش برد.در حالی که به اتاق کناری اش می رفت ، پرستارها از همه جهات به سمتش دویدند .آنها را کنار زد و اولین در کناری خود را باز کرد .

فیوری بر روی تخت دراز کشیده بود و درست مانند خودش چندین سیم به بدن او وصل بود .سر مرد به سمت او چرخید ."زی! چی کار داری می‌کنی؟!"

" دارم به پرسنل این جا یکم تمرین میدم."در را بست و به سمت تخت رفت. "البته کارشون درسته ها. حسابی سریع حرکت می کنن."

"تو نباید..."

"خفه شو و یکم تکون بخور."

فیوری کاملا جا خورده بود ولی به یک سمت تخت رفت و زسادیست بدن خسته اش را در کنار او بر روی تشک خواباند .

چشمانش را مالید و گفت: "بدون اون همه مو خیلی زشتی اینو میدونی؟!"

"یعنی این که تو میخوای موهاتو بلند کنی؟!"

" نه. روزای ملکه زیبایی بودن من تمام شده."

فیوری خندید .مکثی طولانی بین شان برقرار شد و در این سکوت زسادیست دائماً اتفاقی که چند وقت پیش افتاده بود را تصور کرد.اینکه فیوری به میز زنجیر شده بود.موهایش کوتاه و صورتش کاملا زخمی بود.

دیدن درد برادرش...برایش شکنجه آور بود.گلوی خود را صاف کرد و گفت:"هیچ وقت نباید اون جوری ازت استفاده می‌کردم."

تخت تکان خورد انگار که فیوری سرش را به سمتش چرخانده باشد "چی ؟!"

"وقتی که ازت میخواستم... بهم آسیب برسونی.نباید اجازه می‌دادم تو منو بزنی."

حرفش جوابی نداشت.زی به سمت او نگاه کرد و فیوری را دید که دستانش را بر روی چشمانش گذاشته بود.زی به او گفت:"این کار من خیلی بی رحمانه بود."

"من از اینکه بهت آسیب برسونم متنفر بودم."

"میدونم و اون موقع هم که مجبورت می کردم اینقدر منو بزنی که خونم به زمین بریزه هم این رو میدونستم. اینکه کاری می‌کردم که احساس بدبختی کنی خیلی بی رحمانه بود و دیگه هرگز چنین چیزی رو ازت نمیخوام.""

سینه پهن فیوری بالا و پایین رفت."ترجیح می‌دادم من باشم تا کسی دیگه . تا وقتی بهم نیاز داشتی این رو بدونم و باز هم این کار رو برات می کنم."

"لعنت فیوری..."

"چیه؟ این تنها راهی که من می تونم ازت مراقبت کنم. تنها راهی که تو به من اجازه میدی لمست کنم."

حالا این زسادیست بود که چشمان خیس خود را با بازویش پوشاند.

چندین بار سرفه کرد تا بتواند صحبت کند.”ببین. دیگه نیاز نیست منو نجات بدی برادر من، اوکی؟ دیگه همه چیز تموم شده. وقتشه که منو رها کنی.”

جوابی به این حرف او داده نشد.

برای همین دوباره به فیوری

اه کرد، و دید که یک قطره اشک به روی گونه اش چکید.
زمزمه کرد:” آه....لعنت. "

"آره خیلی بده." اشک دیگری به روی گونه اش چکید."خدایا....فکر کنم دارم اشک میریزم."

"اوکی.خودتو اماده کن."

فیوری با پشت دستش صورتش را مالید و گفت:"چرا؟"

"چون....فکر کنم میخوام سعی کنم بغلت کنم."

فیوری دستش را پایین انداخت و با حالت عجیبی به او نگاه کرد.زی خود را به سمت برادر دوقلواش نزدیک کرد و گفت:"سرتو بگیر بالا لعنتی."

فیوری گردنش را بالا گرفت و زی بازویش را به دور گردن اوانداخت.هر دو نفر در آن حالت خشکشان زده بود.

"میدونی، وقتی که بیهوش بودی این کار خیلی راحت‌تر بود."

"تو بودی؟"

"فکر کردی بابانوئل یا چنین چیزی بوده؟"

فیوری با صدای آرامی گفت:"فکر کردم تو یه فرشته بودی." سرش را بر روی بازوی زی قرار داد."وقتی برام آواز میخوندی فکر کردم فرشته ابیه که میخواد من رو به fadeببره."

"من فرشته نیستم." دستش را بالا برد و آن را برای گونه‌ای فیوری قرارداد.هنوز هم از اشک هایش خیس بود.بعد با سر انگشتانش چشمان فیوری را بست.

فیوری زمزمه کرد:"من خسته ام. خیلی...خسته."

زی احساس میکرد برای اولین بار است که به صورت برادر دوقلویش نگاه می‌کند.کبودی هایش همان لحظه هم در حال ناپدید شدن بودند، و می‌توانست خطوط خستگی را در چهره اش ببیند.

"تو قرن هاست که خسته ایی فیوری. وقتشه که من رو رها کنی."

"فکر نمیکنم بتونم."

زسادیست نفس عمیق کشید."اون شبی که من رو از خانواده دزدیدند....نه، اینجوری به من نگاه نکن. تو الان خیلی به من نزدیکی و وقتی اینجوری به من نگاه می کنی نمیتونم....لعنت.فقط چشماتو ببند، باشه؟" چند بار دیگر سرفه کرد. انگار که گلویش گرفته بود. "اون شب این تقصیر تو نبودش که من رو دزدیدن و تو نمیتونی به خاطر این موضوع که تو شانس آوردی و من نیاوردم خودت رو سرزنش کنی. میخوام دیگه مراقب من نباشی."

فیوری با صدای لرزانی گفت:" تو....میدونی چه حسی داشتم وقتی تو رو تو اون زندون لخت و زنجیر شده دیدمت؟.....اینکه بدونم اون زن با تو چه کارها کرده؟"

"فیوری؟"

"من همه رو میدونم زی. می دونم چه اتفاقایی برا تو افتاده. از مردای دیگه ای شنیدم که....تو اون سلول سراغت اومده بودند. قبل از اینکه بدونم اون فرد تو هستی...داستان‌هایی رو در موردت شنیده بودم."

زی آب دهان خود را قورت داد."همیشه امیدوار بودم که تو ندونی. دعا میکردم که تو..."

"پس باید بدونی چرا من حاضرم هر روز برای تو بمیرم . درد تو درد منم هست."

"نه نیست. قسم بخور که دیگه این کارو نمیکنی؟"

"نمیتونم."

زی چشمان خود را بست.هر دو در کنار یکدیگر دراز کشیده بودند.دلش میخواست به او التماس کند که او را ببخشد، به خاطر تمام کارهای بدی که در حق فیوری کرده بود...دلش میخواست فریاد بکشد که چرا برادرش آنقدر قهرمان بازی در می‌آورد؟

ولی بیشتر از همه دلش میخواست آن سال های حرام شده ی فیوری را به او بازگرداند.آن مرد لایق بهتر از آنها بود.

"خوب، پس هیچ راه دیگه ای برام نذاشتی."

فیوری سر خود را از روی بازوی زی بلند کردو گفت:" اگه خودت رو بکشی..."

"بیشتر ترجیح میدم که دیگه نذارم تو نگران باشی."

بدن فیوری شل شد."اوه خدایا..."

"نمیدونم چجوری باید این کارو بکنم. غرایزم همیشه به سمت خشم پیش میره. می دونی همیشه ساده ترین چیز هم من رو تحریک میکنه که عصبانی بشم."

"اوه خدایا..."

"ولی میدونی ،شاید بتونم خودم رو درست کنم. یا یه چنین چیزی. لعنت، نمیدونم .شاید هم نتونم."

"اوه خدایا...من بهت کمک می کنم، هر جور که بشه."

زسادیست سری تکان داد.”نه من کمک نمیخوام. خودم باید این کار رو بکنم.”

برای مدتی سکوت کردند.

و زی بالاخره گفت:”دستم خواب رفته.”

فیوری سر خود را بلند کرد و زسادیست دست خود را از زیر سر او برداشت، ولی از جایش تکان نخورد.

****
درست قبل از اینکه بلا از انجا برود، به اتاقی رفت که به زسادیست داده شده بود.روزها بود که رفتنش را به تاخیر انداخته بود و به خود میگفت که دلیلش این نیست که منتظرست زی به هوش بیاید، که البته دروغی بیش نبود.

در آنجا کمی باز بود برای همین ان را باز کرد.نمی‌دانست وقتی وارد آنجا بشود چه چیزی خواهد گفت؟ احتمالا هیچ چیزی.

زنی گفت:”بیا تو.”

بلا وارد اتاق شد. تخت خالی بود.پرستار در حال برداشتن سیم هایی بود که به روی زمین افتاده بود. مشخص بود که زسادیست به هوش آمده است.

پرستار لبخند زد و گفت:”دنبال اونی؟ رفته اتاق کناری پیش برادرش.”

”ممنون.”

بلا به اتاق پایینی رفت و آرام در زد.وقتی جوابی به او داده نشد وارد آنجا شد.

ان دو نفر پشت به پشت هم بر روی تخت خوابیده و به یکدیگر چسبیده بودند،دست ها وپاهایشان هم به صورت یکسان در یک موقعیت قرار گرفته بود، و چانه هایشان به سینه اشان چسبیده بود.

انها رادر رحم مادرشان تصور کرد که احتمالا درست به همان صورت می‌خوابیدند.

معصوم و پاک.

عجیب بود که به این فکر

د خونش در هر دو نفر آنهاست.این تنها چیزی بود که به آن دو نفر داده بود.تنها چیزی بود که از خود جا می گذاشت.

ناگهان بدون هیچ هشداری چشمان زسادیست از هم باز شد.برق چشمان زرد رنگش باعث شد آنقدر متعجب بشود که از جایش بپرد.

زسادیست دستش را به سمت او آورد.”بلا....بلا؟”

بلا یک قدم به عقب برداشت.”اومدم خداحافظی کنم.”

وقتی زسادیست دست خود را پایین انداخت،بلا نگاهش را از او گرفت.

”کجا داری میری؟ یه جای امن؟”

”آره.” به سمت چارلزتون می‌رفت. در جنوب کارولینا. به خانه ی فامیل دوری که از پذیرفتن او بسیار خوشحال می‌شدند.”این شروع جدید برای منه. یه زندگی جدید.”

”خوبه. این خوبه.”

بلا چشمان خود را بست.فقط یک بار....فقط یک بار دوست داشت از زبان او این را بشنود که از رفتنش پشیمان است.ولی خوب، این آخرین خداحافظیشان بود و دیگر نیاز نبود بیشتر از آن ناامید شود.

زسادیست به او گفت:”تو خیلی شجاع بودی.من زندگیمو مدیون توام. زندگی فیوری رو هم همین طور. تو....خیلی شجاع بودی.”

”اینطور نیست." چون هر ان نزدیک بود در هم بشکند. "امیدوارم که تو و فیوری زود خوب بشید.”

”آره امیدوارم...”

سکوتی طولانی بینشان برقرار شد و بعد بلا به صورت زسادیست نگاه کرد.میدانست که اگر در جایی با یک مرد دیگر جفت شود، هرگز جای زسادیست را نخواهد گرفت.مطمئنا باید ان را پشت سر میگذاشت، ولی خوب ،ان مرد را دوست داشت و قرار نبود با او باشد.

بیشتر از هرچیز دیگری دلش میخواست بر روی تختی دراز کشیده، چراغ ها را خاموش کند و فقط دراز بکشد.ان هم برای قرن ها.

به زسادیست گفت:”باید یه چیزی رو بهت بگم.یه بار به من گفتی یه روزی ازخواب بیدار میشم و از بودن با تو پشیمون میشم.خوب، الان هم پشیمون شدم. نه به خاطر اینکه گلیمرا چه خواهد گفت.” دست به سینه شد. ”بعد از اینکه انجمن اشراف زاده ها من رو پس زد،دیگه ازشون نمیترسم.افتخار میکردم از اینکه در کنار تو بایستم، ولی خوب، اره . از اینکه با تو بودم متاسفم.”

چون ترک کردن او برایش مثل شکسته شدن بود.در حقیقت ، حتی بدتر از حسی بود که از بودن با آن لسر تجربه کرده بود .

با همه ی این چیزها بهتر بود که نداند در حال از دست دادن چه چیزی است. بدون هیچ حرف دیگری برگشت و از اتاق خارج شد.

****

هنگامی که خورشید طلوع کرد، باچ وارد اتاقک شد. کتش را در آورد و بر روی صندلی چرمی آنجا نشست.آهنگ Kanye Westدر حال پخش شدن بود.

وی در چارچوب در آشپزخانه پدیدار شد.مشخص بود که دوباره شب پر از جنگی را سپری کرده است.پیراهنش را درآورده و شلوار چرمی به پا داشت.

باچ پرسید:"حالت چطوره؟" شانه ی هم اتاقی اش کبود شده بود.

"عین تو.حالت خیلی بد به نظر میاد پلیس."

"همین طوره." سرش را به عقب برد.

مراقب زی بودن بسیار خسته کننده بود. البته کاری جز این که سه روز بر روی یک صندلی بنشیند انجام نداده بود.

"من یه چیزی دارم که حالتو جا میاره.اینو بگیر."

هنگامی که یک لیوان مشروب در جلویش ظاهر شد، باچ سری تکان داد." میدونی که من شراب قرمز نمی نوشم."

"امتحانش کن."

"نه. باید حمام کنم و بعد یه کمی هم یه چیز قوی‌تری بنوشم."باچ دستانش را بر روی زانو هایش قرار داد و آمد بلند شود که ویشس جلویش قرار گرفت.

"تو به این نیاز داری، به من اعتماد کن."

باچ دوباره درجایش نشست ولیوان را گرفت.آن را بو کرد و کمی نوشید."بد نیست. یکمی غلیظه ولی بد نیست، چی هست؟ Merlot؟"

"نه واقعا."

سرش را عقب برد و جرعه ای دیگر از آن را نوشید.شراب قوی بود و تامعده اش را سوزاند.کمی سرگیجه هم گرفته بود که باعث شد با خود فکر کند آخرین باری که غذا خورده بود کی بوده است؟

آخرین جرعه را هم نوشید .اخمی کرد، ویشس به دقت در حال نگاه کردن به او بود."وی چیزی شده؟" لیوان را بر روی میز گذاشت و یک ابروی خود را بالا داد.

”نه. نه همه چیز خوبه.همه چیز اوکی.”

باچ به مشکلات هم اتاقی اش فکر کرد.”ببین .میخواستم در مورد دیدن آینده ازت بپرسم . هنوزم چیزی نمی بینی؟”

”خوب ،یکی حدود ۱۰ دقیقه پیش دیدم، پس شاید برگشته باشه.”

’این خوبه، دوست ندارم ببینم اعصابت به هم می ریزه."

”مشکلی نیست پلیس، اینو میدونی که تو آدم خوبی هستی؟”لبخندی زد و دستی به درون موهای خود کشید.

وقتی دستانش را پایین آورد ،باچ ساعد او را دید که یک بریدگی جدید بر روی آن بود.انگار که تازه چند لحظه ی قبل دستش را بریده باشد.

باچ به لیوان نگاه کرد یک لحظه شوکی بسیار وحشتناک به او دست داد.”لعنت. وی تو....تو چکار کردی؟” سریع از جای خود بلند شد و شکمش شدیداً منقبض شد.اوه خدایا...”ویشس.” به سمت توالت دوید تا بالا بیاورد ولی به آنجا نرسید.

بلافاصله تا به آن سمت رفت وی از پشت او را به روی تخت پرت کرد.وقتی دوباره حالش به هم خورد ،وی او را به پشتش چرخاند و دستش را زیر چانه ی او قرار داد و دهانش را بسته نگه داشت.

وی با صدای محکمی گفت:”باهاش نجنگ. بذار پایین بمونه.باید بذاری تو معدت بمونه.”

وحشت کرده بود و حالش در حال به هم خوردن بود.نمی توانست نفس بکشد. سعی کرد بدن بزرگی که بر رویش قرار گرفته بود را کنار بزند ولی قبل از اینکه بتواند آزاد شود وی از پشت او را گرفت و دوباره چانه اش را در دست خود گرفت
”اون رو....پایین نگه دار.”

باچ در حالی که بر روی تخت تقلا می‌کردند ناله ایی کرد و پای وی را حس کرد که هر دو پای او را به دام انداخت. دیگر نمی توانست تکان بخورد.
ولی با این حال بازهم در حال تقلا کردن بود.اسپاسم‌های بدنش و حالت تهوعش در حال افزایش بود.احساس میکرد چشمانش در حال بیرون زدن است، و معده اش در حال انفجار.بعد در جایش ارام گرفت. توانش را از دست داده بود

یک حس خاصی درون بدنش بود.انگار که دلش رابطه جنسی بخواهد، ولی نه.... نمی دانست چه چیزی است. انگار که بدنش نمی‌توانست تفاوت را تشخیص بدهد.

آلت تناسلی اش تحریک شده و بالا آمد، و ناگهان بدنش شدیدا داغ کرد.کمرش را عقب داده و صدای ناله ای از دهانش خارج شد.

وی در گوشش گفت:"خودشه. باهاش نجنگ. بزار کل بدنت رو فرا بگیره."

کمرش بدون اختیار خودش شروع به حرکت کرد و دوباره صدای ناله ای از دهانش خارج شد.انگار که در مرکز آتش خورشید قرار گرفته باشد، بدنش داغ شده بود و دیدش از بین رفته بود....و بعد غرشی در گلویش حس کرد.

انگار که شبکه ای از آتش در کل بدنش روشن شده باشد. و داغ تر و داغ تر میشد.بدنش کاملاً عرق کرده بود، سرش را بر روی شانه ی ویشس قرارداد، صدای ناله هایی از دهانش خارج می‌شد."من....دارم....میمیرم."

ویشس با صدای آرامش دهنده ای به او گفت:"تو باید با من بمونی مرد من، فقط نفس بکش. زیاد طول نمیکشه."

درست لحظه ای که حس کرد دیگر نمی‌تواند بیشتر از آن را تحمل کند، ارضا شد.آنقدر شدید که احساس کرد خروج منی اش باعث انفجار بدنش شده است.

ویشس در تمام این مدت او را نگه داشته و با زبان قدیمی با او صحبت میکرد...و بعد همه چیز آرام گرفت.

نفس نفس میزد. ضعیف شده بود. بدنش به لرزه افتاده بود.

وی از روی تخت بلند شد و روی بدنش را با روتختی بپوشاند.

باچ با صدایی همچون آدم مستی گفت:"چرا؟چرا وی؟"

صورت وی جلوی چشمانشان پدیدار شد. هر دو چشمش می‌درخشید تا وقتی که یکی از آنها کاملاً مشکی و بزرگ شد.

"

رو....نمی دونم. ولی تو خوابم دیدم که تو از خون من نوشیدی. یا باید این کارو میکردم یا تو می مردی." وی دست خود را جلو برد و موی او را از روی پیشانی اش کنار زد."بخواب. وقتی شب بشه حالت بهتر میشه.چون تو تونستی از اون زنده بیرون بیای."

" این میتونست من رو....بکشه؟"

"اگه مطمئن نبودم از پسش برمیای هرگز خونم رو بهت نمی دادم.حالا چشمات رو ببند و بزار استراحت کنی، اوکی؟"

ویشس از آنجا رفت ولی در کنار در ایستاد.در حالی که برادرش به او نگاه می کرد، حس عجیبی به باچ دست داد. احساس می‌کرد یک پیوندی در بینشان در حال برقرار شدن است.یک چیزی بسیار قوی. یک ارتباط معجزه وار.و با خود فکر کرد که او ... برادرش است.

ویشس به او گفت:"من نمیزارم هیچ اتفاقی برای تو بیفته پلیس."

و باچ می دانست که این حرف او کاملا حقیقت دارد.دلیل آن اعتمادی که به ویشس داشت را نمی‌دانست.البته این هم نمی دانست که در آن شیشه چه بوده وگرنه هرگز آن را نمی نوشید.

با صدای آرامی پرسید:"این باعث میشه من چی بشم؟"

"هر چیزی که تا به حال بودی.تو هنوز هم یک انسان هستی."

باچ نفس راحتی کشید."گوش کن مرد، یه لطفی به من بکن. دیگه قبل از اینکه بخوای چنین کاری بکنی بهم یه هشداری بده. ترجیح میدم خودم انتخاب بکنم." و بعد لبخندی زد."و ما هنوز هم قرار نمی ذاریم."

وی خندید و گفت:"بخواب هم اتاقی.بعدا میتونی حالمو بگیری."

"همین کارو می کنم."

هنگامی که شانه های پهن برادرش ناپدید شد باچ چشمان خود را بست.

هنوز هم یک انسانی....هنوز هم...یک انسانی.

و بعد خواب همچون یک جایزه او را دربرگرفت.

فصل چهل و هشت

عصر روز بعد زسادیست شلوار چرم جدیدی بر پا کرد. احساس قدرت میکرد و می دانست دلیلش خون بلاست که به او قدرت داده و باعث شده احساس کامل بودن بکند.

در حالی که دکمه های شلوار را می‌بست گلوی خود را صاف کرد و گفت:" ممنون که اینارو اوردی پلیس. "

باچ سری تکان داد."مشکلی نبود. میتونی سعی کنی به خونه تله پورت کنی؟ چون اگه نمیتونی که ماشین را آوردم همراه خودم."

زی پیراهن یقه بلند خود را بر تن کرد و به سمت بیرون رفت.

"زی. زی مرد من؟"

به سمت پلیس نگاه کرد. چند باری پلک زد و گفت:" چی؟ ببخشید؟"

"میخوای با من بیای؟"

زی طوری که انگار اولین بار است آن مرد را در اتاق می بیند به روی او متمرکز شد.آمد جواب انسان را بدهد که غرایزش همگی بالا زد.سری خم کرد و هوا را بو کشید.

به مرد خیره شد. یعنی چه؟

"پلیس؟ از آخرین باری که دیدمت کجا رفته بودی؟"

"هیچ جا."

"بوی متفاوتی میدی."

باچ سرخ شد."احتمالا افترشیو جدیدمه."

"نه اون نیست."

"خوب میخوای با من بیای؟"چشمان باچ سخت شده بود انگار که دلش نمی خواست این بحث را ادامه بدهد.

زی شانه هایش را بالا انداخت."اوکی، اره. بیا بریم سراغ فیوری. میتونیم هردوتامون با تو بیایم."

یک ربع بعد هر سه نفر در حال دور شدن از کلینیک بودند.

زسادیست به منظره های اطرافش خیره شده بود.دوباره برف در حال باریدن بود.می توانست صدای فیوری و باچ را بشنود که در حال صحبت کردن با یکدیگر هستند، ولی حواسش آنجا نبود.در حقیقت انگار که حواسش در جایی بسیار دورتر....

باچ در حیاط عمارت ماشین را پارک کرد و گفت:"به خونه خوش اومدید آقایون."

خدایا یعنی واقعا به آن زودی بازگشته بودند؟

هر سه نفر از ماشین پیاده شده و به سمت عمارت رفتند.صدای راه رفتنش بر روی برف را می‌شنید.

بلافاصله تا وارد سرسرا شدند ،زن های آنجا به سراغشان آمدند .در حقیقت به سراغ فیوری رفتند .چون ماری و بث هر دونفر برادرش را در آغوش گرفتند.

در حالی که فیوری هر دو زن را در آغوش خود گرفته بود، زی خود را عقب کشید و در سایه ها ایستاد.انها را نگاه کرد. احساس می‌کرد قلبش گرفته است، و آرزو می کرد کسی هم به او خوش آمد می گفت.

بعد از مکثی کوتاه ،ماری و بث نگاهی به او انداختند ولی بعد سریع نگاهشان را گرفتند.

بث گفت:"خب. رث بالا منتظرتونه."

فیوری پرسید:"هیچ خبری از تور نشده؟"

"نه.و این بی خبری داره همگی ما رو به کشتن میده.جان رو هم همینطور."

"من بعدا میرم اون بچه رو می بینم." فیوری یکبار دیگر ماری و بث را فشرد و بعد او و باچ باهمدیگر به سمت پله ها رفتند.زی هم به دنبالشان رفت .

"زسادیست؟"

زسادیست از روی شانه اش به سمت بث برگشت.بث دست به سینه ایستاده و ماری هم درست در کنار او قرار گرفته بود.

ملکه به او گفت:"خوشحالیم که برگشتی."

اخمی کرد. نمی دانست این حرفشان درست است یا نه.بیشتر فکر می‌کرد که آنها دوست ندارند او در اطرافشان باشد.

ماری گفت:"من برات یک شمع روشن کرده بودم و دعا کردم که تو سالم به خونه برگردی."

یک شمع....برای او روشن شده بود؟
فقط برای او؟
صورتش سرخ شد.
از اینکه محبت او ان همه برایش با ارزش بوده احساس حماقت میکرد.

سری برای آنها خم کرد و گفت:"ممنون." بعد سریع از پله ها بالا رفت. مطمئن بود که به رنگ یاقوت سرخ شده است.خدایا. شاید بهتر بود با بقیه کنار بیاید....یک روزی.

ولی وقتی وارد دفتر رث شد و نگاه همه برادرانش به سمتم او چرخید با خود فکر کرد،شاید هم نه.

تحمل نگاه موشکافانه ی آنها را نداشت،مخصوصاً با حالتی که در آن موقع بود.دستانش به لرزش افتادند.آنها را درون جیبش کرد و دوباره مانند همیشه به گوشه ای رفت و دور از بقیه ایستاد.

رث گفت:"نمی‌خوام امشب هیچ کدومتون برای مبارزه برید بیرون. انقدر فکر تو ذهنمون هست که روی مبارزمون تاثیر بگذاره، و می خوام ساعت ۴ صبح برگردید اینجا چون بلافاصله با طلوع خورشید کل روز رو برای ولزی عزاداری خواهیم کرد. ولی خوب برای مراسم fadeنمیتونیم هیچ کاری بکنیم، چون تور اینجا نیست.برای همین باید برای مراسم صبر کنیم."

فیوری گفت:"من باورم نمیشه که هیچکس نمیدونه اون کجا رفته."

ویشش سیگاری روشن کرد و گفت:"من هر شب میرم خونش و هنوز هیچ نشونی از اون وجود نداره. خدمتکارشم نه از اون خبری شنیده و نه اون رو دیده. اون خنجرهاش، لباساش،سلاح هاش و ماشین ها رو جا گذاشته. ممکنه هرجایی رفته باشه."

فیوری پرسید:"آموزش چی؟ اونا رو به حالت تعلیق در میاریم؟"

رث سری تکان داد."دوست دارم ادامه بدیم،ولی الان نیرو کم داریم. و نمیخوام که شما زیاد از حد کار بکنید، مخصوصا که زمان نیاز داری که بهبود..."

زی به میان حرفشان پرید و گفت:"من میتونم کمک کنم."

همه ی سرها به سمت او چرخید.در نگاهشان ناباوری وجود داشت که باعث شد کمی به او بربخورد. گلویش را صاف کرد."منظورم اینه که فیوری میتونه مسئول باشه و میتونه کارای مربوط به کلاسو انجام بده چون من

میتونم بخونم.ولی خب کارم با چاقو خوبه و اینو میدونید. با دست و تفنگم همینطور. میتونم با تمرینای بدنی و سلاح ها به بچه ها کمک کنم." وقتی کسی جوابی نداد، نگاه خود را پایین انداخت. "اره خب، شایدم نمیتونم.عیبی نداره،هیچی،مسئله ای نیست."

سکوتی در آنجا حکمفرما شده بود که باعث شد نتواند در جای خود آرام و قرار بگیرد.نگاهی به در انداخت، تصمیم گرفت از آنجا خارج شود که رث آرام گفت:"فکر کنم فکر خیلی خوبی باشه،ولی مطمئنی؟"

زی شانه ای بالا انداخت و گفت:"می تونم سعی کنم."

باز هم سکوت....و بعد.

"اوکی همین کارو می کنیم.ممنون که داری مردونگی میکنی."

"حتما، مشکلی نیست."

نیم ساعت بعد ،وقتی جلسه شان تمام شد، زی اولین نفر از آنجا خارج گشت.دلش نمیخواست با برادرهایش در مورد کاری که داوطلب ان شده بود صحبت کند. یا در مورد حسی که داشت.

می‌دانست همگی در باره ی او کنجکاو هستند و احتمالا دنبال نشانه هایی هستند که او پس بکشد.

به سمت اتاق خود رفت تا مسلح شود ولی در مقابل کابینت ایستاد، نگاهش به ردای بلا بود که وقتی در آنجا بود آن را دائم می پوشید.

ان را درون سطل آشغال حمام انداخته بود ولی مشخص بود که فریتز آن را برداشته و دوباره آن را شسته و آویزان کرده است.

به سمت جلو خم شد و آن را لمس کرد و بعد آن را برداشت و روی بازویش انداخت.کمی لمسش کرد و به بینی خود نزدیک کرد.نفس عمیقی کشید و بوی او و بوی پیوندشان را بر روی آن لباس حس کرد.

امد ان را در جایش بگذارد که برقی بر روی چیزی چشمش را گرفت .خم شد. گردنبند بلا بود که جا مانده بود. زنجیر نازک را لمس کرد و نگاهی به ان انداخت.ان را بر روی گردن خود انداخته و سلاح هایش را برداشت.

در حالی که از اتاق خارج می شد، نگاهش به جمجمه ی بانو افتاد که بر روی تشکش قرار داشت.به آن سمت رفت. در مقابل جمجمه زانو زد و به چشمان تو خالی جمجمه خیره شد.

یک لحظه ی بعد به حمام رفت.حوله ای برداشت و آن را بر روی جمجمه انداخت.
ان را برداشت و سریع از اتاق خارج شد و به سمت طبقه اول رفت و بعد به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

پله هایی که به سمت زمین راه داشت در انجا قرار داشت.برق را روشن نکرد و در تاریکی به سمت پایین رفت.جایی که کوره ای بزرگ در آنجا قرار داشت که خانه را گرم میکرد.

خم شد و نگاهی به پنجره های شیشه ای کوچک انداخت و به شعله ها خیره شد که در آن زغال سنگ در حال سوختن بود.

در کوره را باز کرد و جمجمه را بدون هیچ مکثی درون آن انداخت.

منتظر نماند تا سوختن آن را تماشا کند. فقط برگشت و از پله ها بالا رفت.

وقتی به سرسرا رسید مکثی کرد و دوباره به سمت طبقه ی بالا رفت.

در بالای پله ها به سمت راست رفته و در اتاق ریچ را زد.ریچ با حوله ای به دور کمرش در را باز کرد.مشخص بود که از دیدن او متعجب شده است.

"سلام برادر من. میتونم یه لحظه با ماری صحبت کنم؟"

هالیوود اخمی کرد، ولی از روی شانه اش با صدای بلند گفت:"ماری؟ زی میخواد تو رو ببینه."

ماری که در حال بستن ردایش بود به سمت در آمد."سلام."

"عیب نداره یه لحظه خصوصی باهاش صحبت کنم؟" به ریچ نگاه کرد .

در حالی که ابروهای برادرش در حال پایین آمدن بود، زی باخود فکر کرد که، بله ، مردی که با زنی پیوند برقرار کرده دوست ندارد زنش با کس دیگری باشد. مخصوصاً با زسادیست.

دستی به سر خود کشید و گفت:"فقط تو همین راهرو می مونیم .زیادم طول نمیکشه."

ماری بین انها امد و Hellrenخود را به سمت اتاق هل داد.”چیزی نیست ریچ،برو حموم رو آماده کن.”

ناگهان چشمان ریچ سفید شد که مشخص بود هیولایش عکس العملی نشان داده.بعد از مکثی ماری ارام گلوی او را بوسید و در را بست.
به سمت زی گفت:”چی شده؟”

می‌توانست ترسش را بو کند، ولی ماری به او خیره شده بود.همیشه از او خوشش می آمد. از شجاعت آن زن.

”شنیدم که تو قبلا به بچه های اوتیسمی درس می‌دادی.”

”آه...اره همینطوره.”

”اونا اروم همه چیز رو یاد میگرفتن؟”

اخمی کرد.”آره، بعضی مواقع."

”اونا...” گلوی خود را صاف کرد. ” اعصابتو خرد میکردن؟ منظورم اینه که وقتی زود مطلب رو نمی فهمیدن ، اعصابت خورد می شد؟”

”نه.اگه ناامید میشدم از خودم بود که نمی تونستم بهشون کمکی کرده باشم.”

زی سری تکان داد، وبه چشمان خاکستری زنگ ماری خیره شد.

”چرا پرسیدی زسادیست؟”

نفس عمیقی کشید و بعد شروع به صحبت کرد.
بعد از اینکه حرفش تمام شد، به خود اجازه داد که به چشمان ماری نگاه کند.

ماری دستش را بر روی دهانش گذاشته، و چشمانش همچون یک خورشید با درخشش به او خیره شده بود.

”اوه زسادیست. اره،حتما همین کارو میکنم.”

****

فیوری در حالی که سوار ماشین می شد گفت:”باید بریم بار ”.Zerosamواقعا نیاز داشت که ان شب به آنجا برود.

وی به او گفت:"مطمئن بودم همینو میگی."پشت فرمان نشست و باچ هم بر روی صندلی عقب نشست.

هر سه نفر در سکوت به سمت پایین شهر حرکت کردند.

فیوری با خود فکر کرد که مرگ های زیادی را دیده و آدم های زیادی را از دست داده.
ولزی...
زن جوانی که اسمش سارل بود.
کسی که وی بدنش را به عمارت بازگرداند بود...
و ناپدید شدن تور...
و همینطور بلا...

درد از دست دادنشان باعث شد به زی فکر کند.واقعا دلش میخواست باور کند زسادیست می‌خواهد بهبود پیدا کند.ولی حتی فکر کردن به آن هم برایش غیر قابل باور بود.

احتمالا زمان زیادی طول نمی کشید که برادرش دوباره به درد نیاز پیدا کند ، و همه چیز از اول شروع میشد.

دستی به روی صورت خود کشید. ان شب احساس می کرد هزاران سال عمر کرده، و واقعا نیاز به کمک داشت.

۲۰ دقیقه بعد ویشس در پشت بار ماشین را پارک کرد و هر سه بلافاصله از آن خارج شده و به سمت محل VIPرفتند.

فیوری یک Martiniسفارش داده و بلافاصله آن را نوشید.

کمک. واقعا به کمک نیاز داشت. کمکی زیاد...وگرنه منفجر می شد.

زمزمه کرد:"ببخشید پسرا." به سمت عقب بار رفت.جایی که دفتر کشیش آنجا قرار داشت.

دو نگهبان آنجا سری برای او تکان داده و یک نفر به روی ساعتی که بر روی دستش بود صحبت کرد.یک ثانیه بعد به او اجازه ورود داده شد.

فیوری به کشیش نگاه کرد که پشت صندلی خود نشسته بود.

کشیش لبخندی زد و گفت:"اون همه موهای خوشگلت کجا رفت؟"

فیوری نگاهی به عقب انداخت تا مطمئن شود در بسته است. بعد پولی دراورد و گفت:"یکم Hمیخوام."

کشیش چشمان خود را تنگ کرد و گفت:"چی گفتی؟"

”هرویین.”

”از این مطمئنی؟”

فیوری با خود فکر کرد:《 نه.》ولی گفت:”اره.”

کشیش دستی به روی سر خود کشید و بعد به سمت جلو خم شد و دکمه ایی را فشار داد.” Rallyمن به اندازه ۳۰۰ دلار هرویین میخوام. مطمئن باش که از بهترین جنس باشه.” بعد دوباره بر روی صندلی خود نشست و گفت: ”سرتو بالا بگیر. ولی با این حال فکر نمی‌کنم خوب باشه که اون رو به خونه ببری. تو به چنین چیزی نیاز نداری.”

”نه اینکه از تو نظر بخوام، ولی تو به من گفتی بهتره سراغ چیزهای قوی‌تری برم."

”من حرفمو پس میگیرم.”

”من فکر کردم که سیمپس ها هیچ عذاب وجدانی ندارند.”

”من دورگه ام. یه ذره وجدان دارم هنوز.”

”چقدر تو خوش شانسی.”

کشیش چانه ی خود را پایین انداخت و گفت:”نه....همه ی ما خوش شانس نیستیم.”

چند لحظه بعد Rallyوارد اتاق شد و زیاد طول نکشید که بسته ای در دست فیوری داد که آن را در درون جیب روی سینه اش گذاشت.

در حالی که از اتاق خارج می‌شد، کشیش به او گفت: ” اون مواد حسابی خالصن. شدید خلوص بالایی داره. باید حواست باشه چه میزان مصرف می کنی.ولی نصیحتی بکنم، بهتری که اون رو بکشی. اون وقت بیشتر تحت کنترلش هستی.”

”خوب محصولی که داری رو میشناسی.”

”اوه، من هیچ وقت از اون چیزا استفاده نمیکنم.چون باعث کشتن آدما میشه. از کسایی که اونو استفاده کردن اینو شنیدم، و می خواستم تو هم بدونی.”

یک لحظه واقعیت کاری که می خواست آن را انجام بدهد جلوی چشمش پدیدار شد،ولی وقتی دوباره به میز برادرها برگشت،نمی‌توانست صبر کند که به خانه بازگشته و کاملاً خود را بی حس کند.

میخواست آنقدر غرق شود که دیگر هیچ چیزی برایش اهمیتی نداشته باشد.

باچ از او پرسید:”مشکلت چیه؟ انگار نمی تونی یه جا بشینی.”

”مشکلی نیست.” دستش را بر روی جیبش گذاشت تا بتواند چیزی که خریده بود را حس بکند.

دوباره شروع به ضرب گرفتن با پایش کرد. متوجه شده بود که معتاد شده است ولی توان آن را نداشت که اهمیتی به این موضوع بدهد.مرگ در دور و برش بود و احساس میکرد باعث ناامیدی بقیه میشود.باید برای مدتی از همه ان چیزهای لعنتی دور میشد.

خوشبختانه یا متاسفانه، باچ و وی زیاد در بار نماندند.کمی بعد از نیمه شب، هر سه نفر به سمت خانه رفتند.نمی توانست صبر بکند که تنها شود.

ویشس خمیازه ای کشید و گفت:”میخوای چیزی بخوری؟”

باچ گفت:”حتما.” بعد به سمت وی نگاه کرد که به سمت اشپزخانه می رفت.

به او گفت:”فیوری ،میخوای یه چیزی رو با ما بخوری؟”

”نه بعدا می بینمتون.”

در حالی که از پله ها بالا می‌رفت، باچ به او گفت:”هی فیوری؟”

فحشی داد و از روی شانه‌اش نگاهی به او انداخت.پلیس جوری به او نگاه می کرد که انگار می‌داند موضوع از چه قرار است.
با خود فکر کرد:《اون میدونه.یک جوری اون یارو فهمیده که میخوای چیکار کنی.》

انسان به او نگاه کرد و گفت:”مطمئنی نمیخوای چیزی با ما بخوری؟”

حتی نیاز نبود به سوال او فکر بکند، بلافاصله گفت:”آره مطمئنم."

”مراقب باش مرد من، بعضی کارا رو وقتی انجام بدی دیگه خیلی سخته که به عقب برگردی.”

فیوری به زی فکر کرد...
به خودش...
به آینده ی مسخره ای که پیش رو داشت.

به او گفت:”خودم می دونم.”

به اتاقش رفت،

ر را بست و کتش را دراورد.

تکه کاغذی برداشت. سیگار قرمز و همچنین هروئین را با هم انجا ریخته و آن را پیچید،حداقل این اولین باری بود که داشت چنین چیزی را تجربه می‌کرد.

به سمت تختش رفت و به بالشت تکیه زد.فندک را برداشت و آن را روشن کرد.

صدای در زدن آمد که باعث شد عصبانی شود.
لعنت به باچ...

با صدای بلند گفت:"چیه؟" وقتی کسی جواب او را نداد، به سمت در رفت و محکم در را باز کرد.

جان عقب عقب رفت.نفس عمیقی کشید تا خود را آرام کند."چی شده پسر؟" سیگار را در دست خود لمس می‌کرد.

جان دفترچه خود را بالا اورد، چیزی بر روی آن نوشت و بعد کاغذ را به سمت او چرخاند:《ببخشید که مزاحمت شدم یکم با پوزیشن های جوجیتسو مشکل داشتم و میدونم که تو،توی این کار خیلی خوبی و میخواستم ازت یاد بگیرم.》

"اوه اره. امشب نه جان، باشه؟ امشب....یکمی سرم شلوغه."

پسر سری تکان داد و بعد از لحظه ای مکث برایش دستی تکان داده و چرخید تا از آنجا برود.

فیوری در را بست و آن را قفل کرد.دوباره به سمت تخت رفت.فندک را گرفت، ولی...در جایش خشک زد.

نمی توانست نفس بکشد. نمی‌توانست...به نفس نفس زدن افتاده بود.کف دستش از عرق خیس شده وتمام بدنش میلرزید.

چه کار داشت میکرد؟
چه کار داشت میکرد؟
معتاد...معتاد لعنتی...معتاد پست فطرت...حرومزاده.

اینکه هروئین را به خانه ی پادشاهش بیاورد؟ آن را در عمارت برادری روشن بکند؟
که چه؟
که چون آنقدر ضعیف بود که نمی توانست با مسائل کنار بیاید؟

خدایا نه...

نمی توانست ان کار را بکند. نمی توانست باعث شرمساری برادرهایش و پادشاهش شود.

اینکه معتاد به سیگار قرمز بود هم به اندازه کافی بد بود...ولی هروئین؟!

از سر تا پایش می لرزید. بسته هروئین را برداشت و به سمت دستشویی رفت. آن را درون آن جا انداخت و دو بار سیفون را کشید.

سریع از اتاق خارج شد و به سمت راهرو دوید.جان هنوز در نیمه های راه پله ها بود که فیوری به سمتش دوید و پسر را در آغوش خود گرفت.

سرش را بر روی شانه پسر گذاشته شد و زمزمه کرد:"اوه خدایا...ممنون ممنون ممنون..."

دستانی کوچک به دورش حلقه شد و پشت او را نوازش کرد.

وقتی بالاخره خود را کنار کشید چشمانش را پاک کرد و گفت:"فکر می کنم امشب زمان خیلی خوبی برای آموزش دادن باشه. آره وقت خیلی خوبیه، بیا بریم."

بچه به او نگاه کرد، ناگهان چشمانش هوشیار شد و بعد ارام دهانش را حرکت داد تا او بتواند متوجه کلماتش شود.《تو توی زندانی هستی که هیچ میله ای نداره. من نگرانتم.》

فیوری پلکی زد. از این حرف او متعجب شده بود.

یک نفر دیگر هم این حرف را به او زده بود....تابستان سال گذشته.

همون لحظه زسادیست وارد سرسرا شد.برادرش نگاهی به بالای پله ها انداخت و گفت:"اوه، هی فیوری.جان."

فیوری دستی به سر خود کشید و گفت:"زی ،از کجا داری میای؟"

"از یه سفر. از یه سفر به جای دور. تو چکار میکنی؟"

"ما داریم می ریم اتاق ورزش تا یه ذره به جان اموزش بدم."

زی به او گفت:"میتونم منم بهتون ملحق بشم؟....یا اینجوری بهتون بگم. میتونم باهاتون بیام؟"

فیوری فقط به او خیره شد.جان هم کمی متعجب به نظر می امد. ولی حداقل بچه انقدر فهمیده بود که سری تکان بدهد.

فیوری به او گفت:"اره، البته برادر من. با ما بیا. همیشه....به تو خوشامد گفته میشه."

زسادیست به انها گفت:"ممنون.خیلی ممنون."

هر سه نفر به سمت پله های زیر زمینی رفتند.

فصل چهل و نه

دو ماه بعد...

بلا در کنار عمارت برادری تله پورت کرد. نگاهی به ساختمان انداخت. انتظار نداشت که به آنجا بازگردد ولی مثل اینکه سرنوشت برنامه دیگری برای او داشت.

در را باز کرد و وارد دالان شد. وقتی زنگ آنجا را زد و صورتش را نشان داد، احساس کرد که دارد رویا می‌بیند.

فریتز در را باز کرد و با لبخند به او تنظیم کرد.”بانو. چقدر از دیدنتون خوشحالم شدم.”

”سلام.” وارد آنجا شد.وقتی فریتز سعی کرد کتش را بگیرد سری تکان داد.”زیاد نمی مونم.فقط اومدم یک لحظه با زسادیست صحبت کنم.”

”البته، ارباب اونجا هستند.لطفاً دنبال من بیاید.”

فریتز او را وارد سرسرا کرد و در تمام ان مدت دائم صحبت می‌کرد و اتفاقاتی که افتاده بود را برایش تعریف می کرد.

ولی قبل از اینکه در کتابخانه را باز کند به او گفت:”عذرخواهی می کنم بانو، ولی به نظر میاد شما...میخواید حضورتون رو اعلام کنم؟ یا کمی زمان نیاز دارید تا اماده بشید؟”

”اوه فریتز تو چقدر خوب منو میشناسی.مرسی واقعا دلم میخواد یه چند لحظه طول بکشه تا خودم رو آماده کنم.”

فریتز سری تکان داد و لبخند زد. بعد از ان جا دور شد.بلا نفس عمیقی کشید و به صداها و قدم هایی که از داخل خانه می آمد گوش فرا داد.بعضی ها آرام و بعضی ها بلند.

به ساعتش نگاهی انداخت. ۷ شب بود. احتمالا آماده می‌شدند که از خانه خارج شوند.

نمی‌دانست حال فیوری چطور است؟
یا تور بازگشته یا نه؟
و اینکه جان چطور است؟

آنجا مانده بود و به نظر می‌آمد دارد دست دست می کند.حالا یا هرگز....

دستگیره را گرفت و آن پیچاند.یک لحظه بعد در باز شد.وقتی نگاهی به داخل کتابخانه انداخت نفسش بند آمد.

زسادیست پشت یک میز نشسته و بر روی تکه کاغذی خم شده بود.یک مداد کوچک در دستان بزرگش قرار داشت.ماری کنار او نشسته و در بینشان کتابی باز بود.

ماری به کتاب اشاره کرد و گفت:"اینو یادت باشه که Kو Cصداشو یکیه ولی یه شکل نیستند.دوباره سعی کن، مثل کلمه "Check.

زسادیست نگاهش را بالا اورد و لبخند زد.بعد سرش به سمت بلا چرخید و لبخند از روی لبش رفت.

اوه خدای بزرگ...

بلا یه او خیره شد.با خود فکر کرد که هنوز هم عاشق اوست و در عمق وجودش می دانست که....

یک لحظه صبر کن.

یعنی چه؟صورتش متفاوت بود. انگار که یک چیزی تغییر کرده باشد؟

نه جای زخم ها، ولی چیزی متفاوت بود.حالا هر چه.

باید حرفش را می زد و از آنجا می‌رفت.به آنها گفت:"ببخشید مزاحمتون شدم، فقط میخواستم بدونم میتونم با زسادیست صحبت کنم یا نه؟"

ماری از جای خود بلند شد.و هر دو نفر همدیگر را بغل کردند و بعد ماری از آنجا خارج شده و در را بست.

زسادیست آرام از جاش بلند شد وگفت:"سلام."

بلا چشمانش گشاد شد و قدمی به عقب برداشت."خدای بزرگ تو ....خیلی بزرگ شدی!"

زی دستی بر روی بازویش گذاشت و گفت:"اوممم....اره. فکر کنم یه ۸۰ پوندی اضافه کردم. هاورز...فکر میکنه که بیشتر از این وزنم بالا نمیره ولی الان وزنم خیلی بیشتر شده."

پس این آن چیزی بود که تغییر کرده بود.صورتش دیگر لاغر نبود و به نظر نمی‌آمد که چشمانش گود افتاده باشد.تقریباً....خوش قیافه به نظر می‌آمد. تقریبا شبیه فیوری.

زی گلوی خود را صاف کرد وگفت:" آره خوب.من و ریج...ما با همدیگه می نوشیم."

خدایا کاملا مشخص بود.چون بدنش اصلا آن چیزی نبود که به یاد می آورد.شانه های پهن شده و عضلاتش برجسته تر بود.دور بازویش سه برابر آخرین باری بود که آن را دیده بود و شکمش...شکمش کاملا تکه تکه شده بود.((Six pack

زمزمه کرد:"پس داری می نوشی؟" بلافاصله آرزو کرد که کاش حرفش را پس می گرفت.اصلا به او ربطی نداشت که زسادیست از خون چه کسی بنوشد.ولی خوب تصور او با یک نفر دیگر باعث می‌شد درد بکشد.خون انسانی برای آن گونه بزرگ شدنش به اندازه کافی قدرت نداشت.

زسادیست دستش را انداخت و گفت:"ریج از یکی از اعضای Chosenمینوشه، چون نمیتونه خون ماری رو بنوشه. منم از اون می نوشم."

بعد از مکثی گفت:" خوب به نظر میای."

"ممنون."

باز هم مکثی بینشان ایجاد شد و بعد زسادیست گفت:"آمممم...بلا چرا اومدی؟ نه اینکه من ناراحت بشم..."

"باید باهات صحبت کنم." به نظر می‌آمد.زسادیست نمی‌داند چه باید بگوید.بلا ادامه داد:"خب، داری چیکار می کنی؟" به سمت کاغذی که برای میز بود اشاره کرد.البته به او ربطی نداشت ولی خوب نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد.

"دارم یاد میگیرم بخونم."

باز هم چشمان بلا گشاد شد."اوه. چطور پیش میره؟"

"خوب. آروم. ولی خب دارم روش کار می کنم."به کاغذ نگاه کرد و گفت:"ماری خیلی با من با حوصله و صبر رفتار می کنه."

سکوت....و باز هم سکوت.

خدایا وقتی در کنار او بود، نمی توانست صحبت بکند.

زسادیست گفت:"من اومدم چارلزتون."

"چی؟"

امده بود او را ببیند؟

"یکمی طول کشید تا پیدات بکنم، ولی این کارو کردم. اولین شبی که از کلینیک هاورز مرخص شدم اومدم سراغت."

"من نمیدونستم."

"نمیخواستم که تو بدونی."

"اوه." نفس عمیقی کشید، احساس کرد قلبش درد گرفته است." گوش کن زسادیست، من اومدم بهت بگم..."

”من نمیخواستم تا وقتی کارم تموم نشده ببینمت.”چشمان زرد رنگش به او خیره شده.چیزی در بینشان تغییر کرده بود.

بلا زمزمه کرد:”چی رو تموم کنی؟”

نگاهی به مداد درون دستش انداخت و گفت:”خودم رو.”

بلا سری تکان داد.”ببخشید نمی فهمم....”

”میخواستم این رو بهت برگردونم.” گردنبند را از جیبش درآورد و گفت: ”میخواستم همون اولین شب بهت بدمش، ولی بعد فکر کردم...خب به هر صورت انقدر اون رو به گردنم انداختم تا وقتی که گردنم اونقدر بزرگ شد که دیگه دور گردنم بسته نمیشد. حالا هر جا میرم با خودم میبرمش.”

انقدر به نفس نفس افتاده بود که دیگر هوایی برای تنفس نداشت. در عین حال زسادیست در حال دست کشیدن به روی سر خود، سینه اش و روی بازوهایش بود.

زمزمه کرد:”گردنبند بهونه ی خوبی بود.”

”برای چی؟”

”فکر کردم شاید بتونم بیام چارلزتون و جلوی در ظاهر بشم و شاید تو اجازه بدی من بیام تو...یا یه چنین چیزی. نگران بودم که یه مرد دیگه با تو باشه، برای همین میخواستم خیلی سریع این کارو بکنم. منظورم اینه که فکر کردم اگه بتونم بخونم، اگه بتونم از خودم مراقبت کنم، اگه سعی کنم انقدر بدجنس نباشم...” سری تکان داد. ”ولی خب حرفمو بد برداشت نکن،اینطور نیستش که دوست نداشته باشم تو رو خوشحال ببینم. فقط...می دونی امیدوار بودم...قهوه، چای ،فرصتی برای صحبت کردن داشته باشم. منظورم جمعه هاست، ولی اگه تو با یه مرد دیگه بودی خب مسلما اون اجازه نمی داد. خب اره . برای همین میخواستم زودتر نوشتن و خوندن رو یاد بگیرم.”

چشم زرد رنگش را بالا آورد، قیافش طوری بود که انگار می‌ترسید بلا چه عکس العملی از خود نشان دهد.

بلا گفت:”دوست باشیم؟”

”آره. منظورم اینه که دلم نمیخواد بیشتر از این تو رو ناامید بکنم. میدونم که تو از...به هر صورت از همه چیز پشیمونی. فقط نمیتونستم بزارم...آره خب...دوست باشیم.”

خدای بزرگ زسادیست به دنبال او آمده بود، می خواست که به سراغش رفته و او را پس بگیرد.این واقعاً چیزی نبود که تصورش را می‌کرد.زمزمه کرد:”من...تو چی داری میگی زسادیست؟”

با اینکه تک تک کلماتش را شنیده بود،می‌خواست کامل منظورش را به او بگوید.

زسادیست به مداد درون دستش نگاهی انداخت.به سمت میز رفت، تکه کاغذی از دفتر کند و بعد چیزی بر روی آن نوشت.با دستانی لرزان آن را به سمت بلا گرفت و گفت:"خطم خیلی بده."

بلا کاغذ را گرفت.با خط بچگانه سه کلمه بر روی آن نوشته شده بود:《 دوست دارم. 》چشمانش آنقدر به اشک افتاد که دیگر نمی توانست کلمات را بخواند.

زسادیست با صدای آرامی گفت:"شاید نمیتونی خطمو بخونی. میتونم دوباره بنویسمش."

بلا سری تکان داد."خیلی هم خوب میتونم بخونم. این...زیباست."

"انتظار ندارم تو حرفم رو برگردونی، منظورم اینه که میدونم که....که تو....دیگه حسی به من نداری، ولی میخواستم بدونی. برام مهم بود که بدونی. که اگه شانسی وجود داشته باشه که بتونیم با هم باشیم....نمیتونم از انجمن برادری جدا بشم، ولی میتونم قول بدم که بیشتر مراقب خودم باشم...."
اخمی کرد و بعد گفت:"لعنت. چی دارم میگم. به خودم قول داده بودم که تورو تو این موقعیت نذارم...."

بلا کاغذ را در دستش فشرد باشد و بعد محکم خود را به اغوش زسادیست انداخت.دستان زسادیست با مکث به دورش حلقه شد .انگار که نمی‌دانست چرا بلا دارد گریه میکند.

با تمام اینکه خود را برای ان ملاقات آماده کرده بود ،هرگز و حتی برای یکبار هم تصور چنین چیزی را نکرده بود.

وقتی زسادیست چانه ی او را بالا گرفت و به صورتش نگاه کرد، سعی کرد لبخند بزند، ولی امید دیوانه وارش آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست کاری انجام بدهد.

"نمیخواستم باعث بشم که تو گریه بکنی."

"اوه خدایا...زسادیست من دوست دارم."

چشمان زسادیست از هم باز شد."چی؟"

"من دوست دارم."

"یه بار دیگه بگو."

"من دوست دارم."

زمزمه کرد:"دوباره...لطفاً، من نیاز دارم که این رو بشنوم...دوباره."

"من دوست دارم."

و جواب زسادیست صحبت کردن به زبان قدیمی و دعا کردن برای اسکرایب ورجن بود.محکم بلا به سینه خود چسباند و سرش را درون موهای او فرو برد.

آنقدر با اشتیاق از اسکرایب ورجن تشکر می‌کرد که بلا دوباره به گریه افتاد.

بالاخره به زبان انگلیسی و گفت:"مرده بودم تا وقتی تو منو پیدا کردی، با اینکه نفس می کشیدم. کور بودم با اینکه میدیدم، و بعد تو اومدی....و من بیدار شدم."

بلا صورت او را لمس کرد و خیلی آرام زسادیست فاصله بین لب هایشان را کم کرد و ارام بوسه ای بر لب هایش نشاند.

بلا با خود فکر کرد که حتی با آن همه قدرت و آن بدنی که به آن اندازه بزرگ شده بود ، باز هم بسیار نرم و ارام به او نزدیک شده بود.

و بعد زسادست خود را عقب کشید و گفت:"ولی صبر کن. چرا اومدی اینجا؟ منظورم اینه که خوشحالم ..."

"من بچه ی تو رو حمل می کنم."

زی اخمی کرد،

دهانش را باز کرد، دوباره آن را بست و سری تکان داد."ببخشید؟ چی گفتی؟"

"من بچه ی تو رو حمل می کنم." این بار وقتی جوابی از او نشنید، به او گفت:"تو قراره پدر بشی." باز هم هیچ چیزی. "من حامله ام."

اوکی، دیگر نمی دانست به چه طریقی باید به او بگوید.خدایا اگر آن بچه را نمی‌خواست چی؟

زسادیست شروع به تلو تلو خوردن کرد،صورتش رنگ پریده بود."تو بچه منو حمل میکنی؟"

"آره من..."

ناگهان زسادیست محکم بازوی او را گرفت و گفت:"خوبی؟ هاورز گفته که تو خوبی؟"

"تا الان که آره. یه کمی جوونم ولی خب این به نفعمه.هاورز گفتش که بچه خوبه و هیچ مشکلی وجود نداره...ولی خب تا ۶ ماه آینده اجازه ندارم تله پورت بکنم، و آه..." کاملاً سرخ شد. "خوب بعد از ماه چهاردهم تا زمان تولد که یعنی میشه ماه هیجدهم نمیتونم سکس داشته باشم یا کسی از خونم بنوشه." وقتی دکتر این حرفها را به او زده بود، فکر کرده بود که اصلا نیاز نیست نگران چنین چیزی باشد.ولی شاید حالا....

زسادیست در حال سر تکان دادن بود، ولی خوب به نظر نمی‌آمد.”من میتونم ازت مراقبت کنم.”

”میدونم که میتونی ،و میدونم که تو نمیذاری هیچ اتفاقی برای من بیفته.” این حرف را زد چون می‌دانست نگرانی زسادیست از این موضوع است.

"تو اینجا با من میمونی؟”

لبخند زد.”عالی میشه اینطوری.”

”با من جفت میشی؟”

”داری ازم درخواست می کنی؟”

"آره.”ولی همچنان خوب به نظر نمی‌آمد، در حقیقت به رنگ سبز در آمده بود.”زسادیست....خوبی؟ مشکلی با این موضوع نداری؟ منظورم اینه که.... نیاز نیست با من جفت بشی اگه نمیخوای....”

"برادرت کجاست؟”

این حرف باعث شد متعجب شود.”رهونج؟ اه، خونه فکر کنم.”

”همین الان باید بریم پیش اون.” دستش را گرفت و به سمت سرسرا کشید

”زسادیست؟”

”ما باید بریم پیشش و همین امشب با هم جفت بشیم و میریم پیش وی و بعد سوار ماشین وی میشیم، چون نمیخوام دوباره تله پورت کنی.”

زسادیست به سمت در رفت، آنقدر سریع که بلا مجبور بود به دنبال او بدود.”صبر کن، هاورز گفت تا ماه...”

”من اصلا دوست ندارم ریسک کنم.”

”زسادیست نیازی به چنین چیزی نیست.”

ناگهان زسادیست در جای خود ایستاد و گفت:”مطمئنی بچه من رو میخوای؟”

”اوه اره. اوه باکره ی عزیز اره.الان حتی بیشتر."لبخندی زد و دستش را گرفت و آن را بر روی شکم خود قرار داد و گفت:”تو پدر فوق العاده میشی.”

و این حرف او باعث شد که زسادیست بیهوش شود .

****
زسادیست وقتی به هوش امد، بلا را دید که بالای سرش ایستاده و چشمانش از عشق می درخشد.

از گوشه ی چشمانش میتوانست بفهمد تمام اعضای ان خانه هم انجا ایستاده اند.ولی او تنها کسی بود که می توانست ببیند.

بلا ارام به او گفت:"سلام."

دستش را بلند کرد و صورت او را لمس کرد.او گریه می کرد. گریه....
اوه لعنت . درحالیکه اشک هایش بر روی گونه هایش می غلتید، لبخند زد و گفت:"امیدوارم یه دختر کوچولو باشه که درست شبیه..."

صدایش قطع شد و بعد درست همچون یک بچه لوس، به زیر گریه زد، ان هم جلوی برادرهایش،باچ...بث...ماری...

هیچ شکی نداشت که بلا از دیدن این ضعف او وحشت کرده، ولی نمی توانست جلوی خود را بگیرد.این اولین بار در زندگی اش بود که حس خوشبختی میکرد...حس خوش شانس بودن.آن لحظه برایش بی نظیر بود.

ان لحظه که بر روی پشتش در سراسر دراز کشیده و بلا که عاشقش بود، همراه با بچه درون بدنش و برادرها در دورش، بهترین و خوش شانس ترین روز زندگی اش بود.

وقتی بالاخره گریه های احمقانه اش پایان یافت، ریج در کنار او زانو زد. لبخندی که میزد آنقدر بزرگ بود که احساس کرد دهانش نزدیک به پاره شدنست.
"ما وقتی صدای ضربه شنیدیم دویدیم به سمت پایین.بعد تو رو دیدیم بابایی.میشه من به این بچه کوچیکت یاد بدم که چجوری بجنگه؟"هالیوود دست خود را جلو گرفت و زسادیست دستش را گرفت و با هم دست دادند.

رث هم در کنارش زانو زد."مبارکه برادر من.امیدوارم دعای خیر اسکرایب ورجن برای تو،شلانت و بچه اتون باشه."

زمانی که ویشس و باچ هم تبریک خود را به او گفتند، زی در جایش نشست.خدایا، او واقعا جلوی آن‌ها گریه کرده بود و به نظر می‌آمد که هیچ کدامشان اهمیتی نمی‌دهند.

نفس عمیقی کشید.دورو برش را نگاه کرد تا فیوری را ببینند و برادرش همانجا ایستاده بود.

در دو ماهی که از آن شبی که با لسر سرو کله زده بودند می گذشت، موهایش تا چانه اش بلند شده و زخم روی صورتش کاملا از بین رفته بود.ولی چشمانش بی روح و ناراحت بود و حالا ناراحت تر از گذشته.

فیوری جلو آمد و همگی ساکت شدند. آرام گفت:"من دوست دارم که عمو باشم. من برای تو خوشحالم زی....برای تو هم همینطور بلا."

زسادیست دست فیوری را گرفت و آنقدر محکم فشار داد که می‌توانست استخوان برادرش را حس کند.”تو عموی خوبی خواهی بود.”

بلا گفت:”و شاید قیم اون؟”

فیوری سری تکان داد.”باعث افتخارمه که قیم بچه تون باشم.”

فریتز با یک سینی پر از لیوان وارد اتاق شد.کاملا خوشحال به

نظر می‌آمد و به همه گفت:”بیاید به سلامتی این لحظه بنوشیم.”

همگی لیوان هایشان را به هم زدند و صدای خنده شان انجا را پر کرد.

زسادیست به بلا نگاه کرد.بدون اینکه صدایی از دهانش خارج شود، با حرکت دهانش به او گفت:”من دوست دارم.”

بلا به او لبخند زد ولی یک چیزی به دستش داد. گردنبندش را...زمزمه کرد:”همیشه این همراهت باشه. برای خوش شانسی.”

زی کف دستش را بوسید و گفت:”همیشه.”

ناگهان رث از جای خود بلند شد.لیوان شامپاین خود را بالا برد و با صدای محکم و بلندی گفت:”برای بچه.”

همگی از جای خود بلند شدند، لیوان شان را بالا گرفتند و آنها هم فریاد زدند:”به سلامتی بچه.”

و شاید انقدر صدایشان بلند بود که به گوش اسکرایب ورجن برسد و این برایشان یک سنت قدیمی بود.

بلا را به خود نزدیک تا بوسه ای بر لب هایش بنشاند.

دوباره افراد آنجا فریاد زدند:”به سلامتی بچه.”

و زسادیست در کنار لب های بلا گفت:”و به سلامتی تو نالا(".(Nala

فصل پنجاه

زی در حالی که در کنار خانه ی امن خانواده بلا ماشین را نگه می‌داشت زمزمه کرد:”اره خب،احتمالا بهتر بود غش نمی کردم و اون همه گریه کردن و اون کارایی که انجام دادم...احتمالا تموم وجهمو از دست دادم. لعنت.”

”من که فکر کردم خیلی قشنگ بود."

زسادیست ناله ای کرد و ماشین خاموش کرد.از ماشین پیاده شده و به آن سمت رفت تا کمک کند از ماشین پیاده شود، ولی بلا در را باز کرده و داشت از ماشین پیاده می شد.

بازویش راگرفت و فریاد زد:"برای من صبر کن."

بلا نگاه خشکی به او انداخت و گفت:"زسادیست ،اگه همینجوری عین یه شیشه با من رفتار کنی که تا ۱۶ ماه آینده دیوونه میشم."

"گوش کن زن، من دلم نمیخواد روی برف سر بخوری. تو کفش پاشنه بلند پاته."

"اوه به خاطر خدا..."زی در ماشین را بست،محکم او را بوسید و بعد بازویش را به دور کمر او حلقه کرد و به سمت خانه به راه افتادند.دائم حواسش به اطراف بود.

"زسادیست میخوام وقتی با برادرم ملاقات میکنی تفنگت رو کنار بذاری."

"مشکلی نیست. تا اون موقع رسیدیم خونه."

"تو راه رسیدن به خونه که هیچکس قرار نیست بپره رو سرمون.الان وسط ناکجا اباد هستیم."

"اگه فکر می کنی من یه ذره در مورد تو و بچه ام ریسک می کنم کاملاً عقلت رو از دست دادی."
می‌دانست که زیادی دارد عکس‌العمل نشان می‌دهد ولی نمی توانست جلوی خود را بگیرد.به هر صورت او یک مرد بود که پیوند برقرار کرده بود و همسرش حامله بود.و این باعث می شد همه چیز برایش احساس خطر کند.

بلا با او بحثی نکرد به جای آن لبخندی زد و دستی که به دور کمرش بود را گرفت."خوب، فکر کنم بهتره حواست باشه که چی از خدا می‌خوای."

"منظورت چیه؟"

وقتی به سمت در آمد بدن خود را جلوی بلا قرار داد.لعنتی...از روشن بودن چراغ ایوان متنفر بود،با ذهنش لامپ را خاموش کرد و بلا خندید.

"من همیشه دلم میخواست باتو پیوند برقرار کنم."

زسادیست گوشه ی گردن او را بوسید و گفت:"خب، به آرزوت رسیدی، من حسابی پیوند برقرار کردم.عمیقه عمیق.حسابی حسابی عمیق..."

وقتی خم شد بدنش کاملا با بدنه بلا تماس برقرار کرد.بلا ناله ای از ته گلویش کرد و خودش را به او مالید.

زسادیست در جای خود خشکش زد.اوه خدایا. اوه نه.بلافاصله آلت تناسلی اش بالا آمده بود،فقط کافی بود که بلا خودش را به او بچسباند و آن چیز....

در باز شد.انتظار داشت پیشخدمتی در ان سمت در ببیند ولی یک زن قد بلندو لاغر با موهای سفید و پیراهن بلند، و با جواهرات فراوان در آنجا ایستاده بود.

لعنت ...مادر بلا....

تفنگ را در پشتش جاسازی کرد و مطمئن شد که کاملاً زیپ ژاکتش بسته باشد تا التش به چشم نیاید.

خداراشکر کت بلندی بر تن داشت.دلش میخواست یک پیراهن یقه بلند بپوشد تا تاتوی بردگی را بپوشاند، ولی بلا کاملا اعتراض کرده بود، و زی می‌دانست که حق با اوست.نباید چیزی را مخفی می کرد.در ضمن مهم نبود که چطور لباس بپوشد چون گلیمرا هرگز او را نمی پذیرفت.نه به خاطر اینکه قبلا یک برده بوده بلکه به خاطر صورت و قیافه اش.

ولی خب ،بلا اهمیتی به ان نمی داد و خودش هم همانطور.البته مطمئنا در جلوی خانواده‌اش از خود ادب نشان می‌داد.

بلا به جلو رفت و گفت:"مامان."

در حالی که بلا و مادرش به حالت مودبانه همدیگر را در آغوش گرفته بودند، زسادیست وارد خانه شد و در پشت آنها بست.

نگاهی به اطراف آنجا انداخت و با آن همه وسایل امنیتی که انجا دید خیالش راحت شد.

بلا وقتی خود را کنار کشید، بدنش پر تنش بود و دلیلش را می توانست ببیند.مشخص بود که ان زن کاملا یک اشراف زاده خشک است .

بلا گفت:"مامان، ایشون زسادیسته، جفت من."

خود را آماده کرد.زن نگاهی به سر تا پایش انداخت. یک بار، دوبار، و بله ....سومین بار.

اوه مرد.احتمالاً عصری بسیار طولانی را سپری خواهد کرد.نمیدانست که ایا مادرش میداند که او حامله است یا نه.

مادر بلا جلو امد، منتظر ماند که دستش را جلو بیاورد ولی به جای ان چشمانش اب افتاد.عالی...حالا چکار کرده بود؟!

مادرش بر روی زانویش افتاد، و زمزمه کرد:"ممنون جنگجو، ممنون که بلا رو اوردی خونه."

زسادیست به زن خیره شد، بعد او هم به جلو خم شده و ارام زن را از زمین بلند کرد.به بلا نگاه کرد که او هم با تعجب به انها خیره شده بود.

مادرش عقب ایستاد، و چشمانش را پاک کرد.

بلا گلویش را صاف کرد و گفت:"رهونج کجاست؟"

"همین جا."صدای مردانه ای از سمت تاریک خانه این حرف را زده بود.

زسادیست به ان سمت چرخید و مرد بزرگی را دید که عصا بر دست...لعنت. اوه لعنت...این اتفاق در حال افتادن نبود،

کشیش....

برادر بلا همان کشیشی بود که فیوری از او مواد می گرفت و همان طور که فیوری گفته بود یک نیمه سیمپس بود.

در حقیقت انجمن برادری باید ان مرد را از انجا دور میکرد، ولی به جای ان زی به چشمان خانواده ی جفتش خیره شد.خدایا. ایا بلا میدانست که برادرش چه چیزی است؟ البته منظورش قاچاقچی بودن ان مرد نبود.

زسادیست نگاهی به

بلا انداخت، احتمالا بلا چنین چیزی را نمی دانست.در هیچ کدام از این دو مورد.

گفت:"رهونج، ایشون زسادیست هستن."

زسادیست نگاهی به مرد انداخت. میدانست که در زیر نگاه ارامش چه حسی دارد.
مرد....واقعا باید چکار میکرد؟

بلا زمزمه کرد:"رهونج؟"

کشیش لبخند خشکی زد و گفت:"خب، حالا که اون را حامله کردی ، باهاش جفت میشی یا نه؟یا این فقط یک ملاقات اجتماعیه؟"

نفس هر دو زن بند آمد.و چشمان زسادیست برق زد، بلا را به سمت خود کشید .سعی خود را می کرد که باعث شرمندگی او نشود، ولی اگر آن مرد باز هم حرفی می‌زد ،برادر بلا را از آنجا بیرون برده و حسابی کتکش میزد، چون باعث ناراحتی ان زن ها شده بود.

با صدای هیس مانندی گفت:"من باهاش جفت میشم. و تو هم بهتره انقدر ادای سرسخت ها رو در نیاری آدم غیر نظامی.اینجوری ممکنه تو رو تو مراسممون دعوت کنیم وگرنه اسمت از لیست خط میخوره." از اینکه فقط این جواب رو به او داده بود به خود افتخار می کرد.

چشمان کشیش برقی زد ولی بعد ناگهان خندید."آروم باش برادر .فقط می‌خواستم مطمئن بشم که از خواهرم مراقبت میشه." مرد دست خود را جلو آورد و زسادیست به او دست داد.

"من الان شوهر خواهر تو هستم و ازشم مراقبت میشه، نگران نباش."

سخن پایانی

دو سال بعد....

اوه.. درد این تمرین ها او را می‌کشت.مطمئناً می خواست که وارد انجمن برادری شود یا حداقل یکی از سربازها شود ولی چطور کسی می‌توانست از پس چنین دردی بر بیاید؟

وقتی بالاخره کلاس تمام شد،جرأت نکرد که از خود ضعفی نشان دهد.درست مانند بقیه کسانی که در حال آموزش بودند،او هم ترسیده بود و با تعجب به معلم خود خیره شده بود.

یک جنگجوی بزرگ و زخمی، و عضویی از انجمن برادری خنجر سیاه.شایعه های فراوانی پشت سر ان مرد بود.

اینکه او لسرها را بعد از کشتن می خورد و زن ها را برای تفریح می کشد و زخم روی صورتش به این دلیل بود که از درد لذت می‌برد...و اینکه افرادی که زیر دستش بودند ، اگر اشتباهی می کردند به قتل می‌رساند.

جنگجو با صدای عمیقش گفت:"برید دوش بگیرید، اتوبوس منتظرتونه،فردا دوباره شروع می کنیم. درست رأس ساعت چهار. پس شب خوب بخوابید."

کارآموز همراه با بقیه به سمت حمام دوید.خدایا.او هم درست مانند بقیه،بدن درد داشت و از دور شدن احساس راحتی می کرد.خدا را شکر تا روز بعد دیگر نیاز نبود به اتاق ورزش بازگردد ولی وقتی لباس هایش را پوشید،متوجه شد که سویی شرت خود را جا گذاشته.با قیافه ای در هم رفته دوباره به اتاق بازگشت و در جای خود خشکش زد.

معلمش در آن سمت اتاق بدون پیراهنی در حال مشت زدن به کیسه بود.به دور سینه هایش حلقه ای نصب شده بود.خدای بزرگ....

علامت برده ی خون را در بر روی گردن و دست هایش حمل می کرد.ولی خب، با قدرت و توانایی بسیار حرکت می‌کرد و مشت خود را به کیسه می زد.خدایا او کاملا ترسناک به نظر می‌آمد.

می‌دانست که باید از آنجا برود ولی نمی‌توانست نگاهش را از آن مرد بگیرد.هرگز چنین چیزی را در زندگی خود ندیده بود.حتما شایعه هایی که در مورد آن مرد وجود داشت حقیقت بود.چون درست شبیه قاتل ها به نظر می‌آمد.

ناگهان در سمت دیگر اتاق باز شد .صدای بچه ای اتاق را پر کرد.جنگجو در جای خود ایستاد.زنی زیبا همراه با بچه ای در بغل به سمت او امد.

ناگهان چهره ی مرد کاملا عوض شد و ارام گرفت.

زن به مرد گفت؛"ببخشید که مزاحمت شدم، ولی اون میخواد باباش رو ببینه."

مرد زن را بوسید و بچه ی کوچک را در اغوش خود گرفت،و به سینه اش چسباند.بچه دست های کوچکش را بالا اورد و گردن مرد را لمس کرد و بلافاصله ارام گرفت.

جنگجو به سمت کاراموز چرخید وبه او گفت:"اتوبوس اومده پسر، بهتره عجله کنی." بعد چشمکی زد و از او روی برگرداند.

دستش رابه دور کمر زن حلقه کرد.او را به خود چسباند و لب هایش را بوسید.

وقتی جنگجو شروع به حرکت کرد، کاراموز توانست پشت مرد را ببیند که بر روی زخم های متعددی که بر روی پشتش بود،دو اسم به زبان قدیمی تاتو شده بود.

یکی بر روی دیگری....

بلا و دیگری نالا.

پایان.